شیطان کیست؟

نویسنده:
آمنه محمدی هریس

آوای خیس
@avayekhis

بازنشر توسط کتابخانه مجازی عاشقان رمان
مرجع دانلود بهترین رمان‌های ایرانی و خارجی
به کانال تلگرامی ما بپیوندید

@AsheqaneRoman

تولد نفرت :

باورقه هاي نتايج آزمايشش بازي مي كردو صداي لطيف خواهرناتني اش را گوش ميكردكه زير لب آواز ملايمي مي خواند تا حواس راننديشان را پرت كند و وانمودكند خيلي شادند . شايد درستش هم همين بود,او بايد ازمادر شدن خود شاد و راضي مي بود . اين وظيفه ي هرمادري بود . كاغذها را لوله كرد وداخل كيف سياه رنگش فروكرد . خواهرش با ذوقي ساختگي صدايش كرد :(اونجا رو نگاه كن سوفيا...

سرعت روكم كن شارل!)

سر بلند كرد .اشك در چشمانش حلقه زده بود و همه جا را تارمي ديد . خواهرش از پنجره ي باز ماشين به

بيرون اشاره مي كرد :(اونو مي بيني سوفيا؟عين لباس ويكتورياست,يادته؟چهارماه قبل توي جشن پوشيده بود...)

مثلاًداشت لباس زنانه اي راكه پشت ويترين فروشگاه بود,نشانش مي داد اما سوفيا فهميد منظورش تاكسيدوي*سياه كناري

(*لباس رسمي مردان براي مجالس عصرانه و شام.) ! tuxedoاش است خنديد و اين خنده باعث رها شدن قطره اشك برروي گونه

اش شد . زود پاك كرد و به اصرارو اشاره هاي مخفيانه ي خواهرش جواب داد :(آره يادمه !پس از اينجا خريده بود!)

خواهرش لبخند زيبايي زدو دست او راگرفت :(بريم شارل...)

وماشين دوباره سرعت گرفت .س وفيا در دل ممنون خواهرش بودكه در اين موقعيت با او بود .مي دانست منظور خواهرش از

آوای خیس
@avayekhis

ويكتوريا, شوهراو, ويكتوربودكه در مراسم ازدواج خصوصي يشان ازآن تاكسيدوها بتن داشت ومي خواست به اين طريق او را

سرگرم كند . راننده زمزمه كرد :(مثل اينكه خانم از چيزي ناراحتند؟)

است ! خواهرش با توجه و اطمينان از اينكه او جاسوس درجه يك پدرشان است, با خونسردي جواب داد :(راستش مساله خيلي جدي سوفيا از شدت خشم بي اختيار دست خواهرش را فشرد و ازآينه ي ماشين با نفرت به راننده زل زد تا بفهماند چقدر مرد زشتي

بنظرمي اومد اما خدا رو شكر چيزي نبوده... فقط سوء تغذيه شده!)

سوفيا داشت از مهارت خواهرش در دروغگويي بخنده مي افتادكه راننده باگستاخي پرسيد :(مطمعنيد؟)

سوفيا ديگر تحمل نكرد و غريد :(مسلمه آقاي استانتون ! شما انتظارداشتيد چي باشه؟سرطان؟)

راننده لبخند تمسخر باري به لب آورد كه سوفي ا را تا ته دل سوزاند :(ماشين رو نگه داريد,من بايدكمي هوا بخورم!)

خواهرش باوحشت ونگراني به او نگاه كرد .بله سوفيا مي دانست نبايد با راننده اينطور حرف بزند اينكار ممكن بود عواقب سخت و

سنگيني برايش ببار بياورد اما ديگر خسته شده بود .با ايستادن ماشين به سرعت خود را بيرون انداخت . هواي عصرنيمه گرم و تميز

بود و خورشيد به زيبايي بالاي كوههاي سبزكاليفرنيا مي درخشيد . خواهرش هم پياده شد :(حالت خوبه سوفيا؟)

راننده هم از ماشين خارج شد . سوفيا به سوي نرده هاي فلزي لب جاده با رفت و قدم زنان ازآنها دورشد . اين فرصت بسيار خوبي بود تا

آوای خیس
@avayekhis

خواهرش به طور خصوصي صحبت كند .بعد از سه يا چهارمتر فاصله گيري, خواهرش خود را به او رساند :(ديونه شدي سوفيا؟چرا

(...با اون اينطور حرف زدي؟اگه به بابا بگه اون مي فهمه كه تو

سوفيا مجال كامل كردن جمله اش را نداد,گريه اش گرفتهبود :(من نمي تونم خونه ب رم,خيلي مي ترسم!)

خواهرش خود را سپركرد :(از چي مي ترسي؟)

ازبابا ...بهش چي بگم؟تاكي مي تونم قايم كنم؟اگه بفهمه چي؟اگه نتونم) (...به

(اگه اگه رو ول كن ! تو همه چي رو بسپار به من يك چرندياتي پيدا مي كنم بهش مي گم...)و دستش را به موهاي طلايي

اوكشيد :(تو فعلاً از مادر شدنت خوش باش ...بچه ي ويكتور!)

و خنديد و سوفيا را هم خنداند .باورش نمي شد وقتي هفت ماه قبل مخفيانه ازدواج مي كرد از اينكه دير يا زود وجود شوهرش

معلوم خواهد شد مي ترسيد و حالا يك بچه ي دو ماهه هم در شكم داشت ! زمزمه كرد :(تاكي مي تونم صبركنم؟)

تاوقتي درس ويكتور تموم بشه بعد هر دو فرار مي كنيد,به رنو) (...ياآوستين

اگرويكتور دانشجو نبود...خواهرش بازوي او راگرفت :(بيا بريم الان اون لعنتي شك مي كنه!)

و به راننده نگاه كردكه كنار درباز ماشين ايستاده بود و با نوك كفش سنگهاي لب آسفالت را بازي مي داد . سو فيا پرسيد :

آوای خیس
@avayekhis

(تو از ازدواجت راضي هستي؟)

(!الان مشكل ,مشكل توست نه من)

(جوابم رو بده,راضي هستي؟)

(!از پسرم راضي امو اين براي من كافيه)

(تو عاشق جويل نبودي مگه نه؟)

(...!من مديون جويل هستم كه باعث بوجود اومدن پسرمون شده)

سوفيا به تلخي خنديد . چقدر خواهرش سعي مي كرد خوشبين باشد در حالي كه هر دو مي دانستند جويل مردي بودكه پدرشان

فقط بخاطر موقعيت شغلي خود انتخاب كرده بود و سوفيا مي دانست خواهرش مي خواست نشان بدهد با رفتن او وبا وجود

بيماري جدي مادرشان از تنها ماندن با جويل و خانواده ناراحت نخواهد ب ود . حالا مي فهميد چقدر خواهرش با وجود ناتني و

همسن بودن مي توانست بسيار منطقي تر ودلسوزتر و فداكارتراز اوباشد

باورودبه حياط,ضربان قلبش شديدتر شد . خانهدر نور غروب همچون قفس شيشه اي بنظرمي آمد . كيفش را به آغوش فشرد و به محض ايستادن ماشين پياده شد .خواهرش بسيار خونسردانهبا راننده حرف مي زد:
(متشكرم شارل اگه ممكنه عصر هم برو دنبال

جويل ماشينش خراب شده...)

سوفيا بدون او راه افتاد !بالاي پله هاي مقابل در متوجه پسر خواهرش شدكهدرگوشه ي ايوان كزكرده بود و با نگاه خشمگين مادرش را تعقيب

آوای خیس
@avayekhis

ميكرد . سوفيا به در بسته نگاهي انداخت . هنوز جرات داخل رفتن نداشت پس او هم به انتظار خواهرش ايستاد .از پله ها بالا مي آمد :

(چرا ايستادي سوفيا؟برو تو ديگه !)

و چشمش به پسرش افتاد :(سلام خوشگلم... چطوري؟)

بچه جواب مادرش را

نداد :(واي چي شده عزيزم؟از دست ماما ناراحتي؟)

و راهش را به سوي پسرش كج كرد .بچهبا شيرين زباني دعواكرد :(چرا منو با خودت نبردي؟)

خواهرش چمپاتمه زد و او را ميان بازوهايش گرفت . بچه ادامهداد :(پيرمردمنو زد!)

قلب سوفيا بدردآمد :(چرا؟)

بچه به خاله اش نگاه كرد :(براي اينكه بهش گفتم همه دوست دارند زودبميره!)

مادرش در حالي كه موهاي بچه را درست مي كرد, گفت :(پس تقصير خودت بودكه كتك خوردي!)

بچهبا تعجب گفت :(مگه شماها دوست نداريد پيرمرد بميره؟)

مادرش با علاقه پيشاني پسرش را بوسيد :(هيش...,بايد به اون بابابزرگ بگي.)

بچه خنده شيطنت باري كرد :(از اونها برام خريدي؟)

خواهر ش او را رهاكرد و دست دركيف خودكرد .بچه مشتاقانه منتظر شد .موهاي خوشرنگش در مقابل نور خورشيد برق مي زد .

آوای خیس
@avayekhis

خواهرش مشتي چيز شيشه اي ازكيفش درآورد :(جعبه اش باز شده, اينها روبگير, دو دستي...)

بچه دستان سفيد وكوچكش را بلندكرد و خواهرش تيله هاي رنگارنگ را داخل دستانش ريخت :(اينها رومي خواستي ديگه...نه؟!)

(!عاليه ماما ...خودشه)

(...جدي؟پس خوشت اومد؟بگيراينم جعبه ي اونهاست مي ذارمش اينجا)

سوفيا با لذت و حسرت تماشايشان مي كردكه صداي قدمهايي از پشت سرش او را متوجه پسر خواهربزرگش كرد .پشت ديوار

مخفي شده بود و به آنها نگاه مي كرد .بچه ها هم قد و همسن بودند اماآنقدركه خواهركوچكش مواظب تك فرزندش بود, خواهر

بزرگش به هيچ كدام ازكودكانش توجه نمي كردحتي به اوكه به اندازه ي تمام بچه هاي خانه,شيرين وآرام ومعصوم

بود . خواهرش هم متوجه بچه شد و به

پسرش گفت :(با اون نصف كن بع داً بازم براتون مي خرم.)

بچه به همبازي اش نگاه كرد :(بيا ببين ماما چي برامون آورده؟!)

خواهرش نگاه پرمنظوري به سوفيا انداخت و سوفيا فهميد حرف يك هفته قبل را يادآوري مي كند"پسرم طوري با پسرخاله اش

رفتارمي كندكه انگارآندو برادرند و من مادرشان !"وقتي بچه ها با شوق طرف ديگرايوان رفتند,آندو هم بي صداوارد سالن

شدند . همه جا خلوت بود و اين هيجان سوفيا را بيشتركرد .با نگراني تا نيمه ي سالن رفت و ايستاد . خواهرش هم در پي اش آمد و

آوای خیس
@avayekhis

بسيار آهسته گـفت :(من مي رم بالا, تو

(...هم برو پيش ماما... فكركنم نگرانت باشه فقط مواظب باش كسي

حرفش باكوبيده شدن در پشت سرشان نصفه ماند . هردوبا وحشت برگشتند .برادر بزرگشان ِهنري بود .آرامبود اما چشـمانش همچـون

دوكاسه خون,از خشم لبريز بود !بچه ها با اين صدا ترسيدند و از جا بلند شدند ! سوفـيا با صداي ديگري ازمقـابل متوجه برادر

كوچكشان, سدريك شدك ه از تـه دالان روبـرويي مي آمد :(كجا بوديد؟)

چشـم سوفـيا بر پـدرشان افـتادكه بالاي پـله ها بود !نگـراني و تـرس ناگهاني او رادر برگرفت .خواهرش با بي خيالي جواب سدريك

را مي داد :(رفته بوديم دكتر,براي امروز وقت داده بود .)و با خونسردي تمام كهباعث شگفـتي سوفـيا شد,به سوي پلـه ها راه

افـتاد :(خوشبخـتانه چـيزي نبوده,دكترگفت سوءتغذيه شده ...دارو لازم نيست فقط بايد زود زود غذا بخورهو بعد از هر وعده...)

نبـودند اما مردها خصوصاً پدرشان در خانهبود !خواهرش هنوزهم حرف مي زد : (اما شايد يك مدت طول بكشه,دكترگفت اين سوفـيا نگاهـش را چرخـاند . فـضاي خانه بسيار غريب بود . هيچكدام از خدمتكارهابه چشم ديده نمي شدند بچـه هاو زنهاي خانه هم

(...تهوع ها نگراني ندارند چون طبيعي اند و

داشـت به پدرشـان كهدر نيمه ي پله ها ايستـاده بودمي رسيد .سوفـيا مي خـواست صدايش بكند"نرو مگه نمي بيني ما رو محاصره

كردند؟"اما فرصت نكرد پدر راه خواهرش را سدكرد :(تو شاهد ازدواج سوفـيا و ويكتوربودي؟)

آوای خیس
@avayekhis

مي دانستند ! ؟دنيا بر سر سوفيا خراب شد . خواهرش هنوز هم به رل بازي كردن ادامه ميداد :(چي؟ ازدواج؟ ! چي مي گي بابا؟ويكتور از اينجا رفته...)

بناگه پدرشان به موهاي او چنگ زد و سرش راوحشيانه عقب خم كرد . صداي فرياد خواهرش بلند شد اما پدرشان بلندترداد

زد :(سوفيا از اون مرتيكه ي گدا بچه داره مگه نه؟)

بچه صداي مادرش را شناخت و به سوي پنجره دويد .پسر خاله اش هم با ترس به دنبالش ...زن جوان به ناله كردن افتاد :(آه بابا ولم كن... ت و رو خدا .....)

سوفيا پيش دويد :(اون بيگناه بابا...از چيزي خبرنداره...)

اما پدرموهاي دخترش را محكمتركشيد :(جواب بده...اون ازويكتور حامله است؟)

خواهر خيانت نمي كرد .در حالي كه سعي مي كردموهايش را از چنگال پدرآزادكند,با صداي لرزاني گفت :(نه فقط سوءتغذيه شده...)

سوفيا دردل ناليد"بسه ديگه !دروغ نگو !" اما خواهرش دروغ گفته بود !براي لحظه اي او را ميان زمين و هوا ديد بعد ...محكم بر نيمه ي پله ها پرتاب شد و شروع به غلت خوردن كرد ! صداي فرياد خودش را هماهنگ با جيغ بچه اي از خارج خانه شنيد .دويد تا به

كمك برود كه دو برادر به او حمله كردند پسرك هنوز نمي دانست شاهد چه صحنه اي بود ! پسر خاله اش بجاي او فريادكشيده بود !

آوای خیس
@avayekhis

چیزهایي ازکف دستانش سر خورد و برکف تازه رنگ خورده ي ایوان ریخت و ازآنجا هم غلت خوران و پر سرو صدا بر چمن پشت سرشان پرتاب شدند...

***

وقتي سوفیا چشمانش را بازکرد دروحله ي اول از شدت تاریکي نتوانست چیزي تشخیص بدهد .همه جایش دردمي کرد وآنجا

شدیداً سرد بود . چند بار پلك زد وبالاخره فهمیدکجاست ...در سرداب خانه ي خودشان ! در قسمت قفلداري که فقط یك پنجره

ي چهل در پنجاه سانتیمتري دربالا رو به کف حیاط پشتي خانه داشت . چون به پهلو افتاده بود پاها وبازوي راستش براثر تماس با

زمین سنگي کرخت شده بود ودردمي کرد .سعي کرد ونشست .به در نگاه کرد .با اینکه حدس مي زد قفل باشد,باز امیدوارانه

به سویش خزید و توسط دستگیره ي آهني در خود را بالاکشید .بله بسته ب ود ! چند بار تکانش داد اما باز نشد بناچار شروع کرد به

فریادکشیدن , کمك خواستن و التماس کردن اما صدایش در زندان سنگي پیچید و فقط به گوش خودش رسید .دوباره بر سطح سرد

سرداب نشست,زانوهاي زخمي اش را به آغوش کشید و شروع به گریستن کرد . تمام تنش از درد مي سوخت و عذاب لگدهاي

برادرانش تا قفسه ي سینه اش میزد .

متعجب بود ! چطور چنین خانواده اي داشت؟درست بودکه همخونش نبودند اما مگرانسان هم نبودند؟ مگر رحم نداشتند؟مگراز

آوای خیس
@avayekhis

خدا نمي ترسيدند؟نگران خواهرش بود نمي دانست چه بلايي سراوآمده بود اما باز خوشحال بودكه لااقل اوكسي راداشت كهبا

برگشتن به خانه سراغش را بگيرد...مي دانست ديگر بدبختي اش حتمي بود . پدرش تهديدكرده بود اگرازدواج با مردي كه مي

خواست قبول نكندآنقدر او را در حبس نگه دارد تا ازگرسنگي بميرد و حال زمان حبسش فرا رسيده بودآنهم با وجودداشتن

شوهر و

حتي بچه اي در رحم !چكار مي توانست بكند؟

مايرا نمي توانست آنچه را مي شنيد باوركند .اشك پلكهايش را سوزاند .شوهرش چه مي گفت؟ ! پسرشان رجينالد پرسيد : (مطمعني مرگ عشق

(مرده بود بابا؟

رابرت زمزمه كرد :(آره مطمعنم... خودم سه تا بهش شليك كردم . تيربقيه ي پليسها بي هوا رفت اما مال من به هدف خورد!)

مايرا با صداي گرفته اي پرسيد :(حالا مي خواهي چكاركني؟)

(...نمي دونم؟من براي شما خيلي نگرانم)

رجينالد پرسيد : (بابا ازكجا مي دوني تو رو شناختند؟)

(.برادرش منو شناخت... يكبارباز‌داشتش كرده بودم)

مايرا اميدوارانه گفت :(چطوره يك مدت مرخصي ب گيري؟)

در حال حاضر يك هفته بهم مرخصي دادند, يك جور جايزه اما ... تا اون) (!گروه قاچاقچي دستگير نشند من در عذاب خواهم بود

آوای خیس
@avayekhis

خانه براي مدتي درسكوت فرو رفت .مايرا به چشمان زيباي پسرش خيره شد .بعد از مرگ دخترکوچکشان او تنـها فـرزندشان بود و

نمي تـوانست قبول كند بلايي سرش بيايد .با صداي شوهرش به خودآمد :(شما رو پيش ايندیا مي فرستم, نيوجرسي امن تره!)

مايرا با عجله گفت :(حالاكه مرخصي اومدي با هم مي ريم.)

رجينالد هم وارد بحث شد :(اما امتحانات من شروع شده.)

مايرا از بيچارگي صدايش را بلندكرد :(به جهنم كه شروع شده !نمي بيني جونمون در خطره؟)

رابرت به پسر ناتني اش نگاه كرد .او يك جوان هجده ساله و با شخصـيتي بود و مي دانست نبايد همسرش چون كودك با او رفتار

بكند اما رجينالدآنقدر فهميده بودكه مادرش را درك بكند : (ببخشيد!)

رابرت حرف را به اول برگرداند :(بدبختي اينجاست كارما با يك هفته و يك ماه تموم بشو نيست . اون مرد يكي ازاعضاي اصلي

خانواده ي رييسشون بود هنوز مدركي هم دست پليس نيست كه بتونند زود پيداشون بكنند ضمناً معلوم نيست كجاكي و چطوري

قراره ازم انتقام بگيرند شايد يك گروه بيست سي نفري باشند پلـيس تـاكي مي تونه همه شـونو تك تك پيـدا بكنـه و بـازداشت

بكنـه تا دستـشون به ما نـرسه؟مـا تـاكي

(مي تونيم قايم بشيم؟

رجينالدگفت :(ازكجا معلوم انتقام بگيرند؟شايد اون مرد فقط خواسته كمي تو رو بترسونه؟)

آوای خیس
@avayekhis

رابـرت از خوشبيـني پسرش به خنـده افتاد :(حتي اگه اونها قصد نكنند من نگران خواهم موند, تمام عمرم ... بنظرت اين كافي نيست؟)

بازبراي مدتي همه جا غرق سكوت شد . نگاه رابرت و مايرا مرتب بر هم قفل ميشد تا اينكه رجينالد حرفي

راكهآنها جرات نمي كردند بگويند,به زبان آورد :(پس فقط يك راه مونده براي هميشه از اينجا رفتن!)...

رابـرت ديگر نتوانـست تحمل كنـد با شـرم از جا بلنـد شد و اتـاق را ترك كرد .شرم از شغلي كهداشت و آسايشي كه سلب كرده

. بود

***

شب شده بود .رابرت تصميم گرفته بود استعفا بدهد و خانه را به ارزانـترين قـيمت بـفروشد .آنـها مجبور بودند براي هميشه به

نيوجرسي فرار كنند ومي دانستند اين موضوع از همهبيشتر براي رجينالد سخت بـود . اوكهدانـشجوي موفـق رشته ي هنر و پسـر

ساعـت دوازده شده بود .مايرادر حال جمـع كردن اثاثيه ي خانه بود . قرار شده بود تمام وسايل هاي خانه همراه خود خانه به فـروش محبـوب و مورد علاقه ي دوستانش بود حالامجبوربود از همه چيز و همه كس خصوصاً معشوقه اش جدا شود...

خانواده ها با زدن برچسب قيمت برروي وسايلهاي , (*

برسد تا مجبور نشـوند بخاطر بستهبندي و بازارگاراژ*و اسباب كشي

خانه,آنها رادرگاراژ ويا حياط خانه خود مي فروشند)با وجودموقعيت سخت و خطرناكي كه پيش آمده بود, چند روزي درشهر

آوای خیس
@avayekhis

بمانند .رجينالد و رابرت هركد ام در اتاق خود در حال جمع كردن وسايلهايشان بـودندكه زنـگ در زده شد .مايرا با نگراني منتظرآمدن

شوهرش شد . رجينالد هم باكنجكاوي از پله ها سرازير شد .رابرت اسـلحهبدست پشت در رفت و از چـشمي نـگاه كـرد . جواني تقريباً

همسن رجينالد پشت دربود .پرسيد :(كيه؟)

جوان به درنزديك شد :(بازكنيد...حرف مهمي براتون دارم!)

رابرت با احتياط لاي در را بازكرد .پسرك كلاه ورزشي بر سرو عينك آفتابي بر چشم داشت :(منزل آقاي فلوشر؟)

(بلهبفرماييد؟)

(بايد باهاتون حرف بزنم ...مي تونم بيام تو؟)

وسط سالن رو به هر سه ايستاده بود وحرف مي زد اما از نگاهها مي خواندكه باورش نكرده اند پس بناچاركلاه را از سر و عينك را از

چشم برداشت . موهاي خوشرنگ جمع شده در زيركلاه همچون آبشار برشانه هايش فـرو ريخت .رجينـالدكه از لحـظه ي اول او را

شناخـتهبود,بخنده افتاد اما قيافه ي پدرش در هم فرو رفت :(بازم تو؟بهت نـگفتم ديگه حق نداري به رجينالد نزديك بشي؟!)

پسرك با عجله گفت :(اين مساله جدي تر از اين حرفهاست,من براي نجات دادن شما اومدم.)

رجينالد بادلسوزي و علاقه لبخند زد .مايرا با در نظرگرفتن تظاد شديد احساسات پسر و شوهرش,وساطـت كرد :(تو موضوع رو ازكجا

(!مي دوني؟) پسرك به مايرا نگاه كرد :(شماكه بايد بهتر بشناسيد

آوای خیس
@avayekhis

مايـرا با وحشت ناليد :(يعني اونها اند؟)

(!بله اونها اند وآقاي رابرت دايي منوكشتند)

وحشتي ناگهاني به نگاه هاآمد .پسرك ادامه مي داد :(خودم شـنيدم امشب به اين خـونه خواهند اومد نقـشه كشيدند به اسم همكارهاي

پليس آقاي فـلوشر مجـبور تون كنند به بهـانه ي محافـظت خانوادگي با اونها به مركزبريد,شما بايد هر چه زودتراز اينجا بريد.)

هنوز هيچكدام به طوركامل شرايط خـطرناك پـيش آمده رادرك نـكرده بودند و يا نمي خواستند درك كنند .رابرت در سرسختي

خودمانده بود :(چرا بايد حرفهاي تو رو باوركنيم؟)

چطورباورنمي كنيد؟به من نگاه كنيد, اين وقت شب به اين سختي بخاطر شما اومدم,من از اونها متنفرم!)

(ازكجا معلوم اينم جزونقشه ي اونها نباشه؟)

مايرا ناليد :(خدایاکمکمون کن!)

رابرت اسلحه را به سوي جوان نشانه گرفت :(از اينجا برو!)

پسرك با بيچـارگي صدايش را بلنـدكرد :(نه نه ...صبركنـيد,چرا متوجه نيـستيد,اونـها يك گـروه بزرگند و ونقدر قوي اندكه مي تونند

تمام محله رو ازبين ببرند چرا بايد منو جزو نقشه شون بكنند؟ لطفاً باوركنيد ... اونها دارند ميايند شما رو بكشند حالاكه قراره برید چرا

(!زودتر نمي ريد؟اينطوري چيزي ازدست نمي دي د

و چون جوابي نگرفت به رجينالد نگاه كرد :(لااقل مي دونيد من صلاح برادرم رومي خوام چون دوستـش دارم وبراي...)

آوای خیس
@avayekhis

رابرت غريد :(خفه شو!)

رجينالد بادلگيري زيرلب گفت :(بابا لطفاً!)

رابـرت هـنوز عصـبي بود :(صد بارگفـتم رجينالد اون برادرت نيست مي بيني كه پدر اون يك مرد ترسو و بي عرضه اي كه...!)

اينبارمايرا دخالت كرد :(رابرت بس كن!)

پسرك بي اعتنا به توهين هاگفت :(تو رو خدا عجله كنيد وقت زيادي نداريد...)

رابرت لحظه اي موزيانه نگاهش را از سر و روي اوگذراند وبا اميدواري متوجه كمربند پـسرك شد :(اون چيه؟اونجا زير بلوزت؟)

پسر ك چند قدم عقب رفت :(چي؟هيچي!... من چيزي ندارم!)

رجينالد با تعجب به او خيره شد .رابرت گفت :(رجينالد برو نگاه كن.)

پـسرش به طرف جـوان رفـت اما اوبازعـقب عـقب راه افـتاد :(لطـفاً ببـينيد من مجبـور بودم...اگه تعقيـبم مي كردند...)

رجينالد شوكه شد :(تو با خودت اس لحه آوردي؟)

مايرا وحشت كرد و اوبا شرم گفت :(باوركن رجينالد ترسيدم به شما خبرنداده منو بگيرند ...مجبور شدم!)

رجينالد با بي اعتنايي دستش را به سوي او درازكرد :(اونو بده به من.)

پسـرك نگاهي به رابرت انداخت كه هنـوز هـم با لجاجت اسلحـه را به سوي اوگرفـته بود :(ش ما بايـد بريدوقت براي تلف كردن ندارید.)

رابرت دست بردارنبود :(اسلحه شو بگير رجينالد وگرنه مي زنمش!)

آوای خیس
@avayekhis

رجينالد از روي ناچاري قدم پيش گذاشت وباوجودممانعت كوچك پسرك اسلحه را بيرون كشيد : (باورم نمي شه پسر !... تو

(...اون روز به من قول دادي

رابرت متعجب و عص باني شد :(چشمم روشن !شماكي همديگه رو ملاقات كرديد؟)

رجينالد بالاخره ازكورهدر رفت :(تو نمي تواني ما رو از هم جدا نگهداري!)

(!كه اينطور؟ ! ظاهراً ما هنوز حرفهامونو نزديم)

(...حرفي نمونده بابا من)

(چرا مونده اما بعد ... حالا تو پسر!...برو بيرون !)و دوباره پسرك را نش انه گرفت :(تا نزدمت برگرد و برو!)

(.من دشمنتون نيستم شما بايد از اونهايي كه دارند ميانند بترسيد)

برو دعاكن دستگيرت نكردم وگرنه جرم حمل اسلحه ...راستي تو چند) (سالته؟

پسرك متوجه نگاه رنجيده ي رجينالد شد و به سويش حركت كرد :(رجينالد توكه منو مي شناسي...)

رابرت از حركت او ترسيد و داد زد :(برو بيرون!)

پسرك نگاهي به قيافه ها انداخت . كسي ناراضي بنظرنمي آمد . زمزمه كرد :(شما بايد حرف منو باوركنيد...)

(.برو بيرون)

(!شما رو مي كشند)

آوای خیس
@avayekhis

(.برو بيرون)

(!پشيمون خواهيد شد)

(.براي آخرين بارمي گم از اينجا برو)

پسرك اينبار روبه رجينا لدكرد :(با من بيا...)

وباز رابرت غريد :(به خدا قسم اگه همين الان نري شليك مي كنم!)

بـناگه پسرك داد زد :(لعنت به شماآقـاي فلوشـر !با اين يكدندگي تون باعـث مرگ خودتون و خانم مايراميشيداما من اجازه نمي دم

رجينالد هم قرباني حماقت شما بشه !)و به سوي رجينالد دويد :(با من بيا, لطفاً...)

رسيد و دست او راگرفت :(تو رو مي كشند رجينالد...)

مايرا به خيال آنكه مي خواهد اسلحه اش را پس بگيرد جيغ كوتاهـي زد و رابرت ترسيد . فـقط يك لحظه نگاه دو برادر با هم تلاقي

كرد,رابرت ماشه راكشيد و صداي وحشتناكي كوبيد .پسرك عقب پرتاب شد و يك مت رآنطرف تربر زمين افتاد !رجينالد

دادكشيد :(نه... خداي من!)

پـسرك ناله ي دردناكي سر دادو به پهـلو غلت زد .رجينالد رو به پدرش كرد :(لعنت به تو ! چرا زديش؟ ... چرا؟)

رابرت با خجالت گفت :(فكركردم مي خواد بهت صدمه بزنه!)

(.چرا بايد بخواد؟اون دوستم داره)

و اسلـحه را ب ه سـويي پرت كرد,دويـد وكنار جوان زانـو زد . تـيربه كـتف راستـش خـورده بودو خون بر سينـه اش روان بود .رجينـالد

آوای خیس
@avayekhis

او را بغل كرد :(اوه خدايا !دارهدردمي كشه,يك كاري بكن بابا .)و سر بر گرداند .اشك در چشمان آبي اش موج مي زد :(يا اگه

(راست گفتهباشه؟

مايرا به گري ه افتاد . حق با پسرشان بود . يا اگهواقعاً همان شب جانشان در خطر بود چه؟رابرت باآوارگي و پشيماني اسلحه را برروي

ميزگذاشت :(مايراآمبولانس خبركن.)

و پيش رفت وكنارآنها زانو زد :(رجينالدكمي بلندش كن.)

رجينالد به گريه افتاده بود :(خونريزي اش شديده!)

(!نترس از اين بدت رهاش زنده موندند)

با تكانهاي آنها پسرك چشمانش راگشود .رابرت در حالي كهدكمه هاي بلوز سفيد او را يكي يكي باز مي كرد غريد :(مي بيني

چه كارها مي كني جوون؟گفتهبودم يك روزي مي زنمت و لعنت به تو (!پسرمي دوني كه هميشه حقت بود

پسرك فرصت نداد بلوزش رادر بياورند .مچ دست رابرت راگرفت و با صدايي كه به زحمت قابل تشخيص بود زمزمه

كرد :(برين... لطفاً از اينجا برين,الان مي ياند...)

نگاهها بر هم چرخيد و همه جا غرق سكوتي شدكه فقط توسط نفسهاي صدادار پسرك مي شكست وبا هر دم وبازدم پردرد

حقيقت تلخ را به آنها مي فهماند !ناگهان در خانه زده شد و همه از جا پريدند .پسرك به تقلا افتاد :(اونهااند...اومدند...)

رابرت مشكوكانه بلند شد :(شايدكس ديگه اي باشه؟)

آوای خیس
@avayekhis

(.نه نه اونهااند ...من مطمعنم ...ازدر عقب فراركنيد)

ودر دوباره زده شد و اينبار صدايي آمد :(آقاي فلوشر لطفاً در روباز كنيد,ما از اداره ي پليس اومديم.)

مايرا باوحشت به سوي در عقب دويد :(بياييد بريم!)

رابرت آواره مانـده بود . يا اگرواقـعاً پلـيس براي نجات جان آنهاآمـده باشد؟يك ضربه ي ديگر :(لطفـاً باز كنيد...شما بايد با ما به

(...اداره ي پليس بياييد

رجينالد بازوي پسرك راگرفت و بلند شدند :(ما مي ريم بابا!)

و هر دو به سوي در دويدند .رابرت هم به اجبار دنبالشان راه افتاد .باورودبه حياط پشتي داد زد :(گاراژ!)

هر چهار تا سرعت گرفتند .مايرا زودتررسيد اما چون رجينالد جوان زخمي را مي آورد عقب مانـد .رابرت هم به گاراژ رسيد وداخل

ماشين پريد :(سوار شيد...مايرا زودباش سوار شو!)

صداي زنگ در ديگر نمي آمد .مايرا دو دل مانده بود .مي خواست منتظر رجينالد بماند .پسرك وسط حياط خود را رهانيد :(تو برو

(.سوار شو من بايد برگردم

رجينالد به وضوح داد زد :(نه... تو زخمي هستي من نمي ذارم بري با ما بيا!)

رابـرت سويچ را چـرخاند اما ماشين روشن نشد .رجينالد دست پسرك راگرفت :(مگه دوست نـداري پيشم باشي؟)

آوای خیس
@avayekhis

رابرت سر مايرا غريد و او به اجبار سوار شد . جوان دست برگونه ي رجينالدكشيد :(چرا اما مي دوني كهنمي شه...زود باش برو

.)بالاخره يك روزي دوباره همديگه رو مي بينيم

وبا يك حركت ناگهاني خود را رهانيد و شروع به دويدن كرد .رجينالد با صداي بغض آلودي گفت :(تو رو خدا مواظب خودت

.)باش

مايرا سراز پنجره درآورد و فقط فرصت كرد يكبارنام پسرش را صداكند .رجينالد به سوي گاراژ دويد رابرت سويچ را چرخاند

و...گورومب !مهيب ترين صداي ممكنه به هوا بلند شد .شيشه هاي خانه تركيد و نوري در فضا پيچيدكه هزار مرتبه خيره كننده تراز

خورشيد بود !پسرك از شدت موج برروي زمين افتاد وگوشهايش سوت كشيدند .دردكتف و نا اميدي وادارش كرد فرياد بلندي

. بكشد .با وحشت سربرگرداند

بله ماشين منفجر شده بود وگاراژدرآتش مي سوخت !ناله كنان از جا بلند شد و پيش دويد . چمن حياط پراز خورده شيشه شده بود

و سقف ماشين به بيرون پرتاب شده بود .ازميان شعله هاي آتش سر پدر و مادر رجينالد را ديد !امكان نداشت زنده مانده باشند !براي

يافتن رجينالد ديوانه وار نگاهش را چرخاند و پاهاي او راديد .از زير سقف ماشين بيرون مانده بود !باورش نمي شد آن فلز سياه شده

او را تا نزديكي بوته هاي

آوای خیس
@avayekhis

رزآنطرف حياط هل داده باشد ! خود را رساند و ورق آهن را با وجود زخم عميق كتفش بلندكرد وكناري انداخت .بوته ها راكنار

زد و او را ديد .بي هوش بود . يعني اميدواربود باشد !سق ف, تي شرت زرد رنگ و صورت دوست داشتني اش را سياه كرده بودو

ساقه ها و تيغهاي رز, سرو صورت و ساقهاي لختش را زخمي كرده بود .مي دانست دشمنان در خانه بودند .بايد او را مي برد .اگه

مي فهميدند زنده مانده حتي در

بيمارستان سراغش مي رفتند . خم شد و دردكشان او را ب ر شانه انداخت . صداي چند مرد مجبورش كرد به سوي ديوار خانه

بدود ...(پست فطرتها قصد فرارداشتند...)

(يكي بايد بهشون خبرداده باشه وگرنه ازكجا فهميدند ما پليس نيستيم؟)

(!ولي بمب گذاري فكر خوبي بود اگه فرار مي كردند بدبخت مي شديم)

(.هي... چند نفردارند مي ياند)

پسرك به ديوار تكيه زد .زخمي بود و خونريزي داشت,رجينالد يك سال از ...اوبزرگتر بودواوحتي قدرت ايستادن نداشت

(شما برويد وانمودكنيد پليس هستيد ما هم مي ريم ببينيم همشون مردند؟)

به لاي ديوار ونرده هاي سفيد حياط وارد شد...(هي بيلي انگار پسره نيست؟!)

...ادامه ي راهش يك در چوبي بود و يك كوچه ي باريك و تاريك

(.لعنتي !برو به بچه ها بگو بياند دنبالشون بگرديم بايد همين طرفها باشه)

آوای خیس
@avayekhis

باور نمي كرد با حمل او بتواند فرارکند اما مجبوربود پس با تمام نيرو شروع کرد به دويدن ...

***

همانقدرکه خيابان بيست و سوم شلوغ بودآنجا خلوت ب ود .در يك باجه ي تلفن مخفي شده بود و تن نيمه جـان رجينـالد باکبودي

شديد در پيشاني و خراشهـاي عميق و خوني بر سر و صورت, ميان بازوهايش بود . مغـزش قـدرت درك وکشش اتفـاق افـتاده را

نـداشت .سربه شيشه چسبانده بود و از درد و خستگي نفس نفس مي زد .شيشه ي باجه از خون ك تف او رنـگين شده بود . کم کم قلبش

بدردآمد و اشك در چشمانش

حلقه زد . موفق نشده بود .چکارمي توانست بکند؟

1

به ستـون سنگي ايستگاه راه آهـن تکيهداده بود و منتـظر حرکت کردن قطـار بود . هوا سرد بود,سردتراز آنچه از ماه دسامبرانتظار مي

رفت و سردتر ازآنچه از شهرگ رمسيري چون لوس آنجلس ترسيم کرده بود . اطرافـش پراز انـسانهاي شيك پوش و مدرن شهري

بودکهبا عجله در حال رفت وآمد بودند .مي خواست تا رفتن قطاربايستد اما نتوانست . چمدانش باآنکه کوچك بود و چيز زيادي

داخلش نبود خسته اش ميـکرد

از طرفي ازبس هيجان زده ودلتنگ و نگ ـران بودکه زانوهايـش مي لـرزيد و قـدرت ايستادن نداشت پس بنـاچار به سوي نيمکت

آوای خیس
@avayekhis

فلزي كه پشت سرش كنار ديواربود راه افتاد . چند نفر به او تنه زدند اما او بدون آنكه منتظر شنيدن معذرت خواهي يشان شود,رد

شد و خود را به آنطرف رساند . صداي صحبت و هياهوي اطرافش تاآن حد بلند بودكه صداي سوت قطار را نشنيد . تازه چمدانش را بر

روي نيمكت گذاشته ونشسته

بودكه متوجه حركت قطار شد .از جا پريد و تا دوان دوان از ميان جمعيت عبوركند و خود را برساند قطار رفت اما اوباز با سماجت

ايستاد وبه دور شدنش خيره شد . آخرين رابط باگذشته اش داشت ق طع مي شد . سوزش پلكهايش را احساس كرد .همه چيز تمام

شده بود ...ديگر نمي توانست زادگاهش را ببيند . پدرو مادرو خواهركوچكش را از دست داده بود .شادي و خاطرات و زندگي

شيرين نوجواني اش را پشت سر گذاشتهبود .دوستان و همكلاسي هايش را ترك كرده بود و وارد يك شهر غريب ميان جمعيتي

متفاوت و ناآشنا شده بود .چكار بايد مي كرد؟دردي قلبش را پيمود ووادارش كرد به سينه چنگ بيندازد اما باز به نگاه كردن ادامه

داد .ديگر قطاري نبود اما او به نقطه ي سياهي كه قطار درآن محو شده بود,خيره مانده بود . حال بوي آن آتش شبانه اي راكه خانه

و زندگي اش را تبديل به خاكستركرد,در مشامش احساس مي كرد . صدايش هنوز ازآن فريادهايي كهبراي خارج كردن خانواده اش

ازآن خانه ي شعله ور زده بود , گرفتهبود وگلويش درد مي كرد . يكماه تمام بيخوابي كشيده بود . هر شب همان كابوس وهمان

آوای خیس
@avayekhis

صحنه !باآنكه خانه ي همكار پدرش خلوت و راحت بودباز اوآرامش نداشت . فكر تنها وبي سرپرست شدن, فكربي خانه وفقير

بودن و هزاران فكرديگر ديوانه اش مي كرد تا اينكه خانواده ي مرموزمادرش او را قبول كردند . خانواده اي كه هيچ شناختي

ازآنها نداشت . خانواده اي كه حتي حرف زدن درباره يشان ازكودكي برايش منع شده بود!

كسي صدايش كرد :(دخترم بيا بشين... خسته مي شي!)

سربرگرداند . همه رفتهبودند واو تنها بود ! پيرمردي كنار نيمكت آهني ايستاده بود ظاهراً ازكاركنان راه آهن بود .ريش سفيدي در

يونيفرم كار .به چمدان او اشاره كرد :(اين مال توست؟)

به سويش راه افتاد :(بل ه.)

(مثل اينكه اولين بار تهبه لوس آنجلس مي آيي؟)

(چطور؟)

اگه اهل اين طرفها بودي جرات نمي كردي چمدونت رو از خودت) (...دوربكني اينجا پرازدزد و معتاد و قاتل و

وبا ديدن چشمان وحشت زده ي دخترك حرفش را نصفه رهاكرد :(ببخش قصد ترسوندنت رو نداشتم.)

دخترك خندي د :(نه مهم نيست,من از اينكه كسي راهنمايي امبكنه خوشحال مي شم اولين باره به يك همچين شهر بزرگ و

(...مشهوري ميام و از اونجايي كه تنهام

آوای خیس
@avayekhis

مرد وحشت كرد :(چي؟تنهايي؟ !دختري به سن و سال تو؟!... چند سالته؟)

(!هجده)

(!باورم نمي شه, اينجا اصلاًجاي تو نيست)

(...اماآخه هميشه توي فيلمها مي گند لوس آنجلس شهر فرشته هاست و)

پيرمرد برروي نيمكت نشست وكلاهش را برداشت :(آره اگهميليونر ومشهورباشي و خونه ات وسط شهرباشهآره اما اگه مهاجرو يا

(!فقيرباشي و خونه اي نداشته باشي واي به حالت

كنارش اينطرف چمدان نشست و پيرمرد به او زل زد :(توي عمرم دختري به خوشگلي تو نديدم...راست مي گم ! اسمت چيه؟)

خندان دستش رادرازكرد :(ويرجينيا هستم,ويرجينيا اُكونور.)

مرد دست سفيد وكوچك او را ميان انگشتان داغ و چروكيده اش فشرد :(منم جيمزآلن هستم.)

و رهاكرد :(خوب ويرجينياكجامي خوايي بري؟)

hillsنمي دونم يكي قراره بياد دنبالم, فكركنم گفتند محله برلي هيلز) Beverly(*.)(*)

(اوه خدايا !دختر شانس آوردي ...ببينم بچه ميليونري؟)

نه اتفاقاً ازدهكده ي هايلند دالاس ميام اقوام مادرم اينجاست قراره پيش) .(اونها برم

(پس جاي نگراني نيست ,بخت بهت روكرده !)و به شوخي اضافه كرد :(اگه توي خيابون مگ رايان رو ديدي تعجب نكن!)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا خنديد و جيمز با علاقه مشغول تماشاي او شد .موهاي طلايي و صافش را با روباند سياهي دربالاي سر بستهبود .آرايش

نداشت اما لبهايش آنقدر سرخ و خوش حالت بود و مژه هايش آنقدر بلند و مشخص كه انگار تكميل آرايش كرده است .صورتش

گردبود و چشمانش تيله اي رنگ و درشت .اندامش نحيف وكوچك بود بطوري كه بلوز سياه آستين كوتاهش در تنش گشادمي

ايستاد ودامن سفيد رنگش شل

ونرم تا زانوهايش مي افتاد و ساقهاي لختش تاكفشهاي بدون پاشنهوكهنه اش بيرون مي ماند .جيمز سرش را برگرداند :(تا

(حالافاميلهاتو نديدي؟

(...نه)

(چطور شده اومدي ديدنشون؟)

(!به ديدنشون نيومدم... يكي قيمم شده)

(مگه پدر ومادر نداري؟)

ويرجينيا سكوت كرد و اشك در چشمانش حلقه زد .جيمز ناراحت شد :(متاسفم,نبايد مي پرسيدم!)

حرف زدن دارد پس زمزمه وار شروع كرد :(يك ماه قبل تولد يكي از دوستام رفته بودم,خبرآوردند به مزرعه مون آتش نشاني مدتي گذشت .ابرهاي سفيدكنار رفتهبودند و خورش يد داغ دوباره شروع به تابش كرده بود .ويرجينيا احساس مي كرد نياز به

آوای خیس
@avayekhis

اومده نگران شدم و با عجله خودم رو رسوندم... خونمون بود, ضاهراً گاز تركيده بود و... كسي زنده نموند!)

يادآوري آن صحنه همچون خنجري داغ قلبش را درید . جيمزمتوجهنياز همدردي اش شد و پرسيد :(پس اين يك ماه كجا بودي؟)

(...خونه همكار پدرم)

(پدرت چه كاره بود؟)

ويرجينيا جواب نداده شخصي او را صداكرد :(شما خانم ويرجينيا اُكونور هستيد؟)

جواني دركت و شلواروكلاه مخصوص رانندگي در روبروي آنها ايستاده بود .ويرجينيا از جا بلند شد : (بله منم.)

(.لطفاً با من بياييد ... آقاي سوييني منو دنبالتون فرستادند)

جيمزمشتاقانه پرسيد :(كدوم سوييني؟)

جوان جواب نداد . چمدان راگرفت وبا تكبري عجيب راه افتاد .ويرجينيا ب اكنجكاوي از جيمز پرسيد : (شما اونو مي شناسيد؟)

اگه اون سوييني باشه كه من فكر مي كنم بايد صاحب هتل معروف) (.رجنسي باشه

ويرجينيا با شوق از اينكه يكي از اقوامش مشهور است گفت :(خوب؟)

(!رده فقط موضوع اينجاست كه , اون م): جيمزمتعجب مانده بود

رانندە داشت به پيچ ساخت مان مي رسيد .ويرجينيا مجبوربود برود پس باگيجي خداحافظي كرد و راه افتاددرنيمه ي راه جيمز

آوای خیس
@avayekhis

صدايش كرد :(من و نوه ام توي خيابون بيست و سوم تنها زندگي ميكنيم ,اگه روزي از زندگي ثروتمندها خسته شدي و به يك

(....دوست و همدرد احتياج پيداكردي سراغ ما فقير فقرا بيا

ويرجينيا به خنده افتاد .اوبقدركافي از زندگي فقيرانه خسته شده بودكه باورنمي كرد روزي به دوست و همدرد احتياج پيداكند اما

باز هم دست تكان داد وگفت :(اگه خسته شدم حتماً مي يام !"...منتظرمباشيد...) ودر دل اضافه كرد" تا قيامت

***

ماشين سرعت كمي داشت و ويرجينيا مي توانست ببيندكه شهر رفته رفته جالبتر و قشنگترمي شود . خانه ها بزرگتر و رنگارنگ تر در

زمينهاي مسطح چمن,با فاصله هاي زيادي از نرده هاي سفيدشان ساخته شده بودند . خيابانهاي صاف و عريض توسط درختان

تنومند و پربرگ كهدر دو طرف, موازي هم, تاآسمان سربرافراشته بودند,در سايه مي ماندند ...شهر بسيار زيبا بود !با حرف زدن

راننده به خودآمد . تلفن همراه در دست داشت :(الو... بلهبرداشتمشون, كجا بيام؟)

راننده مرد جواني بودكه سنش زير سي سال بنظرمي آمد . قيافه ي سردوگرفته اي داشت اما باز صاحب جذابيت شهري بود :(بله

(!فهميدم .. . همين الان

و قطع كرد و مسيرراعوض كرد .ويرجينيا هنوز شرم مي كردبا او حرف بزند و سوالاتش را بپرسد . مي ترسيد لهجهداشته

آوای خیس
@avayekhis

باشدكه او خود شروع كرد :(اهالي خونه امروز منتظر شما نبودند چون قراربود فردا بياييد و متاسفانه امروز سرشون خيلي شلوغه و

(!ممكنه پ يشواز گرمي ازتون نشه

ويرجينيا مي ديدكه مجبور است جواب بدهد :(مهم نيست ...مي فهمم.)

قلبش مي لرزيد,مي ترسيد,از روبرو شدن با خانواده اي كه هجده سال قبل مادرش را طردكرده بودند مي ترسيد !انتظار هرنوع بي

توجهي وبدرفتاري را داشت . خود را براي شنيدن هر نوع توهين و سرزنشي آماده كرده بود . حيف ... حيف كه فقط اين خانواده را

!داشت

با ايستادن ماشين از تفكراتش خارج شد . مقابل يك ساختمان دولتي ايستاده بودند .مدتي نگذشت كهدر شيشه اي ساختمان باز و بسته

شد .راننده با عجله پياده شد و به انتظار شخصي كه مي آمد دست بر دستگيره ماشين ايستاد و او هر قدركهنزديكتر مي شد بهعلت

خروج از سايه ي ساختمان واضح تر ديده مي شد

پسر خوش هيكلي بودكه قد متوسطي داشت .پوشيده در شلوار جين كمرنگ,باراني بلند و سياه چرمي وتي شرت سرمه اي

رنگ .وارد خيابان شد و اينبار رنگ موهايش مشخص شد .زردو اب ريشمي كه ازبالاي پيشاني بلند و صافش بر عينك آفتابي

وگونه ي راستش تاگوشه ي لبش كمان زده بود و از عقب نرم ويكنواخت تا پشت گوشهايش مي ريخت .رسيد و راننده سلامداد

آوای خیس
@avayekhis

اما او بدون آنكه جوابش را بدهدكنار ويـرجينيا سوار شد . ظاهراً اين رسم شهـري ها بودكه جواب نمي دادند !باورودش مخلوطي از

هواي سرد و عطري غـليظ به صورت ويرجينـيا زد و او را سرمست كرد .ديگـرنمي توانست نگاهـش را از جـوان بگيرد چون هـرگز

در عمرش چنين چـهره اي, متـفاوت تر از تمام پسـرهاي دهكده,با ايـن جذابيت شديد و غير ممكن نـديده بود و او دركل چنان بي

عـيب و دست نخـورده و رويايي بودكه يك الهه !ماشيـن به حركت افتاده بود اما ويرجينيا متوجه نبود . وجود او, بوي او,زيبايي

اوگيجش كرده بود .بايك حركت ملايم موهاي خوشرنگش را عقب انداخت و زمزمه كرد :(زود باش استف ...دير شد!)

صداي پرشـور و نرمي داشت كه با لطـافت حركاتش كاملاً متـناسب بود .باراني اش راكنار زدو ازكمربند پهن شلوارش پوشه اي

قرمزرنگ بيرون كشيد :(همه اونجاند؟)

راننده جواب داد :(تقريباً...)

(!تقريباً؟...بازم براين؟)

راننده با تمسخرگفت :(بلهبازم آقاي كلايتون!)

پسرك نگاهي بهبيرون انداخت :(نمي دونم اون چي از جون من مي خواد!)

راننده ازآينه نگاهش كرد :(شايد خيلي دوستتون داره؟)

لبخند سرد و خفيفي بر لبهاي جوان نقش بست :(يا هم ازممتنفره!)

آوای خیس
@avayekhis

راننده هنوز نگاهش مي كرد اما پسرك متوجهنبود . سر برگرداند و از بالاي عينك نگاه خونسردانه اي به ويرجينيا انداخت :(پس اون

(دختر تويي؟

صدايش وآن لبخند بي حالش ويرجينيا را از خودبي خودكرده بود :(باورم نمي شه, خيلي كوچيكتراز اوني هستي كه فكرمي

(!كردم و البته خوشگلتر

حالاويرجينيا مي توانست چشمانش را ببيند,مست وآبي رنگ, كشيدهو وحشي , موازي با ابروهاي باريك و بلندش ! (چند سالته؟)

ويرجينيا م حو نگاه و جمله ي قبلي اش مانده بود و او تكراركرد :(گفتم چند سالته؟)

(!هجده)

(!!چي؟)

و قهقهه اي طولاني زد .براي ويرجينيا اهميت نداشت به چه مي خنديدآنقدر قشنگ و هوسناك بودكه از شدت هيجان,حالت

تهوع به ويرجينيا دست داد .جوان همچنان خندان گفت :(هجده... خداي من !شنيدي استف؟)و نگاه بي اعتناش را از دستان

كوچك ويرجينياكهدرآغوشش به هم قفل كرده بودگذراند وبا خودگفت :(دخترك بيچاره !بايد حساب مي كردم,پنج سال!)

ويرجينيا متعجب شد .منظورش چهبود؟پسرك دستش را به سوي او درازكرد :(دوست نداري باهام آشنا بشي؟)

آوای خیس
@avayekhis

ويـرجينيا ه نوز به جمله ي قـبلي او فكر مي كرد .مگر هجده ساله بـودن اوج بدبختي بود؟جـوان متوجه شد و خنديد :(منظوري نداشتـم

فـقط ... فقط مي خواستم بگم عـضوكـوچيكي خواهي بود يعـني بعد از دختـردايي سمنتاكه چهارده سالشه توكوچكتـرين عـضو

(!فاميل به حساب مي آيـي البته اگر دنيس رو هم حساب نكنيم

باز هم ويرجينيا از حرفهايش چيزي سر در نياورده بود و ظاهراً منظورش هر چه كه بود مخفي ميكرد چون راننده بهآرامي

گفت :(خوب در رفتيد!...)

پسرك هم زير لب گفت :(چرا خفه نمي شي؟)وباز لبخندي كاملاً ساختگي به لب آورد :(من پرنس هستم پرنس سوييني, فكرك نم پسر

(!خاله ات مي شم

چـه اسمي زيباتر از اين براي چنيـن قيافه و تيپ و شخصيتي؟ويرجينيا با شوق دست گرم پرنس راگرفت و او هـم در جواب

فـشرد .باورويرجـينيا نمي شد اين جوان فـرشته رو فـاميل او باشد .پرنس بهآرامي خنديد : (نمي خواد اينقدر هل كني,بايد عادت

(...بكني,ازمن خوشگلترهاشو خواهي ديد

راننده هرهر خنديد و تمام تن نحيف ويرجينيا از شدت خجالت عرق كرد اما پرنس با زيركي دست از سر قلب ضعيف او

برداشـت :(زوربزن استف,مي تونم قسم بخـورم اين قـراضه رو از اين هم سريعتـر مي تونـي بـرونـي!)

آوای خیس
@avayekhis

راننده دنده عوض کرد وماشين سرعت گ رفت .پرنس دوباره روبه اوکرد :(متاسفم عزيزم اما حالانمي تونم باهات صحبت کنم بايد

(...اين پرونده ها رو بخونم

و بدون آنکه منتظرگرفتن جواب ويرجينيا شود, تکيه زد و پوشه اش را بازکرد و تا رسيدن به مقصد بدون آنکه لب بازکندهمانطور

سربه زير با ورقه هاي داخل پوشهور رفت .به ويرجينياکلي فرصت داده شده بود تا از تماشاي مخفيانه ي او لذت ببرد .نيم رخش را

ميديد,گونه هاي صافش, بيني کودکانه اش,دهان سرخ و پوست روشنش . چشمان درشت و مخمورش باکشيدگي خفيف رو به

بالادرگوشهها و مژه هاي پر وبلندش که واقعاً تا نزديکي ابروهاي مشخص و پررنگش مي رسيد,قيافه اش راکاملاًمليح و

.فريبنده و به معناي واقعي بي همتا ساخته بود

بالاخره ماشين باورود از درميله اي طلايي رنگي به محيط چمن وسيعي سرعت کم کرد .اطراف تا چشم کار ميکرد چمن يك دست

بودکهدر دو طرف جاده ي سفيدي که مي گذشتند تادرختان منظم ماگنوليا آنطرف زمين کشيده شده بود .در انتهاي راه يك بناي

عظيم به رنگ سفيد برفي با شيرواني هاي سفالي

قرارداشت که با طبقه هاي بلند و ستونهاي استوانه اي و پنجره هاي تمام ضلعي همچون قصري بلوري بنظرمي آمد .ديدن زيبايي و

بزرگي خانهويرجينيا را هيجان زده کرد . يعني فاميلهاي مادرش اينقدرثروتمندبودند؟يعني آن خانه مال پدربزرگ بود؟يعني چند نفر

آوای خیس
@avayekhis

داخلش زندگي مي كردند؟چند اتاق داشت؟يعني خدمتكارهم داشتند؟اصلاًچند خالهو دايي داشت؟يا تعداد دايي زاده ها و

خاله زاده ها؟چرا مادرش هيچوقت جواب سوالاتش را نداد؟ب ايستادن ماشين,راننده با عجله پياده شد و درسمت او را بازكرد . پرنس

بالاخره حرف زد :(به خانواده ات خوش اومدي ويرجينيا!)

لبخند شيريني به لب داشت و هنوز تكيه داده بود پس قصد پياده شدن نداشت ! اين موضوع دلتنگي و نگراني را به ويرجينيا

بازگرداند چون پرنس برخ ورد خوبي با او كرده بود لااقل خيلي بهترازآنچه حتي فكرش را هم نمي كرد و اوبه چنين شخصيت

پرابهت و اميني براي ادامه ي راه نياز داشت و البته زيبايي بي حد و وصفش هم او را شيفته كرده بود . وقتي قدم بر چمن گذاشت باز

پرنس صدايش كر د :(شايدعصر

(!برگردم

ويرجيني ا متعجب سربرگرداند . فكراينكه پرنس آنقدر تيزباشدكه متوجه افكارش شده باشد او را ترساند و پرنس با جمله ديگري

حدس او را تبديل به يقين كرد :(نگران نباش كسي خونه نيست غيراز...)

صدايي از محلي دور به گوش رسيد :(پرنس...پرنس...)

پرنس لبخند به لب به خانه اشاره كرد :(غير از اون !استف زودباش بايد بريم!)

ويرجينيا به اشاره ي اومتوجه پسر پيژامه به تني شدكه از پله هاي مرمري مقابل در خانهبه پايين سرازيربود راننده با عجله چمدان

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا را از صندوق عقب درآورد وكنارش زمين گذاشت . پسرك كه ظاهراً ناي دويدن نداشت داد زد :(لطفاً ص بركن...)

رانـنده سوار شد وماشين داشت راه مي افتادكه جوان رسيد تيپ و قيافه ي متفاوتي داشت موهايش سياه ومتوسط بودكه با وجود بهم

ريختگي تا چشمان قهوه اي رنگ پرتلاُلواش مي رسيد . ته ريشي كه برچهره ي ملايم اما خـشنش داشت او را بـسيار جـذاب و هـوس

انگـيزكرده بود .دسـتهايش را بركـاپد جلويي ماشين كوبيد :(نگهدار !)نفس نفس مي زد :(يك لحظه گوش كن پرنس, خواهش مي

.كنم)

پرنس با خشم فوت كرد :(نگه دار استف !)و سراز پنـجره درآورد :(مي دونـم چي مي خوايي بگي بـراين ومن عجلهدارم!)

جوان به كمك ماشين خود را به پنجره ي باز رساند :(تو رو خدا پرنس... تو بايد بري اونجا.)

(!بايدي وجود نداره)

(!خواهش مي كنم پرنس)

صدايش سرد اما نرمبود .پرنس با خستگي گفت :(چقدربهت بدم دست از سرم بر مي داري؟)

(...همه اونجااند ...منتظرتند)

(!چهبهتر !از شكنجه دادن اونها لذت مي برم)

(...داري همه چيزو خراب مي كني)

آوای خیس
@avayekhis

پ رنس به همه چيز نگاه مي كرد الاچهره او :(تبريك مي گم, قصدم رو فهميدي!)

(چرا اين كارها رو مي كني؟)

(!راه بيفت استف)

ماشين غرشي كرد . جوان با وحشت گفت :(اون شركت خيلي خوبيه...ببين الان ماروين زنگ زده بود مي گفت پدربزرگ...)

پرنس بالاخره صدايش را بالابرد :(دست ازسرمبردار براين !واقعاً مريضي يا خونه موندي منو ديونه بكني؟)

جوان با شرم اضافه كرد :(اما پدربزرگ داره دنبالت مي گرده!)

(.به جهنم!!راه بيفت لعنتي)

وماشين عقب عقب راه افتاد .جوان به لب پنجره چنگ انداخت :(بهش چي بگيم؟)

(!بگيد پرنس رفته كليسا مرگ تو رو از خدا بخواد)

ماشين سرعت گرفت و دستهاي او رها شد .ايستاد و با نااميدي فرياد زد :(اون هتل لعنتي مال توست كمي عاقل باش!)

و پرنس هم با همان تن صدا جوابش راداد :(پس بذار خودم تصميم بگيرم!)

يعني صاحب هتل رجنسي, آقاي سوييني او بود؟اوكه نمرده بود؟ماشين از همان راه سفيدي كه آمده بود بر مي گشت كه جوان

بطورناگهاني انگاركه چيزي يادش افتاده باشد پيش دويد وداد زد :(تلفنت رو روشن كن,دايي مي گفت قطع كردي نمي تونند

آوای خیس
@avayekhis

(..باهات تماس

و حرفش با يك اشاره ي پرنس نصفه ماند !دستش را از پنجره درآورده !بود و انگشت وسطش را نشان مي داد

بعد از غيب شدن ماشين جوان به سوي ويرجينيا برگشت :(بديد...بديد چمدونتون رو من ببرم!)

و به طرفش آمد, چمدان راگرفت و با همان متانت راه افتاد و رفت !با اين حركت سردش ترس و نااميدي ويرجينيا شدت گرفت .او

حتي خود را هم معرفي نكرد !وقتي در تعقيب او از پل ه هاي عريض خانه بالا مي رفت متوجه وجود تاب بزرگي در محوطه سمت

چپ شد . تاب سه نفري و سفيد رنگ بودو رو به غروب از سقف آويزان بود . سمت راست ايوان تا پيچ ساختمان ادامهداشت كه سه

نيمكت چوبي چسبيده

به ايوان خانه گذاشته شده بود .باورود به خانه,با يك سالن عـ ظيم روبرو شد . كف پاركرزرد رنگ داشت وآنقدربراق بودكه تصوير

تمام اشيا و ديوارها را با تمام جزئيات منعكس مي كردانگاركه خانه ي ديگري هم در زير پا وجود داشت .پنجره هاي تمام ضلعي

شيشه اي مرتفع,همه جاي سالن را تا راهروهايي كه از روبرو به سمت راست و چپ و به اتـ اقها ودالانهاي ديگر مي رسيد, نوراني

مي كرد . همه جا با فرشهاي بزرگ وكوچك كرمي رنگ مفروش بود و با كوزه ها و تابلوهاي نقاشي و بوفه هاي شيشه اي

تزئين

آوای خیس
@avayekhis

شده بود .دري عريض سمت راست بودكه به يك مكان وسيع ديگري با شومينه و مبلمان كرمي رنگ ختم مي شد . تابلوها عالي

بودند وكاملاً معلوم بودبا مزايده هاي سنگيني خريداري شده بودند .با صداي همان جوان به خودآمد :(جيل...جيل بيا...)

زني پوشيدهدر لباس مخصوص خدمتكاري از پله هاي مارپيچ آنطرف سالن پايين مي آمد .سنش بالاي سي و پنج بنظرمي آمد و

قيافه ي عادي و حتي بي مـ زه اي داشت .از همان جا غريد :(آقاي كلايتون شما بايد همين الان به اتاقتون برگرديد, حال شما خوب

نيست!)

اما جوان اصلاً توجهي به خدمتكار نكرد بطوري كهدرميان حرفهاي اوگوشي تلفني راكهبرروي ميز مرمري كنار ستون اصلي

خانه بود,برداشت و مشغول شماره گرفتن شد .زن هنوز وراجي مي كرد وآرام آراممي آمد :(آقاي ميجر ازم خواستند نذارم شما از

جاتون بلند بشيد...)

و جوان باصداي بي حالي شروع كرد :(الو ...سلاممارك , همه اومدند؟مي دونم مي دونم,اروين كجاست؟ گوشي رو بده به اون...)

زن خيلي كنف شده بود .ايستاد و به او خيره شد . انگاركه قصد داشت حرفهايش را بشنودكه جوان سر بلند كرد و باديدن اودر ميان

پله هاگفت :(چرا ايستادي؟برو اتاق خانم اُكنور رو نشونشون بده, جيل كجاست؟)

خانم اُكنور؟ ! چقدر رسمي ! قلب ويرجينيا بيشتر فشرده شد...(بالاداره ملافه ها رو جمع...)

آوای خیس
@avayekhis

(... الو,منم...نه نشد سعي كردم اما نتونستم)

و بـه ستون تكيه زد .ويرجينيا در حالي كه وانمودمي كردمثلاًدر حال تماشـاي اطراف است به صداي او گوش مي كرد...(شماكه

(!اونو مي شناسيد ...نه, گفت بگيد رفته كليسا مرگ تو رو از خدا بخواد

زن پـقي به خنـده افـتادو نگاه مغرورانه اي بهويرجينيا انداخت . بناگه دختر جوان و سيـاه چرده اي كه هـم لباس زن بود ازنرده هاي

طبقه ي بالاسر خم كرد :(بتي آقاي كلايتون با من كاردارند؟)

(!هنوزمي اومدي ديگه !برو اتاق خانم رو حاضركن)

دخترك متوجه ويرجينيا شـد اما بدون آنكـه جواب سلامش را بدهـد به تـندي چرخيـد و رفت . ويـرجين يا ديگـر مطمعـن شد شهـري

ها جواب نمي دادند !پسرك هنوز حرف مي زد :(نمي دونم چيزي نگفت, شايد رفته پيش تادسن...)

ويرجينـيا به او نگاه كرد .از فـرم تكيه دادنـش معـلومبود شديداً مريـض است و رمـق ايستادن ندارد اما باز برازندهوزيبا بود .زن

چمدان را برداشته و راه اف تاده بود اما ويرجينيا متوجهنبود تا اينكه جوان سربرگرداندو با ديدن نگاه اوبر خودگفت :(با بتي برو اون

(.اتاقت رو نشونت مي ده

ويرجينيا شرمگين برگشت و بدنبال زن راه افتاد .جوان در حالي كه با نگاه او را تعقيب مي كردگـفت :(آره اومد,پرنس آورد!)

ويرجـينيا با شوق از اينكهدر مورد او حرف مي زنندگوشهايش را تيزكرد اما ...:(دم در اومـده بود زود هم رفت.)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا وسط پلـه ها بود و به ظرافت فرش روي پله ها نگاه مي كردكه صداي پسرك بلندتر و خشن تر شد :(نه نتونستم !من نمي

فهمم چرا شماها خيال مي كنيد اون عاشقمه كهبههر حرف من عمل (!بكنه؟...نه ديگه نيستيم

وگوشي را سر جايش كوبيد !ويرجينيا به پايين نگاه كرد او راديدكه تلو تلو خـوران خود را به نـزديكترين مبـل رساند و نشست . مرد

مسني از راهرويي در سمت راست,وارد سالن شد :(آقـاي كلايتون لطفـاً بلند شيد شما بايد توي تختتون مي مونديد.)

از لـباسهاي رسمي مردمعلوم بود مسئول خدمتكارهاست .پسرك سر بلندكرد و ويرجينيا را بر بالاي پله ها ديد مرد ادامه مي داد :(شما

(...سه روز استراحت داريد دكترتون كلي به من سفارش كردند نذارم

جوان به سردي سربه زيرانداخت :(راحتم بذار ولتر!)

***

طبقه ي دومبرعكس طبقه ي اول بجاي چند سالن بزرگ دالانهاي عريضي داشت كه به راهروهاي تنگ و تو در تو باز مي شد . كف

باز هم پاركربود اما برديوارها بجاي تابلوهاي نقاشي, قاب عكساي كوچك وبزرگ مـردان و زنـان شيك پـوش آويخـته شده

بودكهبا نگاه و قيـافه هاي سخت و پرابـهت در مكانهاي مخت لف آمريكا وآسيا عكس انداختهبودند . شايد اگر خدمتكارآنقدربا عجله

راه نمي رفت اومي توانست

آوای خیس
@avayekhis

پرنس يا لااقل جوان مو سياه را در عكسها ببيند .بر ديوارها غيراز قابها,چراغهاي مشعل مانندي نصب شده بودكه فضاراكاملاً شبيه

قصركرده بود و تعدادشان آنقدر زيادبودكه فكرروشن شدنشان در شب,ويرجينيا را هيجان زده كرد .اتاقي كه برايش درنظرگرفته

بودند ته راهرويي در سمت جنوبي خانه بود .اتاقي بزرگ و بسيار پر نور با تختي دونفري و شومينه و ميز توالت و ديگر وسايلهاي

لازمه ي براي يك اتاق اشرافي ! دختر لحظه ي قبل داشت ملافه ي تخت را ع وض مي كرد .زن چمدان را نزديك كمد قهوه اي

كنارتخت

زمين گذاشت .ويرجينيا هنوزدرآستانه ي در مات و مبهوت زيبايي اتاق مانده بود . خانه اي كهدر هايلند داشتند صدمتري بود بادو

اتاق كوچك و پنجره هاي كوتاه اماآنجا خانه اي بهشتي بودكه فقط ميتوانست در فيلمهاي پرهزينه ببيند . گاه به تخت بزرگ

باكنده كاري هاي دو طرفش و رو تختي كرمي رنگ مخملش نگاه مي كردگاه به كف مزين به فرشهاي شرقي , گاه به شومينه

ي گرانيتي, گاه به پرده هاي

توري وگاه به پنجره هاي بلندكه به بالكنهاي نيم دايره اي بازمي شد, نگاه مي كرد و سير نمي شد ! آندو خدمتكار پچ پچ مي

كردند :(خوب چه خبر؟)

انگاركه آقاي كلايتون پرسيده به بابابزرگ چي بگيم؟اونم گفته بگيد) (!رفته كليسامرگ تو رو از خدا بخواد

آوای خیس
@avayekhis

(!آه بتي اين پسره مجبوره اينقدر جذاب باشه؟)

زن متـوجه نگاهويرجينيا شد و به دخترك اشارهداد ملاف ه را بردارد و خودش به سوي ويرجينيا رفت :(هر چي لازم داشتيد صدامون

.كنيد ...من بتي ام اينم جيل)

دخترك ملافه ي مچاله شده را برداشت و به سوي در راه افتاد .ويرجينياگفت :(خوشبخت شدم...وباشه اگر كاري داشتم...)

و يك لحظه متوجه نخودي خنديدن دخترك شد و به تلخي فهميد لهجه اش مسخره بوده!

بعداز رفتن آندو,ويرجينيا همچون كودكي كه براي اولين باربه موزه رفته باشد,شروع به لمس اشياءكرد . همه جا تاآخرين حد تميز

بود و عطرگلهاي ماگنوليا فضا را پركرده بود .به سوي تخت رفت و با احتياط برروي‌ش نشست .خيلي بيشترازآنچهبنظر مي آمد نرم

بود .مدتي اطراف را نگاه كرد وآهي از دل كشيد . ياد مادرش افتاده بود . يعني او از چنين ثروت و مقامي به آن خانه ي روستايي

وكارهاي پرمشقت تنزل كرده بود؟نفرتي در وجودش پيچيد .چطور توانستهبودند بخاطر عشق عظيم پدرش او را از ثروت و

فرزندي طردكنند؟حال آنكهآن خان ه براي صد نفرديگر هم جاداشت !ناگهان به گريه افتاد .نه بخاطرمادرش چون همان روزهاي اول

تمام اشكهايش را برايشان ريخته بود و غيرازكابوسهاي شبانه چيزديگري برايش نمانده بود . اين گريه از خستگي ونگراني و

فشار و شوق بود !از صبح در قطاربود ونگراني يك م اه را با خودآورده بودبراي ورودش فكرهاي زيادي كرده بود و البته آنجا

آوای خیس
@avayekhis

!قشنگتر ازآن بودکه شوق نکند

شخصي در زد و چون جوابي نگرفت آهسته لاي در راگشود .ويرجينياکه از خستگي بر تخت درازکشيده بود و استراحت مي کرد به

خيال آنکه بخواب رفته و بازکابوس مي بيند از جا پر يد و اطراف را نگاه کرد يك لحظه اتاق و شخص ايستاده در چهارچوب در

برايش بيگانه آمد :(آه ببخشيد, قصد بيدارکردنتون رو نداشتم جواب ندايد نگران شدم.)

همان جوان مو سياه و خشن بود .ويرجينيادر حالي که لب تخت رمي خورد دامنش را بر روي پاهايش کشيد :(بله بله ...مث ل اينکه□س

(...خوابم گرفت

پسرك شرمگين گفت :(واقعاً معذرت مي خوام فقط خواستم بهتون سرزده باشم فکرکردم شايدگرسنهباشيد...)

از ادب و نزاکت پسر سردي چون او,ويرجينيا هيجان زده بلند شد و پسرك در را بيشترباز کرد :(برو تو!)

و جيل با يك سيني عصرانهداخل شد .بشقابي پ رازکيك و بيسکويت و ليواني لبالب ازآبميوهدر سيني بود جوان هم داخل شد و تا

نزديکي تخت آمد :(راستش لحظه ي اول نتونستم باهاتون حرف بزنم و خودم رو معرفي کنم گفتم شايد يك لحظه خيال کنيد...)

و مکث کرد و از ذهن ويرجينياگذشت" خيال کنيد از شما خوشم نيومد خانم !" وگفت :(مهم نيست ... متوجه شدم که گرفتار

(...هستيد

آوای خیس
@avayekhis

و ياد خنده ي خدمتكار افتاد و از ترس لهجه اش ادامهنداد اما جوان نمي خنديد!:(بله ما توي فاميل مشكلاتي داريم كه يكي

(!هم پرنس

ويرجينيابخيال آنكه قصد شوخي دارد خنديد اما او باگيجي حرف را عوض كرد :(الب ته ما همگي منتظرتون بوديم واز اينكه اومديد

خيلي خوشحال شديم و خيلي باعث شرمه كه فقط من هستم كه بهتون خوش (!آمد بگم

(!لطفاً...من هيچ انتظاري ازتون ندارم)

لحظه اي به سكوت گذشت . چهره ي پسرك گرفته و عصبي بنظر مي آمد بطوري كه ويرجينيا با وجود تازه وارد بودنش متوجه

شد حرفهايي كه گفته اصلاً حرفهاي خودش نبوده وكاملاً به اجباربه زبان آورده ! يك لحظه پسرك بخودآمد :(بفرماييد من ديگه

(.مزاحم نمي شم

و چرخيد و به سوي در رفت .ويرجينياكه از اين مكالمه ي كوتاه آنقدركه بايد لذت نبرده بود, نتوانست اجازه بدهد اين جوان

قشنگ برود :(براين!)

وناگهان متوجه خرابكاري اش شد ! چطور توانستهبود نام او راكه هنوز يك بيگانهبودبدون هيچ مقدمه ي محترمانه اي آنهم فقط

نامش را تلفظ كند؟انگاركه فقط قصد داشت تن نرم اسمش را حس كرده باشد و او ايستاد :(بله؟)

ويرجينيا به لطف خدا چيزي پيداكرد :(اسم شم ا براين ...درسته؟)

آوای خیس
@avayekhis

جوان به سردي خنديد :(عجب احمقم اومدم خودم رومعرفي بكنم و دارم مي رم !)وبرگشت :(بله اسم من براين, پسر خاله ات هستم.)

ويرجينيا نفسي از روي راحتي كشيد .براين دستش رادرازكرد . تبدار و ضعيف بود و نـفـشرد .ويرجيـنيابراي معطل كردنش پرسيد :(شما

(برادر پرنس هستيد؟

نه من كلايتون هستم, پسر خاله پگي تو ...و اون سوييني,پسر خاله) .(دبورا

(من چند تا خاله و دايي دارم؟)

همين دو خاله و دودايي داريم, البته سه تا بودند يكي چند سال قبل كشته) (!شد

ويرجينيا براي ادامه پيداكردن مكالمه باوحشت گفت :(كشته شد ! چطور؟)

اما برا ين با يك جواب سريع و صريح خيال او را برآب داد :(اطلاعي ندارم!)

و قدمي عقب گذاشت :(من ديگهبايد برم, شـما هم بفرماييد...)

. و چرخيد و با عجله خارج شد

***

عصر شده بود و خورشيد داشت جايش را به پرده ي طوسي آسمان مي داد .ويرجينيا در اتاق بيكار مقابل چمدانش نشسته بود و براي

سرگرم كردن خود وسايلهايش را بررسي ميكرد . لباس درست حسابي .نداشت

آوای خیس
@avayekhis

دو دست لباس زير و يك بلوز شلوارآبي كه متعلق به پسر همكار پدرش بود .وسايلهاي شخصي اش همچون مسواك و برس و

حوله اش نو به حساب مي آمدند .دفتر خاطراتش هم نو بود مثل زندگي اش كه داشت ازنو شروع مي شد .دفتر خاطرات قديمي و

اصلي اش به همراه زندگي قبلي اش سوخته و ازبين رفتهبود و حالامجبور بود يك زندگي جديد با صفحات جديد و اسمهاي

جديد شروع كند .در چمدان را بست و از جا بلند شد .اشك در چشمانش حلقه زده بود . هنوز نمي توانست قبول كند همه چ يزش

را ازدست داده باشد . اين نهايت ظلم بودهيچ, هيچ چيز با خود نداشت غيراز اسمش !و مي دانست كم كم همه چيز فراموشش خواهد

...شد .پيك نيك ها, جشنها,اتفاقات شيرين و مهم ,دوستان,حرفها

مقابل پنجره ايستاده بود و محل غروب خورشيد راكه به صورت تداعي رنگهاي سرخ, نارنجي و زردبودوفقط به صورت يك خط

در دور دستها مانده بود, نگاه مي كرد و سعي مي كرد روزهاي قشنگي راكهبا خانوادهداشت بيادبياورد اما نتوانست .ازآن شب به

بعدكهديررسيده بود و خود را بي توجهبهآتش زده

بود اما داخل نرفته بيهوش شده بود,ديگرنمي توانست چيزي بياد بياورد و فقط كابوسهاي لعنتي بودندكه بجاي روزهاي خوش

قبلي, لحظات تلخ آخررا بياد او مي آورد, اينكه هيچوقت جسد پدرو مادر و خواهرش را نديد, اينكه وسط ماه گذشته مخفيانه

به مزرعه ي خودشان رفته بودو خانهيشان را, خانه ي نقلي وبا صفايي راكه خواهرش درآن بدنياآمده ومرده بود,بصورت ويرانه

آوای خیس
@avayekhis

اي از خاكستر و سياهي ديده بود . اينكه يك مدت بخاطر بيماري رواني در بيمارستان بستري شده بود ...با صداي در متوجهورود

بتي شد :(خانم, آقاي كلايتون مي خواند شما روببينند...)

ويرجينيا مخفيانه اشكهايش را پاك كرد وبا او راه افتاد .اتاق براين بعد از يك راهرو در سمت راست اتاقش بود .وقتي رسيدند

زن در زد :(آقاآوردمش!)

و صداي براين از داخل شنيده شد :(بيارش تو!)

زن ويرجينيا راداخل كرد ودر را پشت سرش بست .اتاق كمي تاريك بود .پرده هاجز يكي همه بسته بودند تختي بزرگ و بلند بر سر

اتا ق بودكه براين برروش نشسته بود :(بيا جلو ...گفتم بيايي حرف بزنيم اينطوري تنها نمي موني.)

ويرجينيا با علاقه پيش رفت :(متشكرم اتفاقاً حوصله ام سر رفتهبود.)

مي فهمم ...بشين،من مريض هستم نتونستم اتاقت بيام . راستي اگه) .بخوايي مي توني پرده ها روبازكني(

ويرجينيا چون مي دانست صورتش از هيجان سرخ خواهد شد قبول نكرد تا صورتش را نبيند :(نه اينطوري بهتره!)

و لب تخت نشست . براين به او خيره شد وويرجينيا براي فرار از تماس چشمي به اطراف نگاهي انداخت .

آنجا از اتاقي كه به او داده بودند بزرگتر بود اما همان وسايلها و رنگ ها و دكوراسيون راداشت .مدتي گذشت .ويرجينيا ازگوشه

آوای خیس
@avayekhis

ي چشم مي ديدكه براين هنوز هم دارد او را براندازمي كند وبالاخره شروع كرد :(خوب ويرجينيا از خودت بگو, هجده سالته مگه

(نه؟

ويرجينيا متعجب از دانستنش سرش را به علامت بله تكان دادو او ادامه داد :(درس ات رو تم وم كردي؟)

(بله .)و سكوت !اينبار ويرجينيا پرسيد :(شما چي؟)

(.من دانشجو هستم ...دانشجوي كامپيوتر)

(چه عالي !شما چند سالتونه؟)

(.بيست و سه)

ويرجينيا متعجب شد .مي دانست از اين كمتربه قيافه ي او نمي آمد ازآن بيشتر هم بعيد بود پس باز چرا تعجب كرده بود؟(از چي

(ها خوشت مي ياد؟رقص ؟موسيقي؟ورزش؟مطالعه؟

مطالعه رو دوست دارم اما رقص رو بيشتر فقط متاسفانه اونقدرها بلد) (!نيستم

(.مهم نيست پرنس مي تونه يادت بده)

ويرجينيا با هيجان پرسيد :(چطور؟)

(.اون دانشجوي هنر, هنرهاي زيبا)

قلب ويرجينيا از شوقي بي علت لرزيد :(قشنگ مي رقصه؟)

(نمي دونم, تا حالانديدم اما حتماً عاليه اون...)وبا خود ادامه داد :(اون هميشه عاليه!)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا براي مخفي كردن لبخند بدون كنترلش سر به زيرانداخت :(اون چند سالشه؟)

(!همسن هستيم فقط من چهار ماه بزرگترم)

پس اوهم بيست و سه ساله بود !پنج سال فرق ! اتاق براي مدتي در سكوت ماند بعد براين براي ارضاي حس كنجكاوي ويرجينياكه از

نگاه ساكت و شيرينش خوانده مي شد ادامه داد :(من دو برادر ديگه هم دارم و يك خواهر ...برادربزرگم اسمش اروين كه ازدواج

كرده و يك پسر دو سالهبه اسم دنيس داره، برادر كوچيكم اسمش ماروين,بيست سالشه و قهرمان دو ميداني و خواهرمون هلگا

هفده سالشه و از هممون كوچيكتره .)و خنديد :(دختر خيلي پر شور و خوبيه,زود با همه دوست مي شه!)

ويرجينيا به چشمان قهوه اي براين خيره شد و فكركرد, بله از او خوشم خواهدآمد !(پرنس تنها بچه ي خاله دبوراست پدر نداره يعني

.(دو ماه قبل توي تصادف كشته شد

ويرجينيا بطور ناگهاني احساس دلسوزي كرد :(بيچاره پرنس!)

.(وقت مرگ پدرش اينجا نبود...الان سه هفته است برگشته)

(!ازكجا؟خارج كشور؟)

(!نه... يعني... نمي دونم)

و سربه زير انداخت .ويرجينيا باكنجكاوي پرسيد :(كي رفت؟)

(!تقريباً شش سال قبل)

(چرا رفت ؟)

آوای خیس
@avayekhis

افسردگي كم كم در چهره ي براين شكل مي گرفت :(كسي نمي دونه!)

ويرجينياكه از حرف زدن درباره ي پرنس لذت مي برد, بي اعتنا به منقلب شدن حال براين به سوالات كودكانه اش ادامه مي

داد :(كسي ازش نپرسيده چرا رفته... كجا رفته...)

براين با عجله حرفش را بريد :(مي شه د يگه در اين باره حرف نزنيم؟منو ناراحت مي كنه!)

ويرجينيا تازه متوجه تغييرناگهاني حال او شد و شرمگين گفت :(بله بله،هر چي شما بگيد !)ووقتي چهره ي عصبي براين راديد با

ناراحتي اضافه كرد :(منو ببخشيد!)

اما براين جوابش را نداد !انگشتانش را به هم قفل كرده بود و شديداً متفكر و عصباني بنظر مي آمد و حال كنجكاوي ويرجينيا چند

برابر شده بود . چرا حرف زدن درباره ي پرنس زيبا او را معذب و مشوش كرد؟ خوب او ديگر عضو فاميل مي شد و شانس كشف

كردن داشت !(دايي كوچيكه اسمش جان و سه بچهداره،بزرگه پسره،كارل,بيست و يك سالشه دومي د ختره،لوسي ...نوزده سالشهو

.)سومي سمنتاكه چهارده سالشه

ويرجينيا اسم سمنتا را قبلاً از پرنس شنيده بود و حالاحواسش به حالت اجباري براين جلب شده بود سعي مي كرد ردگم كند و نشان

بدهد حالش خوب است در حالي كه از سرعت تنفس و لرزش خفيف دستها مي شد فهميد هنوز عصبي است :(مادربزرگ

...ندايم،يعني سالها قبل مرده اما پدربزرگ هست... فردريك ميجر)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا با بي علاقگي به كمكش شتافت :(چطورمرديه؟)

پدربزرگ؟راستش يك خورده جدي و مقرراتي اما عاشق همه نوه (هاشه.)

ويرجينيادر دل دعاكرد او را هم دوست داشتهباشد . حال براين وخيمتر ب نظر مي آمد سربه زير انداخته بود ونفسهاي عميق و

صداداري مي كشيد .ويرجينيا براي بر هم زدن فضا پرسيد :(در مورد دايِي بـزرگ حرفي نزديد؟ ! چند تا بچه داره؟)

(...دو پسركه)

و بناگه سر برداشت وبي مقدمه پرسيد :(ويرجينيا اگه اينجا نبود قراربودكجا بموني؟)

ويرجينيامتعج ب شد :(شايد خونه ي همكار پدرممي موندم چون مزرعه مون بابت بدهي هاي پدرم فروخته شد مي خواستم كاركنم و

(...با پول خودم

براين بسيار عجول بنظرمي آمد :(من مي خوام يك توصيه بهت بكنم يك جور خواهش اميدوارم ناراحت نشي...)

ويرجينيا نگران شد و براين تمام تلاشش راكرد خ ونسردباشد :(ببين ويرجينيا...اينجا اصلاً جاي تو نيست!)

ويرجينيا باآسودگي خنديد :(مي دونم... اين زندگي با زندگي قبلي ام خيلي فرق دارهو لوس آنجلس جاي خيلي خطرناكيه...)

نه مساله اون نيست... نمي دونم چطوري بگم...واقيتش تو تازه اومدي و (از همه چـيزبي خبري اينجـا،اين زندگي هـر قدرهم خيـره

آوای خیس
@avayekhis

كنـنده وبي نقـص باشه و البتهمـورد نياز تو،برات خطر سازهو من با اينكه فعلاً غريبه به حساب ميام فقط بخاطر صلاح خودت،از تو

مي خوام برگردي... همين حالا!

اين جمله همچون سيلي غير منتظره اي ويرجينيا را رنجاند :(چي؟ !برگردم؟اما...)

چهر ه ي براين برافروختهبود وبا هيجان غير عادي نگاه مي كرد :(مي دونم...مي دونم خيلي تعجب كردي و من خيلي متاسفم كه

ناراحتت كردم اما تو بايد اينو بدوني اينجا دنياي كثيفي و تو بايد هر چه !)زودتر بري وگرنـهبعداً پشيمون مي شي

ويرجينيا هنوزگيج مانده بود :(اما من نمي تونم ... تازه رسيدم و جايي رو ندارم كه برم.)

من بـهت پول مي دم،ده هـزار دلار و تو مي تـوني با اين پـول براي) .)خـودت يك زندگي راحت وتكميل جوركني

و خـم شـد وكيف بـزرگي را كه پـاي تخـت بود بـرداشت وبهآغـوشش گـذاشت بازكرد و دفـترچـه ي كوچكي بيرون

كشيد :(يك چك مي نويسم بانك سر راهته...)

ويرجينيا بدون كنترل داد زد :(چكارمي كنيد؟ !من پول نمي خوام!)

(.تو مي توني هر وقت تونستي اين پول رو برگردوني)

ويرجينياكم مانده بود به گريه بيفتد :(من به پول احتياج ندارم به يك زندگي به يك سرپناه به يك دوست احتياج دارم!)

چهره ي براين سخت شد :(اينجا نمي توني اونها رو پيداكني!)

آوای خیس
@avayekhis

قلب ويرجينيا فشرده شد . چقدر بدشانس بود نرسيده عذرش را مي خواستند ! زمزمه كرد :(چرا؟علت چيه كهبايد برم؟)

(!من...من نمي تونم توضيح بدم)

براي لحظه اي ويرجينيا عصباني شد او حق داشت درمقابل اين درخواست مسخره و حرفهاي غ ير منطقي اوگستاخي كند :(چرا بايد حرفهاي شما رو باوركنم؟چرا بايد هر چي گفتيد قبول كنم؟اصلاً شماكي هستيد؟)

براين گرفته تر شد :(من فقط قصدكمك دارم چون من چيزهايي مي دونم كه تو و هيچ كس ديگه اي نمي دونه, فعلاً ...و تو بايد تا ديرنشده خودتو نجات بدي.)

ويرجينيا بالاخره بگريه افتاد اما سربه زير انداخت تا او اشكهايش را نبيند هنوز هم باورنمي كرد ! اين جوان چه مي دانست؟چطوربه خود حق مي داد او را از زندگي و راحتي و فاميل دوركند؟چطوربه خود حق مي داد او را ناراحت كند؟زمزمه كرد :(من بايد فكركنم!)

(!فرصت نداري)

ويرجينيا ناباورانه سر بلندكردو به او نگاه كرد و او با دلسوزي اضافه كرد :(متاسفم!)

ويرجينيا از شدت تعجب و ترس بخنده افتاد :(شماداريد شوخي مي كنيد مگه نه؟...)

(!كاش شوخي مي كردم...اما اهلش نيستم)

آوای خیس
@avayekhis

بناگه ويرجينيا از او از نگاهش از تنها بودن با او از حرفهايش از همه چيز حتي سكوت و تاريكي كهبا غروب خورشيدكم كم

اتاق رادر چنگال خودمي گرفت, ترسيد . براين پرسيد :(خوب؟...جوابت چيه؟)

ويرجينيا دوباره او را بيگانه مي ديد . بيگانه اي كهديگرباعث ناراحتي اش مي شد !نه او نمي توانست باور كند .نمي خواست باوركند

و به ساد گي،دست خالي و دوباره تنها،به اين سرعت برگرددآنهم به گذشته ي تلخش . شايد او يك ديوانه بود؟!:(من متاسفم آقاي

(!كلايتون اما نمي تونم

براين آه عميقي كشيد و سربه زيرانداخت :(مي دونستم نمي شه اما بازم خواستم بهت تذكر داده باشم.)

تذكر؟ ! يعني واقعاً بايد مي رفت؟اما چرا؟با باز شدن ناگهاني در حواس هر دو پرت شد :(سلام مهندس كوچولو!)

پرنس بود .بدون باراني،غرق در عطرگيج كننده اش ! براين با ديدنش ناليد :(مگه تو نرفتي اونجا؟)

پرنس مي خنديد :(چرا رفتم!)

(جدي؟... چطور شد؟خراب نكردي؟)

(!چراكردم)

(!خداي من تو ديونه اي)

(چيز تازه اي بگو !اوه سلام دختر خاله اومدي پيش اين آدم فروش؟)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا از اين صميميت كيف كرد بطوري كه به خنده افتاد اما براين دلگير شده بود :(خيلي بي رحم هستي!)

(!منو خوب مي شناسي)

ونگاه ترسناكش را از روي اوگذراند و به سوي پنجره رفت :(چرا اين اتاق اينقدر تاريكه؟پسر, خانم هبيشام شدي.)

وباخشونت پرده ها راكنار زد و به بيرون نگاه كرد .ويرجينيا با علاقهبه اندام او خيره شد . تي شرت سرمه اي آستين كوتاهش را داخل

كمربند پهن شلوار آبي اش فروكرده بودكه كاملاً باريكي كمر وورزيدگي رانهاوكشيدگي ساقهايش را در معرض ديد قرارمي

داد . يقه ي گشاد تي شرت با لجاجت تا نيمه ي كتف لختش كنار رفته بود . انگاركه مي خواست روشن بودن پوست تن پرنس را

نشان بدهد و دل ببرد و موفق

هم شد چون ويرجينيا تمام حرفها و تهديدها و توصيه هاي براين را بناگه فراموش كرد .مسلماً او زيباترين چيزي بودكه در عم رش

مي ديد . زيباتراز تمام گلها و طبيعت دهكده, زيباتر از تمام حرفهاي رمانتيكي كه شنيده بود, زيباتراز تمام هديه هايي كه گرفتهبود و

روزهايي كه گذرانده بود .آن شكل موزون اندامش آن عطرشعف انگيز تنش آن جذابيت چهره اش وآن صداي دلنوازش مدتها

قبل ويرجينيا را از خ ود ربوده بود!:(اونجا رو ... كارل داره مياد!)

براين با خستگي فوت كرد :(بازم دعوا!)

پرنس با بدجنسي از پنجره دست تكان داد . براين پرسيد :(چكاركردي؟)

آوای خیس
@avayekhis

(.گفتم كه... خراب كردم)

(معامله رو بهم زدي؟)

(البته ! ؟)

(.اما اون يك مركز معتبربود)

(!شايد)

(اما...اما پس چرا؟)

پرنس با لبخند شيريني بر لب به سوي او چرخيد :(نمي دونم ...از رنگ شلوار پسر خاله اش خوشم نيومد!)

براين ناليد :(اوه نه !... تو بازم يك قصدي داري مگه نه؟)

پرنس سرش را شرورانه به علامت بله تكان داد .ويرجينيا بدون ذره اي وقفه او را نگاه مي كرد و مكرراً ازذهنش مي گذراندك ه او

زيباترين انساني است كه خداآفريده !(مي خواهي جدا بشي؟)

پرنس دوباره با همان لبخند ثابت بر لب سرش را به علامت بله تكان داد و براين ادامه داد :(اما چرا؟)

پرنس دست به سينه زد :(خوب بذار ببينم ...نكنه مي خوام هتلم رو از چنگ ميجرهادربيـارم وآبروي پدرم رو بعد از مرگش حفظ

(كنم؟

با اين جملهويرجينيا به حقيقت مرگ سوييني پي برد ! براين با خجالت غريد :(اما تو نمي توني سرپا بايستي)

(!براممهم نيست)

آوای خیس
@avayekhis

براين با تعجب به او زل زد :(توي مغز تو چي مي گذره پرنس؟)

لبخندپرنس دوباره تشكيل شد :(نمي تونـي بخوني؟)

(...!نه)

(...اما قبلا مي تونستي)

(!قبلاً تو اجازه مي دادي)

(!اوه تو واقعاً مريضي)

مريـض؟ !ويرجينيا نـگاه مشكـوكانه اي به بـراين انداخت و براين با عجله حرف را عوض كرد :(اما اين كار خيلي خطرناكيه كه شروع

(!كردي

پرنس دست ازكنايه زدن بر نمي داشت :(نكنهنگرانم شدي؟)

براين سعي مي كرد بحث ق بلي را حفظ كند :(براي جدا شدن چه بهانه اي پيداكردي؟)

پرنس هم در تلاش خودبود :(نكنه هنوز هم دوستم داري؟)

براين سكوت كرد و پرنس قدمزنان به تخت او نزديك شد :(هنوز دوستم داري؟)

براين نگاهش نمي كرد :(من به فكر خاله هستم...نمي خوامبازم گريه بكنه!)

پرنس نرسيده به تخت ايستاد :(اون مادرمنه پس به من مربوطه نه به تو!)

براين با ناباوري سر بلندكرد و نگاهشان بر هم قفل شد .ويرجينيادر چشمان براين درد را ديد ودر چـشمان پرنس خشم را ! بناگه

آوای خیس
@avayekhis

صدايي ازبيرون اتاق شنيده شد :(پرنس كجايي... لعنتي بيا اينجا!)

پـرنس چند قدم عقـب رفت :(مي بيـنم كه كارل عادتش رو ترك نكرده !)و رو به ويرجينياكرد :(نترسي ها, پسره كمي وحشيه!)

تن صدا و فرم گفتنش ويرجينيا را دوباره خنـداند و بالاخـره درباز شـد و محكم عـقب كوبيـده شد :(پس اينجايي؟لعنت به تو,چرا

همه چي رو خراب كردي؟مي دونـي بابام چقدر زحمت كشيده بودبراي فروختن كشتارگاه راضيشون بكنه؟و تو...)

پسرك تازهوارد همـچنان غـر زنان تا وسط اتاق آمد .رنـگ موهـاي كوتاه و چشمان باريك اش قهـوه اي روشن بود و قيافه ي جالبي

داشت .ويرجينيا راديد اما ناراحت تر ازآن بودكه به دختر زيبايي چون اوتوجه بكند :(بگو چرا اين كاروكردي؟)

پرنس خونسرد بود :(مجبور نيستم بهت حساب پس بدم كارل!)

اوه جـدي؟اما اين منم كه از صبح تا شب تـوي اون خراب شـده زحمت) مي كشم و خيلي بهتر و بيشتراز تو صلاح اونجا رو مي

دونم مديراونجاام و اجازهدارم تمام معاملات هتل رو انجام بدم و محض يادآوري ميگم ليسانس مديري ت دارم وقتي تو فرارکردي

پدرت كلي ازمن خواهش كرد تا مسئوليت اونجا روقبول بكـنم وحـالا تـو برگشـتي و داري زورمي گي؟خيـال مي كني كي

هستي؟)مقابلش رسيـده بود امـا ادامـه مي داد :(بدون من اون هتل ورشكسته مي شد و تو اونقدر پستي كه كمكهاي منو نمي بيني!)

براين با خشم غريد :(مي شه آرومباشي كارل؟ !پرنس از تو بزرگترهو فكركنم صاحب همه چيز بودن اين حق رو به اون مي ده كه

آوای خیس
@avayekhis

(!هر معامله اي روكه خواست بهم بزنه

پرنس بر خلاف تصور به او عصباني شد :(به كمك تو يكي احتياجي ندارم ...مي فهمي؟)و رو به پسرك كرد : (و اما

(!توكارل,اخراجي

پسرك مثل آبي كه به گچ ريختهباشند,وا رفت :(چي؟اخراج؟اما...اما چرا؟)

پرنس جوابش را نداد .با خونسردي او را دور زد وبه سوي در رفت .پسرك در پي اش دويد :(تو ديونه شدي؟نمي توني منو

اخراج كني ! هتل بدون من ورشكسته مي شه !)و خود را جلويش انداخت :(بخاطر حرف هامناراحت شدي؟)

پرنس ميخواست دوباره او را دوربزندكه پسرك اينباربازويش راگرفت :(اگه بخاطر حرفهامه من معذرت مي خوام!)

پرنس دست او راكنار زد :(تادسن مي گفت مست سركار مي ري و سه روز قبل ديدنت درست نيم ساعت با منشي توي اتاق موندي!)

پسرك دستپاچه شد :(نه ما ...ما پرونده ها رو قاطي كرده بوديم و...)

براين با خشم و تعجب پرسيد :(لعنت به توكارل سركار چه غلطي مي كني؟)

ويرجينيا از اينكهدر اتاق بود و شاهد دعواي خصوصي يشان مي شد احساس بدي پيداكرد ...(باور كن ما دنبال پرونده مي گشتيم

(...پرنس, فقط پنج دقيقه طول كشيد

آوای خیس
@avayekhis

پرنس لبخند ظالمانه اي زد :(براين رو قانع كن هر چي باشه قراره با خواهر اون ازدواج بكني نه با من!)

و مثل كسي كه با قصد و لذت خانه اي را ويران كرده باشد,پيروزمندانه از اتاق خارج شد .پسرك مدتي ساكت همانجا ماند تا اينكه

براين به سردي گفت :(خوب كارل؟منتظرم قانعم بكني!)

پسرك باخستگي گفت :(اوه دست بردار براين ! هممون مي دونيم چقدر تادسن دروغگوست و چقدربراي گرفتن جاي من تلاش مي

(!كنه و خوب بايد بهش تبريك گفت !موفق شد

پرنس هيچوقت بخاطر حرف يك نفر اين كار رونمي كرد حتماً براي) (!خودش هم اثبات شده

اون هنوز سه هفته است كه اومده ودر عرض اين مدت فقط دوباربه) (!هتل اومد

(!پرنس پسر دقيق و زرنگيه)

(اوه خداي من ! تو ديگه چرا طرفداري اونو مي كني؟)

به هم خيره شدند .جواب ندادن براين او را جسورتركرد :(به من نگوكه هنوز هم دوستش داري ! ؟)

(اين به تو ربطي داره؟)

(يعني نمي بيني چقدر ازت متنفر ه؟)

براين دستهايش را مشت كرد وبا شك و ترديد پرسيد :(ازكجا مي دوني؟)

پسرك با تمسخر خنديد :(خودت هم مي دوني اين پسر همون دوست عزيز و جون جوني تو نيست عوض شده...اگه هم قبلاًدوستت

آوای خیس
@avayekhis

(!داشت حالازت متنفره

براين سربه زيرانداخت :(در هر صورت من وظيفه ي دوستي مي دونم كه...)

جوان گستاخ تر شده بود :(چه وظيفه اي پسر؟ ! تو ازش مي ترسي.)

براين با خشونت به او زل زد :(آيا اينم به تو ربطي داره؟)

پسرك كه ظاهراً بخاطراخراج شدنش بسيار عصبي بود به توهين كردن ادامه مي داد :(چرا خواهرت روبه اون نميدي؟توكه اينقدر

دوستش داري بذار دامادتون بشه ..! يا اصلاً چرا خودت باهاش ازدواج نميكني؟ توي يك مجله خوندم اگه عاشق از معشوق بترسه...)

براين غريد :(مي شه بري بيرون؟)

پسرك آرام شده بود . تعظيم كوچكي كرد وخنديد :(البته عزيزم !)و رو به ويرجينياكرد :(شما بايد دختر عمه ويرجينيا باشيد,من كارل

هستم .)و پيش آمد و با او دست داد :(مي بينيدكه مجبورمبرم اما بعداً مفصل با هم صحبت مي كنيم فعلاًخداحافظ...)

ويرجينيا لب باز نكرده،كارل به سوي در رفت و به سرعت خارج شد وباز سكوت... هنوز عطر تن پرنس به مشاممي رسيد . براين

بالاخره سكوت را شكست :(متاسفم,ازوقتي پرنس بر گشتهداره همه چيزو بهم مي ريزه،فكركنم هنوزدر شوك مرگ ناگهاني

پدرشه.)

صداي ترمز چند ماشين ازبيرون حرف او را نصفه گذاشت :(مثل اينكهبقيه هم اومدند ... تو هنوز هم وقت داري!)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا منظورش را نفهميد . براين ادامه داد :(مي خواي باهاشون آشنا بشي؟)

(مسلمه ... چطور؟)

(...قول بدهدر مورد توصيه ي من فكركني)

بناگه ويرجينيا همه چيزرا بيادآورد :(باشه قول مي دم!)

براين از طرزگفتن و نگاه بي اعتنايش فهميد مدتها قبل،بعد ازورود پرنس،خواسته و توصيه ي او بباد فراموشي سپردهو حتي رد

شده است پس با نااميدي گفت :(اميدوارم ا ين آشنايي رويت تاثيرنذاره!)

بناگه صداي زني از پشت در شنيده شد :(كو؟اينجاست؟)

ودرباز شد وكارل همراه يك زن بسيار زيبا داخل شد :(ويرجينيا اين خاله ي توست ... دبورا.)

زن قدكوتاه وكوچك جثهبودكه دركت دامن سياه رنگش همچون عروسك بنظر مي آمد . موهاي قهوه اي اش را پشت سرش

جمع كرده بود و چشمان آبي ودرشتش پشت عينكي باريك مي درخشيد .به محض ديدن ويرجينيا ناله اي كرد :(خداي من... عزيز

دلم...)

***

ساعتي بعد ويرجينيا با تمام فاميلهاي مادرش آشنا شده بود غيراز پدربزرگ كه ديدارش را ردكرده بود . خاله پگي زن درشت اندام

و خشكي بودكه با يك سلام سرد بدون آغوش و بوسه به او خوش آمدگفته بود .شوهرش راف مرد مسن وگندمگوني بودكه تيپ

آوای خیس
@avayekhis

عمـومي شكم برآمـده و موي كـم را داشت امـا بـا ويـرجينيا برخورد خـوبي كرده بود لااقل بهـتراز همسرش ! پـسربزرگشان اروين

قد بلند ومو طلايي بود و چشما ن قهوه اي شبيه چشمان براين داشت .زنش بر عكس خـودش قـدكوتاه و سياه چـرده بود اما قـيافه ي

كودكانـه و زيبايي داشت و نامش فيونا بود .ماروين برادركوچك براين پسر خنده رو و قشنگي بود با موها و چشمان قهوه اي و

لبخندي مداومبر لب كه بر عكس بقيه,ويرجينيا را ازگونه بوسيده بود .خواهرش هلگا صورت گرد ومو فرفري بود و انگاركه تمام

نمك عالم را بر چهره داشت بسيار دوست داشتني ديده ميشد وبه او مثل يك خواهرواقعي ابراز علاقه كرده بود .دايي مرد جذاب و

مو خرمايي بودكه اصـلاًچهـل ساله بنظر نمي آمد .باديدن ويرجينيا بازوهـايش را تاآخـر ربازكرده بودو او را به سينه فـشرده بود .زن

دايي اليت هم به اندازه ي شوهرش زيبا و جوان بود و به همـان اندازه به او توجه كرده بود . لوسي بعـد ازكارل دومين فرزندشان

بود .دختري بسيار قشنگ اما سرد با موهاي طلايي و بلندكه ازمادرش به ارث برده بود وچشمان خاكستري ودرشت كه از پدرش به

او رسيده بود .با او فقط دست داده بود و سمنتا خواهـرش,دخـتركوتاه قـد و مو خرمـايي بودكه بر عكس خـواهر وبرادرش,هم

زشـت بود هـم چاق ! آن شب ويرجينيا نام سه نفرديگررا شنيدكه حضورنداشـتند . خانواده ي دايي بزرگـش كه در سفر شغلي بود .زن

دايي ايرن ه گراندي و دو پسرش مارك و نيكلاس كه چون از شوهر قبلي .ايرنه بودند,پسردايي به حساب نمي آمدند

آوای خیس
@avayekhis

كمي بعد از تمام شدن آشنايي ها, همهدر سالن زير نور قوي لوسترهاكه تمام مدت روشن بودند,بر مبلمان نرم كرمي رنگ نشستند و

جرقه ي صحبت از جايي زده شد .ويرجينيا شديداً هيجـ ان زدهو شاد بود .بعـد از سالها بي كسي و فقر, اين گروه آشنا وثروت او را به

اوج آسمانـها برده بود . خدمتكـارها از طرفي به طرف ديگر مي رفتند و از جمع مردان كهبرمبلهاي آن طرف سالن دور هم نشسته

بودند و زنان اطراف ويرجينيا پزيرايي مي كردند . همه ي قيافه ها جالب و جـذاب بودند و شخصـيتها مدرن و متفاوت .از همه چيـز

نوعي عطربخصوص و با ارزش استشماممي شد . همه لباسهاي نو و شيك ومتنوع داشتند . همه و همه چيزويرجينيا را جذب كرده بود و

اودر واقع نمي دانست به چه كسي و چقدر نگاه كند !و تا به خودبيايد درمحاصره ي سـوالات قـرارگرفت !(كي رسيـدي؟)(چيـزي

خوردي؟)(از اينـجا خوشت اومد؟)(درمـورد ما چـي فكـر مي كردي؟)و او با وجود دوازده جفت چشم كنجكاو,با هيجان جواب

پرنس بودند تا با اودر موردكار حرف بزنند .در چهره هاآثار نگراني و خشم به چشم مي خورد .آنطوركه از يكي شنيده بود پدربزرگ مي داد .باز خدا را شكر خـاله پگي زيـاد به او توجه نمي كردو با به حرف كشيدن مردها, تعداد راكمتر مي كرد . ظاهراً همه منتظر

بخاطر لغو قرارداد از شدت خشم مريـض شـده بود و استراحت مي كرد و نمي توانست به جمع بيايد .ويرجينيا فكرمي كرد اگر

تصميم مي گرفت بيايد بااوچگونه برخورد مي كرد؟يعني پدربزرگ آنقدر ازدست مادر اوعصباني بودكه با وجودگذشتن اينهمه

آوای خیس
@avayekhis

سال وآن حادثه ي دردناك,باز هم حاضربه ديدن اونبود؟بيشتر سوالات را خاله دبورا مي پرسيد .نشسته دركنارش,دست در دست

اوبا چشماني پراز اشك .ويرجينيا بيادمي آوردكه در بچگي چند بارنام او را ازمادرش شنيده بود و اين موضوع باعث شده بود از

همه بيشتربا او احساس صميميت بكند اما حرف زدن درباره ي گذشته ويرجينيا را رنج مي داد پس سعي مي كرد با جوابهاي كوتاه

ونامفهوم به اوبفهماندكه پرنس به كمك آمد .بالاخرهوارد جمع شده بود .ورود او همه ي صدا ها را خواباند .در اول رو به مادرش

كرد :(اينقدر اذيتش نكن ماما,نمي بيني حرف زدن درباره ي گذشته ناراحتش مي كنه؟)

خاله تازه متوجه اشتباهش شد و شرمگين معذرت خواست و از سالن خارج شد .پرنس نگاه كوتاهي به ويرجينيا انداخت و به سوي

جمع مردان راه افتاد .دايي قبل ازهمه گفت :(ما همه منتظر تو بوديم.)

پرنس رسيد و همچون تخته ي هدف با لبخندي سوزنده بر لب مقابلشان ايستاد :(خوب منتظرم...شروع كنيد!)

شوهر خاله پگي,آقاي كلايتون,با خشم پرسيد :(چرا معامله رو بهم زدي؟)

پرنس قدمي عقب گذاشت :(چون اونهاكشتار غير قانوني مي كنند.)

و خود را بر مبل انداخت .اينبار دايي غريد :(چنين چيزي وجود نداره,سالهاست ماداريم از اين كشتارگاه خريد مي كنيم...)

(!و سالهاست اونهادارندگوشت فاسد بهتون مي دند)

(پس چرا تا حالايك نفر شكايت نكرده؟)

آوای خیس
@avayekhis

(!خوب اينم يك نفر ...من)

دايي از جا جهيد :(ببين بچه تو هنوز ي ك ماه نشده كه اومدي و بهتره زياد به خودت مغرور نشي !اصلاً به تو چه ما داريم باكي معامله

به من چه؟حرف از اين مسخره تر نشنيدم ! تا اونجايي كه يادمـه آقاي) (كارل ميجربراي تاميـن مواد غـذايي هتل از شما خريداري مي مي كنيم؟

(!كرد,درسته؟

(.خوب كه چي؟سالهاست هتل مشتر ي ماست)

خوب من قصد ندارم هتلم رو از دست بدم و اگهنمي رسيدم پسرت) (!قرارداد رو تجديد مي كرد

آقاي كلايتون گفت :(تو داري براي ما تكليف تايين مي كني؟)

البته كه نه ! اين دفعه چون پاي هتل من در ميان بود از اين به بعد اين) (!شما و اين كشتارگاه

خاله پگي با وحشت وارد بحث شد :(منظورت چيه؟غذاهاي هتل بازم از صنايع دليشز تهيه خواهدشد,مگـه نه؟)

پرنس لم داد :(نه ديگه خاله جون گفتم كه... هيچ دوست ندارمدر هتلم تخته بشه!)

ايـن جمله همه را برآشـفت .دايي ناليـد :(بدون ما... تو بـدون ماوكارخونه ي ما بدبخت مي شي !ورشكسته مي شي!)

(!بذار اين غصه من باشه)

(!تو با اين كارهات داري زحمتهاي پدرت روهدر مي دي)

(!از تذكري كه دادي متشكرم)

آوای خیس
@avayekhis

حرفهاي تو همه اش تهمته,مسخره بازيه... خودت هم مي دوني هيچ (!)اشتباهي توي كار ما نيست

(!اميدوارم كه اين طور باشه)

(!اگه راست مي گي اثبات كن)

(!من دنبال چيزهاي مهم تري براي اثبات كردن مي گردم)

مدتي سكوت برقرار شد و بعد شوهر خالهنفس عميقي كشيد :(پس تو داري قرارداد بيست و سه ساله ي هتل و دليشز رو لغو مي

(كني؟

(!دقيقاً)

باز صداها به هوا برخاست .دايي رو به پسرش كرد :(كارل اون چي داره مي گه؟)

كارل سربه زير انداخت و ساكت ماند . ظاهراً هنوز جرات نكرده بود خبر اخراج شدنش را به بقيه بدهد . سكوت او,دايي را عصباني

تركرد :(چرا حرف نمي زني؟تو مديراونجا هستي بگو چقدر ضررمي كنه؟!)

بازكارل جوابي نداد .پرنس از جا بلند شد :(بهتره زيادبه پسرت اميدوار نشي ديگه كاري از اون ساخته نيست!)

(چطور؟چرا؟)

(!اخراجش كردم)

آواي همه بالارفت . هلگا از جا بلند شد :(چرااين كاروكردي پرنس؟)

آوای خیس
@avayekhis

نگاهها منتظربودند .پرنس با دلسوزي گفت :(متاسفم دختر خاله اما فكر نكنم بخواهي علتش رو بدوني!)

كارل باشرم سرش را ميان دو دست گرفت . خاله دبورا هم به جمع برگشته بود . ظـاهراًگريه كرده بود چون ازآرايش چشمانش پاك

شده بود و نگاهش صاف و معصومانه ديده مي شد . هلگا پافشاري مي كرد :(بگو

(!چرا...اگه نگي نمي بخشمت

براي لحظه اي ويرجينيا از پررويي او متعجب شد اما ناگهان ياد مكالمه پرنس وكارل در اتاق براين افتاد و فهميد اووكارل نا مزد

هستند .پرنس جواب همه راداد :(راستش كارل مريض شده ودكتر يك ماه برايش استراحت دادهدر چنين شرايطي كار من عقب مي

(افتاد

صداي آه وناله از ترحم بركارل و فحش و غرش از خشم بر پرنس از هر طرف شنيده مي شد . هلگا ناليد : (خيلي بيرحم هستي

(!پرنس !بهش مرخصي مي دادي

وي ـرجينيا به خنده افتاد .پرنس پسر خيلي خوبي بود !دايي شك كرده بود :(تو اينو بهانه قراردادي اون بعد از يك ماه مي تونست سالمتر

(.و بهتراز قبل سركارش برگرده

پرنس به سوي مادرش مي آمد :(بله اماكارهاي هتل طبق برنامه ريزي من زيادتر از قبل خواهد شد و اين باعث بدتر شدن وضع

(!جسمي پسرت مي شد

آوای خیس
@avayekhis

و به خاله رسيد ويرجينيا ديدكه هر دو لبخند به لب دارند . خاله گونه ي پسرش را نوازش كرد :(شيطون!)

و اوآرامتر جواب داد :(شكستن قلب عاشقهاگناهه!)

و به ويرجينيا چشمك زد ! بناگه انگاركه تمام انرژي ويرجينيا راگرفتهباشند احساس سستي شديدي كرد وهمچون جادوشدگان به

چشمان آبي پرنس خيره ماند و پرنس با بدجنسي, تا وقتي طرف ديگركاناپه اي كه او نشستهبود بنشيند,به آن نگاه شيفته كننده اش

ادامه داد ! جمع به هم خورده بود .بزرگترها مي خواستند با پدربزرگ حرف بزنند .بعد از رفتن آنها جوانان صميمي تر جمع شدند و

هركس طرفي مشغول صحبت شد .ويرجينيا نمي دانست واردكدام گروه بشود . هنوز شنونده بودكه صداي گريه ي بچه اي در سالن

طنين انداخت .ويرجينيا متوجه عروس خاله پگي, فيونا شدكه بچه اي در بغل داشت و طول سالن را قدممي زد و فهميدآن بايد پسر

دو ساله اش دنيس باشد . غرش كارل هم ه را ترساند :(اونو خفه كن فيونا!)

فيونا باآوارگي در چهارچوب در ايستاد :(نمي دونم چشه ! ؟)

پرنس گفت :(بده بغل من... اون عموشو مي خواد!)

ماروين كه در مبلي كنار پرنس نشسته بود,ناليد :(نه تو رو خدا پرنس!)

پرنس اعتنايي نكرد وفيونا بچه را به اوداد .ويرجينيا مشتاقانه به او خيره شد .پرنس بچه را درآغوشش جابجا كردو به صورتش لبخند

زد :(منو دوست داري كوچولو؟مي خواهي ببوسمت؟)

آوای خیس
@avayekhis

اين جملات شهوت انگيز و طرز پرشور تلفظش,ويرجينيا را به لرز ناآشنايي انداخت .ماروين به شوخي گفت :(بچه داري بهت

(!نمياد پرنس,بده بغل باباي بي عرضه اش

اروين با بي حوصلگي گفت :(بغل منم گريه مي كنه!)

بچهآرام شده بودو باگنگي به چشمان پرنس نگاه مي كرد .پرنس پيشاني بچه را بوسيد :(چرا بغل باباگريه مي كني؟ازبابا مي

(ترسي؟بابا زشته؟

همه خنديدند و بچه كه لبخند پرنس راديد با شوق جيغ زد و اين باعث حسودي پدرش شد :(پسرم رومنحرف نكن !به اون يكي

(!لااقل رحم كن

پرنس گفت :(اين بچه خيلي خوشگله اروين ...مطمعني مال توست؟)

فيونا باوحشت وشرم لبش راگازگرفت و از سالن خارج شد . كم كم صداها خوابيد و هركس سر صحبت خود برگشت .ويرجينيا

علاقمند به جلب توجه پرنس,به بچه نگاه كرد وبا خجا لت گفت :(ميشه منم كمي بغلش كنم...)

و از بدشانسي صداي زنگ در همه چيزرا خراب كرد . ظاهراً مهمان آمده بود چون اكثر جوانان با شوق از جا بلند شدند و به پيشواز

رفتند .ويرجينيا چشم بر درداشت . لحظه اي نگذشت كه در ميان سرو صدا,سه دخترزيبادر لباسهاي گرانبها و يك مرد ميانسال

با چهره ي سنگي كه فقط مي توانست پدرشان باشد,وارد سالن شدند .ويرجينيا نگران سر و وضع ساده ي خودش به پاي آنها بلند

آوای خیس
@avayekhis

شد . تنها پرنس بودكه بي اعتنا

به ورودشان همچنان سربه پايين با بچه بازي مي كرد ! بعد از سلام و احوال پرسي ها, لوسي آنها را به سوي ويرجينياآورد :(اين

(.ويرجينياست ... دختر عمه ام

يكي از دختـرهاكه نسبت به آندوي ديگربزرگتر و متين تربنظرمي آمد, قبل ازآندو با ويرجينيا دست داد : (من جسيكا هستم ...

(.جسيكا استراگر

دختـر دومي كه صـورت تپـل و دوسـت داشتـني داشت,دروتـي بـود و سـومي كه ازآنـدوكو چك جثهو شيرين تر بود نورا نام

داشت .آنها سه خواهـربودند و عجيـب اينكه غـيراز چشمان درشت آبي رنـگ هـيچ وجـه تشابه ديگري نداشتند . جسيكا مو قـهوه اي

و جذاب بوددروتي مو سياه وبا نمك و نورا مو طلايي و زيبا . مرد همانـطوركه ويرجـينيا حـدس زده بود پدرشـان بود :(من ويلـيام

استـراگر هسـتم... بـرادر اليت,زن

(دايي ات

ويرجـينيا سعي مي كـرد اسمـها را به خـاطر بسپاردكه صداي خنده ي بچه حواسها را به سوي پرنس جلب كرد .بچه را قلقلك مي داد

و خودش هم همـراه بچه مي خنـديد . مرد به شوخي گفت :(بچـهداري مي كني پرنس؟اينهمه دختر اينجاس ت پس اينها به چه دردي

پـرنس همانطور سر به زير انگاركه ازديدن چهره ي مهمانان مي گريزد, گفت :(نمي دونم ,شايد فقط بدرد عاشق كردن پسرهاي مي خورند؟)

آوای خیس
@avayekhis

(!بدبخت

و زير چشمي نگاه پر منظوري به ويرجينيا انداخت و ويرجينيا از شدت هيـجان بناگه عرق كرد !مرد همراه اروين به م نظـوردیدار

پدربزرگ از سالن خارج شد .با رفـتن او جمع شلوغـتر وگرمتراز قبل به حالت اول برگشت .ويرجينياكه هنوز هم فكرش پيش بچه و

در اصل پيش پرنس مانده بود,ازنگاههاي سردو غـريب آن سه خواهر خصوصاًكوچك ترينشان, نورا,احساس نـاراحتي مي كرد و

مجـبورمي شد سر به زي ر بماند . هلگا مرتب او را به حرف مي كشيد و سعي مي كرد پل دوسـتي بين او و دخترها شود اما حواس

همیـشان ازجمله خود ويرجينيا همچنان درپرنس بودكه سرش با بچه گرم بود !مدتي نگذشتهبودكه همان دختر, نورا از جا بلند شد و به

سوي پرنس رفت :(مي شه منم كمي بغلش كنم؟)

و چرخي د تاكنارش بنشيند .داشت موفق مي شدكاري راكه ويرجينيا جرات نكرده بود انجامبدهد,بكـندكه پرنس دست بر دشك

كاناپه گذاشت و مانع شد :(متاسفم عزيزم اما قبل از تو يكي ديگه خواسته!)

ويرجينيا متعجب ومشتاق به او خيره شد و او همانطور بچهدرآغوش ازآنطرف كاناپه كشان كشان ب ه سوي ويرجينياآمد :(مگه تو

نخواسته بودي؟)

ويرجينيا با شادي سرش را به علامت بله تكان داد و نورا با عصبانيت رفت و سر جايش نشست . حالاپـرنس كنار ويرجينيا بود !از پهلو به

آوای خیس
@avayekhis

او چسبيد :(بگير دو دستي ...آروم...)

و بچهدرآغوشش قرارگرفت . وجود تن هوس انگيزپرنس ضربان قلب وي رجينيا را بالا برد .ديگر بچه عين خيالش نبود حتي براثر

وجود پرنس و لرزش حاكي از هيجان,ديگر نمي توانست آن را نگه دارد .خواهربزرگتر پرسيد :(پس براين كجاست؟)

وباز عده اي خنديدند !ويرجينيا سربه زير فقط بچه را نگاه مي كردكه زمزمه اي درگوشش شنيد :(خيلي دوست دارم بچه ي اولم

!پسربشه)

ويرجينيا متعجب سربرگرداند .صورت پرنس در يك وجبي صورتش بود و اين حادثه ي بسيار زيبا و نفس گيري بود .پرنس

لبخند زد وآرامترگفت :(تو چي؟... دختر يا پسر؟)

ويرجينيا به رنگ آسماني چشمان وحشي اش خيره مانده بود و خيلي بيشتر ازآنچهبتواند جواب بدهد, شوق زده بود اما پرنس

منتظر بود پس بناچار يك جمله ي عمومي بكاربرد :(تا حالا فكرش رو نكردم!)

پرنس پا روي پا انداخت وكاملاً نزديك شد بطوري كه سينه اش به بازوي ويرجينيا چسبيد :(چرا؟)

و دست درازكرد و پاي لخت بچه راگرفت .ويرجينيا نمي دانست چكاركند . كاملاً درآغوش اوگيرافتاده بود و از زير چشم مي

ديدكه تمام نگاهها به سوي آنها چرخيده است !(خوب ...شايد...)

و جوابي پيدا نكرد .پرنس زمزمه كرد :(چون تا حالا عاشق نشدي!)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا وحشت كرد و پرنس لبخند پرمنظوري به لب آورد :(درست حدس زدم؟)

ويرجينيادچار لرز خفيفي شد و پرنس بهآزارش ادامه داد :(اينجا خيلي فرصت داري عاشق بشي ...سعي كن !)و دوباره سربه زير

انداخت واينبارآهسته ترگفت :(مي دوني,ثابت كردند اگر مرد خيلي پرهوس باشه بچه پسر مي شه!)

ويرجينياداغ شدن گونه هايش را حس كرد .پرنس با بي رحمي مچش را پايين آورد وبرروي ران او گذاشت !ديگر شدت

هيجان ويرجينيا حد نداشت . كاملاً محسور شده بود . گرماي تن او راكه اولين تن نامحرمبودكه با اودر تماس بود, حس مي

كرد . عطر سر مست كننده اش را استشماممي كرد,حرفهاي پر هوس و صداي زيبايش را مي شنيد ونفس سوزانش را درگردن خود

ا حساس مي كرد ...با صداي ناگهاني

گريه ي بچه ويرجينياوحشت كرد . قبل ازآنكه موقعيت عالي آندو بهم بخورد, فيونا براي گرفتن بچه به سالن برگشت .ويرجينيا

نگران از اينكه اگر بچه برود پرنس هم برود,بچه را به مادرش داد اما پرنس نرفت و حتي دستش را به جاي عقب كشيدن به ران او

چسباند و پرسيد :(از اينكه اينجا هستي ناراحت نيستي؟)

با چشمان نافذش او را نگاه مي كرد .ويرجينيا هم از فاصله ي بيست سانتيمتري به او خيره شد :(نه!)

(قصد نداري برگردي؟)

آوای خیس
@avayekhis

گرماي نفس او را بر لبهاي خود حس كرد و ضربان قلبش بالاترفت :(نه!)

(هيچوقت؟)

(!فكركنم هي چوقت)

لبخند پرنس هم تشكيل شد :(از اينكه مي بينم از حرفهاي براين نترسيدي خوشحال شدم!)

ويرجينيا شوكه شد :(شما فهميديد؟)

(بله من هميشه ميفهمم چون براين رو خوب مي شناسم !)و بناگه لبخندش *)(!paranoid راستش اون پارانوييد* شده): محو شد

(بيماري خيالاتي وبدگماني نسبت ب ه مردم

ويرجينيا معني اش را نفهميد فرصت هم نكردبپرسد .پرنس با جديت گفت ... :(ازش دور وايستا و هيچوقت به حرفهاش عمل نكن

(!اون آدم خطرناكيه

وناگهان او را رهاكرد و از جا بلند شد ! تا ويرجينيا بفهمد چه شده,پرنس بدون نگاه كردن به پشت سرش سالن را ترك كرد .احساس

عجيبي ويرجينيا رادر برگرفت . همچون نوزادي كه به زور ازآغوش گرموامن مادرش بيرون كشيده شده باشد سرما و ترس به او

هجوم آورد و بغضي ناگهاني وبي علت درگلويش باد كرد . چيزي از جسم ويرجينيا جدا شده وبا او رفته بود اما چه؟ورود خاله ها

او را به خودآورد .وقت شام شده بود . همه بلند شدند و ويرجينيا هم بي توجه به رفتارهاي غريب اطرافيان همراهشان به سوي سالن

آوای خیس
@avayekhis

ناهارخوري راه افتاده بودكه پاي پله ها خاله پگي جلويش را سدكرد و بي مقدمه گفت :(تو با ما غذا نميخوري بابا هنوزآمادگي

(!ديدن تو روندارە

آنچنان ضربه ي روحي ناگهاني بود كه ويرجينيا دچار سرگيجه شد :(چرا؟)

(!پدر هنوزهم از دست مادرت عصبانيه و وجود تو ناراحتش مي كنه)

خاله دبورا لب به دندان گرفت و با ترحم به ويرجينيا نگاه كرد . خاله پگي اضافه كرد :(به خدمتكار مي گم غذاي تو رو به اتاقت

(.بياره

وبرگشت كه برود اماويرجينيا براي نج ات غرورش گفت :(پس چرا قيمم شد؟)

خالهبا خشم چرخيد :(مجبور بود وگرنه آبروش مي رفت!)

اشك پلكهاي ويرجينيا را بدردآورد . هيچكس از سالن خارج نشده بود انگار همه منتظر بودندعكس العمل او را ببينند و ويرجينيا با سر

به زيرانداختن اين فرصت را ازآنهاگرفت ! خاله دبورا به او نزديك شد :(عزيزم تو مي تواني بري پيش براين, اون مريض و تنهاست)

ويرجينيا خشمگين شد .مگر مشكل محل غذا خوردن بود؟ ! خاله پگي به سردي ادامه داد :(فكركنم ميدوني مادرت بچه ي ناتني پدر

بود با اين حساب تو حتي نوه ي اون به حساب نمي آيي و مطمعن باش اگراصرارهاي دبورا نبود هيچوقت سرپرستي تو رو قبول

(!نمي كرد

آوای خیس
@avayekhis

دردي عميق قلب ويرجينيا را پيمود و اشك براي سرازير شدن پلكهايش را فشرد .نمي دانست چقدرمي توانست خود راكنترل

كندكه صداي پرنس از بالاي پله هاآمد :(اون بايد خيلي هم خوشحال باشه كهنوه ي پيرمردنيست من تمام عمرم از اينكه خون

).كثيف ميجرها توي رگهام جريان داره عذاب كشيدم

خالهبا نفرت رو به اوكرد :(برو به جهنم سوييني!)

پرنس خونسردانه از پله ها سرازير شد :(متاسفم اما نمي خوام پيش تو باشم!)

خاله مي خواست جوابي پيداكندكه پرنس پايين رسيد :(ويرجي بيا بريم پيش براين .... يك شام رمانتيك سهنفره!)

اين جمله راآنقدر بلند اداكردكه تمام نگاهها را قبل از خروج از سالن به سوي خود برگرداند وباعث افتخارويرجينيا شد . خاله

دبورا با تعجب گفت :(تو سر ميز نمي آيي؟)

پرنس خود را به ويرجينيا رساند دستش راگرفت و راه افتاد :(غذا خوردن با انسانهايي مثل پدر و خواهرت برامننگ آوره!)

ودرست از وسط جمع گذشت ودر حالي كه ويرجينيا را بدنبال خودمي كشيد,به سوي پله ها رفت :(جيل براي ويرجينيا هم بشقاب

).بيار

ويرجينيا مي دانست حال چشم همه خصوصاًآن سه خواهربررويشان است اما بيشتر حواسش در دست گرم پرنس بودكه انگشتان

!او را محكم مي فشرد

آوای خیس
@avayekhis

وقتي مقابل در اتاق براين رسيدند,پرنس آهسته گفت :(شانس آوردي پيرمرد نخواستت ...باوركن سر ميز اونها بودن مثل سر

(!زيرگيوتين داشتنه

وآرام لاي درراگشود و داخل شد . براين به پشت بر تخت درازكشيده بود و ظاهراً در خواب بود .پرنس بـه سويـش رفـت وكنارش لب

تخت نشست .ويرجينيا هم در را بست و پيش رفت .پرنس مدتي براين را تماشا كرد وبعد برروبش خم شد ودرگوشش زمزمه

كرد :(هي زيباي خفته!)

براين با چنان وحشتي از خواب پريدكه ويرجينيا ترسيد .پرنس خندان اضافه كرد :(ازبابت بوسهمتاسفم!)

براين به سرعت خود را از او دوركرد :(تويي... ؟لعنتي ترسيدم .)و دوباره سر بر بالش گذاشت :(چرا اين كار روكردي؟)

پرنس از جا بلند شد :(خوشم اومد ! توكه منو مي شناسي!)

و به سوي پنجره رفت . براين نفس عميقي كشيد :(نه ديگه!)

پرنس متعجب نيمه ي راه ايستاد وبه او خيره شد . براين تكاني به خود داد تا بنشيند :(چرا اومدي؟)

پرنـس جواب نداده براين متوجه ويرجينيا شد و قيافه اش بيشتردر هم رفت اما به زور خود راكنترل كرد و به سردي پرسيد :(بابابزرگ

(اجازه نداده؟

ويرجينيا سرش را به علامت بله تكان داد و پرنس با چهره ي سخت شده خود را به پنجره رساند و پشت به آنها مشغول تماشاي بيرون

آوای خیس
@avayekhis

شد . براين به ويرجينيا اشاره كرد :(بيا بشين.)

ويرجينيادر قسمت پايين تخت نشست . لحظه اي نگذشت كه بتي با ميزمتحركي پر ازديسهاي رنگارنگ غذا و سالاد و ليوانهاي

پراز نوشيدني و ظروف چيني,داخل شد و به سوي تخت آمد . پرنس به سر عت برگشت :(تو بروبتي,من به بقيه اش مي رسم.)

بتي تشكركرد و بي صدا خارج شد .پرنس خود را به ميز رساند وگفت :(راستي براين معشوقه ات حالت رومي پرسيد.)

ويرجينيا باكنجكاوي منتظر شد . براين غريد :(تمومش كن... من معشوقه ندارم!)

(به اين زودي جسيكا رو فراموش كردي بي وفا؟)

ويرجينيا بياد خنده ي بچه ها در جواب سوال جسيكا افتاد و لبخند زد . براين به پرنس نگاه نمي كرد :(اون عاشق توست نه من و فقط

براي ردگم كردن ازمن استفاده مي كنه و البته خيلي هم خوشحالم كه جدي نيست!)

پرنس در حالي كه داخل بشقابها سوپ پر مي كرد, خندان گفت :(سر خودت كلاه نذار پسر !اون از بچگي تو رو مي خواست...)

و بشقابهاي آندو را داد . براين با مهارت حرف را عوض كرد :(پس مال توكو؟)

پرنس به سوي پنجره برگشت :(من نمي خورم!)

(چرا؟)

(!غذاي حرام با معده ام سازگار نيست)

آوای خیس
@avayekhis

(!منظورت چيه؟اين غذا حرامنيست)

(!براي تو شايد!.. معي ارهامون فرق مي كنه)

ويرجينيا با شادي از حضوردر اتاقي تنها با دو پسر زيبا,شروع به خوردن كرد .مزه ي سوپ عالي بود اما اوبه طعم يكنواخت امالذيذ

غذاي مادرش عادت كرده بود و ترجيح مي دادباز همان سوپ آشناي خودشان را بخورد ...پرنس سر صحبت را بازكرد :(مي دوني

(!ديش ـب چي پيداكردم؟)و به سوي براين چرخيد :(نوار لوسي

براين متعجب شد :(جدي؟من فكركردم دور انداختي!)

(!نه تازه مي خوام به تلويزيون بفرستم)

ويرجينيا مفهوم حرفهايشان را نمي فهميد . براين ناليد :(ديونه نشو!)

پرنس لبخندشرورانه اي زد :(مي دوني كه من ديونه ام!)

(!اونوقت لوسي خودشو مي كشه)

(دليل از اين بهتر؟)

براين بخنده افتاد .ويرجينيا بالاخره تحملش را ازدست داد و پرسيد :(چه نواري؟شمادر مورد چي حرف مي زنيد؟)

پرنس جوابش راداد :(من يك نوارآبروريزي از لوسي دارم ... تصويري!)

ويرجينيا شوكه شد :(چطوري بدست آورديد؟)

شش سال قبل بود ...نزديك كريسمس,براش نامه نوشتم كه ساعت) دوازده شب بيا اتاقم,ماما و بابا خونهنبودند,در عقب رو

آوای خیس
@avayekhis

بازگذاشته بودم وبا پيژامه توي تختم خوابيده بودم به براين هم دوربين فيلمبرداري داده بودم و توي كمد مخفي كرده بودم...)

ويرجينيا باكنجكاوي پرسيد :(توي نامه چي نوشتهبوديد؟)

از همين مزخرفات عاشقانه...دوستت دارم وبرات مي ميرم و...امشب تو رو مي خوام و...)

(مگه شمادختردايي و پسر عمه نيستيد؟*)(*درمذهب پروتستان ازدواج فاميلي مطرود است.)

براين بجاي او جواب داد :(نه مادرمن و مادر پرنس خواهرواقعي اند و از زن اول پدربزرگ هستند اما دايي ها بچه هاي مشترك

پدربزرگ و مادربزرگ هستند پس لوسي و پرنس محرم نمي شند.)

ويرجينياكه تازه موضوع رامي فهميد, علت نامزدي هلگاوكارل هم برايش معني مي شد .براين رو به پرنس كرد :(ادامهبده!)

و پرنس ادامه داد :(تا لوسي اومد خودمو به خواب زدم و ملافه رو تاگلو بالاكشيدم اونم خيال كرد از بس منتظرش موندم خسته شدم

و بخواب رفتم و احتمالاً لخت هستم ! لباسهاشو درآوردوكنارم خزيد...)

ويرجينيا بجاي لوسي خجالت كشيد و رو به براين ناليد :(يعني شما اونو لخت ديديد؟)

براين شرمگين غريد :(پرنس مجبورم كرده بود!)

لبخند مرموزي بر لبهاي پرنس نقش بست :(ما دوستهاي خيلي خوبي بوديم...)

آوای خیس
@avayekhis

براين با حالتي متفاوت به پرنس خيره شد .ويرجينيا بي توجه بهغريب شدن نگاههاي,با شوق گفت :(خوب بعدش؟)

منم وانمودكردم انتظار ديدن اونو نداشتم بيدار شدم و داد زدم" تو اينجا) چكار مي كني؟چر ا توي تختم هستي؟دخترك

("رزل,بروگم شو

ويرجينيا از اين بدجنسي متعجب شد و پرنس انگاركه كار ساده اي انجام داده خونسردانه ادامهداد :(همون لحظه براين كه از اول همه

چيزرو ضبط كرده بود با دوربين ازكمد دراومد لوسي با ديدن براين لباسهاشو برداشت وگريون فرارکرد.)

ب راين اضافه كرد :(درست سه ماه طول كشيد تا لوسي منو ببخشه!)

پرنس خنديد :(براين نمي خواست نوار رو بده اما من زوركي ازش قاپيدم وبه تمام دبيرستان پخش كردم!)

ويرجينيا شوكه شده بود .اتفاقي از اين مفتضح تر براي يك دخترنمي توانست تصوركند و البته از اين بي رحمي و شرارت پرنس

وبي عفتي وبي شرمي لوسي ناراحت شده بود . براين گفت :(منكه فكرمي كنم لوسي عاشقت بود وگرنه...)

پرنس با تمسخر حرف او را قطع كرد :(اوه براين ... قلبم رو شكستي ! تو به جاذبه ي من و هوس بازبودن لوسي اطمينان نداري؟)و با

خستگي كه بعد ازآن مكالمه ي ك وتاه و مرموز ماندگار شده بود,اضافه كرد : (تو هردختري رو بگي حاضرم رويش شرطبندي كنم

(!حتي راهبه ترازا !)و با خود زمزمه كرد :(البته اگه دختر باشه

آوای خیس
@avayekhis

براين بـا شرم سر تكـان داد و پرنس را خـنداند .ويرجينيا هنوز در فكر لـوسي بود :(بعـد از اون اتفاق لوسي چكاركرد؟)

براين گفت :(از اون دبيرستان در اومد!)

مدتي سكوت برقرار شد و بعد پرنس باگيجي گفت :(چه روزهاي قشنگي داشتيم؟)

براين هم افسون شده چشم در چشم او زمزمه كرد :(و مي تونست خيلي قشنگ ترادامه پيدا بكنه...)

(!اگه تو خرابش نمي كردي)

(!اگه تو نمي رفتي)

(.اونم تقصير تو بود)

و از جا بلند شد و دوباره قـدمزنان به سوي پنجـره برگشت .ويرجينـيا متوجه گرفته شدن فضا شد و سر غذا خـوردنش برگشت اما تمام

فكرش درآخر مكالمه ي آنـدو مانده بود .از طرز حـرف زدن هر دو معلوم بود اتفاق بزرگي درگذشته افتاده اما چه؟هنوز غذايش را

تمام نكرده بودكه متـوجه براين شد .اصلاً به سوپـش دست نزده بود .بنظر مي آمدآنقدر بدحال است كه نمي تواند بخورد .ويرجـينيا

مي خواست پيشنـهادكمك بدهدكه ظاهراً پرنس از شيشه ي پنجره ديد وبرگشت :(براين تو تكيه بده من بهت مي دم.)

وآمد وكنارش نشست اما براين بسيارناراحت بود .بشقاب را برروي ميزگذاشت :(ميل ندارم...)

آوای خیس
@avayekhis

پرنس بشقاب را برداشت :(ديونه شدي؟ميل ندارمنمي شه تو مريض هستي بايد بخوري!)

و قاشق پررا به سوي دهان او بلندكرد اما براين سر چرخاند :(گفتم ميل ندارم!)

پرنس به شوخي گفت :(مجبورم نكن گلوتو بچسبم و به زور بريزم توي دهنت!)

اما باز برا ين با سر سختي لبهايش را بهم فشرد و باز پرنس اصرارکرد :(لطفاً بخور ...بخاطرمن...)

نگاهشان بر هم قفل شد و براين با حالتي بغض گرفته گفت :(چرا اين كارها رو مي كني پرنس؟)

(...مي خوام كمكت كنم)

(نه !)و لب چشمانش مرطوب شد :(مي خواهي اذيتم بكني,داري انتقام مي گيري...من مي دونم!)

ويرجينيا متعجب شد .پرنس خنديد :(چه انتقامي پسر؟تو چته؟ !)و قاشق را داخل بشقاب پرت كرد :(نكنه تب داري؟بذاربببينم...)

ودست پيش برد تا پيشاني او را لمس كندكه براين به تندي سرش را عقب كشيد و بازباعث سرد و سخت شدن چهره ي پرنس

شد . براين نتوانست نگاه خشمگين او را تحمل كند و سربه زير انداخت .پرنس مدتي هم نگاهش كرد وبعد خونسردانه بشقاب را سر

جايش گذاشت و از جا بلند شد :(تو ديونه شدي!)

و به سوي در راه افتاد . انگاركه جايي از بدن براين را زخمي كرده باشند,دندانهايش را از درد بهم فشرد و با بسته شدن در, چشم ب ر هم

آوای خیس
@avayekhis

گذاشت و چهره اش به كشش آمد . تا دقايقي سكوت حكمفرما بود .ويرجينيا هم از جا بلند شد و بشقاب نيمه خالي اش را برروي

ميزگذاشت وبالاخره براين لب بازكرد :(ما روببخش اولين شبت رو خراب كرديم...)

خسته و بيمار نگاهش مي كرد .ويرجينيا لبخند زد :(بر عكس خيلي هم خوش گذشت.)

براين هم لبخند تلخي زد و ويرجينيا ادامهداد :(و متوجه شدم كه سعي مي كرديد منو سرگرم كنيد...)

براين زمزمه كرد :(تو دختر زرنگي هستي.)

ويرجينيا به خود جرات داد و پرسيد :(چي شده؟شماكه دوستهاي خوبي بوديد...)

براين جواب نداد و ويرجينيا احساس بدي پيداكرد :(ببخشيد قصد فضولي كردن نداشتم فقط...)

(.نه لطفاً... فضولي نبود .من منظورت رو فهميدم)

و باز سكوت كرد ! ناگهان در اتاق باز شد و شخصي داخل پريد . دختربزرگ استراگر بود :(سلام براين ... اومدم عيادتت!)

خواهرش دروتي از پشت سرش گفت :(چقدر رمانتيك!)

براين خشمش را سر جسيكا خالي كرد :(تو در زدن بلد نيستي؟)

جسيكا همانجا خشكيد اما دروتي و هلگا وماروين وارد اتاق شدند و در پي آنها,سمنتا و لوسي وكارل, اتاق به سرعت شلوغ

آوای خیس
@avayekhis

شد . هركس چيزي مي گفت...(حالت چطوره براين؟)(هنوز شامت رو نخوردي؟) (پس پرنس كو؟)(ما داريم مي ريم

براين !)وير جينياگوشهايش را تيزكرد . چه كسي اين جمله راگفت؟متوجه براين شد .پتو راكنار مي زد :(الان حاضرمي شم...)

مي رفتند؟كجا؟ !ماروين گفت :(تو مي موني براين.)

(مي مونم؟چرا؟)

(!هنوز سه روز تموم نشده)

(!اما حال من خوب شده)

(!در هر صورت پدربزرگ مريضي تو رو بهانه كرده نمي ذاره ببريمت)

لوسي به شوخي گفت :(مي خواستي اينقدر عشوه نكني!)

همگي به چهره ي ناميد براين خنديدند .ويرجينياكم مانده بود ديوانه بشودبطوري كه بي اختيارناليد :(شما كجا داريد مي ريد؟)

اينبار همهمتعجب به او خيره شدند . هلگاگفت :(خونمون ! چطور؟)

(مگه همتون توي اين خ ونه زندگي نمي كنيد؟)

جسيكا لج براين را سراو خالي كرد :(تو خيال مي كني اينجا دهكده است؟)

براين جواب ويرجينيا را داد :(اينجا خونه ي بابابزرگهو ما هفته اي يكبار يكشنبه ها اينجا جمع مي شيم.)

قلب ويرجينيا به تلخي فشرده شد .پس قرار بوددرآن خانه با پيرمردي كه حتي حاضربه ديدن او نبود تنها بماند!

آوای خیس
@avayekhis

ده دقيقه بعد همه بقصد عزيمت با او خداحافظي كردند .شوهر خاله و اروين و ماروين وكارل با او دست داده بودند . خاله پگي اصلاً

نگاهش هم نكرده بود . خاله دبورا بغلش كردهو بوسيده بود" كاش مي تونستم بمونم"اما چرا نمي توانست بماند مع لوم نبود !زن دايي

و لوسي به گرمي با او خداحافظي كرده بودند .دايي پيشاني اش را بوسيده بود و سمنتاي كوچك گونه اش را اما پرنس سردتراز

همه ازكنارش رد شده بود

بعد از غيب شدن ماشينه ا,او يكه و تنها مقابل درنيمه بازمانده بود !آن سالن با عظمت و زيبا دوباره خلوت و ساكت شده بود .از يكي " مواظب براين باش !" تنها يك چيز در ذهن ويرجينيا مي گذشت :" مرا هم با خود !"ببريد

از خدمتكارها شنيده بود پدربزرگ قصد ديدار براين را داشت پس او فرصت داشت برروي تاب بنشيند و بگريد !نمي دانست

چطور شده بود . همه چيز زيباتر وبهترازآنچه انت ظارش راداشت پايان يافته بود اما باز ناراحتي اش بيشتر ازآن بودكه حدس زده

بود !شايد علتش برخورد سرد پدربزرگ بعد از رفتار صميمي وگرمبقيه بود .شايد هم بعد از ديدار وآشنايي باآن فاميلهاي

پرشورو با فرهنگ وبودن در جمعشان,اينطور تنها ماندن ...شايد هم علت ترك زادگاه و شروع يك زندگي كاملاً متفاوت,بدون

خانواده و عشق پدر ومادربود اما فقط يك حقيقت ناشناختهوجودداشت !وآن قلبي بودكه به شكار پرنس درآمده بود

***

آوای خیس
@avayekhis

شب ديگر روي كسي را نديد .به كمك خدمتكار اتاقش را پيداكرد و تا نيمه شب بيدار ماند .برايش تعجب آور بود, تختي

بزرگ و راحت, اتاقي ساكت و تاريك و تني خسته و رنجور داشت پس چرا نمي توانست بخوابد؟تا در تخت غلت مي زد

اتفاقات آنروز را بيادمي آورد يك زندگي جديد و متفاوتي برايش آغاز شده بود .زندگي هيجان آورتر,بزرگتر, زيباتر وبهتراز

قبلي و او نگران بود نكند وقتي صبح چشم گشود همه چيز همچون رويايي باورنكردني پايان يافتهباشد؟

ساعت دو شده بود و او هنوز نتوانسته بودمغزش را خالي كند . هر لحظه حرفها و حركات افراد جديد در ذهنش چرخ مي

زد . خصوصاً پرنس,اولين پسري كه در او احساسات غريب و متفاوتي بيدارکرده بود . احساساتي كه هرگز تجربه نكرده بود نهبا

پسرهاي دهكده ونه حتي با پسر پرروي همكار پدرش ! همچون كودكي كه با ديدن قشنگترين اماگرانبهاترين عروسك دنيا در

پشت ويترين آنرا براي عيدكريسمس

مي خواهد,پرنس را مي خواست مال او باشد فقط مال او,براي هميشه درگنجه اش دور از ديد بقيه ! اصلاً نمي خواست فكركند

شايد او عاشق كس ديگري است و صاحب دارد ! چون به گريه مي افتادو اين گريه او را مي ترساند .نمي توانست به اين حال

ديوانگي خود معني بدهد . چه شده بود؟يعني عاشق شده بود؟

خوب اينكه ترسي نداشت !در مورد عشق و عاشقي خيلي چيزها خوانده و شنيده بود و خيلي آرزو داشت روزي عاشق بشود اما اين

آوای خیس
@avayekhis

حال ناآشنا بودکه به هيچکدام ازآنهـايي که مي دانست شباهـت نداشت .مطمعن بود عـشق نبود .چيزي قـوي تر و زيبـاتر و سخت تر و

سوزنـده تراز عـشق بود !اما چه؟مگر فـراتراز عـشق احساس ديگري هم وجود داشت؟

ساعـت سه شده بودو اوکم کم داشت کنتـرل اعـصاب و حرکات خـود را ازدست مي داد . فـقـط دلش مي خواست به او فکرکند و

نخوابد .بيادداشت در قـسمتي از زندگي قـبلي,در طول آن يکماه هـم دوست نـداشت بخوابدآنهم فـقـط بخاطر چيـز تلخ و رنج

آوري بنام کابـوس !اما اين ف رق مي کرد .پرنس شيرين و لذت بخش بود ...با زنـگ ساعت شماته داري در جايي از خانه فهميد چهـار

!نيمه شب شده و بيشتـر ترسيد

بار ديگر غـلت زد و اينبارگرمايي در بـازويش حس کرد .داشت بخواب مي رفت اما خودش نمي دانست . گرما شديدتر شد . اين

گرماي تن پـرنس بود ...بدنش سست تـر شد وکم کم رقـص نفس او را درگردنـش حس کـرد و بالاخره خـود رادرآغـوش او

ديد ! ضربان قـلبش آرامتر شد, چيزي کهبآن حادثه ي بي نظيربعيد بود ...و

***

ساعت نه صبح بـيدار شد و به محض يافـتن خوددر همان اتـاق از شدت شوق خنديد !به سرعت از تخت پايين آمد و همان يك

دست بلوز شلواري راکه داشت پوشيد و جـلوي آينه رفت .اصلاً بياد نـداشت که نه تنهـا براي اولين بار بعـد از يك ماه کابوس نـديده

آوای خیس
@avayekhis

بلكه خـواب بسيار زيبايـي هم ديده !مشغـول شانه كردن موهايش بودكه صدايي ازبيرون شنيد :(ولتر ...ولتر,به ليونل بگو ماشين

.روآماده بكنه)

براين ب ود ! يعني داشت مي رفت؟با عجله به سوي پنجره رفت ووارد بالكن شد . لحظه اي خورشيد چشـمش راآزرد اما براين راديد در

بالكن اتاق خود بود .با يك پنجره فاصله و تا ويرجينيـا را ديد دوباره چهـره اش در هم رفت :(پس تو نرفتي؟)

ويرجينيا دوباره ديروز ودرخواست مسخره ي او را ب يادآوردو به شوخي گفت :(نه... تصميم گرفتـم بمونم و مبارزه كنم!)

اما براين هنوز هم جدي بود :(مي بازي!)

كسي ازداخل صدايش كرد و او به سرعت به اتاقش برگشت . تمام روحيه ي ويرجينيا باآن حرف وبرخورد سـردويران شده بود . يعني

واقـعاً اشتباه مي كردكه مي مانـد؟اما اين خيـلي خنـدهداربود . همهبا او برخورد خوبي كرده بودند و او جايي را نداشت كهبرود !به

سوي در دويد و راهي اتاق او شد . مقابل آينه كراواتش را مي بست و جيل كت سياهش را پـشت سرش نگه داشته بود .ويرجينيا وارد

شد :(داريدمي ريد؟)

(آره مجبورم...خيلي از درسهام عقب افتادم .) وكت را پوشيد :(متشكرم جيل,مي توني بري.)

و شروع به شانه زدن موهايش كرد .ويرجيـنيا مدتي به حركات او خيـره شد و در دل ناليد"اگه تو بـري من تنـها مي مونم" براين بـدون

آوای خیس
@avayekhis

دست كشيدن ازكارش گفت :(من اميدواربودم بري و مجبورنشم تصميم بقيه رو بهت بگم اما...)

ويرجينيا حرفش را با ناراحتي بريد :(يعني شما جدي بوديد؟)

براين به سوي او چرخيد :(فكركنم ديشب گفتم كه من اهل شوخي كردن نيستم !)بله گفتهبود!:(اينو يادت نگهدار!)

او ديگر باآن پسر مريض و سر و رو بهم ريخته ي ديشبي خيلي فرق داشت .صورت سه تيغ اصلاح شده, موهاي صاف ژل زده

وكت و شلوار سياه دودي او را به تيپ يك دانشجوي واقعي درآورده بود .ويرجينيا شرمگين گفت :(اما من نمي تونستم ... يعني...)

(!مي دونم !بهتره حرفهامو فراموش كني ...شايد هم من اشتباه كردم)

ويرجينيا بااميدواري به او خيره شد . يعني تمامنگراني ها بي علت بود؟اما نه ! چهره ي برا ين محكمتر شده بود و لعنت ! نگاه ترسناكي

داشت !ويرجينيا سعي كردحرف پرنس را باورکند .او خطرناك بود !به سوي تخت رفت :(در هر صورت ازت مي خوام حرفهاي منو

(!به هيچكس نگي

ويرجينيا با عجله گفت :(اماآقاي سوييني مي دونستند!)

براين خنده ي پر تمسخري كرد :(هيچ تعجب نكرد م !)ويرجينيا جواب نداده ادامه داد :(ديشب بزرگترها در مورد تو تصميم

گرفتند... همونطوركه خودت هم فهميدي پدربزرگ هنوزآمادگي ديدن تو روندارە...) و كيفش را از پاي تخت برداشت :(همه فكر

(...مي كنند تو روناراحت خواهدكرد اما بنظر من

آوای خیس
@avayekhis

و ولتر وارد شد :(آقا ماشين حاضره.)

متشكرم ولتر الان ميام ...راستي به جيل بگو چمدون ويرجينيا رو حاضر) (.بكنه

ويرجينيا متعجب شد . براين به سويش آمد :(نظراونها اينه كه تو فعلاً هر هفته مهمون يكي باشي مثلاً اين هفته خونه ي ماو هفته ي

(...بعد خونه ي خاله دبورا و

ويرجينيا مجال كامل كردن جمله اش را نداد . فريادي از شادي كشيد :(اين عاليه!)

لبخند سستي بر لبهاي براين نقش بست :(مي دونستم خوشحال مي شي ...بيا بريم!)

در طول يك هفته در خانه ي كلايتونها به ويرجينيا خيلي خوش گذشت .با وجودآنكه خاله اصلاً به او محل نمي گذاشت و با او

حرف نمي زد,باز از توجه آقاي كلايتون و بچه ها راضي بود .در طول آن هفته به اندازه ي يك خواهر واقعي با هلگاگرم گرفته

بود .اوواقعاً دختر شوخ و مهرباني بود . تا مي توانست از ماجراهاي جالب خانواده و فاميل خصوصاً ازنامزدش كارل تعريف مي

كرد و او را سرگرم مي كرد . ماروين هم پسر خوب و د لسوزي بود ودر حرف زدن جملات و حالات مزحك بكار مي بردكه

حتي براين را هم كه پسر ساكت و توداري بود,بخندهوا مي داشت اما عجيب بودكه با وجودآن درگيري كوچك اما جدي

دربينشان باز از همهنزديكتر به او, براين بود .به نوعي هميشه متوجه اش بود,به حرفهايش گوش مي كرد,سوالاتش را جواب مي داد و

آوای خیس
@avayekhis

با اودرد دل مي كـرد و اين براي ويرجينيا خيلي هيجان آور و شيرين بود چون او هيچوقت برادر نداشت!

خانه يشان هم به زيبايي خانه ي پدربزرگ بود .وسيع وبزرگ, تزئين شده توسط گرانبـهاترين اشياءبا تن رنگهاي زرشكي و طلايي و

سفيد . چهار خدمتكار و يك آشپزايتاليايي داشتـند . هلگا و ماروين باآنها بسيار صميمي و راحت بودند و حتي سربه سرشـان مي

گذاشتند اما براين بر عكس آنـدو,بـسيار رسمي و جدي برخـوردمي كرد .ماروين فقط لباسهاي رنگارنـگ اسپورتي مي پوشيد اما

براين بر عكس اغلب كت شلوار بتن داشت و حتي در خانه هم كراواتش را در نمي آورد ! فقط كمي شل مي كرد !او بـسياردقيق و با

سليقـه بود و تفاوتش با ماروين انسان را به شك مي انداخت كه آياواقعاً ايندو برادرند؟طرز هلگا او را بياد دختر هاي دهكده اش مي

انداخت .دامنهاي گشادگلدار يا شطرنجي, تاپهاي رنگي,موهاي بافته شده... او راواقعاً دوست داشـتني مي كردند .در طول آن هفتـه

غيراز رفـتار سرد خاله,ويرجينيا هر لحظه خود رادر خانه ي خـود احساس مي كرد و راحت وآزاد بود . هروقت مي خواست سراغ

يخچال و تـلويزيون مي رفـت و هر وقت دوست داشت حماميكـرد .با هلگا ساعتها به نگاه كرد ن مجله و عكسـهاي خانوادگي

سرگرم ميشد . با ماروين به گردش دراطراف ونقشه كشي براي شوخي با خدمتكارها مي گذراند و با براين گرم صحبت مي شد .اصلاً

متوجه نمي شدند حرف ها ازكجا شروع مي شد ودر چـه موردبـود ! گاهدر موردگذشتهبود گاه آينده, گاه حقيقت بودگاه

آوای خیس
@avayekhis

نصيحت, گاه خ ـاطره گاه عـقيدهوگـاه كاملاًبي ربط ! آقاي كلايتون هم با او

همانند‌يك پدر واقعي رفتارمي كرد .او را قاطي بحث هايش مي كرد .در موردكار و دوستان و تصميماتش مي گـفت و حتي در مورد

مدل مو و لباس ويرجينيا نـظرمي داد اما زيباتريـن حركتش دادن كارت بانكي خود به هلـگا بود تا براي ويرجينـيا خـريدكند .در طول

آن مدت كم,پـنج دست لبـاس خانگي و دو دست لباس مـهماني خريداري شد . گـر چند لباسها بـيشترازمدلهايـي بودكه هلگـا مي

پسنديد يعني رنگارنـگ و سبك اما خريد خودش به تنـهايي زيبا بود .ديدن مركز شهر, فـروشگاههـا, هـتلـها,رس

ورانها,پاركها... همه و همه چيزازآنچه در تلويزيون ديده بود قـشنگ تر و مجلل تربود .وقـتي صبح يكشنبه فرا رسيد ويرجيـنيا به

شوق رفتن به خانه ي خاله دبوراوخصوصاً ديدار پرنس لباسهاي قشنگي پوشيد .دامني كوتاه از مخمل سياه رنگ و تـاپ زرد رنـگ

كـههـر دو تنگ بر تنـش مي خوابي د .موهايـش را بازگـذاشت و پاپيون سياه بالاي گوش راستش زد . هفته ي قبل او هنوز يك دختر

بچه ي روستايي بود وآن هفـتههـمچون تصوير دخـتران روي جلد مجلات شده بود .ويرجينيا از ترك آنجا هم به نوعي ناراحت

بودچون عادت كرده بود ودرآنجا هم به او خوش مي گذشت .زندگي دومواق عاً عالي تراز قبلي بودباآنكه هيچوقت نمي خواست به

ذهـنش هم بيـاوردكه ازآمـدن و عـوض شـدن زندگي اش راضي است امـا مي دانست واقعـيت همـين بود . تجـمل چشمان او

آوای خیس
@avayekhis

راکورکرده بودبطوري که خيلي زود دوستان قديمي اش را فراموش کرد . حتي به قولي که به همکار پدرش داده بودمبني براينکه

با سر و سامان گرفتن او را خبردارکند,هم, عمل نکرد .در ماشين کنار براين و روبروي هلگا و ماروين نشسته بود .ماشين ازآن درازها

بودکه فقط يکبارنامش را ازآقاي کلايتون شنيده بود و سومين ماشين شخصي آنها بود . خاله پگي زودتراز همه به خانه ي پدربزرگ

رفتهبود وآقاي کلايتون قراربود ازسرکار بيايدونوه ها ... نوه ها عزيزان پدربزرگ بودند وبايد همگي سرميزناهار حاضرمي

شدند . حتي قرار بود پسرهاي زن دايي ايرنه هم بيايند چون اگرهم نوه ي واقعي محسوب نمي شدند باز هم جوان بودند وآنطورکه

همه مي دانستند پدربزرگ نسبت به جوانان علاقه ي خاصي داشت اماآيا ويرجينيا را هم نوه ي خود يا حتي جوان حساب کرده و سر

.ميز مي خواست يا نه, هنوز معلومنبود

مقابل در دو پسر ايرنهبه پيشواز آمدند .هر دو چشم ومو قهوه اي بودند .ماروين معرفي کرد :(ويرجينياين پسردايي مارك و اينم

(...نيکلا س ...پسرها اين دختر خاله مون ويرجينيا

مارك که بزرگتربود و قيافه ي آرامو دوست داشتني داشت با احترامبا اودست داد اما نيکلاس که سردتر و سخت تربنظر

مي آمد,باگستاخي گونه ي او را بوسيد و خنديد :(خوشحالم که فاميل نيستيم... چون ممکنه عاشقتون بشم!)

در سرسرا هم با زن دايي ايرنه آشنا شد .زن بسيار لاغري بود با قيافه ي ملايمي همچون مارك که بسيار با وقار رفتارمي کرد . خاله

آوای خیس
@avayekhis

دبورا هم آنجا بود اما از پـرنس خبري نبود . همه آمده بـودند اما پخـش و پلا قـدم مـي زدنـد .زنـهادر سالن اصلي, جوانان دردوگروه

در راه پله و ايوان جلويي بودند و لعنت !دختران استراگرباز هم آمده بودند وآنچنان با پسرها صميمانه رفتار مي كردندكهويرجينيا

حسودي اش مي شد .نميـدانست كجا بايد باشد .ازداخل خانه مي ترسيد چـون ممكن بود با پدربزرگ روبرو شود .از حبس شدن در

اتاقش هم فرار مي كرد . براين در ايوان ب ودو او حالاكه پرنس نبود ترجيح مي داد پـيش براين باشد .خورشيد ظهر به ايوان نمي رسيد و

سقـف شيـرواني و ستونها,سايه ي خـوبي ايجادكرده بـودند . نيكلاس هم آنجا بود .درنيمكت چوبي كنار او نشستهبود و براي شـروع

صحبت با او دنبال بهـانه مي گشت . كم كم ايوان شلوغ تـر شد . كارل و هلگاآمدند,ماروين و دروتـي و لوسي...اروين و سمنتا ...ديگـر

جا براي نشستن نبود !و بالاخـره از جايي سر صحبت باز شدو باعث شد نيكلاس شروع نكرده تمام كند !ماروين با افتخارگفت

پدربزرگ امروز بهم گفت قصد داره وقت ازدواج من يك ويلا بهم):
(!هديه بكنه

كارل خنديد :(صبح بخير عزيزم ! اينو به همه ي نوه هاش گفته!)

مارك مسخره كرد :(فقط حرف نه؟)

براين با تلاشي جدي براي فرار از تماس چشمي با جسيكا, گفت :(اما عروسي اروين ثابت كرد.)

لوسي گفت :(من ترجيح مي دم آپارتمان باشه!)

آوای خیس
@avayekhis

ماروين گفت :(دلت رو خوش نكن !ويلابراي پسرهاست براي نوه هاي دختر هيچ قصدي نداره!)

(!اين ممكن نيست !اون دخترها رو بيشتراز پسرها دوست داره)

مارك اضافه كرد :(به استثناي پرنس!)

غيرازويرجينيا هيچكس متعجب نشد . همچون حقيقتي شناخته شده ! كارل حرف را به اول برگرداند :(اما من از اينجور تجملات خوشم

(!نمياد... يك عروسي مختصر و ماه عسلي وحشيانهو طولاني

همه هوي كشيدند و هلگا از شدت شرم صورتش را با دو دست مخفي كرد .ويرجينيا با اين جمله به رويا فرو رفت . يك ازدواج

ناگهاني و فرار از روي ديوانگي ! عالي بايد باشد !بحث ادامهداشت :(اگه ازدواج فاميلي باشهبهنفع پدربزرگه ...با يك تيردو نشان!)

(...شايد هديه ي دخترها متنوع باشه)

بناگه نورا با يك سوال بي ربط مسيرصحبت را عوض كرد :(يادمه شماها قبلاً اسم يكي روكازانوا* گذاشته بوديد... اون كي

ماجراجو و نويسنده ي ايتاليايي كه مظهر عشق و *casanova)(بود؟ (عياشي است

كارل شوخي كرد :(من بودم !)و از نگاه هلگا ت رسيد :(پرنس بود!)

ويرجينيا به چهره ي گل انداخته ي نورا نگاه كرد . لبخند مي زد . كاملاً معلوم بود خودش جواب را مي دانست و فقط مي

خواست كاري كند تا بحث پرنس باز شودو خوب ويرجينيا بايد ممنونش مي شد !

آوای خیس
@avayekhis

براين گفت :(آره پرنس بود چون هميشه دوست دخترهاتون رو از چنگتون در مي آورد!)

ماروين عصباني شد :(خير هميشهنمي شد!)

(!چرا هميشه مي شد !و حالاهم ممكنه بشه البته اگه پرنس بخواد)

(حالاكه اصلاً نمي شه...اونوقتها ما بچهبوديم حالادخترها هم بزرگ شدند و واقعيتها رو مي بينند !)و رو به دروتي كرد :(مگه نه؟)

پس از او خوشش مي آمد !مارك هم قاطي بحث شد :(چه واقعيتي پسر؟فقط يك واقعيت وجودداره اونم هوس !اون پسر با اينكه

هميشهبا دخترها مثل اسباب بازي رفتار مي كرد بازم دخترها نمي تونستند درمقابل جذابيتش خودداري بكنند و هميشه فريب مي

(!خوردند

ماروين غريد :(مثلاًكي فريبش رو خورده؟)

ن گاهها به سوي لوسي چرخيد اما لوسي شرمگين نبود :(اون منو مجبوركرد!)

براين خنديد :(بس كن لوسي !اون فقط با يك نامه تونست تو روبدست بياره!)

لوسي زير بارنمي رفت :(اونوقتها من بچه بودم!)

ماروين با افتخارگفت :(بفرماييد !منظور منم همين بود!)

مارك تيرآخررا رهاكرد :(فقط چندسال گذشته حالاپرنس هوس انگيزتر شده ودخترها هوس بازتر!)

آوای خیس
@avayekhis

اين جمله همچون جرقه اي در انبارکاه به يکباره جمع راآتش زد حالادیگر هرکس براي دفاع از غرور خود تلاش مي کرد(دیگه.

پرنس نمي تونه !)(مي تونه خوبم مي تونه فقط کافيه بخواد !)(اون قديمها بود حالا دي گه هيچکس فريبش رونمي خوره...)(اون

بزرگتر و خشن تر شده و اين دو فاکتوربراي يك پسر خوشگل يعني شانس عاشق کردن بالا !)(حاضرم شرط ببندم که ديگه نمي

شه .)(شرطبندي لازمنيست در حال حاضر سهنفر توي اين جمع عاشق اون هستند .)(آره تو و برادرت !)(خفه شو لوسي ! تو خ ودت

(!هم يکي از اونهايي

بحث تاآمدن فيونا ادامهداشت . پدربزرگ مي خواست همه را ببيند و جوانان همچنان غر زنان راهي سالن شدند .ويرجينيا نگران سر

پا مانده بود . يعني پدربزرگ حاضر بهديدن او شده بود؟براين متوجه او شدو گفت :(بشين همينجا, اگه خواست ميام دنبالت.)

و رفتند !ايوان باآن جمع شلوغ و پرشورش بناگه خالي شد و اوبه اميد اينکه براين سراغش خواهدآمد تاوقت ناهار منتظرش شد اما

براين نيامد . کم کم داشت از پدربزرگ بدش مي آمد . همه چيز عالي بود اما او خرابش کرده بود و ويرجينيا مطمعن بود حال با

رفتار سخت و ديکتات ورانه اش اجازه نمي دهدکسي از اطرافش جدا شود پس بي صدا و به کمك بتي راهي اتاقش شد.

***

ساعت دو ظهر شده بود و اوبر تخت درازکشيده بود و نااميدانه منتظر بود .به پايپني ها حسودي اش ميشد . حالاهمه يشان دور يك ميز

آوای خیس
@avayekhis

جمع شده بودند ومي خوردند و صحبت مي كردند ومي خنديدند ...و چقدربي موردبود شادي آنروز صبحش !به اميد ديدن

پرنس حاضر شده وآمده بودو حال او نبود ...ناهارش همچنان دست نخورده و سرد شده برروي ميز مقابل پنجره مانده بود .او

هيچوقت نتوانستهبود تنها غذا بخورد حالاهم نمي توانست خصوصاً باآن بغضي كه راه گلويش را بستهبود . كاش زودتر شب مي

... شد

حدس مي زد حداقل تا دو ساعت ديگر هم تنها بماند .بعد ازناهار حتماً زمان دسر خوردن بود بعد قهوه بعدگوش كردن به

نصايح و صحبتهاي شيرين فرد بزرگ خاندان و بعد هزارو يك بهانه ي ديگر !به دختران استراگر حسودي ا ش مي شد .آنها حتي

نوه هاي پدربزرگ نبودند اما اجازهداشتند در جمع وپيش اوو بقيه باشند . تنها يك مورد خوشحال كننده بود وآن نبود پرنس در

جمعشان بود !پرنس... زيباي خانه ! ويرجينيا چشم بر هم گذاشت و سعي كرد قيافه ي او را بيادبياورد اما نتوانست و اين موضوع او را

ترساند اما بعد به خود حق داد .او را فقط يك بارآنهم يك هفته قبل ديده بود ...شايد باز خوابش گرفته بود چون صداي باز و بسته

شدن در را نشنيد فقط يك جمله بيخ گوشش :(زيباي خفته ...بلند شو پرنس اومده!)

ويرجينيا با شوق و ناباوري بر تخت غلت زد و او را ديد .بالاي س رش خم شده بر صورتش :(چرا ناهارت رو نخوردي؟منتظرمن

(بودي؟

آوای خیس
@avayekhis

ويـرجينيا نمي توانست نفسش را تنظـيم كند .باز او وباز همان حس قوي خواستن ! حالا قيافه اش را دقيق ترمي ديد .رنـگ هاله اي

چـشمان مستش و مـژه هايي كه همچـون نيزه براي شكار قـلبها به هر سو پر رنـگ و بلـندكـشي ده شده بـود . قـد راست كردو اجازه داد

ويرجينـيا بنشيند :(اوه چه تيپـي زدي...خيلي فـرق كردي ويرجي!)

فرق؟ !ويرجينيا با خوشحالي نشست :(شما... كي اومديد؟ ... چطور شدكه...اومديد,من...)

پرنس بـه سوي ميز رفـت :(آروم,آروم... هل نشـو !)وبه سس مرغ ناخـونك زد :(حدس زدم تنـهات بـذارند اومدم ببرمت ... واه واه اين چه غذايه؟)

و به سوي در رفت .ويرجينيا هنوزباورش نمي شد بخاطراوآمده باشد ! لبش از شدت شوق بازمانده بودو به اوكهدر بلوز سفيد و شلوار جين كمرنـگ محشرديده مي شد, خيره مانده بود .پرنس در را بازكرد و رو بـه راهرو داد زد :(بتي...جيل, يكيتون بيادبالا)ودر را بازگذاشت و برگشت رو به اوكرد :(چرا نشستي؟بيا پايين آماده شو.)

و جيل داخل شد :(بلهآقا؟)

پرنس سيني را برداشت و به اوداد :(اين چيه؟يخ كرده و مزه ي آشغالي داره,ببينم اين غذاها از محصولات دليشز تهيه مي شه؟)

(.بله)

(مسلمه ديگه,عجب احمقم !خيلي خوب برو .)و دوباره رو به ويرجينياكرد :(يك ساندويچ مك دونالد هزار مرتبه از اينها خوشمزه ترو

آوای خیس
@avayekhis

(سالمتره ... تو چرا اونجا موندي؟

ويرجينيا لب تخت سر خورد :(من آماده ام... چمدونهامو هنوزباز نكرده بودم.)

و خاله دبورادرآستانه ي در ظاهرشد :(سلام پسرم كي اومدي؟)

پرنس نگاهش نكرد :(چطورمگه؟)

خالهداخل شد :(براي ناهار اومدي؟)

(!من غلط بكنم)

(پس چي شده؟)

(اومدم ويرجينيا رو ببرم, مگه اين دوره نوبت ما نيست؟)و بناچاربه صورت مادرش نگاه كرد :(پس چرا بيخودي اينجا حبس

(مونده؟

ويرجينياكم مانده بود از شدت شادي دادبزند ! خاله گفت :(اما شايد عصر بازم جوانها جمع بشند و ويرجينيا بخواد پيششون باشه؟!)

ويرجينيا مي خواست بهنوعي مخالفت خود را نشان بدهدكه پرنس به كمكش آمد :(اونهاهيچوقت جمع نمي شند,خودت هم مي

دوني ! اون پيرمرد مجال نميده جوونها از اطرافش دوربشند يكشنبه ها (روزسلطنت اونه !)و رو به ويرجينياكرد :(چمدونهات اينهاست؟

خالهناراحت شده بود :(لااقل بيا سلامو احوال پرسي كن, همه پايين هستند...)

پرنس دستش را بلندكرد :(تمومش كن ماما !من از همه ي اونها متنفرمو فقط بخاطر تو هر چند برام سخته سعي مي كنم برخورد

آوای خیس
@avayekhis

(!خوبي داشته باشم پس لطفاًكارم رو سخت تر نكن

خـاله نگاه ناراضي بهويرجينيا انداخت و پرنس متوجه شد و ازويرجينيا پرسيد :(مي خواهي اينجا بموني يا با من بيايي؟)

ويرجينيادر يك نظربه چشمان آبي پرنس بي شرم شد :(مي خوامبا شما بيام!)

لبخندكوچكي بر لبهاي پرنس نقش بست :(ديدي ماما؟ !بهتره توهم كيف اي نجا نبودنم رو با ويلي دربياري!)

و چمـدانها را برداشت و راه افـتاد . خاله گيج شـده بود . قبل ازويرجـينيا در پي او راهي شـد :(صبركن ببينم, منظور تو چي بود؟)

پرنس بدون جواب همچنان مي رفت .ويرجينيا هم با شادي دنبالشان راه افتاد . خاله دست بردار نبود :(وايستا و حرفت روبزن!)

بالاي پله ها رسيده بودند . چشم ويرجينيا به مارك و نورا افتادكه از پله ها بالامي آمدند . خاله دبورا بـالاخره خود را رساند وبا چنگ

زدن بهبازوي پسرش او را وسط پله ها نگه داشت :(بگو منظورت چي بود؟)

پرنس با نفرت به او زل زد :(خودت مي دوني منظورم چي بود !بابا هنوز دو ماهه كه مرده و تو...)

و به سختي جلوي خود راگرفت,بازويش را رهانيد و دوباره سرازير شد . خاله غريد :(و من چي؟)

پرنس جواب نداد .مارك به او رسيد :(سلام پرنس !نيومده داري مي ري؟)

نورا هم اضافه كرد :(ما مي اومديم تو رو ببينيم!)

آوای خیس
@avayekhis

پرنس ازکنارشان رد شد :(من براي ديد ن شما نيومدم!)

با صداي آنها, لوسي و براين وبقيه هم وارد سالن شدند .پرنس خود را مقابل در رساند و به انتظار ويـرجينيا ايـستاد .ويرجينيا بسيار

مغرور از اينكه همه شاهد رفتن او هستند,پايين رفت و پرنس بدون معطلي دستش را گرفت و از خانه خارج كرد .ويرجينيا مي دانست

حالانوبت آنها بودكه حسودي اش را بكنند !همان ماشين سيـاه و بلند و همان راننده ي جوان در حياط بـودند .پرنس او را رساند و

سوار كرد .ويرجينيا مي توانست ازداخل ماشين ببيندكه جوانان همراه خاله وارد ايوان شدند .پرنس هم كنارش سوار شد :(راه بيفت!)

ويرجينيادلش مي خواست بغل او بپردو از او بخاطر بوجودآوردن چنين افتخاري تشكر بكند .وقتي ماشين عقب عقب راه افتاد,پرنس

زمزمه كرد :(حالامي شينند و مثل پيرزنها پشت سرما حرف درميارند!)

ويرجينيا به او نگاه كرد و او پرسيد :(چيه؟از اينكه منو وصله ي تو بكنند ناراحت مي شي؟)

ويرجينيا از روي لذت به خنده افتاد و پرنس هم لبخند زد :(گر چند منم به همين خاطر دنبالت اومدم!)

نگاهشان بر هم قفل شد وچيزي سينه ي ويرجينيا را درید . احساسي به او مي گفت پسر خاله اش قصد داردبا نگاه هوس

انگيزش, ظالمانه او را به بند اسارت بكشد و او با وجوددرك اين حقيقت,بازنمي توانست از نگاه كردن دست بردارد !نه لااقل تا

...وقتي كه پرنس نگاهش مي كرد چون اسيراو شدن زيبا بود

آوای خیس
@avayekhis

مدتي طول نكشيدكه ماشين كناري پارك كرد و پرنس پياده شد وبه انتظار خروج ويرجينيا در را باز نگـهداشـت .ويرجينيا به خيال

ديدن يك خانه ي مجـلل ديگر در وسط محـيطي پ رگل و چمن پياده شد اماآنجا وسط خيابان بود .پرنس ماشين را دور زد :(آوردمت

.ناهار... اينجا هتل منه)

و به ساختـمان بسيار بلندي كه روبرويشـان بود,اشاره كرد .آنقـدر بلندكه امكان شمـردن طبقـات نبود . چند ضلعي و عريض,آنقدر

عريض كه ساختمانهاي دو طرفش ديده نمي شد .پرنس جل و رفت و دربان به حالت احترام خم شد :(خوش اومديد عاليجناب...)

عاليجناب؟ ! چقدر باشكوه !وقتي ازدر شيشه اي هتل داخل شدند,ويرجينيا همانجا خشكيد .زمين مرمر,سفيد وبـراق تا پاي پله هاي

مارپيچ آنطرف سالن, مفروش با فرشهاي ريزبافت ابريشمي, گسترده شده بود . لوستر هاي مجلل و رنگي از سقف بلندش آويزان

بود . لوسترهايي كه اگر پايين بودند يك اتاق چهار متر مكعبي را اشغال مي كردند ! چند ستون استوانه اي بسيار بزرگ ساخته شده

ازگرانيت سفيد با تزئينات طلايي,پشت سر هـم رديف شده بودند .پله ها با نرده هاي شيشه اي و فرشي زرد بعنوان آخرين نـقطه ي

زيباي سالن بـه چشم مي زد .پرنس به پزيرش نزديك شد .سه مرد پوشيدهدر يونيفـرم هاي سفيدآنجا ايستاده بودند . پـرنس مدتي

باآنهاصحبت كرد وآنهـا دو دفتر ضخـيم برايش بازكردند .ويرجينيا هـنوز محـو اطراف مانده بودكه صداي پرنس او را به

خودآورد :(اونجا رستورانه تو برو من م الان ميام...)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا به ناچار راه افتاد . رستوران آنقدر دور و سالن آنقدر بزرگ بودكه وقتي رسيد و برگشت پرنس را ببيند او را به اندازه ي يك

نقطـه ديد ! رستوران پرازآدم بودكـه دور ميزهاي شيشـه اي نشستهبودند و غذا مي خوردند . يك ميز درازو پهن در يك ضلع سالن

ب ودكهبا ديسهاي نقره ي پراز غذاهاي متنوع و خوش ظاهر, كه او هرگـز حتي يكي را در عـمرش نديده بود,اسـتتار شده بود و او

فهميد بايد سلف سرويس كند

پس منتظر پرنس ماند و پرنس آمد :(چرا ايستادي؟برو هر چي مي خوري بردار.)

ويرجينيا با خجالت گفت :(من...من راستش زيادواردنيستم آقاي سوييني!)

(!لطفاً بهم آقاي سوييني نگو ! هيچ خوشم نمياد... فقط پرنس)

وبازوي او راگرفت وبه سوي ميزبرد :(ازكدوممي خواهي؟مرغ مي خوري يا ماهي يا ژامبون يا...)

يكي ازگارسنها با هيجان به آنها نزديك شد:(اوه آقاي سوييني خوش اومديد!)

پـرنس غـريد :(هيش ! چه خب رته؟مگه نگفتم پيش مشتري ها منو صدا نكنيد؟)و رو به ويرجينياكرد : (خوب؟ انتخاب كردي؟)

پشت يك ميز خالي دور ازبقيه نشستند و پرنس بجـاي گارسن برايش غـذاكشيد :(حالا بخور بـبين مزه ي اينها چطوره,بعد مي ريم

(...بالا ... يك اتاق خلوت

ويرجينيا از بس حواسش در غذا مانده بود,بي اعتناگفت :(باشه!)

آوای خیس
@avayekhis

پـرنس عصباني شد :(چهباشه اي؟داشتـم امتحانت مي كردم ! تو نبايدچنين درخواستي رو از طرف يك پسر قبول كني!)

ويرجينيا متعجب شد :(چرا؟مگه چه عيبي داره؟)

(چون...خوب...)و خنديد :(عجب احمقم !مسلمه كه تو از دنياي كثيف شهري ها بي خبري ...بخور!)

ويرج ينيا شرمگين گفت :(وقتي نگاهم مي كنيد نمي تونم بخورم!)

(اگه مي خواهي برم؟)

(!نه... شما هم بخوريد)

(!من تو رو ديدم سير شدم)

يك لحظه قلب ويرجينيا فشرده شد :(يعني من چندش آورم؟)

پرنس آنچنان قهـقهه زدكه نـگاه اكثر مهمانان وگارسنها به سوي آنها برگشت .ويرجينيا فهـميد بازگـند زده است پس با خجالت سربه

زيرانداخت و پرنس خود راكنترل كرد :(تو واقعاً ساده ترين دختري هـستي كه توي عمرم ديدم !)وبا خود زمزمه كرد :(يك اسباب

(!بازي

گارسن مسني به سوي آنهاآمد :(آقا و خانم به چيزديگه اي احتياج ندارند؟)

پرنس به جامش اشاره كرد :(شراب لطفاً...از هميشگي!)

مرد از سيني اش يك بطري برداشت اما نريخته پرنس گيلاسش را عقب كشيد :(قرمز!)

مرد تعجب كرد :(اما شما هميشه از سفيد مي خورديد؟)

آوای خیس
@avayekhis

(!فكرنكنم ! من فقط قرمزمي خوردم ...شما بايد فراموش كرده باشيد)

(...نه آقاي سوييني اونوقتهاكه مي اومديد هميشه سفيد)

(.حا لاهر چي ! قرمزبده)

مردبا چهره ي گرفته و هنوز متعجب ازبطري ديگري جام او را پركرد و رفت .پرنس با خود خنديد :(فكر كنم خيلي پير شده!)

غذاي هتل واقعاً لذيذ بود شايد هم وجود پرنس بر اين لذت مي افزود .او بسيار پرابهت و زيبا تكيه زده بر پشتي صندلي,پا روي پا

اندا خته ,نشسته بودو در حالي كه ذره ذره شرابش را مي نوشيد با لبخندي مداومبر لب,ويرجينيا را تماشا مي كرد و ويرجينيا با

دانستن اينكه اگر سرش را بلندكند چهره ي جذاب او را خواهد ديد, سعي مي كرد با غذايش مشغول شود . تازه ناهارش را تمام

كرده بودكه مردي دركت شلوار

سياه رسمي به ميزشان نزديك شد :(آقاي سوييني ممكنه به اتاق كنفرانس بياييد؟همهمنتظرتونند.)

(چرا؟)

(.مديرها با شماكار دارند)

(!من ازشون نخواستم جمع بشند)

(!اما چند تا مشكل پيش اومدهوكسي نيست برطرف بكنه)

ويرجينيا متوجه پچ پچ مهمانان شد :(اون بايد پسرآقاي سوييني باشه!)

(!مي گند درست بعد از مرگ پدرش برگشته)

آوای خیس
@avayekhis

(خداي من... يعني الان صاحب اينجا اونه؟)

مرد ادامه مي داد :(موضوع مواد خريداري شده مجهول مونده همينطور سايزآشپزخونه ي جديد و...)

(!من براي انجام كارهاي هتل نيومدم)

(...اما پس كي)

(من مسئوليت اينطوركارها رو به تادسن دادم ايشون كجا هستند؟)

(.رفتند براي پس دادن مواد غذايي شركت دليشزراضي شون بكنند)

نه لازمنيست . اون مواد هيچ ايرادي ندارند ...مي تونيد مصرف كنيد .به (...تادسن هم خبر بديد برگردند)

ويرجينيا هم مثل مرد شوكه شد :(اما شماگفته بوديدكه...)

(من چي گفتم يادمه... حالامي شه تنهامون بذاريد؟)

ويرجينيا باز متوجه صحبت اطرافيان شد :(مثل پدرش شده...خوشگل و خوش تيپ.)

(!خوش به حال دوست دخترش)

(فكرمي كنيد اوني كه اونجاست معشوقشه؟) احساس غرور دردرون ويرجينيا پر شد . بعد از رفتن مرد,پرنس با خستگي فوت

كرد :(خداي من... چه كار گن دي ! هر قدر سعي مي كنم از اين كارها فرارکنم نمي تونم!)

ويرجينيا پرسيد :(يعني ازكار هتل خوشتون نمياد؟)

(!نه...ادامه دادن راه پدري كه خيلي دوست داشتي سخته)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا احساساتي شد :(خيلي اينجا مي اومديد؟)

(!نه راستش ...من هيچوقت اونو در حال كار نديدم)

(چرا؟)

(!چون از كاري كه مي كرد متنفر بودم)

(ازكار هتل؟)

(!نه ! كار اون ترسيدن بود ... اون يك ترسو بود)

ويرجينيا از اين توهين جدي در حق پدري كه دوست داشت,وحشت كرد . چهره ي پرنس نشان از خشم ناگهاني داشت اماآن خشم

هم به چهره ي زيباي او مردانگي خاصي داده بود . بناگه پرنس بي مقدمه گفت : (خيلي سكسي هستي ويرجي!)

ويرجينيا منظورش را نفهميد اما از نگاه شرارت بار و طرز تلفظ متفاوتش حدس زدمنظور بدي داشت و همين فكراو را هيجان زده

كرد چون پرنس گوينده اش بود :(شما خيلي بي ادب هستيدآقاي سوييني!)

پرنس با خستگي گفت :(اولاً بهت گفتم بهم آقاي س ويپني نگو...در ثاني اين حرف بدي نبود!)

(!پس منظورتون چي بود)

(!اونو ديگه نمي تونم بگم)

(چرا؟)

(!راستش ادب خانوادگي ام اجازه نمي ده)

آوای خیس
@avayekhis

ويـرجينيا با خشم دندانـهايش را بر هم فشرد و پرنـس خنديد :(خداي من وقـتي عصباني مي شي سكسي ترمي شي!)

ويرجينيا متعجب از اين بام زه گي به او خيره شد . نور خورشيدي كه داخل رستوران پر شده بود بر موهايش برق مي پـاشيد انگاركه

تاجـي از طلابر سر داشت و چشـمانش آنقـدركمرنـگ ديـده مـي شدكه انگـار دو الماس شفاف هستند .(تا دوباره دنبالم نيومدند بلند

(.شو بريم

***

وقـتي مقابل خانه ي آنها پـياده شد از چيـزي كه ديد شوكه شد . خـانه اي , ساختماني,ملكي, قصري يا هر چيزي بزرگترازقصرآنجا بود

به رنـگ سرمه اي با ستونهاي مكعبي سفيد و بلندكه با زمينه ي پررنـگ خانه محشرديده مي شد .اطراف پرازگل بود .گلهاي ياسمن و

نيلوفر وبنفشه,رزهاي رنـگارنـگ, چمنهـاي كوتاه

ودرختان ن زديك به هم و پر شكوفه كه محيط راكاملاً شـبيه باغ كـرده بودند و از هـمه زيباتر باغچـه هاي رنـگارنـگ قلبي شكل

بودكه از دو متربه دومتر در دو طرف جاده,بر چمن يكدست درست شده بود و در وسطشان مجسمه هاي نيـمه لخت كيوپيـد*نصب

شده بود با بسته ي تير وكمان بر شانه و ق لبي شيشه اي در دست كه خداي عشق يونان كه به شكل*). cupidمعـلوم بود چراغ بـودند

يك بچه ي بالدار است .) تـازه به ايـوان رسيـده بودندكه در خانـه باز شد و خاله دبورا خارج شد !

آوای خیس
@avayekhis

ويـرجينيا از ديدن او تعجب كرد اما پرنس انگاركه انتظارش راداشت,با عصبانيت راهش راكج كرد :(لطفاً ماما ... هيچ حوصلهندارم!)

خـاله سعي كرد خونسردي خود را حفظ كند :(پس كمي بعد حرف مي زنيم !)و خود را به ويرجينيا رساند : (به خونه ي ما خوش

.اومدي)

و او راوارد خانه كرد .به محض ورود,ويرجينيا با جمع بزرگي از خدمتكارها روبرو شدكه ظاهراًخاله براي معرفي به اوآماده كرده

بود :(ويرجينيا بياآشنا شو... اين آيريس اينم رولند, تيفاني, ليزا, مكس ورئالف...خونه دست ايشونه.)

مرد مسن تعظيم كرد .ويرجينيا ازگوشه ي چشم مي ديد كه پـرنس از پله هاي سمت چپشان بالامي رود . همانطوركه از نماي

خارجي خانه انتظار مي رفت داخل خانه بسيار بزرگ بود .بزرگترازخانه ي پدربزرگ و خاله پگي,و البته زيـباتر . كف كاشـي هاي

سفيد و سرمه اي شطـرنجي داشت و سقـف خيلي بلند بود و لوسترهابسيار پر, دالانهاگشاد,پنجره ها بزرگ,پرده ها ابريشمي و پله ها

عريض وكماني با نرده هاي طلايي و فرش سرمه اي رنگ و...پرنس هنوز داشت ب الامي رفت :(به سرا بگيد برام قهوه بياره.)

سـرا,آيريس,رولند, تيفـاني, لي زا, رئالف, مكس,استـف...آن خانه چنـد خدمتكـار داشت؟باورود زن مسن و نسبتاًچاقي از يكي از

راهروها به سالن, خدمتكارها پخش شدند .زن باديدن ويرجيـنيا لبخند شيـريني به لب آورد :(خانم ويرجينيا ايشونند؟)و خود را رساند

آوای خیس
@avayekhis

و دستان سرد ويرجينيا را مشتاقانهدر دستان داغ و تپل خود گرفت :(خوش اومدي دخترم.)

خاله معرفي كرد :(ويرجينيا, ايشون خانم ميبل رودريگز هستند.)

ميبل پيرزن دورگه و بسيار دوست داشتني بود وكمي لهجهداشت :(تعريف تو رو خيلي از خاله ات شنيدم, خوشحالم كهبالاخره مي بينمت!)

ويرجينيا با شرم از اينكهنمي توانست جواب متقابل بدهد, خنديد :(خوشبخت شدم.)

زن با هيجان پرسيد :(پسرم رو ديدي؟چه آقايه...پسنديدي؟)

خاله به سوي پله ها مي رفت :(ويرجينيا چيزي نمي دونه ميبل... فعلاً !)و او را صداكرد :(بيا اتاقت رو نشونت بدم.)

ويرجينيا دست زن را فشرد :(بعداً ميام صحبت مي كنيم ...باشه؟)

(.باشه عزيزم,بفرما)

ويرجينيا دنبال خاله اش راه افتاد ودر نيمه ي پله ها به او رسيد :(خاله پسرش كيه؟)

اون پرستار بچه ي ماست, يعني بود !پرنس رو اون بزرگ كرده...) اون يك بيوه ي مهاجر مكزيكي بودو چون پرنس خيلي بهش وابسته شد,نذاشت بره!)

ويرجينيا متعجب از اين عشق نگاهي به پايين انداخت تا دوباره او را ببيندكه سرش گيج رفت ! حداقل شش متر بالاتراز زمين بودند و

آوای خیس
@avayekhis

لوسترهاآنقدر حجيم بنظر مي آمدندكهويرجينيا ترسيد نكند سنگيني بكنند و سقف را پايين بياورند؟طبقه ي دو م هم سالن بزرگي

داشت كه با فرشهاي دستباف ابريشمي مفروش شده بود .در و ديوارها خالي بودند امادر هرگوشه اي بر روي هر چهار پايه ي

شيشه اي مي شد مجسمه هاي

نيمه لخت مرد و زن, كوزه هاي چيني ويا عتيقه هاي ايتاليايي ديد . خاله درحالي كهوارد يكي از راهروهاي گشادو پر نور سالن مي

شدگفت :(من زن بي عاطفه اي نبودم تا پنج سالگي خودم پرنس رو بزرگ كردم اون همه چيز من بود تا اينكه يك مدت مريض

شدم, يك مدت طولاني و مجبورشدم پرستار بچهبيارم با اومدن ميبل,پرنس ازمن سرد شد و باگذشت هرروز سردتر تا اون حدكه

بعد از چهارسال ك ه حالم بهتر

شد اون ديگه پيشم برنگشت و ميبل روبراي هميشه كنارش خواست... پدرش عاشق پرنس بود و هر چي اون مي خواست براش

فراهم مي كرد .شايد هم رفتار ملايم اون باعث شد پرنس اينقدرگستاخ بشه !) و مقابل دري ايستاد :(اينجا اتاق منه,در پنجم از

(.راهروي روبرويي, هر وقت خواستي بيا پيشم,من اغلب اينجا مي شم

ودر راگشود وداخل شدند .اتاق درازو خفه بودبا پرده هاي كيپ شده و ديوارهاي خالي ويرجينيا پرسيد :(بيماري ات چي بود

(خاله؟

آوای خیس
@avayekhis

خاله به سوي تخت مي رفت :(حامله بودم بچه ام رو انداختم و به رحمم صدمه خورد.)

ويرجينياوحشتزده وسط اتاق ماند و خالهبرروي تخت نشست :(بايد زود برگردم, پدربه اينجور چيزها خيلي حساسه!)

و ازكشوي ميز سر تخت يك جفت جوراب توري درآوردو مشغول تعويض جورابهايش كه ظاهراًدر رفته بودند,شد .ويرجينيا

هنوزهم تحت تاثيربيماري اومانده بود و خاله هم متوجه شد و اضافه كرد :(البته من بخاطردرد فيزيكي توي تخت نموندم,بخاطراز

دست دادن بچه ام و شانس دوباره مادر شدنم ناراحتي رواني پيداكرده بودم.)

ويرجينيا متوجه عكس مرد ناشناسي بر روي سكوي دكور شد :(اين كيه خاله؟)

خاله از جا بلند شد :(شوهرم.)

مرد چشمان كشيده شبيه چشمان پرنس داشت و موهايش كمي پررنگ تربه قهوه اي مي زد :(خيلي دوستش داشتيد؟)

(اوايل نه اما بعدكه اخلاقش رو شناختم فهميدممرد خوبيه و ازش خوشم اومد .)و به سوي در راه افتاد :(بيا بريم اتاقت رو نشونت بدم

من عجله دارم.)

ويرجينيا بدنبالش راه افتاد :(چرا خونه اومدي خاله؟)

(اومدمبا پرنس حرف بزنم .)و خارج شدند :(اتاقي كه برات انتخاب كردم تقريباً روبروي اتاق پرنس ...ما اين طبقه اتاق كم داريم

آوای خیس
@avayekhis

طبقـه ي سوم مال مهـمونهاست اما حدس زدم بالابترسي, توي اون يكي دالان هـم ميبل مي مونه نخواستم با اون يكجا باشي اغلب

شبها وراجي اش مي گيره حوصله ات رو سر مي بره ...ببين مي (پسندي؟

ودر اتاق راگشود .اتاق شرقي بسيار پر نور و بزرگ بود و ميز توالت سلطنتي,يكدست مبل سرمه اي رنگ و تخـتي دونفري

وسايلهايش را تشكيل مي داد اما حواس ويرجـينيا بهدري كه چند قدم آنطرف تربود ومي دانست پرنس در پشتش بود,مانده

بود ! خاله عجله داشت :(خوب عزيزم اميدوارم خوشت بياد من ديگـه بايد برم شب مي بينمت.)

وگونه ي او را بوسيد و خارج شد .ويرجينياكمي منتظر شد تا اينكه صداي باز و بسته شدن در شنيد وفهميد خاله داخل اتاق پرنس

رفت پس آهسته بيـرون درآمد . خانه در سكوت بود ونيـازي نبود تا پشت دربرود . صداي خاله بگوش مي رسيد :(فكركنم مي دوني

(براي چي اومدم؟

و صداي پرنس ...:(فكركنم منم بهت گفتم هيچ حوصله ندارم!)

(!منم ندارم اما تو بايد بگي حرف حسابت چيه؟)

(باورم نمي شه ! يعني تو براي شنيدن شكايتم اينهمه راه اومدي؟)

(.بله چون دوستت دارم وبرات ارزش قائلم)

(!لطفاً اينقدركليشه اي حرف نزن)

!) خيلي خوب بلدي قلب بشكني)

آوای خیس
@avayekhis

(!اميدواربودم پسرت رو بشناسي)

(!سعي مي كنم اما شش سال گذشته)

مدتي سكوت برقرار شد و بعد خاله بهآرامي پرسيد :(خوب؟بگو !من اومدم اين فرصت رو بهت بدم.)

(تو مي دوني من چقدر از ويليام استراگر متنفرم؟)

(آياكسي هست ... غيراز ميبل كه تو دوستش داشته باشي؟)

گر چند به تو مربوط نيست اما محض اطلاع مي گم هست ...خيلي) (!بيشتراز اوني اندكه تو بتوني بشماري

خوب چون تو ازويليامممتنفري من بايد دوست قديمي ام رو از خودم دور) (بكنم؟

دوست قديمي؟ !...ازكي تا حالارسم شده دوستهاي قديمي با بوسه ي) (فرانسوي سلام و احوال پرسي مي كنند؟

كار جيل نه؟تو اونو جاسوس خودت كردي ...بايد مي دونستم تو از) (!عشق اونم سوءاستفاده خواهي كرد

(!بله اگه پسرت رو مي شناختي بايد مي دونستي)

(بگو حرف آخرت چيه؟)

(!حرف آخراين ه... يا من يا اون)

(هيچ مي دوني چه چيز سختي ازممي خواهي؟)

(!سخت؟من خيال مي كردم راحت ترين انتخاب رو پيشنهاد دادم)

(.چطورمي تونه راحت باشه؟من هر دو تونو دوست دارم)

آوای خیس
@avayekhis

تـو نمي تونـي منو اونو در يك سطح دوست داشتـه باشي مگر اينكه) (!گذشتـه رو فـراموش كرده باشي و ي ا شخصيت پليد ويليام رو

(.ويليام عوض شده)

(!اون عوض نشده اين شماييدكه عوض شده ايد خانم ميجر)

(!تو هم عوض شدي)

(!مي دونم)

(!خوب من ترجيح مي دم با پسر قبلي ام حرف بزنم)

(!منم ترجيح مي دمبا مادر قبلي ام حرف بزنم)

بناگه خاله دادكشيد :(من مادر قبلي و اصلي و هم يشگي تو هستم ... لطفاً پرنس تو چت شده؟)

(!من چيزي ام نشده؟)

(...چرا شده... خودت هم مي دوني شده)

(!شايد ...اما فكرنكنم به شما ربطي داشته باشه خانم ميجر)

بـازخاله فرياد زد :(به من خانم ميجر نگـو ... لعنت به تو پـرنس من مادرتم !)و صدايش ضعـيف شد :(مـادري كه شش سال تما م برات

(!دعاكرده, گريه كرده و انتظارت روكشيده

مدتي سكوت برقرار شد . ظاهراً خاله گريه ميكردكه پرنس با بي رحمي زمزمه كرد :(مي شه تنهام بذاري؟)

(!نه ! تا نگي اين شش سال كجا بودي و چكاركردي از اينجا نمي رم)

(!خوب من دو تا پا دارم)

آوای خیس
@avayekhis

(!بشين سر جات و جوابم رو بده پرنس)

(من پرنس نيستم ! حالاراحت شدي؟)

وصداي قدمهايي به سوي درآمد .ويرجينيا با وحشت و عجله به اتاقش برگشت و تا مدتي پس از محوشدن صداي قدمهاي او وگريه

.ي خاله خارج نشد

***

تـا عصر به كمك يكي از خدمتكارهاكه سرا نام داشت بعضي مكانهاي خانه را يادگرفت و بعد از رفـتن خاله,براي اينكه حوصله اش

سرنرودمقابل تلويزيون سي ودواينچي خانه كهدر يكي از اتاقهاي مشرف به حياط بود,نشست اما هنوز چيزي تماشا نكرده بودكه

پرنس آمد و لعنت بر او ! تمام دكمه هاي بلوزسفيدش را بازگذاشتهبود و تن روشن و صافش ازگردن لختش كه زنجيري از نقره

دورش كيپ بسته شده بود, تـا كمربند پهن شلوار جينش ديده مي شد وباعث ارتعاش قلب و زانوهاي ويرجينيا شد و پرنس بـدون

درك واهميت به شرايط روحي دختر چشم وگوش بسته اي چون او, كاملاً خونسردانه و طبيعي آمد و خود را بـر روي كـاناپه ي

كناري او تقـريباً به حالت خوابـيده انداخت .و يرجيـنيا سعي مي كرد به خود يادآور شود او شش سال بزرگتر بود و پسر خاله اش بود

پس نبايد به چيزديگري جزدوستي فكر بكند اما نمي شد ! چـون او پسربود . چون بسيار جذاب و زيبا بود . چون بزرگتر و قوي تر و

آوای خیس
@avayekhis

عاقلترو بالغتراز او بود واگرچه ويرجينيا نامش را نمي دانست در او احساس جديد و غريب و قشنگي كه باعث لذت بردنش از او

و از همه چيز مي شد,پيداكرده بود .پرنس بسيار عصبي وگرفته بود بطوري كه تادقايقي بي اعتنا به وجود او مشغول تماشاي

تلويزيون شد .ويرجينيا هركاري مي كرد نمي توانست نگاهش نكند .موهايش صاف و نرمبرنصف صورت و دسته ي گردكاناپه

پخش شده بود . چشمانش وحشي و پركشش لبهايش براق و خوش حالت... بلوزش ازكتف و سينه كاملاً باز شده بود و پاهايش بلند

وبي قيد,بر پشتي و دسته ي ديگركاناپه انداخته

بود . چنان زلال و سركش و هوس انگيز ديده مي شدكهويرجينياكاملاً از خود بي خود شده به او خيره مانده بود بطوري كه

صداي پرنس را بعد از دومين و يا سومين بار شنيد :(هي با توام...به چي نگاه ميكني؟)

و سر خم كرد و متعجبانه به سينهو تن خود نگاهي انداخت !ويرجينيا باوحشت سربه زيرانداخت و پرنس متوجه شد و با بدجنسي

خنديد .بلند و پر تمسخر,بطوري كه كم مانده بود ويرجينيا از شدت خجالت به گريه بيفتد !پرنس دست بر نمي داشت .بسيارآهسته

و هوس آلود زمزمه كرد :(ويرجينيا...بيا پيشم...)

خدا را شكر ميبل با ورود ناگهاني اش به نجات آمد .سبدي پر از تكه پارچه هاي رنگي وگلهاي مصنوعي در دست داشت .پرنس به

احت رام او بلند شد و اوآمد وكنارش بركاناپه نشست :(چطوريد بچهها؟مزاحم نشدم؟چي شده؟چرا مي خندي؟)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا با اين حرف متوجه پرنس شدكه هنوز نيشش باز بود وآنچنان هل كردكه براي ردگم كردن بي اختيار ازميبل

پرسيد :(چكار ..چكارداريد مي كنيد؟)

خنده ي پرنس بلند تر شد بطوري كه ميبل هم به خنده افتاد :(هيچ...گل درست مي كنم...از بي كار موندن بدم مياد!)

(مي شه ازكارهاتون ببينم؟)

قبل ازميبل پرنس يكي ازگلها را برداشت و به سويش درازكرد ويرجينياگرفت اما پرنس براي لحظه اي رها نكرد و مخفيانه نوك.

انگشتش را به روي دست او زد . تماس با او مثل تماس با برق ويرجينيا را لرزاند بطوري كه بدون كنترل دستش را عقب كشيد وگل

برزمين افتاد . ميبل ترسيد :(چي شد؟)

ويرجينياگل را برداشت :(سيمش توي دستم رفت!)

(!اما اينها با سيم درست نمي شند؟)

پرنس قهقهه زد و ويرجينيا از شدت خشم و شرم سربه زير ان داخت و باز ميبل به كمك آمد :(اگه بخواهي به تو هم ياد مي دم.)

پرنس با تمسخرگفت :(اگه بتونه درست كنه من ازكارم استعفا مي دم!)

ويرجينيا از شدت هيجان قدرت عصباني شدن نداشت . ميبل بجاي او جواب داد :(اونطوري نگو... تو ذوقش مي زني!)

پرنس رو به ويرجينياكرد :(خيلي خوب تو يكي بسازمنم هركاري بگي برات مي كنم!)

ويرجينيا متعجب و شاد شد :(جدي مي گيد؟)

آوای خیس
@avayekhis

(!قول مي دم ... هر چي بخواهي)

و اين جمـله را طوري اداكردكه انگـار مبتذل ترين پيشنـهاد را به او داده !ويرجينيا به او نگاه كرد و او بازبا شرارت چشمك زد ! تمام

وجود ويرجينيا بناگه عرق كرد .باز ميبل به نجات آمد :(براش برقص!)

پرنس وحشت كرد :(چي؟!)

ميبل سر به زير مشغول بود :(نكنه بلد نيستي؟)

پرنس ناراحت شد :(چه منظوري داري ميبل؟)

ميبل جواب ندادو ويرجينيا بهتر ديد اينبار هم او به كمك ميبل برود :(آره برقصيد!)

پرنس با عصبانيت رو به اوكرد :(رقص من به چ هدرد تو مي خوره؟)

ميبل زمزمه كرد :(دخترها هميشه از رقصيدن پسرها خوششون مياد!)

پرنس غريد :(لطفاً دخالت نكن ميبل!)

ويرجينيا پرسيد :(باله بلديد؟)

پرنس به او زل زد :(باله بلدم,گريس و سالسا هم بلدم... فلامينكو و والس و تانگو و لامبادا و فانك و مامبـو هم بلدم , حتي ا ستيب تيز

(!هم بلدم

ميبل زير لب كفت :(پس يكي نشونش بده!)

حـواس ويرجينيادر اسم رقـصها مانده بود .بيـشتر شبيه اسم غذا بودند تا رقص !پرنس با خستگي فوت كرد : (خيلي خوب تو يكي بساز

(منم برات مي رقصم !)و رو به ميبل كرد :(حالاراضي شدي؟

آوای خیس
@avayekhis

ميبل هنوز هم سر به زير داشت :(تا ن بينم باور نمي كنم!)

پرنس از شدت خشم به خنده افتاد .ويرجينيا به گلها نگاه كرد .به نظركار سختي مي آمد اما او قول داده بود ومجبوربودبسازد !باصداي

زنگ تلفن در جايي از خانه وآمدن يكي از خدمتكارها براي صداكردن پرنس, نگراني در چهره ي ميبل ريشه دواند بطوري كه

! بعد از رفتن پرنس دست ازكاركشيد وگوش ايستاد

صداي پرنس بسيار ضعيف مي آمد . نگاه ميبل مشوش بود .درآخر ويرجينيا تحمل نكرد و پرسيد : (موضوع چيه؟)

ميبل از جا بلند شد :(كاش مي دونستم؟!)

و به سوي در راه افتاد .ويرجينيا هم دنبالش رفت .پرنس سمت ديگر سالن با تلفن بي سيم حرف مي زد :(نه ! آه خداي من ...نه

نگفتند... لعنتي !ببخشيد با شما نبودم ... بله بله فهميدم ...الان چند ساعت ميشه؟نه پليس لازم نيست همين الان راه مي افتم,بله منم

(!اميدوارم

وگوشي را قطع كرد امادر دستش نگه داشت . حالت چهره اش بكلي عوض شده بود . قيافه ي ملايم و خ ندانش مثل ببر تير

خورده,وحشي و پر درد شده بود . ميبل مي خواست سراغش برودكه او بناگهداد كشيد :(تيفاني, رئالف,آيريس, سر ... همه

(!بياييد اينجا

خدمتكارها با عجله از هر سوي خانهبه سالن جمع شدند .ميبل دست بر سينه اش گذاشت :(يا مريم مقدس ! يعني چي شده؟)

آوای خیس
@avayekhis

وقتي همه مقابل پرنس صف بستند,پرنس با تلاشي سخت سعي كردبرخوردآرامي بكند :(يكيتون امروز صبح يك پيغام برام گرفته

(...از رنو

تيفاني كه دختر تپل و دوست داشتني بود با عجله گفت :(آه بله آقا!)

پرنس به سوي او رفت :(پس تو بودي؟...چرا بهم نگفتي؟)

تيفاني با شرم و لرز سر ب ه زير انداخت :(بخداآقا يادم رفت...)

و سيلي وحشتناك پرنس بر صورتش فرودآمد و او را برروي خدمتكاري كه دوشادوشش ايستاده بود, پرت كرد !ميبل ناله اي

كرد و ويرجينيا محكم لب بر لب فشرد تا جيغش در نيايد ! تيفاني به گريه افتاد و پرنس سرش فرياد زد :(از اين خونه گ ورت روگم

(!كن

دخترك درآغوش همكارش هق هق به گريه افتاد و رئالف بادلسوزي گفت :(آقا لطفاً اين دفعه روببخشيد قول...)

پرنس سراو هم غريد :(خفه شو رئالف!)

ميبل به سويش راه افتاد :(چي شده عزيزم؟)

پرنس بجاي جواب دادن به او سر همه ي خدمتكارها داد زد :(از جلوي چشمم گم شيد!)

خدمتكارها با عجله دور مي شدندكه بناگه پرنس گوشي بي سيم را بلندكرد و محكم به ديواركوبيد . گوشي به سه تكه شكست

و هر تكه طرفي پرت شد .ميبل از ترس نيمه ي راه ايستاد و پرنس به سوي پله ها دويد . خدمتكارها سرعت گرفتند و هركس

آوای خیس
@avayekhis

درگوشه اي مخفي شد .ميبل با ناباوري به ويرجينيا نگاهي انداخت و ويرجينيا براي برداشتن شكسته هاي گوشي پيش

رفت .طولي نكشيدكه پرنس به همان سرعت برگشت . كاپشن كرمي رنگش را مي پوشيد و دسته اي كليد به دندان داشت .ميبل با

نگراني پيش رفت : (چي شده پرنس؟كجا مي ري؟)

پرنس جواب نداد .او را دور زد و خود را بهدر رسانيد .ميبل قبل از خروجش داد زد :(كي بر مي گردي؟)

.ودركوبيده شد

***

شش روزگذشت و از پرنس خبري نشد .ميبل و خاله آنقدرنااميد بودندكه گهگاهي مخفيانه گريه مي كردند . خدمتكارها مي

گفتند پرنس بعضي وقتها تلفنهاي مرموز اين چنيني داشت ام ا اين اولين برخورد جدي و شديدي بودكه در طول مدتي كهبرگشته

!بود,نشان داده بود

نيمه شب آخرين روز هفته بود .شايد ساعت حوالي دو,ويرجينيا باز نمي توانست بخوابد .او در تمام شش روز, يك شب راحت

نخوابيده بود . گريه ي خاله او را نگران كرده بود . يا اگرواقعاً پرنس ب ازهم براي مدت زيادي رفتهباشد چه؟يا براي هميشه؟او

به گريستن كرد .بله او عاشقش مي توانست دوري و نبودش را تحمل كند؟نه البته كه نمي توانست چون... چون عاشقش شده بود !در تخت غلتي زد و شروع

آوای خیس
@avayekhis

شده بود .شايد خيلي زودبود اينرا قبول كند شايد هم خيلي دير اما بالاخره اثبات شده بود .از لرزش قلبش هنگام شنيدن صداي او,از

لرزش زانوهايش هنگام ديدن او و از لرزش پلكهايش هنگام فكركردن به او ...و اوبايدبرمي گشت ! بناگه صداي غريبي همچون

برخورد فلز با سطحي محكم از بيرون پنجره, وادارش كرداز تخت خارج شود و به ايوان برود . ه واكمي سرد بود وباد ضعيف وبي

صدايي مي وزيد .به نرده ها نزديك شد وحياط راكه توسط همان چراغهاي قلب شكل زرد رنگ روشن بود,ازنظرگذراند . در

وحله

اول متوجه چيزي نشد اما بعدكه دقيق تر وآرامتر نگاه كرد چشمش به دو خط پر رنگ و موازي بر چمن حياط افتاد . شبيه رد چرخ

ماشين بود . يعني پرنس برگشته بود؟با شوق به اتاق برگشت وبه سوي در دويد و تارسيدن به حياط لحظه اي نايستاد . حياط دربادي كه

مي وزيد بابوته ها و درختان رقصان بسيارخوف انگيز بنظر مي آمد اما او لحظه اي هم مردد نشد .پرنس آنجا بود در بيرون !وقتي

وارد حياط شد ازگشادي و نازكي لباس به لرز افتاد .دوان دوان و پا برهنه خود را به محل رساند وبالاخره فراري زردو روباز پرنس را

ديد . لاي درختان سمت راستش بود . جلويش بهدرخت تنومندي برخوردكرده وماندە بودو پرنس پشت فرمان بود !ويرجينيا با

شادي به سويش دويد وآنقدركه ن ور چراغها اجازه مي داد,نيم رخ و تيپ درب وداغون پرنس را ديد . موهاي بهم ريخته چشمان

آوای خیس
@avayekhis

نيـمهباز و خيره به نامعـلوم,گونه هاي گل انداختهو بلوز كثيف شده ويرجـينيا با نگـراني از اينكه شايدصدمه ديـده باشد,بازويش را!

تكان داد :(آقـاي سوييني... چي شده؟ حالتون خوب ن يست؟)

پرنس باگيجي دست او راكنار زد و ناليد :(راحتم بذار!)

و سربر فرمان گذاشت .ويرجينيا درماشين را بازكرد :(ازمن كمك بگيريد...)

اما پرنس حركتي نكرد . قلب ويرجينيا از شدت شوق مي كوبيد .او برگشتهبود ! خنده ي نابهنگام پرنس او را ترساند .با خود حرف مي

زد :(رفته... گمش كردم ...چرا اينقدر حماقت كردم؟!)

صدايش بسيارگرفته و خشك بود انگاركه مدتي با صداي بلند فريادكشيده بود . يعـني تب داشت؟ويرجينيا دوباره بازويش

راكشيد :(لطفاً ازماشين در بياييد...شما بايد خونه بريد...)

ايـنبار مخالفـتي نكرد انگاركه اصلاً متوجه نبود چكارمي كند .در حالي كه به زحمت وبه كمك ويرجينيا از ماشين در مي آمد,بازبا

خود حرف مي زد :(بخاطرش اينهمه عذاب كشيدم... لعنتي, حالابه بابا چي بگم؟ بگم بد قولي كردم؟)

و به محض پياده شدن افتاد !ويرجينيا با عجله او راگرفت وكمكش كرد تاكنار ماشين بنشيند . چرا حال او بد بود؟ويرجيني ا با نگراني

پرسيد :(نمي تونيد راه بريد؟)

پرنس سربه پايين انداختهبود :(نه...)

(حالتون خوبه؟)

آوای خیس
@avayekhis

(...نه)

(نکنه تب دارید؟)

(!نه)

ویرجینیا با وجود شرم خواست دست او را لمس کند تا مطمـعن شودکه پـرنس با خشـونت خـود را عقب کشید :(من چیزیم

(...نیست ... زیاد خوردمواسه همون

ویرجینیا بیشتر ترسید :(پس مسموم شدید!)

پرنس آرام وکشدار خندید :(من مسموم نشدم عزیزم,مست شدم!)

لرزش خفیف وناگهاني از ترس بر تن ویرجینیا نشست .مادرش همیشه مي گفت يك مرد مست هـركاري ممكن است بكند اما اين

ترس هم زیبا بود .با وجود نیمه لخت بودن در مقابل او,با ف اصله ي بسیار زیادي از خانه, لابه لاي درختان در تاریكي نیمه شب !پرنس به

او زل زده بود :(كسي غیراز تو نفهمید من اومدم؟)

ویرجینیا نـگاهـش کرد .باگـونه هاي قـرمـز و چشمان خـواب آلود,زانو زده مقـابلش, همچـون يك بچـه ي خرابكاربنظر مي

آمد :(فكرنكنم)

پرنس حركتي بخودداد تا شاید راحت تر بنشیند :(خیلي خوب... تو هم برو!)

ویرجینیا متعجب شد :(شما نمي آیید؟)

(!نه !باید مستي از سرمبپره بعد)

آوای خیس
@avayekhis

(!سرما مي خوريد)

(!مهم نيست...اگه اينجوري بيام تو ميبل مي فهمه و ناراحت مي شه)

(!اما ميبل خوابه)

پرنس با تمسخر خنديد :(نه اون بيداره...مطمعنم... تو هنوز اونو نشناختي!)

ويرجينيا دست برنمي داشت :(قايمكي مي ريم تو.)

پرنس با خستگي غريد :(من نمي تونم راه برم و...)

ويرجينيا مي خواست چيزي بگويد اما پرنس به راحتي مغز او را خواند و ادامه داد :(نه تو نمي توني كمكم كني چون من سنگين ترم

و ..) بازويرجينيا مي خواست پيشنهاد ديگري بدهدكه پرنس با عجله اضافه كرد : (و نمي خوام كسي رو با خبركني چون فردا حتماً به

گوش ميبل مي رسونند... حتي رئالف,وممنون مي شم اگه تو هم به كسي (!چيزي نگي

ويرجينيا دست بسته مقابلش ماند :(پس...پس...)

پرنس پشت به درماشينش تكيه داد و پاهايش را بر چمن درازكرد :(تو برو ...من راحتم!)

نه اونمي تـوانست برود,او نمي تـوانست اين موقـعيت بي نـظيررا ازدست بدهد پس با جراتي كه از خود بعيد مي دانست و با

وجودگلي بودن چمن,با لباس خواب سفيدش كنار او نشست :(پس منم مي مونم!)

پرنس با تعجب به او خيره شد :(جدي؟اسم اين چيه؟فداكاري يا...)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا خودش هم متعجب از اين رفتارگستاخانه اش سربه زيرانداخت وپرنس باآسودگي خنديد .مدتي به سكوت گذشت تا اينكه

پرنس زمزمه كرد :(خيلي خسته ام...پنج روزه توي ماشينم!)

ويرجينيا سعي كرد مكالمه را ادامه بدهد :(كجا رفتيد؟)

(!همه جا)

(چرا؟)

پرنس نگاه تمسخر باري به او انداخت :(نه كوچولو ! هنوز اونقدرمست نشدم كه همه چيزرو لو بدم!)

ويرجينيا هم به او خيره شد .در زير نور چراغها,باآن باد خفيفي كه موهاي طلايي و بلندش را مي رقصاند, باآن نگاه خمارو لبخند

مستانه كه بر لبهاي سرخ و صافش داشت, بسيار متفاوت از هميشه ديده مي شد .

ويرجينيا براي شروع مجدد صحبت پرسيد :(اولين بارتونه مست مي كنيد؟)

پرنس به فضاي تاريك روبرويش چشم دوخت :(آره,من با اينكه بچه ي خيلي خوبي نبودم اما هيچوقت لب به ويسكي نزده بودم)

(پس حالا چرا خورديد؟)

(چون داشتم ديونه مي شدم, چون شكست خوردم, چون... چون خسته شدم !)واشك در چشمانش حلقه زد . سربه زيرانداخت و مشتي

حواله ي زانويش كرد :(لعنت ... خسته شدم!)

آوای خیس
@avayekhis

دردي ناگهاني از ديدن عجزوتنهايي و معصوميت كسي كه تازه فهميده بود چقدر دوستش دارد,ويرجينيا را ويران كرد . اين حرف و

اين اشك به او فهماند پرنس رنجي در درون داشت كه ازگذشته ي مرموزش سرچشمه مي گرفت .زخمي عميق در دل و خاطره

اي تلخ و سخت در پي !بنظرمي آمد مستي پرنس راوادار مي كند حرف بزند :(وقتي پدر مرد خيال كردم همه چيز ديگه تموم شد

(!اما بعد ...ديدم نه, تازه اول دردسره

ويرجينيا با شوق ازدرد دل كردن او پرسيد :(شما منتظر مرگ پدرتون بوديد؟)

(نه ...مسلمه كه نه ! كدوم پسري منتظر مرگ پدرش مي شه كه؟)وبعد ازكمي مكث ادامهداد :(من براي انتقام گرفتن برگشتم.)

(ازكي؟)

(!از هركي كه بدبختم كرده)

بدبخت؟ويرجينيا با نگراني پرسيد :(گرفتيد؟)

(!نه هنوز)

(منتظر چيزي هستيد؟)

(!نه ...نقشه امداره خوب پيش مي ره)

پس شروع كرده بود !وحشت ناگهاني ويرجينيا راوادار كرد براي منصرف كردنش ازهر نوع اقدام خطرناكي وارد جدل

شود :(چرا مي خواهيد انتقام بگيريد؟)

(!داستانش طولانيه)

آوای خیس
@avayekhis

(!ما بقدرکافي وقت داريم)

پرنس خنديد :(آخه نمي شه ...من نمي تونم به تو توضيح بدم!)

ويرجينيا بناگه متوجه شد ! هنوز دو هفته ازآمدنش نگذشته بود . چطورمي توانست توقع داشته باشد به او اعتمادکند؟پس سعي کرد

از جاي ديگري صحبت را ادامهبدهد :(چرا بجاي انتقام گرفتن همه چيزرو فراموش نمي کنيد؟اينطوري به آرامش مي رسيد.)

(!سعي کردم اما نشد)

ويرجينيا بهنيمرخ او خيره شد :(چرا؟به چي احتياج داشتيد؟)

پرنس همچنان گنگ و منگ روبرويش را نگاه مي کرد :(شايد به حسي قوي تراز انتقام,به چيزي که هيچوقت نداشتم وباور

.نکردم)

ويرجينيا با تعجب پرسيد :(چي رو مي گيد؟)

پرنس به او زل زد :(عشق!)

تمام تن ويرجينيا از هيجان لبريز شد . يعني اصلاً عاشق نشده بود؟پرنس با بي اعتنايي ادامه مي داد :(براي من هميشه سه نوع عشق وجود

داشت يا به عبارتي فکرمي کردموجوددارہ ... يکي عشق بزرگترها بود يکي عشق دوستام و يکي عشق دخترها بود ...پدرو مادرمبا

(...مرگشون و دوستامبا خيانتشون اين عشقها رو از بين بردند

(!اما مادرت زنده است و دوستت داره؟)

براي من اون خيلي وقته مرده ...ازوقتي که عاشق ويليام شده...با اين) (!حساب... اون هيچوقت برام وجود نداشت

آوای خیس
@avayekhis

بيچاره خاله !(اما اين بي انصافيه!)

(!خودش اينو خواست)

(...اما اون خيلي دوستت داره وبراي)

پرنس با خستگي ناليد :(لطفاً ويرجينيا ... صحبت كردن در مورد اون آخرين چيزي كه حالابخوام!)

ويرجينيا با عجله معذرت خواست وبراي حفظ موضوع اصلي با وجود شرم بسيار پرسيد :(دخترها چي؟)

(!اونهاكه هيچوقت عشق نبودند... فقط وسيله ي لذت جنسي و بس)

(!اما اين فكر غلطه)

(!براي من كه هميشه اينطوربود)

(چطورمي تونيد مطمعن باشيد؟)

(.چون تا از تختشون در مي اومدم از بين مي رفت)

ويرجينيا به وضوح داد زد :(تخت؟شما بهشون تجاوزمي كرديد؟)

پرنس قهقهه زد :(چه تجاوزي؟تو چي داري مي گي؟به اون مي گند عشقبازي !)و رو به اوكرد :(اگر هر دو طرف راضي باشند مي گند عشقبازي!)

ويرجينيا وحشت كرده بود :(يعني شما با همشون...)

و شرم اجازه ندادآن جمله را تلفظ كند . پرنس روبه آسمان كرد :(نه... فقط باكساني كه فكرمي كردم عاشقشون شدمو باوركن تا بهشون نزديك مي شدم بدون معطلي خودشون رو بغلم مي انداختند.)

آوای خیس
@avayekhis

قلب ويرجينيا به تلخي فشرده شد :(پس واسه همون بهتون كازانوا مي گفتند؟!)

پرنس با ناباوري به او نگاه كرد :(خداي من ! چهار تا دختر بيشتر نبودند و بعدها فهميدم هر چهارتاشون فاحشهبودند !)وبا شك و

ترديد اضافه كرد :(تو موضوع كازانوا رو ازكجا مي دوني؟بچه ها بهت گفتند؟)

ناگهان باد شديدي برخاست و داخل بلوز سفيد پرنس پر شد وگردن مزين به زنجير و سينه هاي صافش ديده شد .با عجله رو به

ويرجينياكرد :(تو برو خونه...سردت مي شه.)

تن ويرجينيا از شدت هيجان و شورو شهوت و عشق مي سوخت .دركنار پرنس بود ن عالي بود حتي اگر تماس يا حركتي هم دركار

نباشد !پس با خجالت غريد :(سردم نيست!)

پرنس بادقتي كه از شخص مستي چون او بعيد بود دستش راگرفت :(كو؟توكه از منم داغتري؟ !نكنه تو تب داري؟)

همين يك تماس كوچك آن احساس غريب ويرجينيا را تاآن حد قوي كردكه با جرات دست ديگرش را برروي دست اوگذاشت و

مانع عقب كشيدنش شد .پرنس متعجبانهبه او خيره شد .ويرجينيا سريع نگاهش رادزديد و قلبش شروع به نواختن ضربه هاي شوق

كرد .پرنس اجازه داد دستش را نگهدارد :(مي دوني... صبح هيچ چيز بياد نخواهم داشت!)

ويرجينيا خنديد اما باز قدرت هوس مانع ازآن مي شدكه رهايش كند و پرنس هم متقابلاً دست او را گرفت :(راست مي

آوای خیس
@avayekhis

گم !شايد يك روزي مست كني اونوقت مي بيني كه هركاري مي كني (!نـمي تونـي شب قبل روبياد بياري

ويرجينيا غرق لذت موقعيت شيرينشان بود .دست در دست هم شانهبه شانه و تنهـا...زمزمه كرد :(مي دونـم ! ما توي دهكدمون يك

همسايهداشتيم كـه مرد بـعضي شبهـا مست به خونه برمي گشت و زنش اونو تـوي اصطبل مي خوابوند صبح مرد خيال مي كرد

(!خودش به اصطبل رفته

پرنس بي مقدمه گفت :(اگه من شوهرت بودم تو هم منو توي اصطبل مي خوابوندي؟)

تن ويرجينيا از تجسم زن و شوهري كرخت شد :(شايد...نه ... يعني نمي دونم ... يعني نيستيم كهبفهمم؟!)

پرنس به او خيره شد :(اگه بخواهي مي تونيم همينجا زن و شوهر بشيم!)

نفس ويرجينيا بندآمد ! اين چه بود؟توهين بود يادرخواست ازدواج؟نگاه شرورانه ي پـرنس او را شرمگيـن كرد و دستانش شل شد اما

پرنس دستش را عقب نگشيد بدتر با پررويي به لباس خوابش چنگ انداخت و رانش را لمس كرد :(خوب چي مي گي؟)

احساس سستي جايش را به لرزداد و او را محو چهره ي الهي وصداي دلنواز و تن خوش تراش پرنس, كه حتي از روي بلوز قابل

تشخيص بود, كـرد اما در عين حال تـرسيد . ترسي خـفيف از حرفي بدتر يا حـركت تي نـاگهاني و جالب !اما پـرنس بي تحرك بود و

ظاهراً منتظر !ويرجينيا سربه زير انداخت و به انگشتان اوكه با لطافـتي دخترانه مشت شده بود نگاه كرد :(من منظورتون رو نمي فهمم

آوای خیس
@avayekhis

(!آقاي سوييني؟

پرنس غريد :(بهت گفتم پرنس صدام كن... فقط پرنس!)

و حركت كرد !داشت نزديك مي شد .شروع ناگهاني صداي تاپ تاپ قلب ويرجينيا, نفسش را به شماره انداخت :(بله

(...آقاي ... يعني

نه ! تلفظ نام او سخت تر شده بود .بناگه پرنس سرپيش آورد وبا صداي آرامي بيخ گوشش گفت :(پرنس, بهم پرنس بگو!)

و لبهاي او را احساس كرد .ازگرماي سوزان نفسش فهميد داردگيجگاهش را مي بوسد و ديدكه دارد قدرتش را از دست مي

دهد . آن احساس قوي و زيباي لعنتي !(موهاي قشنگي داري ويرجينيا...)

حالاداشت لبهايش را به موهاي او مي كشيد و سينه اش را به بازوي او...عطر مردانه ي تنش تمام وجودويرجينيا را رقصاند

بطوري كه براي حلقهنشدن دستانش به دوركمرپرنس به زحمت جلوي خود را گرفت .انگشتان پرنس به حركت افتاده بود اما

ويرجينيا متوجهنبود . تمام فكرش در لبهاي پرنس بود .اگراو را مي بوسيد... كاش او را مي بوسيد !نفسهايش راكندتركرده بود تا

صداي نفس نفس زدن پرنس را بهتر بشنود .به گردن لختش خيره مانده بود و از ترس اينكه مباداداد بزند" مرا ببوس" لب بر هم مي

فشرد .پرنس بسيار هوسناك زمزمه كرد :(تو نمي دوني ...نبايد نصف شبي,پيش يك پسر مست,با لباس خوابت بشيني؟)

آوای خیس
@avayekhis

بله مي دانست فقط يك مانع وجودداشت .او عاشق پسر مست بود !نمي دانست بايد چيزي مي گفت يا نه و اگر لازم بود,مي

توانست يا نه ! ؟سكوت او پرنس راگستاخترکرد .دست چپش دور شانه هاي ويرجينيا حلقه شد و دهانش ازگيجگاه برگردن او

خزيد .دست راستش به زير دامن فرو رفت و رو بهبالاحرکت کرد .ويرجينيا بدون آنكه متوجهباشد بهآغوش او پناه

برد,دستهايش را به سينه ي ني مه لختش چسباند و سربر شانه اش گذاشت .دست پرنس هنوز در زير لباس ويرجينيا حرکت مي

کرد . پهلو ...پشت ... کمر ... لبهايش هم حرکت کرد .باز شد ونفسش گردن ويرجينيا را سوزاند بعد ... بوسيد ! ويرجينيا کاملاً

درآغوش او اسير شده بود و از شدت شوق و لذت سست مي شد . چقدر هوس انگيز بود احساس کردن رطوبت لبهايي که براي

اولين بار درگردنش مي رقصيد . چقدر هيجان انگيز بود فشرده شدن توسط تني کهبراي

اولين بار او رادر برگرفتهبود و چقدر شيرين بودگرماي عشقي که براي اولين بار تجربه مي کرد . انگشتان پرنس بر پوست کتف

وکمرش فرو رفت و بازوهايش کيپ تر شد بطوري که تمام عضلات ويرجينيابدرد آمد ووادارش کردناله اي بکند :(آه .. آقاي

...سوييني... لطفاً)

پرنس زمزمه کرد :(پرنس ...بهم پرنس بگو لعنتي!)

و فشار بازوهايش بيشتر شد بطوري که اينبار ويرجينيا از شدت دردبي اختيار داد زد :(پرنس نکن!)

آوای خیس
@avayekhis

پرنس ب ه سختي خنديد :(متشكرم...)و دستهايش شل شد :(كاش امشب مست نبودم!)

ويـرجينيا منظورش را نفهميد . فـرصت هم نكـرد بپرسد . سر پـرنس بربـازوي او غـلتيد و دستهايش باز شد .

ويـرجينيا با عـجله او راگرفت اما نتوانست نگهش دارد و پـرنس به پهلـو بـر چمـن افـتاد !وحشتي عظـيم ب ه ويرجينيا روي آورد . چه شده بود؟تكانش داد و با ترس صدايش كرد اما جوابي نيامد .بعد ازآنرا ويرجينيا به خـوبي بياد نداشت !به خانه دويـده بود و چطوركه

تـوانستهبود خاله و ميبل و رئالف را بـيدارکرده بود و با خود سراغ پرنس بـرده بودو از ديـدن عكس العمل آنـها بعد از معـاينه ي

پرنس, شـرمنده شده بود !رئـالف غريده بود :(خانم ايشون خوابند!)

ميبـل با مـهرباني دست او را نوازش كرده بود :(نـترس دخترم سالمه !)و رو به خـاله لبخند زده بود :(بـالاخره برگشت ... خدا رو شكر!)

اما خاله عصباني شده بود :(آقا مست كرده ! همينمون كم بود!)

ويرجينيا نمي توانست باوركند !پرنس همچون كودك درآغوش او بخواب رفتهبود!

تا صبح ويرجينيا با يادآوري مجـدد و مجدد اتفاق افـتادهوكنجكاوي برخوردهاي بعـدي پرنس نـتوانستهبود بخـوابد و صبح قـبل

ازآنكه پرنس از خـواب مستي اش بـيدار شود, طبق قرار قـبلي باكارل, كه دنـبالش آمده بود ,راهي خانه ي دايي جان شد .

***

آوای خیس
@avayekhis

خانـه ي آنها به اندازه ي خانه ي خـاله دبورا عظمت نداشت اما زيبا بود . خانه اي دو طبقه وسط باغ آلبالو با اتاقهاي كمتر وسايلهاي

ارزانترو خدمتكارهاي نيمه وقت .رفتار همهدر طول آن هفتهبا اوعالي بود . همان روز اول لوسي بي عرضگي هلگا را بهانه كرد و او را

به خريد برد .باز هم كلي كيف وكفش ولباس برايش جمع شد .سمنتا او را همچون الهه مي ديد . مرتب ابراز علاقه مي كردو طرز رفتار

و حرف زدن وحتي لباس پوشيدن او را تقليد مي كرد . كارل هم پسر خوبي بود فقط گهگاهي با پـدرش درباره ي كار جرو بـحث

م ي كرد و يا با شوخي هاي بيجايش سمنتا را عصباني مي كـرد اما با او مهربان و خـوش برخـورد بود .دايي چند بار او را به گردش برد

و مكانهاي مشهور و تاريخي شهررا نشـانش داد .زن دايي هم برنامه ي غـذايي آن هفته را بر طبق غذاهاي مورد علاقه ي او تنظيم كرد

!وباعث شد او ي ك و نيم كيلو چاقتر بشود

آخـر هفتـه چيزي عوض نشد .باز پدربزرگ او را نمي خواست باز او تنها ماند و بازبه پرنس فكركرد !در خانه ي خاله پگي هم همه

چيز مثل قبل بود . خاله هنوز هم بي اعتنايي مي كرد . هلگاوراجي ميكرد,ماروين شوخي مي كـرد و براين گوش مي كـرد !جمعه

شوهـر خاله خـبرآورد بالاخره پدربزرگ بنابه اصرار خاله دبـورا حـاضربه قبول و ديدن او شده امـا اين خبر ديگـر براي ويرجينيا

شادكنـنده نبود . همينقدركه ديگر

نمي توانست در خانه ي خاله دبورا و پيش پرنس باشد براي ناراحت شدنش كافي بود اما مجبور بود نـشان ندهد چون همه شاد بودند

آوای خیس
@avayekhis

و از او هم انتظـار داشتنـد شاد باشد !از صبح يكـشنبه دخترها او را احاطه كردند تابه نوعي كمكش كنند . يكي در مورد لباسش نظر مي

داد . يكي فرم راه رفتن يادش مي داد . يكي چگونگي بـرخوردبا انسانها, يكي طرز حرف زدن, يكي طرز نگاه كردن و خنديدن ! انگار

!كه جشن عروسي اش بود

ساعت شش عصر همه به هتل پلازا كه محل برگذاري مراسم مثلاً ورود ويرجينيا بود رفـتند و فقط لـوسي مانـد تـا او راآرايش و

همراهي كنـد . لوسي اخلاق زورگويانـه اي داشت و مرتب خواسته هايش را تحميل ميكرد .براي او لباس نارنجي رنگي انتخاب كرده

بود و سعي ميكرد راضي اش كندآنراكه بي ريخت ترين و ارزانترين لباس ويرجينيا بود, بپوشدكه ولتربه نجات آمد :(خانم ميجرآقاي

سوييني پشت تلفن با شماكـار

(.دارند

لوسي بـا عجله بيرون دويـد و ويرجيـنيا درآتش ناگهاني حسادت شروع به قـدم زدن كـرد ! لعنت بر لوسي ! ثروتمنـد بود جـذاب بود

بزرگ بود زيباتـر بود بدتـراينكه گـذشته ي رمانتيكي با پرنس داشت ! يعني چرا پرنس با لوسي تماس گرفته بود؟شايد هم آنها هميشه

با هم در تماس بودند ! لعنت بر همه چـيز !او پرنـس را مي خواست,براي كريسمس,بسته بندي شده در قوطي كادو در زير

درخت!!وقتي لوسي برگشت ويرجينيا تقريباًدعواكرد :(چي مي گفت؟)

آوای خیس
@avayekhis

لوسي از بس هيجان زده بود متوجه گستاخي او نشد :(من الان بر مي گردم...)

وكيفش را برداشت و دوان دوان خارج شد .ديگر حس حسادت ونفرت و خشم ويرجينيا به اوج خود رسيد بطوري كه از لجش

لباس نارنجي رنگ را از پنجره بيرون پرت كرد .مي دانست او حتي حق فكر كردن به عشق پرنس رانداشت چون اوكسي نبود جز

يك دخترتكم سن قدكوتاه لاغر فقير نالايق روستايي كه جرات مي كرد پرنس سوييني برازنده و زيباو مشهور وثروتمند را

بخواهد .بله او از عاشق شدن خود شرم مي كرد ! هنوز دقايقي از رفتن لوسي نمي گذشت كهدر اتاقش بطور ناگهاني باز شد و پرنس

پوشيده

در همان باراني سياه آشنايش درآستانه ي در ظاهر شد :(زود باش بيا!)

ويرجينيا با ناباوري به او زل زد :(تو... تو اينجا چكار ...مي كني؟)

(!اومدم تو رو حاضركنم)

(...اما لوسي)

مي دونم,مي دونم... خودم اونو دنبال نخود سياه فرستادمش ...زود باش) (!بيا

ويرجينياكم مانده بود از شدت شادي دادبزند . چقدر زودقضاوت كرده بود !پرنس متوجه خوشحال شدنش شد :(چيه؟دلت برام تنگ

(شده بود؟

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا شرمگين خنديد و پرنس داخل پريد :(بايد عجله كنيم...نيم ساعت وقت داريم!)

و دستش راگرفت وبا خود خارج كرد .ويرجينيا با ت عجب گفت :(اما لباسهاي من اينجااند!)

(.اونها بدرد تو نمي خورند)

ووارد راهرو شدند :(ولتر ...ولتركجايي؟)

صداي ولتر از طبقه ي پايين شنيده شد :(بله آقا؟)

(در اتاق مادربزرگ قفله؟)

(مسلمه آقا... چطور؟)

(كليدش كجاست؟)

(.آقاي ميجر هميشه با خودشون مي برند)

(!خيلي خوب...م تشكرم)

و ويرجينيا را به سوي راهروي ديگري در سمت چپ برد .ولتركه تازه خود را بالاي پله ها رسانده بود, صدايش

كرد :(لطفاًآقا ...شماكه قصد نداريد قفل رو بشكنيد؟)

نهولتر ! چه حرف احمقانه اي !من فكرمي كردم يادته چطور درهاي ((!بسته روباز مي كردم

ويرجينيا نگران و متعجب از اتفاق غير منطقي كهداشت مي افتاد,با او ته راهرو رفت . مقابل در دو لنگه اي رسيدند و پرنس كارت

بانكي اش را از جيبش درآوردولاي دركرد . كمي بر روي قفل تكان داد .در تقي كرد وباز شد .پرنس خونسردانهداخل رفت ودر

آوای خیس
@avayekhis

. را براي ورود او باز نگهداشت . اتـاق خيلي بزرگ بـود

تختي سايه بان داربر ضلع مقابل بود و شومينه اي ساخته شده از مجسمه هاي گچي هـيكل انسان در ضـلع ديگربود .پرده

هاكاملاًكيپ بسته شده بودند بطوري كه اتـاق در حد شب تاريك بود .پرنس بـدون معطلي در را بست و بـه سوي پنجره هـا

رفت . يك يك پرده ها راكـنار زد و پنجـره ها را بازكرد .باد تند و خـنك پـاييزي داخل اتاق پر شد وبراي اولين باربياد ويرجينيا

انداخت كه يكماه ازورودش به شهرو فاميل ودر كـل از ورودش به زندگي ديگـرمي گذشت .پرنس به سوي كمد عريض اتاق

رفت و درهايش را بازكرد : (خوب ...ببينم... اين نه,اينم نه . ..آها پيداكردم !) وكت دامني سياه بيرون كشيد :(بگير اينو بپوش!)

و به سويش آورد .ويرجينيا با ديدن اندازه و حالت لباس ناليد :(اما اين اصلاًمناسب سن من نيست!)

(!بهتر ! تو روبزرگتر نشون خواهد داد)

پس كم سن بودنش عيب بود !ويرجينيا باز معذب و شرمگين مخالفت كرد :(دامنش خي لي كوتاهـه ... يقه ي كت هم...)

ومكث كرد چون پرنس مي خنديد :(تو مثل اينكه هنوز نمي دوني كجا اومدي ! اينجا هايلند نيست,زندگي اينجا مثل زندگي اونجا

نيست و تو بايدچيزي روكه ما صلاح مي دونيم گوش كني چون اينجا شهرماست وما اينجا رو مي شناسيم,ببين ...)دست بر شانه ي

وي رجينياگذاشت :(امروز تو براي اولين بار با اصيل زاده ها روبرو مي شي دلت كه نمي خواد همين اول با ديدن تيپ و قيافه ات خيال

آوای خیس
@avayekhis

(كنندخيلي بي كلاس هستي؟

ويرجينيا غريد :(اگه قراره با يك لباس مبتزل بهم باكلاس بگند ترجيح مي دم بي كلاس بمونم!)

پرنس لبخند جذابي به لب آورد و دست زير چانه ي ويرجينيا برد :(يا اگه من ازت خواهش كنم؟)

ويرجينيا به او خيره ماند .باز لذت تماس و جادوي نگاه و صداو لبخند زيبا...(مي خوامبا تو به جشن بيام و دلم مي خواد اينو

(...بپوشي ...بخاطر من... لطفاً

ويرجينياكاملاً طلسم شده لباس راگرفت :(كجا بپوشم؟)

(!اگهبه من باشه همين جا)

ويرجينيا خنديد :(اما به شما نيست!)

پرنس هم خنديد :(پس برو اونجا...)

آنجا دري در سر اتاق بودكهبه يك حمام زيبا و روشن كهمتناسب با عظمت اتاق وسيع و تميز بود,بازمي شد .ويرجينيا سر پا

لباسهايش را عوض كرد .دامن بخاطركوتاهي قدش تا زا نوهايش مي رسيد اماكت بسيار يقه گشادبود بطوري كه سينه بند

مخصوص لباس كلاً بيرون مي ماند ! لحظه اي با بيچارگي لب وان نشست و سعي كرد دو طرف يقه را وسط بياورد .بايدگل سينه يا

سنجاقي مي زد يا هم سعي مي كرد پرنس

را منصرف كند . بناگهدر حمام زده شد و قبل ازآنكه ف رصت جواب دادن پيداكند,پرنس داخل شد :(چرا نشستي؟زود باش بيا...دير

آوای خیس
@avayekhis

(!شد

(...لطفاً پرنس, اين خيلي)

(عاليه ! هوس انگيز بنظرميايي .)و پيش آمد و دست ويرجينيا راگرفت :(بلند شو ببينم...)

با سر پا ايستادن يقه ي كت تا نافش باز شد .دست درازكرد به هم برساندكه پرنس مچش راگ رفت :(نه صبر كن... تو خيلي...)

و حرفش را خورد .ويرجينيادر اوج ترس شيرين تنها بودنشان بود . نگاه پرشور و متـعجب پرنس از سينـه ي اوگذشت :(خدا بهت رحم

(.كنه !)و دستش راكشيد :(بريم

با نشاندن برروي صندلي ميز توالت پرسيد :(آرايش كردن كه بلدي؟)

باورم نميشه !اي بابا): جواب منفي ويرجينيا,او را شوكه كرد (.باكره *)(! virginتوواقعاًويرجين* هستي

و يكي از صندل هايي كـه جلوي پنجره دورميز سفيدي چيده شده بود,زيرخودكشيد :(مي تونم قسم بخورم دست هيچكس تا به حال

(!به تو نرسيده

ويرجينيا با خشم گفت :(مسلمه كه نرسيده !شما در مورد من چي فكرمي كنيد ! ؟)

پرنس مقابلش نشست :(ببينم ...نكنه خودت روبراي من نگه داشتي؟)

ويرجينيا لرزيد . چقدرگوشهاي باكره اش به چنين جملات شهـوت آلودي غـريب بود !پرنس جعـبه آرايش را برروي ميز بازكرد :(بايد

(.از سايه شروع كنيم... ياد بگير ! چشماتو ببند

آوای خیس
@avayekhis

ويـرجينيا چشمانش را بست اما بـ ا نگراني دست بـه يقه ي كت بـرد .نمي توانـست جهت نگاه او را بـبيند و مي ترسيدكه پرنس فهميد

و خنديد :(نترس عزيزم... حالاوقت براي عياشي ندارم ! روزهاي بعدي شايد!)

ويرجينيا خنديد اما دستش را عقب نكشيد !(تموم شد...مي تونـي چشماتو بازكنـي...)

و ريمـل را از جـعبه درآورد .بناگه در بـاز شد و شخصـي داخل پـريد :(اوه خداي من !بـايـد حدس مي زدم ! چكارداري مي كنـي

(!پرنس؟

براين بود .پرنس لبخند زد :(من خوبم, تو چكار مي كنـي؟)

براين وارد شد ودر را بست :(لطفاً پرنس, اين كار رو نكن!)

چرا؟كجاي كار پرنس غلط بود؟(ريمل هم تموم شد... حالاكمي رژ.)

و چانه ش راگرفت . حالاويرجينيا مي توانست قيافه ي او را راحت تماشاكند . قيافه اي كه محال بـود روزي تكراري شود .او بـاآن

موهاي كمان زده بـرگونه ي چپش بـاآن ابروهاي باريك و نزديك به مژه هاي پرو خميده اش بـاآن نيم دايره هاي آبي چشـمان

ستاره مانـند و خمارش و بـاآن دهان دوست داشتني وكجش كـه هميشه ويرجينيا را بـه اين فكرمي انـداخت كه دارد تمسخرآلودمي

خندد تا ابد ديدني بود !(دهنت روببند !)ويرجينيا نمي شنيد !پرنس دوباره تكرارکرد :(با تو هستم ...دهنت رو ببند!)

و ويرجينيا به خودآمد :(بله؟)

آوای خیس
@avayekhis

(!دهنت روببند بتونم رژبزنم)

(...آه بل هببخش ...من... يك لحظه حواسم)

لبخند پرنس عميقتر شد و ويرجينياكم ماند از شدت شرم بگريد !(لازم نيست توضيح بدي,من مي فهمم!)

براين دوباره به حرف آمد :(پرنس تو داري اشتباه مي كني!)

پرنس با بي اعتنايي به كارش ادامه مي داد .ويرجينيا ديگر نگاهش نمي كرد اما ازذهنش فرم لبهاي قشنگ او را مي گذراند و لذت

مي برد .براين زمزمه كرد :(تو داري اونو بيچاره مي كني ! خودت به دوست احتياج

(.نداري براي اون دشمن جور نكن

پرنس از جا بلند شد و پشت سر ويرجينيا رفت :(تو ومن براي دوستي اون كافي هستيم, ضمناً پيرمرد در هر

(...صورت ازش خوشش نخواهد اومد

وگيره ي موهاي ويرجينيا را بازكرد و شروع به برس زدن كرد .ويرجينيا ناااميدانه گفت :(اما من خيال مي كردم چون يكماه

(...گذشته

پرنس حرفش را به سرعت بريد :(مطمعن باش براي شهرت و خود شيريني كردن اين كار رومي كنه پس لزومي نداره براي جلب

توجهش تلاش ب كني اون يك گرگ پيره كه اگه همين روزها نميره بايد (!خودم يك كاري اش بكنم

آوای خیس
@avayekhis

اين جمله ويرجينيا را خنداند اما براين را ناراحت تركرد :(اونكهباهات كاري نداره!)

پرنس برس را برروي ميز پرت كرد :(اون هنوز تقاص كارهاشو پس نداده!)

(ازكجا مي دوني؟)

پرنس مشغول درست كرد ن موهاي ويرجينيا شد :(از اينكه هنوز زنده است!)

...) اما اون پشيمونه)

(!توبه ي گرگ مرگه)

(!و اون تو رو خيلي دوست داره)

پرنس دست ازكاركشيد و با صداي سخت شده اي زمزمه كرد :(مي دوني براين... گاهي رفتارت اونقدر چندش آور مي شه كه دلم

(!مي خواد تا جون توي بدنت دار ي كتكت بزنم

ويرجينيا نگران شد . يعني داشت دعوا مي افتاد؟اما براين آرام بود :(پس منتظر چي هستي؟)

(!وقت مناسب)

وچرخيد و به سوي همان كمد رفت و با يك جفت كفش پاشنه بلند سياه رنگ برگشت .زانو زد و خودش كفشها را بپاي اوكرد و

قبل ازآنكهويرجينيا بتواند از فضاي رمانت يك لذت ببرد,دستش راگرفت و بلندش كرد :(خوب شد... همونی كه مي خواستم!)

براين ناليد :(اوه... لعنت!)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا متوجه او نبود .خود را درآينه مي ديد .شخص داخل آينهنمي توانست او باشد !سـايه ي خاكستري ازگـوشه ي چشمانش تـا

بيرون كشيده شده بود و رژلب قهوه اي براق با موهاي جمع شده تا فرق سراو را ده سال بزرگتر نشان مي داد !(اين محشره!)

(!نه اين مادربزرگه)

ويرجينيا به او نگاه كرد . جدي بود :(قيافه اش كاملاًيادمه ... توي آخرين جشني كه شركت كرد اين تيپ رو زده بود !)و با خود زمزمه

كرد :(فقط يك چيزمونده !)و برگشت وبه سوي تخت راه افتاد :(هديه ي پيرمرد)

بناگه براين به سويش دويد و قبل از رسيدن او به كمد سر تخت, خـود را جلويش انداخت :(نه ديگـه !اجازه نمي دم اين كار روبكني!)

پرنس نايستاد :(تو فكرمي كني مي توني جلومو بگيري؟)

براين هم از رو نمي رفت باآنكه فاصله كمتر مي شد از جايش تكان نمي خورد :(چ را اين كارها روميكني پرنس؟چرا؟)

پرنس سينه به سينه ي او رسيد و بناچار ايستاد :(توكه بايد بهتربدوني!)

(!نه ...من هيچي نمي دونم)

(!اوه بله... يادم رفتهبود, تو سرگرمي هاتو زود فراموش مي كني)

(!بي انصافي مي كني پرنس)

(!مي بينم كه چيزهايي يادت مياد)

براين كم ماند ه بود بگريد :(من شش سال جووني ام روگذاشتم!)

پرنس صدايش را بلندكرد :(من نذاشتم؟)

آوای خیس
@avayekhis

براين ملتمسانه به او خيره شد :(پس دركم كن!)

پرنس آرامترشد :(نه تا وقتي طرف اون پيرمرد هستي!)

ويرجينيا خيلي ناراحت بود . احساس مي كرد دعوا بر سراو شروع شده :(لطفاً پرنس ...من ديگه به چيزي احتياج ندارم!)

اما براين او را متوجه اشتباهش كرد .پرنس قصد داشت خشم پيرمرد را برانگيزد و براين در تلاشي ناميدانه براي منصرف

كردنش :(مي دونم چرا و چقدر از پدربزرگ بدت مياد اما...)

پرنس با نفرت غريد :(تو؟ ... تو يك ذره هم نمي تواني حدس بزني چرا و چقدر ! اگه تو هم اونشب اونجا بودي و...و اگه مي اومدي

ومي ديدي كه...)و به زحمت خود راكنترل كرد و قدمي عقب گذاشت :(!)قصد ندارم بخاطر يك تكه جواهربا تو دربيفتم

و چرخيد تا برگرددكه براين غريد :(چرا حرفت رو تمومنمي كني؟)

پرنس با خستگي زمزمه كرد :(براي حرف زدن ديگه خيلي ديره !)و به سوي ويرجينيا رفت :(بيا بريم,سر راه چيزي شبيه اون مي

خرم...)

وبا خود ادامهداد :(اون توي هيچ مراسمي بدون گردنبندش نمي شد!)

براين باگيجي ناليد :(تو رو خدا پرنس ...بگو من چكاركردم؟)

.اما پرنس بازوي ويرجينيا راگرفت وبا خود بيرون كشيد

هنوز به پاي پله ها نرسيده بودندكه لوسي وكارل همراه يك زن موكوتاه شيك پوش وارد سالن شدند .با ديدن ويرجينياآه ازنهاد

آوای خیس
@avayekhis

لوسي برآمد :(تو چكاركردي پرنس؟)وپيش دويد :(اونو با اين وضع كجا ميبري؟)

پرنس انگاركور وكر بود .خونسردانه ازميان آنهاگذشت و ويرجينيا را هم با خود به سوي در برد . كارل داد زد :(باز چهنقشه اي داري

(!لعنتي؟

باورودبه حياط, لوسي دنبالشان دويد :(صبركن... تو نمي تواني اونو اينطوري ببري...)

ويرجينياكم كم مي ترسيد .به ماشين سياهي كه تا وسط حياط آمده بودوچمنها را له كرده بود,مي رسيدند . ويرجينيا متعجب شد . آن

هم ماشين پرنس بود !؟لوسي دست بردار نبود :(ويرجينيا تو نبايد با اون بري...) ويرجينيا از روي بيچارگي نگاهي به عقب

انداخت .براين در ايوان بود اماكارل در پي لوسي مي آمد . با رسيدن به ماشين,پرنس در را بازكردو او را داخل هل داد :(سوار شو!)

ويرجينيا خود را بر صندلي جلو انداخت و پرنس در راكوبيد .سريع ماشين را دور زد و پشت فرمان قرار گرفت لوسي خود را به

سختي رساند و دست بردستگيره ي ماشين انداخت :(بيا پايين ويرجينيا...)

اما پرنس دكمه را زد و درها قفل شدند . لوسي خشمگين تر داد زد :(تو نبايد اونو ببري!)

اينبار شيشه ها بالارفتند و ضبط روشن شد ! لوسي كف دستهايش را به شيشه كوبيد وباز چيزهايي گفت اما ديگر شنيده نمي

شد !ويرجينيا با وحشت به چهره ي برافروخته ي لوسي نگاه كرد و ترسش بيشتر شد .

آوای خیس
@avayekhis

ماشين حركت كرد . كمي عقب رفت و بعد يك چرخ بزرگ زد باز چمنها را له كـرد و به سوي در حـياط سرعت گرفت .وير جينيا

باآوارگي به نيم رخ پرنس خيره شد . چيزي در نگاه خشمگين وچهره ي جدي اش موج مي زدكـهويرجينيا نمي توانست معـني

كند !بـا ورود به خيابان اصلي,پرنـس ضبط را خامـوش كرد و پنجره ها را بـازكرد .بـاد به داخل كوبيـد و موهاي زرد او را وحشـيانه

بـه رقص درآورد .ويرجيـني ا هر لحظه بـيشتر از قـبل مي ترسيد .احساس مي كـرد به سوي خطـرو برانگيختن خشـم و نفرت همه ي

عالم مي رود وگرنه چرا بايد لوسي و بقيه چـنان عكس العمل بزرگي نشـان مي دادند؟ ! صداي پـرنس او را از تفكراتش خارج

كرد :(لازم نيست بترسي...)

ويرجينيا دوباره به او نگاه كرد و او در حالي كه همچنان چشم به راه داشت ادامهداد :(توهمه چيزرو بسپار به من,اونـها همشون

دروغگو و ترسو و رياكارند . هيچكس مثل من واقعيتها رونمي دونه تو هم تازه اومدي وكسي رونمي شناسي اما بايد بدوني اون

(!پيرمرد شيطانه و هركي طرف اون باشه همدست شيطانه

واقعيته ا؟شيطان؟ويرجينياگي ج تر شده بود . يعني پرنس از او استفاده مي كرد؟ظاهراً در يك طرف جمعـيتي دوازده سيزده نفـري بود

و طرف ديگر فـقـط يك نفـر...پـرنس !بايد به كـدام طرف مي رفت؟آيـا اكثريت حقيقت را مي گفتند يا اقليت؟اصلاًحقيقت چه

بود؟بعد از مدتي ماشين به بزرگراهي وارد شد و بـد سليقـه درگـوشه اي پـارك كرد .پـرنس پياده شـد و بـه سوي فـروشگاه عظـيمي

آوای خیس
@avayekhis

كه سمت راستشان بود,دويد و

ويرجينيا رادر دلهرهو انتظار تنهاگذاشت . بعد از حداكثر سه دقيقه كه براي ويرجينيا سه ساعت بنظرآمده بود پرنس برگشت . جعبه

اي با روكش مخمل قرمز در دست داشت .به محض سوار شدن آنرا به آغوش ويرجينيا انداخت :(اينو بزن!)

و چون ماشين را خاموش نكرده بود فقط دنده عوض كرد و راه افتاد .داخل جعبه يك گردنبند نقره اي بسيار سنگين وبزرگي

بودكه با الماسهاي رنگارنگ كه غير قابل شمارش بودند, تزئين شده بود .ويرجين يا با هيجان گفت :(اينو براي من خريدي؟!)

(!مسلمه ...بيندازدورگردنت)

ويرجينيا با شوق از اولين و بهترين هديه از طرف پرنس,آنرا دورگردنش آويخت . سردبود و دورگردنش را تا يك وجب از سينه اش

پوشاند .ويرجينيا هنوز باورش نمي شد :(اين عاليه پرنس تو...مطمعني اينو به من مي دي؟)

پرنس يك نگاه گذرا به او انداخت و لبخندزد :(البته... خودشه!)

(...متشكرم ...واقعاً متشكرم, حتماً خيلي گرون بوده)

(!ما به زير صد هزار دلارگرون نمي گيم)

(صد؟ ! اين چند شده؟)

(!گرون)

ويرجينيادچار سرگيجه شد .زيادترين پولي كه اودر عمرش ديده بودبيست هزاردلاري بودكه پدرش براي خريد مزرعه جمع

آوای خیس
@avayekhis

كرده بودآنهم باكلي قرض و زحمت و قناعت !بله دنياي ثروت خيره كننده بود!

بعداز چند دقيقه جلوي ساختمان بسياربزرگي ايستادند .ماشينهاي آخرين مدل و ليموزينهاي سياه و سفيد مقابلش صف بسته بودند

ويك يك مهمانان از داخلش در مي آمدند .در نور عصر, هتل پلازا همچون كاخ ورساي بنظر مي آمد .پرنس كناري پارك كرد و

با عجله خود را بيرون انداخت .ويرجينيا هم پياده شد و پرنس ماشين را دور زد و دست او را دور بازويش انداخت :(منو بگير و در

هيچ شرايطي ول نكن و فقط لبخند بزن, انگاركه از بودن با من خيلي لذت مي بري!)

ويرجينيا با علاقه خود را به او فشرد و خنديد . چطور پرنس نمي توانست بفهمد ويرجينيا واقعاً ازبودن با اوغرق لذت است؟با

وجود هيجان وكفشهاي پاشنه بلند,ويرجينيا به سختي راه افتاد .جواني در يونيفرم مخصوص پيش آمد اما پرنس سويچ راداخل

جيب خود ان داخت : (لازم نيست...الان برمي گرديم.)

بناگه صداي ترمز شديدماشيني هر دو را متوقف كرد .پرنس نگاهي به پشت سرشان انداخت :(براين وكارل و لوسي,خوشحالم كه

اومدند,دلم نمي خواست چيزي از دست بدند !)و دست ويرجينيا راكه دور بازويش بود لمس كرد :(اولين پارتي رسمي تو...متاسفم كه

كوتاه خواهد بود!)

ويرجينيا منظورش را نفهميد و طبق معمول فرصت هم نكرد بپرسد . هنوز راه نيفتاده بودندكه جوان ديگري دركت شلوار سياه و بسيار

آوای خیس
@avayekhis

شيكي ازداخل هتل درآمد ومقابل در ايستاد :(متاسفم پرنس اما نمي تونم اجازه بدم!)

پرنس ايستاد :(كي بهت خبر داد؟معشوقه ات ! ؟)

پسر نگاه كجي بهويرجينيا انداخت :(خواهش مي كنم پرنس...از اينجا ببرش!)

(!بياكنار تادسن,حوصله ام رو سر نبر)

براين از عقب صدايشان كرد :(صبركنيد...)

پرنس دست ويرجينيا راكشيد اما پسرك كنارنرفت :(نه پرنس!)

پرنس با خونسردي گفت :(تادسن...اخراجي!)

بناگه انگاركه به پ سرك برق وصل كرده باشند, لرزيد :(اما ...اما پرنس من مجبور شدم توكه...)

پرنس فرصت نداد حرفش تمام شود او را دور زد و همراهويرجينياداخل شد.

بيش از دويست نفر در لباسهاي خوشرنگ و تاكسيدوهاي تيرهدر زير نورهاي قوي لوسترهاي سالن مي گشتند و صحبت مي

كردند .باورودشان همهمه اي افتاد وبناگه صداي دست زدن به هوا بلند شد :(به افتخار خانم اُكونور...)

ويرجينيا با هيجان خود را به پرنس فشرد و لبخندي از روي ذوق به لب آورد .در يك آن ميان افرادعطراگين و زيبا احاطه

شدند(خوش اومديد),(محشر هستيد...),(منتظرتون بوديم . ..)پرنس آرام درگوشش گفت :(مي توني بگي منم همچنين, يا منم مشتاق

آوای خیس
@avayekhis

(!ديدارتون بودم و يا خيلي راحت, فقط متشكرم

ويرجينيا خندان,حرفهاي پرنس را خرج آنها ميكرد .همه چيزاو را محسور وگيج كرده بود .همه چيز بسيار پرابهت و خيره كننده بنظر

كجاست؟لطفاً اجازه بدید, پدربزرگ عزيزم خيلي براي مي آمد .نورها,رنگها , بوها, صداها, نگاهها ... پرنس خونسردانهو خندان او را ازميانشان عبور مي داد :(راه بديد ... لطفاً... پدربزرگ

(...ديدن نوه اش عجله داره

باشنيدن اين جمله ويرجينيا شوكه شد !اگه او مي گفت همه دروغگو و رياكارند,پس چرا خودش اين كار را مي كرد؟يعني اين كار

اشتباه بود؟شايد بهتربود برمي گشت اما ...با هر قدم چوب پنبه ها مي پريدند,شامپاينهاي پركف ريخته مي شدند و جرينگ

جرينگ جامها به سلامتي آنها به هم مي خوردند و مجال نمي دادند ويرجينيا فكركند .به پشت سرش نگاهي انداخت . كارل ديوانه

. وار از ميان جمعيت راه باز ميكرد

تن ويرجينيا به لرز ناگهاني و شديدي افتاد . حتماً اشتباه مي كردند !بي اختيار ايستاد و دستش راكشيد اما پرنس رهايش نكرد

برعكس با زيركي بازويش رادوركمراو انداخت و او را به خود فشرد و با شرارت خنديد :(كجا؟كارمن تازهداره ش روع مي

(!شه !)و به روبرو اشاره كرد :(نگاه كن...اون بابا بزرگ عزيزته

ويرجينيا به جهتي كه اشاره مي كرد, نگاه كرد .پيرمردي قد بلند ومو سفيد,درميان گروهي مهمان مسن ايستاده بود . چهره اش

آوای خیس
@avayekhis

بسيار شاداب بود و چشمانش برق هيجان داشت .موهايش بدون ذره اي ريختگي, پرپ شت و خوب شانه شده بود و صورتش بدون

چروك عميق و به چشم زننده اي,سه تيغ اصلاح شده بود .با نزديكتر شدن آنها صداها خوابيد . نگاه پيرمردبراو افتاد .ويرجينيا

مشتاقانه پيش مي رفت كه يك لحظه متوجه چهره ي منقلب شده ي دايي جان و خاله پگي شد ! خاله دبورا لبش راگزيد و فيونا به

بازوي شوهرش آويخت .داشت اتفاقي مي افتاد ! سرش را برگرداند .پرنس داشت مي خنديد !پيرمردچند بارنگاهش را از چهره و اندام

ويرجينياگذراند و بناگه صورتش منقبض شد .ويرجينيا با نگراني سر جا ماند و پيرمرد بناگهناله اي كرد :(آه ...شرلي ...نه...)

و به سين ه اش چنگ انداخت و چند قدم عقب رفت .ويرجينيا دوباره وناميدانه نگاهي به پرنس انداخت . او هم با برق شادي در

چشمان و لبخندي زهراگين بر لب منتظر بود .با صداي فرياد چند نفر متوجه پدربزرگ شد .برزمين افتاده بود ! هياهويي افتاد و

اطراف شلوغ شد .ويرجينيا هنوز سر ج ا مانده بود و نمي دانست چكاركندكه انگشتان پرنس را دور مچ دستش حس كرد :(مي تونيم

بريم عزيزم...)

اما حركت نكرده, خاله دبورا به سويشان آمد,دستش را بلندكرد وبا خشونت فرودآورد ...

***

در راه خانهبودند .ماشين آنها در سكوت شب بدنبال سه ماشين ديگر مي رفتند .پرنس آرا م و خونسرد بود و حتي شادبود اما وجدان

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا او را اذيت مي كرد . همه چيز خراب شده بـود . حال پدربزرگ بـد شده بود . جشن لغو شده بود وهمه از اومتنفر شده بودند .چرا

پرنس اينكار راكرد؟با رسيدن به حياط خانه,ماشينها پشت سرهم صف بستند .ازماشيني كه جلوتراز همه بوددايي و زن

دايي, پدربزرگ را به كمك هم پايين آوردند .ازماشـين دومي هم خـاله پگي و شوهـرش و بچـه ها و از سومي خـاله دبـوراو اروين

و فـيونا امـا ويرجينيا جرات داخل رفتن نداشت .مي دانست گناهي نداشت و مي دانست همه او راگناهكار مي دانستند . براي اولين

باربالاخرهويرجينيا ازبودن با پرنس معذب بود .او باعث اين ناراحتي ها شده بود .هيچ چيزبه او حـق بـيماركردن يك پيـرمرد و

خـراب كردن جـشن و ناراحت كردن اينـهمه آدم را نمي داد . هر قدر هـم ويـرجينيا دوست نداشت به ايـن زودي به آن خانه برود و از

ديدار مكرر پرنس منع شود باز هم ا ين كار او را ناراحت كرده بود . حال مي دانست او هديه ي مناسبي براي كريسمس نبود ... براين

كنارماشيـن خودشان ايـستاده بود و ظاهراً منتظرآنها بود و نگاه ساكت پرنس براو قفل شده بود .ويرجينيا حتي از نشستن دركنار

پرنس و بودن با او در يك ماشـين احساس نـاآرامي مي كـرد .دست انداخت تـادرماشين را بـازكند و بـه سرعت پياده شودكه پرنس

دكمه ي قفل را زد :(صبركن, هنوز فرصت نكردم ازت تشكركنم!)

ويرجينيا به خـشم آمد امـا او ادامـه مي داد :(همه چيز هـمونطوركه انتظـار داشتم عالي تـموم شد,ازكمكت متشكرم!)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينياديگر نتوانست تحمل كند و غريد :(چطورمي توني از اذيت كردن اينهمه آدم لذت ببري؟)

(!يكباربهت گفتم اونهاآدمنيستند)

(!مي شهدروبازكني؟مي خوام برم)

پرنس چشم از براين برنمي داشت :(ازكمك كردن به من پشيمون شدي؟)

(!تو به كمك احتياجي نداشتي)

(!راست مي گي ! تو بيشترازمن محتاج بودي)

فكرنك نم ! اون جشن بخاطر من بود قرار بودبا پدربزرگ آشنا بشم, (اون بالاخره قبولم كرده بود وداشتم از آوارگي نجات پيدا مي

(!كردم

(يعني دوست داشتي توي اون خونه حبس بشي؟)

اين مهم نيست ...مشكل اينه كه من ديگه جرات رفتن به اون خونه رو ((!ندارم

(!بذار راحتت كنم...اونا همشون مي دونند مقصر منم)

اما اين چيزي رو عوض نمي كنه ! تمام فاميل ناراحته و پدربزرگ ((!بدحاله

پرنس خنديد :(منم همين رومي خواستم ديگه!)

خشمي ناگهاني ويرجينيا راوادارکرد بگويد :(توآدمنفرت انگيزي هستي!)

پرنس بالاخره سر برگرداند و او را بدون هيچ تغييري در حال ت چهره اش نگاه كرد :(تو اينطور فكر مي كني؟)

آوای خیس
@avayekhis

يك لحظـه حس پشيـماني به ويرجـينيا روي آورد .او پنج سال بزرگتـر بـود و ويرجيـنيا عاشقش امـاديگر فرصت نكرد درست

كند .پرنس به سردي ادامه داد :(اين برات گرون تموممي شه!)

و دكمه را زد و پياده شد .ويرجـينيا بالاخره ازآوارگي و حماقـت خـود بگريه افـتاد . براين هـنوزآنجا بود و ظاهراً منتظر پرنس, چون با

ديدن او به سويش حركت كرد :(پرنس مي دونم چه احساسي داري اما مطمعنم خالهنمي خواست بزندت...)

پرنس با خستگي غريد :(چرا خفهنمي شي براين؟!)

.و ازكنارش رد شد و راهي خانه شد

به انتظار جواب دكتر قدممي زدند و پچ پچ حرف مي زدند .پرنس بر عكس هـمهبرمبل نشسته بودو مجله تماشـا مي كرد . براين ساكت درگوشه ي سالن ايستـاده بود وكسي كاري به كارش نداشت .دايي و خاله ها در اتاق پدربزرگ بودند . بقيه در سالن و راهروها

مقابل پنجره ي پشت سر پرنس ايستاده بود و بيرون را نـگاه مي كرد .انگاركه مي خواست به اين طريق حمايت خود را از پرنس به

هـمه نشان بدهد .مدتي نگذشته بودكه صداي اروين و لوسي بالارفت :(نه آخه مي خوام بدونم چرا اين كار روكرد؟!)

(!آروم باش اروين... هممون علتش رومي دونيم)

امـا اروين نتوانست جلوي خـود را بگيرد و از وسط سالن سـر پرنس داد زد :(تو چه مرگته هـان؟نمي تونـي يك ذره انسان باشي؟)

همـه بـا نگـراني به پرنس نگاه كـردند اما او بي اعتـنا و ساكت به تماشاكردن مجـله ادامهداد .اروين دست برنمي داشت :(با توام

آوای خیس
@avayekhis

(!العنتي

پرنس زير لب گفت :(تو انسان واقعي رو نمي شناسي!)

(!اوه جدي !نكنه انسان واقعي تو هستي؟)

پرنس خنديد و براين با شنيدن صداي خنده اش وحشت كرد :(تموم كن اروين!)

اما اروين به طرفداري كارل و ماروين جرات گرفت و ادامه داد :(چرا اين كار روكردي؟چرا اينقدراذيتش مي كني؟مگه چه گناهي

(كرده؟

پرنس سراز مجلهبرنمي داشت :(مي خواهي براتون بشمارم؟)

(!آره هممون آماده ي شنيدن هستيم)

براين باز مخالفت كرد :(نه بس كنيد... لطفاً !پرنس,اروين, خواه ش مي كنم!)

كارل هم به شورآمد :(نه براين بذاربگه!)

همه جادر سكوت فرو رفت . نگاهها بر پرنس چرخيد اما او باز هم حرفي نزد .اروين نزديكترشد :(چرا حرف نمي زني؟ما

(!منتظريم

پرنس مجله راورق زد :(دليلي براي توضيح دادن به شما نمي بينم!)

(!معلومه حرف و علتي نداري... تو يك دروغگو هستي)

(.شايد دروغگو باشم اما لااقل مثل شماهاكورنيستم)

كارل پرسيد :(منظورت چيه؟)

آوای خیس
@avayekhis

(!همتون مي دونيد منظورم چيه ... سر خودتون كلاه نذار يد)

اروين مشكوكتر,نزديكتر شد :(تو چي مي خواهي بگي؟)

نيكلاس ازآن سو مسخره كرد :(گوش نكنيد ...مي خوادداستانسرايي بكنه!)

باز هم پرنس خنديد و باز هم براين ترسيد :(مي شه تمومش كنيد؟بابابزرگ مريضه و...)

اروين متوجه غير طبيعي بودن حال برادرش شد :(تو چت شده؟ !ما داريم مثل آدم حرف مي زنيم!)

پرنس سر چرخاند و به براين زل زد :(فكركنم از شنيدن حقيقت مي ترسه.)

براين غريد :(آره مي ترسم !چرا بعد از اثبات,حرفات رونمي گي؟)

اروين خنديد :(چي رو؟اونكه هنوز حرفي نزده!)

پرنس مجله را برروي ميز پرت كرد :(حق با براين,بذاريد وقتي تونستم اثب ات كنم بگم!)

و از جا بلند شد .ويرجينيا براي رو در رو نشدن با او,به سرعت راهي طبقه ي بالاشد.

عجيب بودكه درمقابل پانزده اتاق طبقه ي دوم,اتاق مادربزرگ را به راحتي پيداكرد . خدمتكارها پنجره ها و پرده ها را بسته

بودند .ويرجينيا بدون روشن كردن چراغها راهي حمام شد . لباسهايش را عوض كرد,آرايش صورتش را شست,موهايش را

بازكرد و ساده تراز قبل خارج شد .وقتي سراغ آينه رفت تاگيره ي موهايش را پيداكند,شخصي داخل شد وكليد برق را زد .براين

آوای خیس
@avayekhis

بود :(حالت چطوره؟)

(من خوبم ...بابابزرگ چطوره؟)

(.مي خواند بيمارستان ببرنش,دكتر صلاح ديد چ ند روزي بستري بشه)

بغض ناگهاني گلوي ويرجينيا را فشرد :(همش تقصيرمنه!)

براين بهديوار تكيه زد و دستهايش را در جيب شلوار تاكسيدواش فروكرد :(نه, همه مي دونند پرنس مجبورت كرده بود.)

(...من مي تونستم به حرفش گوش نكنم)

(!تو هيچ كاري نمي تونستي بكني)

(چرا ! ؟)

براين از ديوار جدا شد :(يك چيزي بگم؟اينطوري خيلي بهترديده مي شي,آرايش مال زنهايي كه زشتند تا بلكه كمي خوشگل

(!بشند

ويرجينيا از فراواضح اومتعجب شد :(چرا جوابم رو نمي دي؟)

(.بيا بريم)

وبرگشت كه برود .ويرجينيا با عجله پرسيد :(تو ازش مي ترسي؟)

!اما جوابي نگرفت . براين به تندي خارج شد

در پايين غير از خاله دبورا و اروين و فيونا كسي نمانده بود .ويرجينيا به گردنبندكه مشتش را پركرده بود, نگاهي انداخت .بايدآنرا

همان شب, قبل از حركت پس مي داد . آن هديه از صميم قلب نبودآن فقط آخرين حلقه ي شبيه كردن او به مادربزرگ بود ! پرنس در

آوای خیس
@avayekhis

ايوان بود .آنطـرف تاب رو به درختان ماگنـوليا ايستاده بود و به تاريكي زل زده بود .ويرجينيا باوجود خجالت وكمي ترس,با غرور

پيش رفت و اومتوجه اش شد :(لازم نيست پس بدي...اون يك هديه است.)

كلمات ازدهان ويرجينيا بيرون پريد :(اگه مي خواهي صدقه بدي گدا پيداكن !من از تو چيزي نمي خوام!)

پرنس با لبخندي به سردي مرگ به سوي او چرخيد :(اوه... كهدختر روستايي مي خواد خشن باشه!)

ويرجينيا با شرم دستش را درازكردوپرنس گردنبند را قاپيد و باخونسردي زير پله ها پرت كرد . اين شوك عجيبي براي ويرجينيا بود و

حتي ترسيد !پرنس با تمسخر زمزمه كرد :(تو خيلي احمقي !)و راه افتاد :(تو هنوز نمي دوني كجا اومدي وباكي ها طرفي!)

و ازكنارش رد شد و به سوي پله ها رفت . نگاه ويرجينيا برگردنبندكه بر روي چمن حياط برق مي زد,مانده بود .چرا اين كار

راكرد؟چرادركش نكرد؟اين انصاف نبود او را بعد ازكاري كه شريكي انجامداده بودند تنها بگذارد... يعني بايد مي رفت وگردنبند

را برمي داشت؟

درماشين كنار خاله دبورا نشسته بود و شب شهررا از پنجره تماشا مي كرد .نمي دانست چه اتفاقي در خانهآنـها انتظارش را مي

كشـيد .اولين بـار بوددلش نمي خواست بـا پرنس زيـر يك سقف بمانـد .نگـران طرزبرخوردش بود . يعني قراربود با او چگونه رفتار

بكند؟بي محلي يا بدرفتاري؟ترجيح مي داد پـرنس آزارش بدهد اما رهايش نكند .در طول اين مدت كم به او تـوجه و نزديكي كـرده

آوای خیس
@avayekhis

و او راعاشق خودکرده بود و حال او اسیرش شده بود و به توجهش احتیاج داشت .پشیمان شده بود .به نوعي پشیمان شده بود

جمله اي که پرنس درآخر به اوگفتهبود او را نگران کرده بود . یعني جاي اشتباهي آمده بود وبا اشخاص غلطي طرف بود؟پس

چرادر روز اول با براین در مورد برگشتن او همعقیده نبود؟یعني ممکن بود از او خوشش آمده باشد؟

***

بلایي که ویرجینیا مي ترس ید سرش آمد .با اینکه طبق معمول همه چیز عالي بود اما رفتار سرد پرنس تمام هفته ي او را خراب کرد .نه

فقط سردبلکهبطور غیر عادي عصبي وغایب و بیگانه شده بود . یا از صبح تا شب و حتي نیمه شب خانهنمي شد یا اگرهم مي

شد,ساکت و ناراحت به اتاقش مي رفت .دیگرکه ار ویرجینیا شده بود افسوس و عشق و اشك ! چیزي در وجود پرنس بودکه او

. را ناآرام و متشنج مي کرد

هنوز هم شدیداً او را مي خواست . حتي بیشتراز قبل اما مثل کسي که ماه را مي خواست نمي دانست قرار است با او چکاربکند !هر

چهدر وجودش نبود,در پرنس بود . قدرت , گس تاخي , شور ,آزادي , هیجان, بي خیالي, غرور , ارزش و خونسردي !اوبزرگتر

بود, صاحب میلیونهادلار ثروت و شهرت کافي یعني چیزهایي که ویرجینیا نداشت پس حق داشت احساس کند او لایق پرنس

نیست !همدم ویرجینیا در طول

آوای خیس
@avayekhis

آن هفته فقط ميبل بود . روحيه ي عجيبي داشت .بافتني مي بافت,گل مي ساخت, جوك ميگفت وداستانهاي كشورش را تعريف مي

كرد .دركل تمام سعيش را مي كرد تا ويرجينيا را سرگرم كند اما بيشترين چيزي كه حرفش را مي زد پرنس وگذشته اش بود .او زن

با هوشي بود و مي دانست براي دخترکم سني همچون ويرجينيا, صحبت درباره ي پسر جوان و زي بايي همچون پرنس, چقدر جذاب و

جالب خواهد بود .ازنگاهش

عشق را مي خواند و مي ديدكه دوست دارد او هم درباره اش حرف بزند اما شرم اجازه نمي دهد پس او خواسته اش را بجا مي

آورد .ويرجينيا باآنكه آن هفته پرنس راكمتراز روزهاي قبل ديد اما بيشتراز هميشه اورا شناخت .اطلاعات دقيق ميبل تصويركامل

شخصيت پرنس رامقابل چشمانش ترسيم كرد . پسري قوي و عميق ودر عين حال مهربان و شوخ !ميبل ستايشش مي كرد :(از اولين

لحظه كهديدمش عاشقش شدم بچه ي خيلي زرنگ و فهميده و مهربوني بود خيلي زودبا هم صميمي شديم چون من برعكس پدر

ومادرش سعي مي كردم بشناسمش,دوستش باشم و دركش كنم اما متاسفانه اعتماد زيادش به من باعث شد ديگه به حرف پدر و

مادرش گوش نمي كرد و شرارت و شلوغي مي كرد با اين حال هر سال كه مي گذشت اون بهتر وآقاتر مي شد, فداكارو

بخشنده تر شدصبورتر و دقيق تر شد و البته س رگرم كننده تر و پرشورترو جذابتر .. .با اينكهدر مورد ابراز علاقه به اطرافيان خيلي

آوای خیس
@avayekhis

سرد و بي احساس بود اما به خوبي مي توانست رابطه ي دوستانه برقرارکنه . شايد فقط يك عيب داشت اونم شيطنت بود .دوست داشت

با همه شوخي بکنه, سربه سر دوستاش مي ذاشت و لخرجي ميکردوك املاً بي منظور, قلب عاشقها رومي شکست اما باز هم غمخوارو

مصمم و فداکار بود .درسهاش بخاطر اين شخصيت پر شورش هميشه ضعيف بود اون پسروحشي بود ! تا شونوزده سالگي زندگي

پرنس پراز دعواها و شوخي هاو جشنها و دخترها و حسادتهاو محبتها بود . همه چيز توي زندگي اون يك ج ور سرگرمي و هيجان و

(!بازي بود همه چيز غيراز براين

ويرجينيا شوکه شده بود !(اون به براين اعتمادکامل داشت شايد اغراق بنظر بياد اما مثل معبود اونو مي پرستيد,اخلاق ملايم

اون موفقيتهاي علمي, صحبتهاي جدي, تيپ و حتي قيافه اش براي پرنس مظهربود چون آقاي ك لايتون دوست خوبي بود از اون

دوستهاي قوي و پراعتمادي که هر پسردردسر سازي مثل پرنس براي تکيه کردن نيازداشت...)

پس چه شده بود؟ !(تا اينکه اون روز لعنتي رسيد... پسرکوچيك آقاي ميجر بطورناگهاني کشته شد و همه رو پريشان کرد .شب

بود و سر همه مشغول اين مسا له که پرنس رفت, گم شد و تاشش ماه خبري ازش نشد .شش ماه مي دوني يعني چي؟ما مرديم و زنده

شديم تا اينکه بالاخره اون با پدرش تماس گرفت و پدرش به ماگفت حالش خوبه اماکجا بود,چرا رفتهبود و چرا برنمي گشت و

آوای خیس
@avayekhis

اصلاً چرا با ما هم حرف نمي زد...جوابي نداشت . روزها خيلي سخت مي گذشت پرنس در هركجاكه بود قصد برگشتن نداشت

آقاي سوييني چند بار خواست به ديدن و شايد برگردوندن اون بره اما پرنس اجازه نمي داد و خانم كه از جوابهاي نامفهوم وكوتاه

شوهرش پي به وجود حقيقتي مخفي برده بودكم كم وارد بحث و جدل و دعوا شد بطوري كه ك ـارآقا و خانم تا مرز طلاق رفته

بود ....ديگه خونهبدون پرنس مثل جهنم شده بود شش سال گذشت اما هيچكس به نبودش عادت نكرد نه من,نه پدر و مادرش,نه

براين ونه حتي پدربزرگش ! در طول اون شش سال فقط هشت باربا خونه تماس گرفت سهبار من تونستم حرف بزنم و سه بار

مادرش و فقط فرصت مي داد صداشو بشنويم و بگيم دلمون براش تنگ شده اما تا ازش مي پرسيديم كجاست وچرا رفته وبرنمي

گرده, تلفن رو قطع مي كرد !شنيدن صداي اون هممون رو مشتاقتر و ديونه ترمي كرد تا اينكه آقاي سوييني بطرز فجيعي توي تصادف

كشته شد و پرنس با اولين تماس و فهمي دن ماجرا خودشو رسوند

(!انگاركه منتظرمرگ پدرش بود

نه اوبراي انتقام گرفتن برگشتهبود ! اينرا بهويرجينياگفتهبود...ميبل با ناباوري ادامه مي داد :(بله بالاخره برگشت اما خدايا... اين

همون پرنس نبود ! تغيير شديدي كرده بود .ديگه از اون دلرحمي و وفاداري خبري نبود ! گستاخ و بداخلاق شده بود,سختگير و

خودسر شده بود .اون هيچوقت دروغ نمي گفت, اون اصلاً حسود و متعصب وكينه توز نبود,اون انتقام جو و بدبين نبود اون هيچوقت

آوای خیس
@avayekhis

چيزي رو جدي نمي گرفت اون

اصلاًبه رقص وموسيقي علاقه نداشت ! گاهي فكر مي كنم شايد اصلاً اين پسر پرنس ما نيست!)

ويرجينيا متعجب ونگران شد :(چطور؟مگه قيافه اش هم عوض شده؟)

جواب مثبت ميبل براي لحظه اي او را ترساند اما ميبل در ادامه نشان داد در اوج محبت مادرانه اش است : (آره عوض شده... چشماش عوض شده ! قبلاًنوعي عشق وگرما توي نگاهش بود اما حالاپراز نفرت و سرماست ... لبهاشم عوض شدهديگه

اونطور پرآرامش و شيرين نمي خنده...)اشك در چشمان ميبل حلقه زده بود :(من خيلي دوستش دارمو فقط بخاطراون توي اين كشورموندم اما اون ناااميد و نگرانم مي كنه

ديگه با مادرش كه اونقدر به فكرش بود و براش دلسوزي مي كرد,خوب نيست و من مي ترسم با يك حركت غلط از طرف من,به من هم پشت بكنهو اون حرفهايي كه ازش انتظارندارم به زبون بياره اونوقته كه من مي ميرم...)

و شروع به گريستن كرد .ويرجينيا با ترحم او را بغل كرد اما حرفي براي دلداري دادن پيدا نكرد چون خودش هم به شك افتاده بود و مي ترسيد ! حق با ميبل بود پرنس فرد غير قابل تخميني بود!

***

آخر هفته رسيده بود .با وجودآنكه اتاق پرنس روبروي اتاق ويرجينيا بوددر طي هفته او را اصلاً نديد و اين مهمترين علت تلخ شدن

آوای خیس
@avayekhis

آن هفته براي ويرجينيا بود .خبر بهبودي حال پدربزرگ باعث شد باز يكشنبه همه د عوت شوند .ويرجينيا با لباسهاي آماده, سر پله ها

بـا نگراني به انتظـار ايستاده بود . خاله بـا تلفـن حرف مي زد .بسيارآرام وگرفته . كيف و لباسش نشان مي داد او هم حاضر شده است كه

پرنس آمد .ديدن قيافه ي زيـباي او بعد از روزها و شبهـا حسرت,ويرجينيا را لرزاند .نگـاه همه ي پايينـي هـا از جمله ميبل و رئـالف و

خـاله به سوي او چرخيد اما نگـاه او بر مادرش بود . خاله خداحافظي مي كرد :(خيلي خوب فهميدم ...باشه ... مي بينمت!)

وگوشي راگذاشت .ميبل پرسيد :(خوب؟خانم كلايتون چي مي گفت؟)

خاله بي خبراز حضور ويرجينيا,با عصبانيت گفت :(بابا نمي خوادويرجينيا اونجا بره!)

پرنس خنده ي كوچكي كرد و رفت برمبل نشست :(پس منم نميام!)

(چرا؟)

پرنـس هنـوز با مادرش قهـربود و به صورتش نگاه نمي كرد :(انتـظارداري دخترك بيچـاره رو توي خونه تنها بذارم؟)

قلب ويرجينيا از شوق تپيد . پدربزرگ او را نمي خواست اما پرنس بخاطراومي ماند .او بايد ناراحت ميـشد يا خوشحال؟خاله

گفت :(اونكه تنها نمي مونه ... همه هستند,ميبل هم هست تو بايد بيايي!)

پرنس بناچار به مادرش نگاه كرد :(چرا ! ؟)

خاله به سويش راه افتاد :(من انتظار دارم بري و از بابا معذرت بخواهي كه...)

آوای خیس
@avayekhis

چي ! ؟معذرت؟پوف!.. من فقط بخاطرويرج ينيا مي اومدم تا توي اون (!گله ي گرگ وحشي تنها نمونه)

خاله روبرويش رسيد :(اما تو قول داده بودي بيايي!)

(!اون يك حماقت بود)

(!حالاهر چي ! تو بايد به قولت عمل كني)

(هيچ بايدي وجود نداره...خودت مي دوني من از همه ي اونها خصوصاً پدر جناب چقدرمتنفرم...)وبا بي خيالي پا روي پا

انداخت :(تو برو خوش باش ...از عوض من هم ويليام عزيزرو ببوس!)

خاله براي حفظ غرورش در مقابل ميبل با خشم گفت :(يكباربهت گفتم اون دوست ماست وهيچ منظوري نداره!)

خوهيم ديد !در هر صورت من ديگه حاضربه ديدن ريخت اون و (!دخترهاش نيستم)

(!اما تو باعث مريضي بابا شدي و بايد بيايي و معذرت بخواهي)

من كاري روكهدرست مي دونستم كردم تو هم حق نداري به من زور (!بگي ...من ديگه بچه نيستم)

(ناراحت ومريض كردن يك پيرمرد چطورمي تونهدرست باشه؟)

(!تو هيچوقت نمي توني بفهمي)

(!چرا مي فهمم ... تو داري انتقام مي گيري)

(!انتقام حقه)

انتقام كدوم كار؟اونكه كاري نكرده و تو از بچگي داري اونو اذيت مي (!كني)

آوای خیس
@avayekhis

پرنس با نفرت دست تكان داد :(برو پي كارت ! تو چي مي دوني كه؟)

خـاله هم عصباني شد :(كم كم داشتـم بخاطر سيلي كه بهت زده بـودم احساس پشيموني مي كردم اما حالا مي بينم حقت بوده!)

پرنس سر بلن دكرد و به مادرش كه تا جلوي زانوهـايش نزديك شده بود, نـگاه كرد :(چيـه؟مي خواهي يكي ديگهبزني؟خيال نكن

(!دست ندارم

خالهناباورانه صدايش را بلندكرد :(منظورت چيه؟)

ويرجينيا هم با وحشت و تعجب كمي ازنرده ها فاصله گرفت . خاله روبه ميبل كرد :(مي بـيني؟مي بيني چه بچه اي تربيت كردي؟)

ميبل بـيچاره بـا شرم و ترس به پرنس نگاه كرد تا شايد چـيزي بگـويدكه پرنس از روي مبل بلـندشـد :(اگه عرضه داشتي تو تربيتم مي

(!كردي

خاله شوكه شد و در حالي كه به چشمان پسرش زل زده بود,دستش را بلندكرد تا شايد سيلي بزند انگاركه مي خـواست چيزي را به

خـود اثبات كند و پرنس به سرعت مچ دسـتش راگرفت ومانع شد و شايد فشرد چون خاله جيغي كشيد وبه دست او چنـگ انداخت

اما پرنس رهايش نمي كرد . ميبل پيش دويد :(تـمومش كن پرنس!)

پرنس بي رحمانه مادرش را برروي كاناپه هل داد وداد زد :(تو خيال كردي من دارم شوخي مي كنم؟!)

خالهناليد :(تو...پسرمن نيستي ...نه...پرنس من اينطورنبود....)

پرنس با خستگي گفت :(تو هم مادرمن نيستي!)

آوای خیس
@avayekhis

وبرگشت و به سوي در رفت . خاله سربر دشك كاناپه گذاشت و شروع به گريستن كرد .ميبل به دنبال پرنس بيرون

دويد :(پرنس ...برگرد و از مادرت معذرت بخواه...پرنس...)

ويرجينيا بي صدا به سوي اتاقش راه افتاد .او هم گريه اش گرفتهبود .مي دانست تقصيراوبود .باز هم بخاطر او دعوا شده بود .او مزاحم

...و سربار بود

تاوقت شام او با ميبل تنها بود .ميبل بعد از اتفاق آنروزنگرانتر شده بود و ازويرجينيا مي خواست تا براي حفظ روابطشا ن كمك

كند .او دوست داشت مثل سالها قبل لااقل يكباربا پرنس غذا بخورد و از ويرجينيا مي خواست او را راضي كند .ديدن شدت ناراحتي

و ترس ميبل ازكنارگذاشته شدن,ويرجينيا رامجبوركرد قبول كندگر چند مي دانست بخاطردرگيري و قهر خودش با پرنس,نمي

.تواند با او صحبت كند

تاوقت شامبا خودكلنجار رفت تا بلكه بخود جرات دهد و بپاي پرنس برود اما مي ترسيد پرنس قلب او را هم بشكند . چند بار تصميم

گرفت حقيقت را به ميبل بگويدو از انجام اين كار سرباز زند اما ديدن شدت شادي وآماده سازي هايش او را منصرف كرد .درآخر

يك راه حل پيداكرد .نامه ! يك ور ق كاغذ برداشت و از شدت دلتنگي و علاقه ي ميبل نوشت و او را به شام درآشپزخانه دعوت

كرد و درآخراز طرف خودش خواهش كرد و شب قبل از پايين رفتن از .زيردر به اتاق پرنس انداخت

آوای خیس
@avayekhis

اولين بار بودويرجينياآشپزخانه را مي ديد . چون ته راهرويي در سمت چپ سالن بود و هيچوقت از اهالي خانه آنجا نمي رفتند

اماآنشب او و صاحب خانه مهمان خدمتكارها بودند .آشپزخانه به بزرگي كل اتاقهايي بودكه آنهادر هايلند داشتند با تمام تجهيزات

لازمه براي يك هتل سيصد اتاقه !اكثر خدمتكارهاآنجا بودند وداشتند براي شام كار مي كردند .در چهره ي همي شان نوعي شادي و

هيجان موج مي زد .ويرجينيا هم دوست داشت كمك كند پس به همراه رئالف كه تنها مردآنجا بود,ميز را چيد . كم كم غذاها حاضر

شد و سر ميزآورده شد .بقيه ي مردها از جمله استف راننده هم آمدند و همه نشستند . تنهاكمبود پرنس بود .با پايان گرفتن دعاكه

مكس با قصد طولش داده بود, ميبل اميدوارانه گفت :(من مي دونم مياد, كمي هم صبركنيم, ويرجينيا باهاش حرف زدي؟)

ويرجينياگيركرد :(بله اما ...نمي دونم!)

(به تو چي گفت؟)

ويرجينياكم مانده بود بگريد :(چيزواضحي نگفت...)

ميبل بالاخره اصل ماجرا را حدس زد و به تلخي خنديد :(پس تو هم ترسي دي؟)

ويرجينيا سر به زيرانداخت وميبل رو به بقيه كرد :(شروع كنيد...اون نمياد!)

ويرجينيا با عجله گفت :(براش نامهنوشتم...)

آوای خیس
@avayekhis

ميبل با تمسخر غمگيني گفت :(اون به حرف راضي نمي شه چهبرسه به نامه!)

مدتي سكوت برقرار شد و بعد استف وسرا شروع كردند به جوك تعريف كردن تاو قت كشي كنند . حتي رئالف هم قاطي شد و به

اصرار همه يك آوازكوتاه خواند اما پرنس نيامد .ويرجينيا از شدت شرم و خشم توان سر بلندكردن نداشت . كاش مي رفت و به

پاهايش مي افتاد, جهنم !هر برخوردي كه مي كرد قبول مي كرد فقط او راوادار به آمدن مي كرد تا ميبل را ناراحت و قلب

شكستهنمي ديد .ميبل براي پايان دادن به انتظاربي مورد بچه ها,ديس غذا را برداشت :(ديگه بسه !شب به اين قشنگي رو خراب

نكنيم...)

همه از ترس دلگيري او شروع كردند .در ذهن ويرجينيا غوغا بود . صدايي مغزش را مي كوبيد"برو دنبالش برو همين حالاصداش

كن ! هنوزدير نشده !"بي اختيار تكاني به خود داد اما ميبل به زيركي فهميد و دستش را با مهرباني برروي دست اوگذاشت :(تو سعي

خودتوكردي, اين حماقت من بودكه تو رووادار به كاري كردم كه خودم جراتشو نداشتم!)

حرفش با صداي شوخي قطع شد :(واي واي واي... صاحب خونه رو فراموش كرديد؟اينه رسم دعوت كردن؟)

خودش بود !بالاخره آمده بود ! همه دست از غذاكشيدند وبه احترام او بلند شدند اماويرجينيا نمي توانست . او را بيش از هميشه زيبا

آوای خیس
@avayekhis

مي ديد .موهايش راكامل عقب زده بود, تي شرت زرد رنگ با شلوار جين كمرنگ به تن داشت و باز غرق ادكلن بود .هركس

براي دادن جاي خود تعارف مي كرد اما او يكراست آمد و روبروي ويرجينيا, كنار ميبل نشست :(من اينجا مي شينم چون مطمعنم

مادر عزيزم اينجا روبراي من

(...نگه داشته !)و دست ميبل راگرفت :(متاسفم كه ديركردم

...ميبل با شوق نگاهي بهويرجينيا انداخت و خنديد

در طول صرف شام با آنكه پرنس اعتنايي بهويرجينيا نمي كرد,باز ويرجينيا شاد و راضي بود .پرنس به خواسته او عمل كرده

وآمده بود . ضمناً صداي دلپزيرو جذابش راكه با خنده هاي هوسناكش مي شكست, مي شنيد و لذت مي برد . چهره ي فريبندهو

زيبايش راكه گهگاهي با موهاي طلايي سرش در مي آميخت ,مي ديد و مست مي شد .عطر ملايم و شهوت انگيزش راكهباهر

, حركت آرام از تنش برمي خواست

...استشماممي كردو از خود بي خودمي شد بله او عاشق پرنس بود

ساعت دوازده شب شده بود . كم كم جهت صحبت و شوخي ها به مرگ و روح و خون كشيده مي شد . پرنس كاملاًگرم شده بود و

داستانهاي وحشتناك ادگارآلن پو را با مهارت تعريف مي كردكه با تقليد صداهاي مكس و استف تكميل مي شد !ديگر حد

ترس شكسته بود بطوري كه دخترها مشتاقتربا اصرار ميبل و رئالف را به اتاقشان فرستادند و چراغهاي آشپزخانه را خاموش

آوای خیس
@avayekhis

كردند .پرنس به گفتن افسانه ي ويلا كه از خودش ساخته بود,ادامه مي داد :(حالاهر شب هالوون*)halloween*(آخرين, اوليا شب

شب ماه اكتبر)از شيرهاي اون ويلاخون گرمميياد و بشقابها پراز اعضاي قطع شده ي انسان مي شه... مثل اون!)

و به قابلامه اي كه پشت سرآيريس برروي گاز بود,اشاره كرد .آيريس فريادي كشيد و از جا پريد اما پرنس دست برنمي

داشت :(اون تكه گوشت مال كيه؟)

و چندجيغ ديگر ! قهقهه ي پرافتخارمكس واستف و رولند,شنيدن داشت ! خود ويرجينيا از بس ترسيده بود قدرت بازكردن دهانش را

نداشت اما شب بياد ماندني و زيبايي بود .وقتي همه خداحافظي كردند و به اتاقهايشان رفتند,پرنس و ويرجينيا تنها وسط سالن

ماندند .پرنس بدون اعتنا به ويرجينيا راه افتاد و ويرجينيا

كه مشتاق آشتي بودبه خود جرات داد وگفت :(از اينكه اومدي متشكرم...)

پرنس جواب نداد .به پله ها مي رسيد .ويرجينيا هم راه افتاد :(صبركن منم بيام...)

نه صبركرد و نه جواب داد .در نيمه ي پله ها بودند .ويرجينيا باز سعي كرد :(شب خيلي خوبي بود...)

وبالاخره به سالن طبقه ي بالارسيدند و ويرجينيا بالاخره تركيد :(چرا باهام حرف نمي زني؟)

پرنس وارد راهرو شد و نهايتاً لب بازكرد :(شايد بخاطراينكه آدمنفرت انگيزي هستم!)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا با خجالت و بيچارگي گفت :(اميدوار بودمدركم كني...من...)

پرنس بهدر اتاقش رسيد و بازكرد و بدون نگاه كردن به پشت سرش زمزمه كرد :(گفتهبودمبرات گرون تموم مي شه!)

!ووارد شد و در راكوبيد

***

كسي به شيشه ي پنجره ضربه مي زد .به سوي پنجره رفت و يك دست ,ديد . صاحبش را شناخت از ساعت و حلقه ي ازدواجش

دست پدرش بود اما...اما مچ نداشت !ساق و بازو و تن هم نداشت ! فريادي كشيد وعقب دويد . اينبارمادرش را ديد .وسط شعله هاي

آتش مي دويد و ناله مي كرد .باز فريادكشيد . يكي ديگر و يكي ديگر و صدايي شنيد :(ويرجينيا...ويرجينيا بيدار شو داري كابوس مي

(...بيني

و او لرزيد و تقلاكرد وآن صدا دوباره شنيده شد :(نترس عزيزم...من اينجام...)

و او تكان و نوازشي آرام حس كرد و پلك زد و اطراف را ديد . كم كم آتش محو شد و نورش تبديل به نور چراغ خواب شد(چيزي

(...نيست ..ببين همه اينجااند

(بيدار شد؟)

(آره... فكرك نم ...آب آورديد؟)

(!همش تقصير شوخي هاي ماست)

(چي شده؟)

آوای خیس
@avayekhis

(.دخترك بيچاره كابوس مي ديده)

ويرجينيا چند بار پلك زد و توانست پرنس و سراو رئالف را ببيند و خاله را درآستانه ي در :(من اول خيال كردم دزد اومده وآيريس

(دارهدادمي زنه

چيزي سرد به لبهايش چسبيد :(كمي آب بخور...)

كمي نوشيد و بيدارتر شد . حال همه چيزراواضح مي ديد .استف وميبل هم در اتاقش بودند و تـازهدرك مي كردكابوس مي

ديده ! كابوسي كه مدتها بود او را راحت گذاشتهبود . ساعت روبرويش سه صبح رانشان مي داد(حالاحالت چطوره؟)

و متـوجه پرنس شد .بـا تني لخـت در تخـتش نشسته بـود و او رادرآغـوش گرفـته بود .ويرجينيا لرزان لب گشود :(مادرم رو

(...ديدم ...داشت مي سوخت ...دست پدرم ازمچ

پرنس او را به سينه فشرد :(ادامهنده...اوه خداي من ... همش تقصير منه.)

ويـرجينيا از اين نوازشها و حرفها,به گريه افتاد .ميان بازوهاي قوي پرنس در امنيت بود . ..(شما بريد بخوابيد, من پيشش مي مونم.)

(.خيلي خوب اگه كاري داشتيد صدامون كنيد)

ودر بسته شد .ويرجينيا مي گريست :(روزهاي اول هم اينطوركابوس مي ديدم اما حالاخيلي ترسناك بود)

(.مي فهمم ...مي فهمم ... كمي هم آب بخور)

(...كاش پيششون بودم)

آوای خیس
@avayekhis

بس كن ! اين چه حرفيه؟تو بايد قوي باشي تو يادگار اونها هستي و اونها) (.از زنده موندن تو خوشحالند

ويـرجينيا بجاي حرفـهاي او متوجه موقـعيت خودش بودكه چطـوربـا يك لباس خـواب نازك درآغـوش لخت پرنس بود و از بس

مي لرزيد قدرت خارج شدن ازآغوشش را نداشت و حتي اگـرداشت چرا بـايد خـارج مي شدكه ؟مگر اين حـسرت و خواسته اش

نبود؟دوبـاره بودن درآغـوش لطيف وگرم او و فـشرده شدن هوس انگيز؟(حالاحالت چطوره؟بهتري؟)

ويرجينيا سر بلندكرد و به چهره ي او در زيـر نور ضعيف چـراغ خواب نـگاه كرد .اولين بار بود او را با تـني كاملاً لخت مي ديد . تن

وگـردني ورزيده و سينـه هاي بـرجسته اي داشت .بـازوهايش قـوي وكشيده بود و كمرش باريك و خوش فرم وآنقدر ظريف و

رويايي ديده مي شدكه ويرجينيا براي بهتر‌ديدنش بي اختيار از او فاصله گرفت :(منو ببخش, تو رو هم اين وقت شب از خواب

(...پروندم

حقم بود !اگه اون داستانهاي مسخره رو تعريف نمي كردم اينطوري) (.نمي شدي... حالا دراز بكـش,مطمعنم ديگه خواب بد نمي بيني

و پـتو راكنـار زد .ويرجينيـادرازكشيد و پـرنس روبـرويش نـشست و دستـش راگـرفت .داغ بود و تمام تـن ويرجينيا را به يكباره به

آتش كشيد .(سعي كن به چيزهاي خوب فكركني ...نترس تا نخوابي نمي رم.)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا به خنده افتاد .اگر پـرنس قـصد داشت بماند اونمي تـوانست بخـوابد . مگرديـوانهبود چشم بـر هم بگذاردواز ديدن چهرهو

اندام زيباي او محروم بماند؟به هم خيره شدند . لحظه ي بسيار قشنگي بود .در نور خفيف ودرسكوت عميق دست در دست هم,تنها

بودند . مثل شب مستي پرنس !آنشب بهتر ين شب ويرجينيا بود...(يعني منو بخشيدي؟)

(بخاطر چي بايد تو روببخشم؟)

(مگه بخاطر پس دادن گردنبند از دستم ناراحت نيستي؟)

پرنس خنديد :(من فكر مي كردم تو ناراحت شدي!)

(يا بخاطر اون حرف مسخره ام؟)

لبخند پرنس محو شد و فشار انگشتانش بيشتر شد :(نه حق با تو بود...من نبايد ازت سواستفاده مي كردم...)

و نگاهش را به پايين انداخت .ويرجينيا با جديت پرسيد :(چرا اون كار روكردي پرنس؟)

(...چند دليل داشتم)

(.لااقل يكيشو بگو تا احساس گناه نكنم)

دوباره به هم خيره شدند :(مثلاً اينكهنمي خواستم به اين زودي ازهم جدا بشيم!)

ويرجينيا از ش دت شوق تقريباًداد زد :(جداً؟بخاطر من؟)

پرنس غريد :(هيس ! همه خوابند...)و باز لبخـند شرمگيني به لب آورد :(چـطور؟حالا ديـگه از دستم عصباني نيستي؟)

آوای خیس
@avayekhis

(نه...امادليلهاي ديگه ات چي بود؟)

(!اينو بايد وقتي دوباره مست كردم بپرسي)

ويرجينيا وحشت كرد .شب مستي او... نگاهشان ب ر هم قفل شد و لبخندشان محو شد .ويرجينيا مي توانست آن شب را با تمام جزئيات

بيادبياورد و مي توانست حس كند پرنس هم بهآن شب فكرمي كند !با نگراني پرسيد :(تو اونشب رو فراموش نكردي؟)

پرنس لبخند شرورانه اي به لب آورد :(خوشبختانهنه!)

ويرجينيا با شرم خنديد و پرنس اضافه كرد :(هنوزباورم نمي شه اون حرفهاي مزخرف رو بهت گفته باشم, هر وقت يادم مي افته

(!خجالت مي كشم

(.اونها مزخرف نبودند,درد دل بودند)

پرنس بهآرامي دستش را پس كشيد :(خيلي وقته عادت درد دل كردنم رو ترك كردم.)

(چرا؟)

(!چون هيچكس نمي تونست دركم كنه)

(!اما من دركت كردم)

(!جدي؟چطور؟ما خيلي فرق داريم)

ويرجينياكمي خود را بالاكشيد :(فرق مهم نيست...من منظورت رو فهميدم.)

(!خوشحال شدم)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا با وجود خجالت پرسيد :(حالاچي؟اگه عاشق بشي...)

پرنس به تندي حرفش را قطع كرد :(نمي شم ...من عاشق شدن بلد نيستم و از تلاش براي عاشق شدن خسته شدم, چند سال قبل به عشق

(!واقعي خيلي احتياج داشتم اما حالاديگهنه

دل ويرجينيا فشرده شد :(هيچكس نمي تونهبدون عشق زندگي بكنه!)

پرنس با خشمي خفيف گفت :(اما من كردم !من زندگي تلخي داشتم و به هر چي وابستگي و علاقه داشتم از دست دادمديگهنمي

خوام چيزي از دست بدم پيداكردن عشق واقعي سخته اما سخت تر از (!اون نگهداشتن عشقه

ويرجينيا نشست :(اگه پيداكني مي توني نگه داري.)

پرنس خنده ي خشكي كرد :(چطور پيداكنم؟چطورباورکنم؟مثلاً... فكركن تو... تو عاشق من هستي و...)

قلب ويرجينيا به لرزناگهاني افتاد اما نگاه پرنس بي خبر بود :(ومن عاشق تو,ازكجا مي تونم بفهمم عشق تو قلبي و عشق من هوس

(يك روزه نيست؟

ويرجينيا غرق نگاه دريايي او شد وبي اختيار لبخند زد :(درسته اما ...اما اگه من عاشقت بودم, قلباً, هيچوقت تركت نمي كردم!)

(ازكجا مي توني بفهمي قلباً عاشقمي؟شايد فقط هوس باشه؟)

ويرجينياگيرافتاد .پرنس خنديد :(تو فكر مي كني اگركسي كه خيال مي كني عاشقشي بهت نزديك بشه مي توني مقابله كني؟)

ويرجينيا نگاه گذرايي به اندام او انداخت :(من...من نمي دونم!)

آوای خیس
@avayekhis

اگه اون شب...بر اثر مستي خوابم نمي گرفت و ادامه مي دادم ... تو مي) (تونستي مقابله كني؟

ويـرجينيا بـا وحشت به او خـيره شد . يعنـي بـالاخره از عـشق اوبا خـبر شده بود؟نگاه نافذ پرنس منتظربود .ويرجينيا به سختي زمزمه

كرد :(گفتم كه...نمي دونم!)

(!يكروز امتحان مي كنيم)

ويرجينيا شوكه شد و پرنس قهقهه زد :(نترس گفتم يك روز... حالاكه نه !)و به ساعت نگاه كرد :(خداي من داره سه ونيم مي

(.شه ...بخواب

و او راوادار‌كرد دوبارهدرازبكشد :(بهتره من برم ...اينطوري تا صبح حرف مي زنيم!)

و تا بفهمد چكارمي خواهد بكند,بر رويـش خم شد .ويرجينيـا لبهاي پـررنگ و مرطوبش را ديـدكه پيش مي آوردواز فكر بوسه

تنش داغ شد . چشم بر هم گذاشت و نفسش را نگه داشت بعد... لبهاي نرم وگرم او را حس كرد اما برپيشاني ! تا چشم گشودگردن

گشيده ي او را مقابل صورتش ديد :(خوب بخوابي .)وسريع قد راست كرد :(اگه بازم خواب بد ديدي و يا ترسيدي بيا پيشم...امتحان

(!كنيم

و چشمكي زد و خنديد !اگر ذره اي هم نـيرودر بـدن ويرجينيا بـراي حرف زدن مانـده بودبا ايـن حركت پرنس از بين رفت بطوري

!كه بدون هيچ عكس العملي,ساكت و بي حركت شاهد رفتن او شد

آوای خیس
@avayekhis

درست يك ساعت طول كشيد تا ويرجينيا بتواند بر احساسش غلبه كند .احساسي كه بطورناگهاني بعد از خروج پرنس شدت گرفته

بود .احساسي كه همچون كشش آهنربا او را به سوي اتاق پرنس مي !كشيد . احساسي كه ديگرنامش را مي دانست

صبح بخاطردير خوابيدن ديربيدار شد . تقريباً نزديك ظهر بود اماوقتي پايين رفت با ديدن پرنس بر سرميز صبحانه, خيالش راحت

شد .او هم ديربيدار شده بود ! چون يكشنبهبود خاله به خانه ي پدربزرگ رفته بود وآندو تنها بودند .پرنس با موهاي آشفتهوبلوز سياه

دكمه نشده, جذابيت متفاوتي پيداكرده بود .بمحض ديدن او پرسيد :(خوب خوابيدي؟)

ويرجينيا روبرويش نشست :(بله,متشكرم.)

من خيلي منتظرت موندم, فكرمي كردم ... يعني اميدواربودم بترسي و (...يا)

ويرجينيا با تعج ب به او نگاه كرد . لبخند پرمنظوري بر لبهايش برق مي زد :(و يا براي امتحان كردن بيايي!)

ويرجينيا خنديد و پرنس پرسيد :(حاضري شرطبندي كنيم؟)

(سر چي؟)

(سر هوس !ببينيم كدوممون مي تونه اونيكي رو به دامبيندازه؟)

ويرجينيا وحشت كرد :(من هيچ ادعايي ندارم!)

(چطور؟تو بهآين ه نگاه نمي كني؟)

ويرجينيا از مكالمه سردر نمي آورد :(منظورت چيه؟)

آوای خیس
@avayekhis

(نمي تونم بگم !نقطه ضعفم مي شه !خوب هستي يا نيستي؟)

(تو دقيقاًچي مي خواهي؟)

(!سعي كن منو تحريك كني ...منم تو رو)

ويرجينيا تازه پي به موضوع بردو وحشت كرد :(نه من نمي تونم مثل فاحشه ها عشوه كنم وكار دست خودم بدم!)

پرنس آنقدر خنديدكه ويرجينيا از خجالت عرق كرد :(تو لازمنيست عشوه كني, فقط كافيه با لباس خواب و موهاي باز سر تختم

(!بيايي ...و من قول مي دم,ببين قول مي دم بهت دست نزنم

به غرور ويرجينيا برخورده بود :(ادعاي سنگيني كردي!)

نگاه موزيانه ي پرنس برويش بود :(براي من مثل آب خوردنه!)

خشم ويرجينيا بيشتر شد :(پس تو هم هر چي داري بريز وسط...براي منم ردكردن تو مثل آب خوردنه!)

خنده ي پرنس بلندتر و بيشتر شد .ورودناگهاني خاله دبورا جو را بهم زد :(شماها هنوز صبحانه نخورديد؟ زود باشيد تموم كنيد!)

ويرجينيا هم مثل پرنس از بازگشت غير طبيعي و بي موقع او متعجب شد و خاله پريشان تر ازآنكهبياددداشته باشد با پرنس قهر

است,به سويش آمد :(بلند شو ...بايد بريم خريد!)

بي اعتنايي پرنس همه چيزرا بيادش آورد ووادارش كردبراي رساندن حرفهايش به گوش او,با ويرجينياوارد صحبت شود :(تو هم

(!بايد با ما بيايي,بايد براي تو هم لباس مناسبي بخريم

ويرجينيا به كمكش رفت :(چرا خاله؟)

آوای خیس
@avayekhis

(!امشب به جشن دعوتيم)

پرنس سربه زير به خوردن صبحانه اش ادامه مي داد .ويرجينيا مشتاقانه پرسيد :(چه جشني؟)

(!جشن ورودآقاي ديرمي ميجربه خانواده)

(اون كيه؟)

(!پ سري كه بابا به فرزندي قبول كرده)

پرنس دست از خوردن كشيد و خاله با هيجان منفي كه او را وادار به قدم زدن مي كرد, توضيح داد :(توي بيمارستان باهاش

آشناشده, يك جوون كه سالها توي كما بوده و تازه بيدار شده,باباگفت چيزي ازگذشته بياد نداره حتي اسمش رو... ظاهراً پدرو مادر

(...نداره دكترها مي گند سالها قبل مردند اما پسره

پرنس بالاخره سر بلندكرد و با وجود قهر بودن با مادرش,پرسيد :(چند سالشه؟)

لرزش صدايش تازه ويرجينيا را متوجهبدحالي اوكرد . خاله خوشحال از جلب توجه پسرش گفت :(توي پرونده ي بيمارستان بيست

(!و سه ساله ثبت ش ده

پرنس با عجله از پشت ميز بلند شد و بدون هيچ حرفي از سالن خارج شد . خاله رو بهويرجينيا ادامه داد : (مشكل اينجاست اونو به

فرزندي قبول كرده, غيراز مساله ي ارث كه لج پگي وجان رودرآورده, شايعات چي مي شه؟مردم چي مي گند؟يا روزنامه ها؟علاقه

آوای خیس
@avayekhis

ي بي دليل و ناگه اني آقاي ميجرمشهور به يك پسر بيگانه و متاسفانه (!خوشگل

ويرجينيا با تعجب پرسيد :(شما اونو ديديد؟)

نه ...بابا مي گه خوشگله ! همون روزي كه توي بيمارستان بستري شده) و اونو ديده چنين تصميمي گرفته, اين اسم شرم آور*رو هم

يعني چشم رويايي و خمار) و به *)(! dreamyبابا روي پسره گذاشته (!سوي در راه افتاد :(بيا بريم... تو هم دعوتي

ويرجينيا با شادي از جا جهيد :(يعني بابابزرگ ديگه از دستم عصباني نيست؟)

نمي دونم ! ظاهراً در عرض اين مدت كم بابا تمام رازهاي خانوادگي) رو بهش گفته اونم ازش خواسته كمي گذشت داشته

(!باشه... اينم تاثي ر قوي آقاي ديرمي ما

***

تاعصربيرون بودند . خاله برايش لباس شبي به رنگ زرشكي روشن خريدكه از جنس مخمل براق بود . بلند و تنگ باآستينهاي

كوتاه و يقه مربعي كه باكفشهاي پاشنه بلند و رژلب براق زرشكي رنگ تكميل مي شد .موهايش راآيريس ازبالابست و خاله

گردنبن د طلاي خود راكه مال دوران جواني اش بود,به او هديهداد تا براي آن شب بزند .شب چون پرنس خانه نبودآندو تنهايي به

خانه ي پدربزرگ رفتند . حياط در نورچراغهايي كه دور تنه ي درختان ,نصب شده بودند,بسيار نوراني و رويايي شده بود . جلوي در

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا به بهانه ي كنترل آرايش خودكمي معطل كرد .مي دانست به احتمال بسيار زياددر طول اين مدت گردنبند بـه دست ديگري

افتاده و يا توسط خود پرنس برداشته شده اما باز چيزي بودكه او را وادارمي كردآن كار را بكند .بر چمن خم شد و مدتي گشت و

چون چيزي نديد چمپاتمه زد و دست بر خاك كشيد . فكر كرد شاي د براثرگذشتن كسي در زمين فرو رفته باشد اما تنها چيزي كه

!پيداكرد يك تيله ي كثيف وكهنه بود

هنـوزنيمي از سالن خالي بود و نيم ديگـر تـوسط فاميلهاي درجه يك وآشنـايان نزديك از جملهويـليام استراگر ودخترانش پر شده

بود .جوانان درگوشه اي جمع شده بـودند ودر مورد پسرك حرف مي زدنـد . ويرجينيا خود را به آنها رسانـد ...(كسي مي دونه چرا

(بابابزرگ اونو قبول كرده؟

(!حتماً يك منفعتي براش داشته ...من آقاي ميجررو مي شناسم)

(!مثل پرنس حرف مي زني مارك)

(!من مي دونم چرا ! مي گند خوشگلهواسه همون)

(!مودب باشيد بچه ها)

شنيديد مي گ ند شش سال توي كما بوده ... البته توي رنو بوده يك ماه) (!قبل به اين شهراومده

...شش سال؟رنو؟اين كلمات براي ويرجينياآشنا بود

(چرا اومده؟)

(!معلومنيست)

آوای خیس
@avayekhis

(بچه ها بنظرتون اين خيلي مرموز نيست؟)

واقعيتش من از پدربزرگ انتظار نداشتم يك جوون بي همه چيزرو به عنوان پسر ش قبول بكنه!)

تازه فقط يك هفته است باهاش آشنا شده, چطور تونسته اينطور زوددر موردش قضاوت بكنه و اينطور ناگهاني بدون در نظرگرفتن ناراحتي همه در موردش تصميم بگيره ! حالااگه خدمتكار و راننده ويا باغبانش مي كرد يك چيزي...)

(خيلي مسخره است ! قراره يك بيگانه بياد به اين خونه و دايي ما بشه!)

(چه پسر خوش شانسي !)

قسم مي خورم پسره يك كاري كرده وگرنهبابابزرگ به احساسات ما احترامي گذاشت.)

(منم همين فكرروميكردم.)

(يعني چي يك كاري كرده؟)

(مثلاً تهديد و يا...)

(يا شايد جادو!..شايد اون شيطان باشه !)

(هردوتون خيلي با مزه ايد !)

براين كه تاآن لحظه ساكت درگوشه اي ايستاده بودگفت :(همتون عاشقش خواهيد شد!)

جوابي از جمع نيامد !ويرجينياكه انتظار خشم و تمسخر يا مخالفت و توهين داشت از سكوت ممتد جوانان متعجب شد !طولي

آوای خیس
@avayekhis

نكشيدكه هركدامبه بهانه اي جدا شدند و جمع پخش شد . مهمانان كم كم در سالن پر مي شدند . سالن تغييريافته بود .درها باز شده

بود, مبلها برداشته شده بود, تمام لوسترهاروشن شده بود و چند ميز بلند پراز مواد خوراكي ونوشيدني در جاي جاي سالن گذاشته

شده بود و دسته اي نوازنده درگوشه ي سالن آهنگ ملايمي و زيبايي مي نواختند .ويرجينيا همچنان كه اطراف را نگاه مي كرد,متوجه

ورود پرنس شد و لرزش خفيف و قشنگي وجودش را در برگرفت . لباسي كاملاً غير رسمي بتن داشت . كاپشن قهوه اي رنگ با

بلوز شلوار سفيد .براين متوجه او شد و او متوجه براين اما اعتنايي نكرد .به طرف يكي از ميزها رفت و مشغول نا خون ك زدن به

خوردني ها شد .ويرجينيا متوجه نگاه مرموز براين بر پرنس شد وبه سويش رفت :(چيزي شده براين؟)

(!اميدوارم ... نه هنوز)

ويرجينياگيج تر شد . صداي صحبت دروتي و نورا از طرفي مي آمد :(شنيدي مي گند چشماي پسره خيلي زيباست,شايد به اين

(!خاطرآقاي ميجراسمش رو ديرمي گذاشته

شايد هم چون زيبا نبوده اين اسم روگذاشته تا بگه اگه چشمات رويايي) (!بود بهتر بود

ويرجينيا دوباره رو به براين كرد :(فكرمي كني از ديرمي خوشش بياد؟)

(خوشش بياد؟پرنس ازكسي خوشش بياد؟ ! تو ديونه شدي؟)

(چطور؟امكان نداره؟)

آوای خیس
@avayekhis

(!نه !اگه اين پسر همون پرنس قبلي باش ه...محاله)

(و اگه نباشه؟)

براين متعجبانه سر برگرداند :(منظورت چيه؟)

ويرجينيا ترسيد :(هيچ ...شوخي كردم!)

براين دوباره به پرنس كه گيلاس شراب سرخ بدست به سوي راه پله مي رفت نگاه كرد :(يكبار من به تو گفتم من اهل شوخي

نيستم, هنوز در مورد پرنس ...اصلاً !)و راه افتاد :(من مي رم مواظبش باشم... احساس مي كنم بازم قصد خرابكاري داره!)

ويرجينيا هم همراهش رفت .پرنس با ديدن آندو لبخندزد :(پسر خاله ي عزيز !مي بينم كه اينجا هم قصد نداري راحتم بذاري؟!)

براين كنارش رسيد و رو به جمعيت ايستاد :(راحت گذاشتن تو سخته... خودت هم مي دوني!)

(خيلي احساساتي ام كردي !)و خندان كمي از شرابش را نوشيد :(شماها پسره رو نديديد؟)

براين جواب داد :(نه, چطور؟)

(!هيچ... خيلي كنجكاوم بشناسمش)

براين نگاهي به ويرجينيا انداخت .پرنس جدي بود !(نمي دونيد كي مياد؟)

(.فكركنم قراره با بابابزرگ تا ساعت نه بياد)

(هيچ اط لاعي ازش نداري؟)

(!چهعجله اي داري؟الان مياد مي بيني)

آوای خیس
@avayekhis

پرنس غريد :(بگو ندارم... همين!)

و ازآنها دور شد . براين شوكه شده بود :(اين همون پرنس نيست!)

***

ساعت نه شده بود .سالن پر شده بود . نوازنده ها همچنان مي نواختند .بزرگان فاميل ميان جمعيت پخش شده بودند . خدمتكارها با سيني

هاي شامپاين مي گشتند .ويرجينيا دور از چشم بقيه,پاي پله ها نشستهبود وبراين و پرنس با دو مترفاصله از هم روبروي او ايستاده

بودند .هر سه مثل همه,با خستگي منتظر بودند تا اينكه بالاخره كسي داد زد :(سلام برهمگي...خوش اومديد.)

پدربزرگ بود . جمعيت به سوي دربرگشت .ويرجينيا از جا بلند شد اما چيزي نديد پس مشتاقانه چند پلهبالارفت و توانست سر

سفيد پدربزرگ را ببيند و سر جواني كه دوشادوش او ميان جمعيت غيب شده بود . هم قدپدربزرگ بودو مثل او تاكسيدو بتن

داشت .آرامآرام قدمبرمي داشت و سعي مي كردبا همه آشنا شود .ويرجينيا غيراز موهاي قهوه اي روشنش كه مواج و براق بر

صورت و شانه هايش ريخته شده بود,چيزديگري تشخيص نمي دادو خيلي هيجان زده بود چهره اش را ببيند .نمي دانست

چراكنجكاوي مي كرد . زندگي او به نوعي مثل رمان بود .عجيب و پيچيدهو دردناك . شايد هم ترحم مي كرد چون او در اين دنيا

تنها بود .نزديك شدند و او چرخي زد تا با اين طرفي ها هم دست بدهدكه بالاخره هر سه چهره اش را ديدند .بله رويايي و زيبا و

آوای خیس
@avayekhis

جذاب بود .بيشتر ازآنچه انتظارش راداشتند ! براين زمزمه كرد :(هر چـي گفتندكم

(!گفتند

حـالادر پنج متري آنهـا بـود . چشمان آبي رنـگ و پـرتلالويي داشت كـه بـا ابروهـاي باريك و روبـه بـالا,مژه هاي پر و خميده,بيني

كوچك ودهان سرخ و بچگانه,صورت دلفريبي پيداكرده بود . براين رو به پرنس كرد :(كمي شبيه توست...)

و حرفش را نـصفه رهاكرد .ويـرجينيا هم متوجه پرنس شد .ثابت ايستاده بود وبا چشمان از حـدقـه درآمده جوان را نگاه مي كرد . براين

متعجب شد :(چي شد پرنس؟شناختي؟)

پرنس جواب نداد .بنظرمي آمد نمي تـوانست لبـهايش را حركت بـدهد .مردمك چـشمانش مي لرزيـد اما تنش همچون مجسمه

محكم مانـده بود .ويرجينيا با شك و تـرديد,دوباره به جـوان نگاه كرد . لبخنـدآرام و قشنگي بر لـبهاي صـاف و خـوش فـرمش

داشت . پـرنس داشت مي افـتاد !آرام چرخـيد و بهنرده هـا چنگ انداخت . براين خواست بازويش را بگيـرد اما پـرنس بـا يك حـركت

سرد دست او راكنـار زدو دوباره بـه جوان زل زد :(آه ... خداي من...)

او مي لرزيد و انگاركهدرد مي كشيد,دندان بر هم مي فشرد . براين با نگراني پـرسيد :(تـو چت شده؟حالت خوب نيست؟)

پرنس سربه زيرانداخت و راه افتاد .ويرجينياديدكه چشمانش برق مي زند ! يعني مي گريست؟براين سرش را به او نزديك كرد :(پرنس

آوای خیس
@avayekhis

(...نكنه اون

بناگه پرنس غريد :(خفه شو !مي فهمي براي هميشه خفه شو!)

.و به سرعت از پله ه ا بالارفت

پدربزرگ دروسط جمع ايستاده بودو صحبت مي كرد .مهمانان گاهي با خنده وگاهي با ناله او راهمراهي مي كردند و پسرك بدون

لحظه اي خالي كردن جا,همانطور دوشادوش او ايستاده بود و به صحبتهاي ناجي اش با لبخندآرام اما بسيار جذاب كه مطمعناً دل

تمام دختره اي حاضر در سالن را مي ربود,گوش مي كرد .از غيب شدن پرنس بر سر پله ها مدت زيادي مي گذشت و براين

همچنان مشوش و دودل كنار ويرجينيا قدم مي زد !ويرجينيا نمي توانست علت اين ترس براين را درك كند پس خودش راه

افتاد . چند پله بالانرفته, براين با وحشت صدايش كرد :(كجا مي ري؟)

ويرجينيا نايستاد :(مي رمببينم حال پرنس چطوره!)

(!تو نبايد بري)

(!اما يكي بايد باهاش حرف بزنه)

(صبركن...)و بدنبال ويرجينيا بالارفت :(من باهاش حرف مي زنم!)

پرنس در بالكني كه ته راهروي اصلي طبقه ي دوم بود,بر صندلي نشسته بود و سرش را ميان دو دست گر فتهبود .براين از عقب به

اونزديك شد :(پرنس؟حالت خوبه؟)

پرنس جواب نداد . براين نزديكتررفت :(ببين... اگه حالت خوب نيست دكتر مك منس اينجاست...)

آوای خیس
@avayekhis

صداي خشك پرنس حرف او را نصفه گذاشت :(خوبم ...برو!)

براين ايستاد :(من اومدم تا اگه حرفي داري به من بگي...)

(!حرفي ندارم ...برو)

ويرجينياكهدر راهرو ايستاده بود,مي ديدكه براين از شدت هيجان مي لرزد :(مي دونم ازم متنفري اما...)

(!من ازت متنفرنيستم براين)

(پس چرا باهام حرف نمي زني؟)

(!چون حرفي ندارم)

دروغ نگو ! تو بهدردل كردن نياز داري ...مي توني به من اعتمادكني (و...)

(!من به هيچي ني ازندارم)

بله به ويرجينياگفتهبود عادت درد دل كردن را ترك كرده بود ! براين دوباره راه افتاد و اينبارآنقدربه خود شهامت دادكه رفت و

روبروي پرنس زانو زد .پرنس آرنجهايش را برروي زانوهايش گذاشته بود و انگشتانش را لاي موهاي بهم ريخته اش فروكرده

بود . براين زمزمه كرد :(اونو شناختي پرنس؟)

پرنس جواب نداد . براين پرسيد :(اون كيه؟)

(!حال من ربطي به اون نداره)

(داره...من مطمعنم !)ونزديكتر شد :(اون هموني كه من فكر مي كنم؟)

آوای خیس
@avayekhis

(نه !) سر بلند كرد و به پسرخاله اش خيره شد :(نه براين ...نه !اون فقط شبيه بود ...مي فهمي؟)

براين لبخند زد :(مي فهمم!)

ويرجينيا براي بهتر شنيدن, چند قدم از راهرو را طي كرد .پرنس غريد :(نه تو هيچي نمي فهمي !بذار يك توصيه ي مفيد بهت

(!بكنم,ازمن دور وايستا !من آدم قابل اعتمادي نيستم

براين با محبت گفت :(من يكبار اين اشتباه روكردم و ديگه نمي كنم!)

پرنس دوباره سربه زيرانداخت :(تو منو نمي شناسي!)

براين لبخند زد :(نه ديگه مي شناسمت... تو پسر خالهو دوست صميمي من هستي!)

(!دوست تو مرده)

لبخند براين محو شد :(منظورت چيه؟)

پرنس جواب نداد . براين با شك و ترديد پرسيد :(هنوز هم از دست من عصباني هستي؟)

(مي شه تنهام بذاري؟)

براين د ست بلندكرد تا شايد موهاي او را نوازش كند اما منصرف شد :(پرنس لطفاً اين كار رو با من نكن!)

(من چكارت مي كنم؟)

(...مي دوني كه ...من خيلي عذاب كشيدم ... بعد از)

و مكث كرد .پرنس دوباره سرش را بلندكرد :(تو چي مي خواهي بگي؟)

آوای خیس
@avayekhis

(...بعد از اونشب من)

پرنس با خستگي به پشتي صندلي تكيه زد :(من چيزي يادم نيست!)

(داري فرارمي كني؟)

(!من فقط به تنهايي احتياج دارم)

(!تو فقط قصدآزار منو داري)

باوركن اگه مي خواستم اذيتت كنم كلي روشهاي عالي بلدم اما من چنين قصد احمقانه اي ندارم.)

(پس چرادر مورد اون شب حرفي نمي زني؟)

(من اصلاًنمي دونم تو در موردكدوم شب حرف مي زني ! ؟)

براين كم مانده بود بگريه بيفتد :(چطور يادت نيست؟مگه تو نبودي به من زنگ زدي وكمك خواستي؟)

(آه خداي من ! تو هنوز اون شب رو فراموش نكردي؟)

(تو... تو انتظار داري فراموشم بشه؟)

(...چراكهنه؟اين موضوع مال شش سال قبل بود)

(!اما تو تهدي دم كردي)

(...اماكاري كه نكردم درسته؟اونها همش شوخي بود)

(يا شش سال رفتنت؟)

(!كارداشتم رفتم)

(!تومومش كن پرنس)

(انتظارداري چكاركنم؟)

آوای خیس
@avayekhis

(!مي دونم گناهكارم...مجازاتم كن)

(چطور؟كتك بزنم؟)

(!آره)

بيماري رواني كه شخص *)(!masochismفكركنم تو مازوكيزم* شدي)
(.از ظلم وآزارمعشوق در حق خود لذت مي برد

(!آره شدم و حالا از تو مي خوام چيزي روكهبه من آرامش مي ده,بكني)

(!خوب اگه اينقدرمشتاقي يك روز اين كار رو مي كنم اما حالانه)

(چرا؟)

چون حالاناراحت تراز اونم كه بخوامبه كسي كه دوست دارم)
(!صدمهبزنم

ويرجينيا با علاقه لبخند زد اما براين برعكس عصباني تر شد :(لعنت به تو پرنس ! چطورمي تواني اينقدربي رحم باشي؟)

و از جا بلند شد وبه سوي نرده ها رفت .پرنس فوت كرد :(برگشتيم سر جاي اولمون!)

صداي موسيقي و خنده و صحبت و ظروف از پايين مي آمد .ويرجينيا همانجا به ديوار تكيه زد و منتظرش د . بعد ازمدتي براين زمزمه

كرد :(كاش ... كاش مي دونستم چكاركردم,مي دونم مقصرم اما هنوز نمي دونم چكاركردم كه اون روزهاي خوب گذشته,اون

صميميت و دوستي ازبين رفت ! تو هميشه هرناراحتي و مشكلي داشتي به من مي گفتي ومن هميشه كمكت مي كردم, غير از اون

(...يكبار

آوای خیس
@avayekhis

(!ومن هيچوقت به اندازه ي اون يكبار به كمكت احتياج نداشتم)

براين با اشتياق برگشت :(اما من نمي دونستم... فكركردم تو بازم شوخي...)

پرنس دستش را بلندكرد :(لطفاً براين...الان حال و حوصله ي صحبت كردن ندارم!)

(پس كي پرنس؟من الان شش ساله منتظرم !)و به سويش آمد :(بگو و بذارمنم بگم)و رسيد و دستهايش را بر دسته هاي چوبي صندلي

گذاشت :(حرف بزن!)

صحنه ي عجيبي بود .حالت صدا و چهره اش آنچنان تغيير ناگهاني يافتهبودكه باعث وحشت ويرجينيا شد . مثل زندانباني كه از

شكنجه وآزار زنداني اش لذت مي برد,در چشمانش برق شيطاني داشت .پرنس سربه زيرانداخت :(برو عقب!)

لبخند سردي بر لبهاي براين نقش بست :(بگو تا برم!)

تو دلت كتك مي خواد اما من اوني نيستم كه بخوام دست روي تو بلندكنم (!)پس لطفاً برو

(و اگهنرم؟)

پرنس سر بلندكرد و از فاصله ي كم به او خيره شد :(نمي توني وادارم كني براين ...من دوستت دارم!)

بناگه همه چيز عوض شد . چهره ي پرنس به لبخند شرارت باري باز شد و چهره ي براين پردرد و خسته شد :(تو ... تو خيلي...)و

آوای خیس
@avayekhis

بغض صدايش را لرزاند .عقب رفت وبه زحمت قد راست كرد :(
حالاقصدت رو فهميدم ! لعنت به تو پسر,مي دوني كه بدبختم

(...كردي,مي دوني كه اسير شدم

پرنس با خونسردي پا روي پا انداخت :(من هيچ قصدي نداشتم!)

(!چراداشتي)

نگاهشان بر هم افتاد و لبخند پرنس عميق تر شد :(در مورد تو هميشه استثنا قائل بودم!)

(حالاچي؟)

(.بنظرنمياد موفق شده باشم)

(!چرا شدي)

ويرجينيا چيزي از حرفهايشان سر درنمي آورد . حتي صورتشان را هم به وضوح نمي ديد . براين نفس تلخي كشيد :(مي دوني... تو هم

بيماري رواني كه شخص ازآزارديگران لذت *)(!sadismساديسم*شدي مي برد.)و تلوتلو خوران به سوي راهروآمد :(بازم تو برنده

!) شدي,از اينكه مزاحمت شدممعذرت مي خوام

و به ويرجينيا رسيد وويرجينيا متوجه شد چشمانش س رخ شده است . تا نيمه ي سالن او را تعقيب كرد :(چي شد براين؟)

اما حال براين بدتر ازآن بودكه بتواند حرف بزند . سر پله ها نرسيده راه را عوض كرد :(الان برمي گردم...)

.و به سوي دستشويي راه افتاد

***

آوای خیس
@avayekhis

صداها خوابيده بود . موسيقي ضعيف تر شده بود و مهمانان آرام صحبت مي كردن د .ويرجينيا بربالاي پله ها نشسته بودو پايين را نگاه

مي كرد . هركس درگوشه اي مشغول بود و پسرك,ديرمي, هنوزهم شانه به شانه پدربزرگ ميان جمعي ازبزرگان باگيلاسي پر در

دست ايستاده بود و به صحبتهاگوش مي كرد . براين مدتي قبل ازكنار او رد شده و بدون هيچ حرفي پايين رفته بود .ويرجينيا مي

دانست پرنس هنوز هم در

بالكن بود اما اومي ترسيد پيشش برود .بعد از ديدن رفتارش با براين,حرف ميبل رادرك مي كرد . هميشه ترس از اينكه با يك جمله

ي تلخ و يا يك حركت سرد قلبت را بشكند, وجودداشت .اين شخصيت او بود . مثل گل خنديدن اما ه نگام نزديكي با خار زخمي

كردن !او هرگز نبايد اين ريسك را مي كرد ! يكي داد زد :(هي فردريك...پسرت هنوزبرامون حرف نزده!)

موسيقي قطع شد و جمعيت دست زدند .پسرك خنده ي بسيار زيبايي به لب آوردكه حتي ازآن مسافت قابل روئيت بود :(خوب

(انتظارداريد چي بگم؟

همان مردگفت :(بگو چه احساسي داري؟)

خوشحالم...شماكه بايد دركم كنيد, تا ديروز بي كس و تنها بودم و) حالاصاحب همه چيز هستم و ازهمه مهمتر عشق ...من مسلماً

تمام عمر و زندگي ام رو فداي آقاي ميجر خواهم كرد چون مديونشم والبته خيلي خوشحالم كه در خدمت شما خصوصاًآقاي

آوای خیس
@avayekhis

(!ميجر, پدر عزيز م هستم

پدربزرگ گيلاسش را بالابرد :(به سلامتي كوچكترين فرزندم ...ديرمي!)

و همه با هم جامها را بلندكردند .ويرجينيا خاله پگي و دايي جان راديدكه درگوش هم با خشم چيزهايي مي گويند اما جوانان با

علاقه ي عجيبي دور پسرك حلقه زده بودند . ظاهراً حرف براين درست ازآب در آمده بود ! پدربزرگ بعد از سركشيده شدن شرابها

اضافه كرد :(و البته خوشگلترين فرزندم!)

جمعيت به خنده افتاد و پسرك با شرم سربه زيرانداخت . چقدر همه شاد بودند غيراز او !اصلاً هيچكس متوجه وجود اونبود . كسي

به ياد او نبود و او خيلي دوست داشت در جمع باشد . كنار پدربزرگ با افتخار از نوه اش بودن !از طرفي ديدن ناراحتي پرنس و

براين, كساني كه از همه بيشتربرايش ارزش داشتند,بر روحيه ي او تاثير منفي گذاشتهبود ...(چرا نمي ذاري بيام نشونت بدم؟)

لوسي بود .در پاي پله ها ودايي جديد,ديرمي,دركنارش :(واقعاً نيازي نيست ...شما بفرماييد.)

ويرجينيا خود را جمع و جورتركرد و ديرمي به او نگاه كرد .رعشه اي شديد و بي علت براندام ويرجينيا افتاد . لوسي با عجله

گفت :(اون ويرجينياست ... دختر...)

پسرك لبخند زنان حرفش را قطع كرد :(بله مي شناسمشون!)

و از پله ها بالاآمد . لرز تن ويرجينياآنقدر شدت گرفتهبودكهنمي توانست از جا بلند شود . چه شده بود؟ لوسي صدايش

آوای خیس
@avayekhis

كرد :(ويرجينيا اتاق ديرمي رو نشون بده...روبروي اتاق براين...)

پسرك تا چهار پله به او نزديك شد .ويرجينيا به خود نهيبي زد و به كمك ديوار از جا بلند شد و اوگفت : (سلام ويرجينيا...چرا اينجا

(قايم شدي؟

لبخندش با وجود معصوميتش ويرجينيا را ترساند :(فكركنم شما بهتربدونيد... هر چي باشه به لطف شماست كه اينجام!)

(!اما اون اعتراضي نداره)

صدايش جدي و سخت بود...(شايد هم من شهامتش رو ندارم!)

ديرمي به سرعت موضوع را عوض كرد :(مي دوني من خيلي مشتاق ديدارت بودم.)

ويرج ينيا متعجب شد :(چرا؟)

نمي دونم...احساس مي كنم سرنوشتهاي ما مثل)
(...هِم...اونطوركهدكترهاگفتند پدر ومادر من هم توي آتش سوزي مردند

(.جدي؟متاسف شدم)

ديرمي آن چند پله را بالاترآمد و دستش رادرازكرد :(خيلي خوشحالم با توآشناشدم.)

چشمانش برق و ظرافت عجيبي داشت بطوري كهويرجينيا احساس كرختي كرد :(من هم همينطور.)

دستش سرد بود و نفشرد . حتي لمس تنش هم ويرجينيا را منقلب كرد . يعني چه؟اين چه احساسي بود؟ صداي ديرمي او را متوجه

آمدن پرنس كرد :(شما بايدآقاي سوييني باشيد؟)

آوای خیس
@avayekhis

پرنـس سر پله ها بود . كاپشنش را برباز‌ويش آويخ تهبود,موهـايش بر پيشاني و چشمانش پخش شده بود وچـشمانش خسته و مريض

بنظرمي آمد .با ديدن ديرمي بر سر پله ها ماند و خنده ي تلخي كرد :(ديرمي؟!... آقاي ديرمي ميجر!)

ديرمي چند پله بالارفت و خود را به او رساند :(بله...خوشبخت شدم.)

و دستش را درازكرد .پرنس به او خيـره ماند :(اوه خداي من ...بـاورمنمي شه !)و بـاز خنديد :(تو جداً چـيزي يادت نيست؟)

ايـن جمله ي سرد اما صميمي,باعث تعجب ويرجينيا شد .ديرمي هنوز دستش را نـگه داشته بود :(آزمايشهاو دكترهاكه اينطور مي گند

.)ومن غيراز درد و سوزش بدنم چيزديگه اي يادم نيست

پرنس بالاخره دست او راگرفت و دو دستي فشرد :(اميدوارم باگذشت زمان چيزهاي بيشتري يادت بيفته!)

ديرمي خنديد :(فكر نكنم مايل باشم !از صدماتي كه ديده بودم والبته مرگ خانواده ام,اگه اين گذشته يادم بيفته عذاب خواهم كشيد)

(بله حق با تـوست, گذشـته هاي بـد,محكوم به فـراموش شدن هستـن د .) چشمـانش مي لـرزيد و هنوز دست ديرمي را مي فشرد :(خيلي

.)خيلي خوشحالم تو رو سلامت مي بينم

.)بله ما مي تونيم دوستهاي خوبي بشيم آقاي سوييني)

(!لطفاً به من پرنس بگو)

ديرمي با علاقه لبخند زد :(خيلي خوب...پرنس!)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا هيجان و عشق را در نگاه پرنس خواند .پس او از ديدن ديرمي شاد شده بود . يعني او را ميشناخت؟ (اسم قشنگي برات انتخاب

كردند,من تعجب مي كنم چطوردربين لباسهات به چيزي كه اسمت (رومعلوم بكنه برخورد نكردند؟

لباسهام گم شده ! گفتند اشتباهي قاطي لباسهاي بيماران مسري سوزونده) (!شده

پرنس خنديد . خنده اي پرمعني و پرمنظور ! لعنت براو چيزي قايم مي كرد !(چطور شد اومدي لوس آنجلس مي گند توي رنو بودي!)

واقعيتش براي كار اومدم دكتري كه توي بيمارستان رنـو مسئول بخش ما) بـود به من آدرس داد بيـام توي بيمارستان برلي

(.هيلزكاركنم

پرنس همچنان لبخند به لب داشت :(به خانواده ي ميجرها خوش اومدي ...و) همچون خواب روها دست بـه گونه ي ديرمي كشيد :(و

(!لطفاً مواظب خودت باش

ديرمي هم لبخند زد :(متشكرم!)

پرنـس چند پله پايين رفت و ايستاد :(راستي ويـرجينيا,به براين بگو قصد نـاراحت كردنـش رو نداشتم لطفاً منو ببخشه!)

و دوباره راه افتاد .ديرمي با نگاه بدرقه ا ش مي كرد :(مثل اينكه ازمن خوشش اومد!)

و بـاز لبخند زد .ويرجينيا متـوجه نگاه و خنده ي عجيبش شد و اومتوجه ويرجينيا :(خيلي خوب ويرجينيا ... اتاقم كجاست؟)

آوای خیس
@avayekhis

اتاقي كه براي او انتخاب كرده بودند بزرگترين اتاقي بودكهويرجينيا در عمرش مي ديد .با ورود بـه اتاق ديرمي ب ه سوي تخت رفت

وبررويش نشست .در نور شديد لوستر,رنگ موهايش كمرنگ ترديده ميشد . ويرجينيا در چهارچوب در ماند :(اتاق رو پسنديدي؟)

ديرمي خونسردانه اطراف را ديد زد :(بله قشنگه ...به تو هم چنين اتاقي داده بودند؟)

(...نه به اين بزرگي...از اتاقهاي اون طرف)

(.چرادم در ايستادي؟بيا تو ...مي خوام چند تا سوال ازت بپرسم)

ويرجينيا با هيجاني متفاوت كه بـعد ازديـدن او بـوجودآمده بود,داخـل شد و در را بست .ديـرمي به تخت اشـاره كرد و او رفت

وكنارش نشست .ديـرمي دست به پاپـيون تاكسيدواش برد :(برام ازآقاي ميجـر بگو... دوستش داري؟)

چهب هتر نگاهش نمي كرد :(فكركنم همه چيزرو به شماگفته!)

(تقريباً)

پس بايد دركم كنيد !راستش من خيلي سعي كردم دوستش داشتهباشم اما (.اون اجازه نداد)

(!مي فهمم)

مدتـي به سكوت گـذشت .ديرمي همچنان براي بازكردن پاپيونش تلاش مي كرد :(پرنس چي؟رابطه اش با پدربزرگش چطوره؟)

ب ا اين چرخش ناگهاني موضوع به پرنس, قبل از همه,شك ويرجينيا بيشتر شد :(متاسفانه بد!)

آوای خیس
@avayekhis

(چرا؟)

(!كسي علتش رو نمي دونه ...بنظرمياد هميشه همينطور بوده)

ديرمي بالاخره به سوي او چرخيد :(مي شه كمك كني اينو دربيارم؟)

ويرجينيا به خنده افتاد وباوجود همان هيجان بي علت, كه با تماس داشتن با تن او شدت مي گرفت, كمكش كرد تا پاپيونش را

دربياورد .(بقيه چطورند؟دختر و پسرهاي آقاي ميجر ...نوه ها...)

ويرجينيا متعجب شد . يعني بايد يك يك توضيح مي داد؟ :(من نمي تونم نظر شخصي ام رو بگم,اونا باهر كس به يك روش برخورد

(...مي كنند

و پاپيونش رادرآورد .ديرمي تشكركردو از جا بلند شد :(درسته اما من بايد در مورد شخصيتها و روابط بقيه چيزهايي بدونم

تاآماده باشم,من شش سال از انسانها دور بودم خصوصاً اين انسانها با بقيه فرق هاي زيادي دارند مي فهمي كه؟من بايد مواظب

رفتارو طرز صحبتم باشم با زم تو زودترازمن اومدي و بيشتراز من اين جمع رومي شناسي تو مي تواني كمكم كني!)

و سر برگرداند و به او خيره شد . چقدر جالب بود با شخص جديد و زيبايي در يك اتاق تنها بودن و سد بيگانگي را به اين زودي

شكستن !ويرجينيا احساس مي كردكاملاًدركش مي كند پس همه چيزرا توضيح داد . تمام رفتارهايي كهديده بود و برداشتهايي

كه كرده بود . علايق و نفرتها, ترسهاو حرفها,افتخارات و شرمها و آمدن لوسي نقطه ي پاياني مكالمه شد :(ديرمي بيا...مهمونها دارند...

آوای خیس
@avayekhis

(.مي رند مي خواند خداحافظي بكنند

ديرمي راضي شده بود :(متشكرم ويرجينيا... صحبت با تو زيبا بود.)

وكتش رادرآورد وبا همان سر و وضع نامناسب از اتاق خارج شد .خروج اوبا ورودبراين هماهنگ شد : (ويرجينيا,بيا داريم مي

(.ريم

ويرجينيا از جا بلند شد :(صبركن براين... يك پيغامي برات دارم.)

براين در را تا نيمه بست .بنظرمي آمد حالش بهتر شده بود .و يرجينيا به سويش راه افتاد :(راستش پرنس گفت بهت بگم قصد

(.ناراحت كردنت رو نداشت و ازت معذرت مي خواست

براين در راكامل بست :(جدي مي گي؟)

ويرجينيا خود را به او رساند :(مي دوني براين ...ببخش اينو مي گم اما بنظر مياد تو خيلي بهش پيله مي كني يعني انگار يك جورهايي

چهره ي براين غمگين شد :(بر عكس اين اونه كهداره با بي توجهي به گذشته وگناهم منو ناراحت و عصباني مي كنه ! اون مي مي خواهي ناراحت و عصباني اش كني!)

(...دونه من در چه عذابي بودم و هستم و

(كدوم گناه براين؟اين چيه كه اينقدر تو رو عذاب مي ده؟)

براين سكوت كرد و ويرجينيا بازبا فكراينكه فضولي كرده, گفت :(البته مجبور نيستي چيزي به من بگي من فقط قصد...)

مهم نيست...الان شش ساله كه من اين حقيقت رومخفي مي كنم و هرروز) و شب شكنجه مي كشم شايد وقتشه به يكي بگم و

آوای خیس
@avayekhis

سبك بشم,شايد تو تونستي دركم كني...)وآه سوزناكي كشيد بهديوار تكيه زد وشروع كرد :(شبي بودكهدايي سدريك كشته

شد ...ساعت يك ازبيرون به من تلفن كرد وگفت توي يك باجه ي تلفن هستم و ازم خواست به كمكش برم, كلي به من التماس

كردگفت مساله سر مرگ و زندگي گفت دنبالمند و ...خوب من باور نكردم چون اون پسر خيلي شوخ و شرور ي بودهر روز يك

خرابكاري مي كردو اونشب فكركردم كه ازكجا معلومبازم سركاري نباشه پس... نرفتم!)

صداي براين به طرزوحشتناكي لرزيد و او را از ادامه دادن بازداشت ويرجينيا به منظور همدردي گفت : (خوب توكه گناهي.

(...نداشتي !واقعاً ازكجا مي دونستي كهدروغ نمي گه و ا ينم يكي از

نه دروغ نمي گفت !وقتي دو ساعت ديركرد و همه نگرانش شدند) قايمكي به آدرسي كهداده بود رفتم ... اونجا نبود و پليسها دور

همون باجه نوار زرد ورود ممنوع كشيده بودند ... توي باجه خون آلودبود ...شيشه باجه... گوشي تلفن كف باجه و حتي توي خيابون

(...كشيده شده بود

قلب ويرجينيا تيركشيد . براين ناليد :(هيچ مي فهمي من توي اون لحظه چي كشيدم؟چقدر ترسيدم؟چقدر احساس گناه و پشيماني

كردم؟اون راست مي گفته...اوه خداي من ! تا صبح توي خيابونهاگشتم و عين ديونه ها صداش كردم, التماس كردم,معذرت

خواستم,دعاكردم,و خودمو لعن ت كردم و ازفكر اينكه شايد مرده باشه, گريه كردم و هزار بار سعي كردم خودمو بكشم اما...نتونستم!)

آوای خیس
@avayekhis

و قطرات اشكش رها شد . بغض راه گلوي ويرجينيا را هم بست . براين سر به زير انداخت و ادامه داد :(شش ماه گذشت وهيچ خبري

ازش نشد و من با فكر اينكه باعث مرگش شدم از زندگي سير شدم و هر روزدردكشيدم اما بدتر بي خبري خانواده اش بودكه

ديونه ام مي كرد خاله و ميبل مرتب به كليسا مي رفتند و دعا وگريه مي كردند,شكايت و دعوا مي كردند ... پدرش همه جا روگشت

و پول خرج كرد اما منه ترسو

جرات نداشتم حقيقت رو بگم, يااگه مي فهميدند پرنس توي دردسر افتاده بوده واز من كمك مي خواسته و من كمكش نكردم؟و

اون با صدمه ي سختي كه ديده بوده و شايد خونريزي شديدي كهداشته,از ترس عده اي آواره ي خيابونها شده و شايد به

چنگشون افتاده وكشته شده و يا درگوشه اي از شدت بدحالي افتاده ومرده...چكار مي كردند؟تا اينكهبعد از شش ماه بي خبري

باپدرش تماس گرفت خاله به من گفت و تازه اونوقت فهميدم زنده است اماكجا بود در چهوضعي بود چرا رفته بود چرا تماس نمي

گرفت و چرا برنمي گشت ...معلوم نبود !با پدرش خيلي كم حرف زده بود و پدرش خيلي كمتر به خاله تحويل داده بود اينبار

فكرك ردم حتماً بلايي سرش اومده,فلج ياكور شده و يا ...نمي دونم كه هر اتفاق بدي كه بگي به فكرم زد شش سال تمام سعي ...

كردم بفهمم كجاست حالش چطورهوآيا منو بخشيده يا نه كه بالاخره اومد همين چند ماه قبل,سالم بود و خيلي ساده گفت چون

آوای خیس
@avayekhis

كـارداشتم رفـتم ! انگاركه همون كـس نبودكه پشت تلفن تـهديدم كرده بود,بغـلم كرد و از ديـدنم ابـراز شادي كرد اصلاً انگار

خودشو بهنفهمي زده بود ... تو حال منو درك مي كني؟رفتم اونجا با يك صحنه ي وحشتناك روبرو شدم هزار جور

فكركردم, تـرسيدم, شش سال زندگي ام حروم شد, روحيهو جووني و سلامتي وآينده ام از بين رفت و حالا انگاركه اون تلفن و

اونهمه خون و تمام اين سالها غيبت فقط يك شوخي مسخره ي آوريل بوده ... باهام عادي رفتارمي كنـه

من مقصربودم !مطمعنم من مقصر فراروآوارگي و تنهايي اش بودم,من مقصر سالهاگريه ي خاله وميبل ونگراني و عـذاب پدرش

بودم و حالاه رروزمنتـظرم بهم صدمهبزنه تـو روم بـايسته و بگه ازت متـنفرم, تـو گناهكاربودي تاآروم بشم اما اون با رفتار

(!خونسردانه و بدتر,محبت آميزش داره شكنجه ام مي ده

شنيدن ماجرا و ديدن شدت حساسيت و ناراحتي براين, قلب و روح ويرجينيا را لرزاند :(بس كن بـراين, اين گناه اونه كه سالها پدر و

مادرش رو بي خبـر و منتظرگـذاشته شايد اون آواره و تنهـا نبوده شايـد اصلاً اون خونـها مال اون نبوده شايد اونقدركه فكرمي كني

(عذاب نكشيده؟

نه اون خيلي عذاب و سختي كشيده,من احساس مي كنم,من مي بينـم...) (!اون اينطوري نبود... عوض شـده, خيلي عوض ش ده

ويـرجينيا عقيده اي راكه مدتـها بود فكرش را مشغـول كرده بود و حال شدت گرفته بود به زبان آورد :(تو مطمعني اين همون پرنس؟)

آوای خیس
@avayekhis

(!مسلمه كه اونه)

(يعني قيافه و رفتارش عوض نشده؟)

(توچي مي خواهي بگي؟)

(...هيچ...راستش ميبل هم مي گفت عوض شده ... مي گفت كه)

نگاه متعجب براين متوقفش كرد . صدايشان كردند اما هر دودر سكوت به هم زل زده بودند . براين زمزمه كرد :(تو چيزي مي دوني؟)

(.نه...اي باباولش كن بيا بريم)

اما براين باكف دست در را بسته نگهداشت :(موضوع چيه؟)

(...فقط حدسه ... يعني اونقدر از همه شنيدم كه)

(چي رو؟)

ويرجينيا با نگراني از خرابكاري كه كرده بودگفت :(اينكه پرنس عوض شده ...منم فكركردم شايد اصلاً اين پسر...)

براين باگيجي گفت :(اما اون پرنس ... يعني چرا بايد نباشه كه؟!)

باز صدايشان كردند :(براين ...ويرجينيا...بيا بيد داريم مي ريم...)

اماآندونمي توانستند حركت كنند .نگاهش ان بر هم قفل شده بود و از چهره ي هم مي خواندندكه حالا بيشتراز قبل در ترس و

نگراني خواهند بود.

***

در طول هفته اي كهويرجينيا در خانه ي دايي جان بود,ديرمي به آنجاآمد تا باآن خانواده بهترآشنا بشود وبادايي و زن دايي بطور

آوای خیس
@avayekhis

خصوصي صحبت كند .روز زيبايي بود . لوسي و سمنتا ازآمدن او بسيار شاد شدند بطوري كهدر طول آن مدتي كه اوبا پدر و

مادرش در اتاق مشغول صحبت بود, لباس عوض كردند و آرايش كردند . كارل هم با وجود مغرور بودن,نسبت به ديدار او ابراز

اشتياق مي كرد و ويرجينيا از ديدن شادي بي علت آنها به هيجان آمده بود .وقتي بالاخره همگي يكجا جمع شدند,ويرجينيا از

تغيير شديد

روحيه ي دايي تعجب كرد ! حالاديگر تمام اعضاي خانواده با شيفتگي بهديرمي نگاه مي كردند و او را به حرف مي كشيدند و او

در لباسهاي روشن با لبخندي هر چندكوچك و ساده بر لب,آنچنان وسوسه انگيزبودكه خواه نا خواه ويرجينيا هم حيرانش شد و او

انگار اصلاً متوجه دلبري كردنش نباشد,رفتاري عادي و حتي تا حدودي سرد در پيش گرفته بود .در مورد احساسات و عقايدشان

نسبت به او پرسيد,نسبت به كار و زندگي آنها نظرات مفيدي داد ودرآخراز اينكه باآنهاآشنا شدهو به جمعشان پذيرفته شده,ابراز

علاقه

وشادي كرد .ويرجينيا مي ديدكه كاملاً بر حسب حرفهاي اوبرخورد و عمل مي كرد و اين رفتارمتين وصميمي اما شديداً حساب

شدهو تحت كنترل,براي ويرجينيا عجيب بنظرآمده بود .رفتاري كه اگركس ديگري صاحب بود بسيار سرد و خشك ديده مي

شد ام ا به او جذابيت خاصي داده بود .رفتاري كه براي پسري مثل اوكه سالها از انسانها و دنيا خصوصاً از تجمل و ثروت دور

آوای خیس
@avayekhis

بوده,بعيد بنظر مي آمد .رفتاري كه اطرافيانش را تا حد بغل كردنش, هنگام خداحافظي گرم كرده بود.

آخر هفته چون فيونا مريض شده بود و نمي توانست به خانه ي پدربزرگ برود,زن دايي پيشنهاددادويرجينيا بجاي تنها ماندن

در خانه,پيش او برود . خانه ي آنهاكوچك اما با صفا بود .مثل اكثر خانه هاي لوس آنجلس,پنجره هاي بزرگ و نزديك به زمين

داشت كه باعث مي شد خانه بسيار نورگيرباشد . خدمتكارنداشتند پرستار بچه هم نداشتند .وقتي ويرجينيا علتش را فهميد بسيار.

احساساتي شد . فيونا عاشق

زندگي اش بود, عاشق شوهرو فرزندش و خانه اش و دلش مي خواست با تماموجود اين زندگي راحس كند .او زن بسيار خوب و

نمونه اي بود .رفتار شوهرش اروين هم بسيار رمانتيك و شيرين بود بطوري كه مم كن بود به هردختري,مثل ويرجينيا, كه حتي

يكروزدرآن خانه ودرحضورآن زوج بود,آرزوي ازدواج را قدرت ببخشد .در خانه ي خاله پگي خيلي به ويرجينيا بدگذشت .اوكه

براي صحبت با براين كلي فكركرده بود,براي اين كار اصلاًوقت پيدا نكرد . براين از صبح تا عصر دردانشگاه بود عصرها هم

هلگا رهايش نمي كرد .هروقت سراغ براين مي رفت او هم پيدايش مي شد و با حرفها ي بي ربط و شوخي هاي بي مزه مزاحمت

ايجادمي كرد . غير ازآن ماروين هم براين را به صحبت و بازي بسكتبال مي كشيد و تقريباً هيچ ساعتي تنها نمي ماندند و شايد اينطور

آوای خیس
@avayekhis

بهتربود چون وضع روحي براين بسياربد بود . تمام وقت متفكرو مشوش و ناراحت بود و اين آنقدر شديد بودكه حتي ويرجينيا

.دلش نمي آمد اسم پرنس را ببرد

آخرآن هفته پدربزرگ و دايي براي انجام معاملات شغلي به كمك دايي بزرگ به مكزيك رفتند و خاله پگي بجاي اوميزبان فاميل

شد .و يرجينيا هم دعوت شده بود .روز عجيبي بود . وجود تمام فاميل همراه با ديرمي,ويرجينيا را شاد و نبود پرنس ناراحتش كرده

بود .بعد از ناهار همه در سالن جمع شدند و شروع به صحبت كردند .پسرهاي زن دايي ايرنه هم بودند و تلاش مي كردند جوانان را

تشويق كنند شب هالوون

مهمان آنها باشند .آنطوركه تعريف مي كردندويلايي در خارج شهر داشتند و مي خواستند به افتخارديرمي مسابقه اي

برگذاركنند .مادرها مخالفت مي كردند و بچه ها اصرار ! صحنه ي جالبي بود .شوخي ها, التماسها, شكايتها, خنده ها همه چيز قاطي شده

بود . فكر ويرجينيا اغلب مشغول پرنس بود . سعي مي كرد روشهايي براي صحبت با اودر مورد ديرمي پيداكند اما وجود ديرمي تا

حدودي حواسش را پرت مي كرد .ساكت

درگوشه اي نشسته بودو با لبخني مداوم بر لب, همه را تماشا مي كرد .چيزي در نگاهش موج مي زد .چيزي غريب وبي نام,چيزي

سوزندهو برنده,چيزي كه مي ترساند... چهبود؟حسادت؟بي قراري؟ عشق؟ خشم؟ احتياج؟نفرت؟حسرت؟بيگانگي ؟شايد شباهت

آوای خیس
@avayekhis

شديد چشمانش به چشمان پرنس اين احساس نامعلوم و مرموز را به ويرجينيا مي داد .بله چشمانش به كشيدگي و همرنگي چشمان

پرنس بود با اين تفاوت كه

ابروهاي پرنس يك خط مستقيم با انتهاي باريكتر شده و رو به بالابود اما ابروهاي ديرمي يك شكستگي شديد رو به پايين در امتداد

داشت كه او را بزرگترو جدي تر نشان مي داد اما نه اين دليل موجهي براي ويرجينيا نبود چون شخصيت ديرمي تضادكاملي با

شخصيت پرنس داشت . لااقل اوبايد بجاي نفرت, عاشق اين جمع مي بود و بود چون دست او راگرفته و بلندش كرده بودند و

همانطوركه براين گفته بود عاشقش

شدهو ستايشش مي كردند و وظيفه ي ديرمي بود عاشق جمع و پدربزرگ باشد .

وقتي زمان حركت فرا رسيد, خالهدر ايوان بهديرمي كه به بدرقه ي آنهاآمده بود با شور و علاقه گفت : (ديرمي ج ان من از تو مي

خوام اگه ممكنه فردا ناهار مهمون ما باشي حالاكهبابا اينجا نيست نمي توني بهانه بگيري ...منتظرتم!)

ديرمي تعظيم كرد :(براي من دعوت شدن از طرف شما افتخاربزرگيه.)

خاله مست رفتار او بغلش كرد :(خوشحالم كردي عزيزم.)

درماشين ويرجينيا به خود جرات داد و پرسيد :(مثل اينكه خيلي ازديرمي خوشت اومده خاله؟!)

آوای خیس
@avayekhis

خالهآهي كشيد :(آره بنظر پسر خيلي خوبيه,من اوايل ازش خوشم نيومده بود اما حالامحبت عجيبي نسبت به اون توي دلم احساس

ويـرجينيا متعجب از اين تـشابهدادن به فكر فرو رفت .وقتي به خانه رسيدند باز پرنس نبود و حتي تا ساعت دوكـه ويرجينيا جلوي مي كنم,مي (!دوني ... منو ياد جووني هاي جويل مي اندازه

پنجره به انـتظار او بيدارمانده بـود,نيامد اما صبح سرميز صبحانهبالاخره با او روبرو شد .در قيافه و رفتارش تغيير عظيمي به چشم مي

خورد .آشفـته و رنـگ پريده شده بود,ديگرازآن متل ك ها و شوخي ها و تندي ها خبـري نبود .درست مثل يك بيمـار مسلول, خسته و

رنـجور بودبطوري كه وقتي بـا ويرجينيا روبرو شد فقط يك نگاه گذرا به او انداخت و زمزمه كرد :(خوش اومدي.)

خـاله كه قهرماندن او را به تنگ آورده بـود,با عجلـه قبل از خروج پرنس گفت :(وقـت ناهار ب يا خونه, كارواجبي باهات دارم.)

پرنس با بي علاقگي پرسيد :(در مورد چي؟)

(!نمي تونم بگم... سورپرايزه)

پرنس كاپشن سفيدش را پوشيد :(من حوصله ي سورپرايزندارم!)

خاله غريد :(اما بايد بيايي... لطفاً پرنس!)

پرنس به تندي خارج شد .ويرجينيا پرسيد :(چه كاري خاله؟)

(!يادت رفته؟امروز ديرمي مهمون ماست)

ساعت دوازده ظهرديرمي آمد .پوليورآبي وشلوار سفيد بتن داشت كهباز هم به اومي آمد . هنوزوارد خانه نشده سراغ پرنس راگرفت

آوای خیس
@avayekhis

ووقتي ازنبودش مطلع شد با مهارت كامل حالت متاسف چهره اش رابه حالت متعجب از ديدن زيبايي و عظمت خانه تغييرداد :(اينجا

خيلي قشنگه خانم سوييني,اجازه بديد به شمابخاطر اين سليقه ي عالي تبريك بگم.)

خـاله با شوق از اين توجه, خنديـد و او را به اتـاق نشيمن راهنمايي كرد . تا زمان حاضر شدن ناهار,آنهاكلي صحبت كـردند .در اصل

خالهبا علاقه ديـرمي را به حرف مي كشيد,در مورد پرنس وگذشته و خاطرات و شيريـن كاري هايش,در مورد شـوهرش و

چگونگي مرگش,حرف زدو درد دل كرد . تمام مدت ويرجينيا ساكت در مبلي روبروي آندو نشسته بود ومتعجبانه نظاره مي كرد .او

هيچوقت خاله اش را تا اين حد شـاد

و راضي و راحت نـديده بود .وقت ناهاركه شد,هـر سه سرميز رفتـند و دقا يقي منتظر پرنس ماندند . چند بارخاله به تلفن همراه پرنس

زنـگ زدو چون نتيجه اي نگرفت مجبور شدند بدون او شروع كنند . سرناهار هم وضع ادامه داشت و شايد اگرديرمي مسير صحبت

را عوض نمي كرد خاله هم مثـل پدرش تمام رازهايش را به او مي گفت !(راستي قرار هالوون هم گذاشته ش د.)

ويرجينيا با هيجان گوش كرد :(آخر هفته همه به سرپرستي آقاي اروين كلايتون وخانمش بهويلامي ريم.)

(همه؟)

(.آره همه ي جوونهاكه باآقاي سوييني مي شيم شونزده نفر)

آوای خیس
@avayekhis

خالهبا بي ميلي از سرميز بلند شد :(فكر نكنم پرنس بياد...)

ديرمي هم بلند شد :(چرا؟)

خاله به سوي در ر اه افتاد :(نمي دونم؟اون هميشه براي مخالفت با بقيه بهانه ي پيدا مي كنه!)

ويرجينيا هم دنبالشان به سوي اتاق قبلي راه افتاد .ديرمي ناراحت شده بود :(سه روز بيشتر طول نمي كشه... من سعي مي كنم راضي

.اش كنم)

(!منكهناااميدم...اون اگه نخواد به حرف هيچكس گوش نمي ده)

ت ازهوارد اتاق شده و نشستهبودندكه صداي پرنس از سالن آمد :(رئالف, خانم سوييني كجاست؟)

خاله مشتاقانه خود را به در رساند :(بيا اينجا پرنس ...ما اينجاييم.)

ودرآستانه ي در به انتظارش ايستاد .پرنس غرميزد :(من امروزكلي ...) كارداشتم تو بايد صبح مي گفتي چي

ووارد شد و ديرمي را ديد و خشكش زد !ديرمي از جا بلند شد و سلامداد امادر چهره ي متعجب و ناراحت پرنس هيچ تغييري

حاصل نشد . خالهبا نگراني گفت :(ديرمي اومده ديدنمون ...موضوع چيه؟)

ديرمي قدم پيش گذاشت تا دست بدهد و شايد او را از اين حال نجات دهد :(سلام ... مزاحم شدم؟)

پرنس بالاخره به خودآمد :(نه...نه...خواهش مي كنم...خوش اومدي.)

آوای خیس
@avayekhis

و دست داد .ديرمي رهايش نكرد او راكشيد وكنار خود بركاناپهنشاند :(خيلي مشتاق ديدارتون بودم.)

پرنس هم دست او را مي فشرد :(منم!)

ويرجينيابه زيركي ديدكه در حالات و رفتار و حتي نگاه ديرمي هم تغييري عجيب ايجاد شده است !(همين چند لحظه قبل در مورد

...شما صحبت مي كرديم)

پرنس نگاهش نمي كرد حتي تكيه هم نداده بود :(اوه غيبت؟)

ديرمي با خنده اي كوتاه توانست حواس او را به خود جلب كند :(نه در مورد جشن هالوون بود... خانم سوييني مي گفتند شما نمي

...تونيد بياييد)

پرنس نگاه ساده اي به مادرش انداخت :(خانم سوييني درست فرمودند!)

(چرا؟مشكل چيه؟)

(.كارهاي زيادي دارم)

(فقط دو يا سه روز؟)

(.فكرنكنم بتونم بيام)

(هيچ راهي براي راضي كردن شما وجود نداره؟)

پرنس بالاخره به چشمان آبي او خيره شد :(اميدوارم نباشه!)

لبخند ديرمي دوباره تشك يل شد :(يا اگه من ازتون خواهش كنم؟)

پرنس هم به خنده افتاد :(لطفاً نكن!)

ديرمي ادامهداد :(خواهش مي كنم بياييد ...بخاطرمن!)

آوای خیس
@avayekhis

پرنس نفس عميقي كشيد :(باشهميام!)

خـاله بـا شوق از ايـجادشدن صميميت ميـان آندو, گـفت :(پرنس,ديـرمي خونمون رو نديده چـرا نمي بري اطراف رو نش ونش

(.بدي؟هر وقت چاي آماده شد صداتون مي كنم

پرنس از خدا خواسته به سرعت از جا بلند شد :(اتفاقاً منم با ديرمي كارداشتم.)

لبخـند خاله عميقـتر شد .او شاد شده بود اما ويرجينيا بـخاطر خـواسته شدن عذرش,نـاراحت شده بود .بعد از خروج آن دو,ويرجينـيا هم

به بـهانه ي دستش ويي رفـتن در تعـقيب آنها به ايوان درآمد .مي دانست حقيقتي بين آندو وجودداشت و اين موضوع او را نگران

كـرده بود . چند بـار نگاهش را چرخاند تا ايـنكه توانست آندو را زير سايه ي يكي ازدرختان گيلاس ببيند .به ديوار چسبيد وآهسته

پيش رفت .روبروي هـم ايستـاده

بودند و پرنس با حرارت و هيـجان حرف مي زد . صـدايش نمي آمد اما از حركت وسيع دستها و چهـره ي متعجب شده ي ديرمي مي

شد حدس زدموضوع جدي است ! كنجكاوي ويرجينيا را مي كـشت پس وقتي به انتهاي ايوان رسيد زانو زد و از لاي نرده ها نظاره

گر شد .باز هم چيزواضحي نمي شنيد اما اونـام يد نبود .پرنس مدتي حرف زد و ديرمي را وادار به جواب دادن كرد بعد با خجالت قدم

پيش گذاشت و او را بغـل

آوای خیس
@avayekhis

كرد !ويرجينيا شوكه شد .پس پرنس ديرمي را مي شناخت !نسيمي برخاست و ويرجينيا به اميد شنيدن چيزي نفسش رادر سينه حبس

كرد و شنيد .ديرمي در حالي كه دستهاي پرنس را از دورگردن خود بـاز مي كـرد گفت :(باوركن چيزي يادم نيست!)

پرنس به او زل زد :(دروغ نگو پسر ! نكنه از دستم عصباني هستي؟)

(چرا بايد عصباني باشم؟)

(...نمي دونم... فكركردم شايد بخاطر اينكه اومدم اينجا و)

و هـوا ثابت شد !درمغـز ويرجينيا غـوغا بود .پرنس ديرمي را مي شناخت حالاديگر مطمعن شده بود و اگر ديرمي دچار فراموشي نشده

بود او هم بايـد پرنس را مي شناخت !دوباره متوجه آنـدو شد .باز هم درآغوش هم بـودند و پـرنس با ناراحتي چيزي مي گفت و

ديـرمي را بخـود مي فشرد .ويرجينيا به عنوان آخرين اميد گوشش را از لاي نرده ها ردكرد وبازنفسش را نگه داشت و شنيد...(قـول

بده هر چي يادت اومد اول بـه

(...من بگي ...به من اعتمادكن

بناگه صداي خاله را شنيد .به ايـوان درآمده بود وآنـدو را بـه چاي دعـوت مي كرد .ويرجينيا پـشت گلدان نسـترن خزيد و خـدا

خـداكرد ديده نـشود .پرنس به تنـدي از ديـرمي جدا شد و اش اره داد به خـانهبرود اما خـودش تا غيب شدن مادرش و ديرمي از

ايوان,به انتظار ايستاد . خاله بخيال آنكه ويرجينيا به اتاقش رفته,او را از راه پله صدا مي كرد .ويرجينيا همانطور دولاراه افتاد برگرددكه

آوای خیس
@avayekhis

صداي پرنس او را متوقف كرد :(الو... منم پرنس...نه لوس آنجلسم... هي پي رمرد زنگ نزدم حال و احوالت رو بپرسم!)

ويـرجينيا متعجب سر جـا ماند .پرنس موبـايل بدست در حياط قـدممي زد :(در مـورد ديرمي ...بله مي دونم مي شناسي ! تو يك پست

(فطرتي...اوه مسلمه,ازم انتظارداري اين مزخرفات رو باورکنم؟

قـدمزنـان به سوي پلههـاآمد .در چهره اش خـشم و جديت موج مي زد چـه خوب كه ساقـه و برگهاي رز رونده ي پاي ايوان, نرده

ها را مخفي كرده بود و ويرجينيا را پشت آنها !(خـيال مي كني خيلي شجـاعي؟نه اشتباه مي كني,ديرمي كسي نيست كه فكرمي كني

و تو هيچوقت نمي تواني مارسمي رو پيداكني خواهيم ديد و واي به حالت اگه اذيتش كني ...شايد اون چيـزي يادش نباشه كه به

نفعـته نباشه اما من يـادمه و اگه يك غلط ديگه بكني بدبختت مي كنم پس (!مواظب باش

و تماس را قطع كردوراهي خانه شد .وقت نوشيدن چاي تمام حواس ويرجينيا برآندوبود .به خوبي بهنقش بازي كردن ادامه مي

دادند .پرنس خونگرمتر و ملايم تر شده بود وبرعكس ديرمي سردتر و سخت تربنظرمي آمد و خاله بي خبر از همه چيزكيف ميزبان

.بودنش رادر مي آورد

***

وقت خواب شده بود اما پرنس كه ظهر همراه ديرمي از خانه خارج شده بود هنوز برنگشته بود .ويرجينيا موهايش را با روبان مي بست

آوای خیس
@avayekhis

تا بخوابدكه صداي ضعيفي از راهرو شنيد .شبيه آواز خواندن بود ميخواست برود سرك بكشدكه كسي در اتاق او را به صدا.

درآورد :(ويرجينيا...منم ميبل...)

(.بفرما)

وميبل سراسيمه وارد شد .ويرجينيا فهميد اتفاق نگران كننده اي افتاده كه ميبل هنوز بيدار است و عجيب تراينكه به اتاق اوآمده

بود :(چي شده م يبل؟)

ميبل به او نزديك شد و پچ پچ وارگفت :(پرنس برگشته اما حالش بده,مثل اينكهداره مست مي كنه دستش يك بطري نيمه پر

ديدم,برونذار ...باهايش حرف بزن,اگه خانم بفهمهدعوا مي افتهو من مي ترسم پرنس لج كنه وبازم بره, خواهش مي كنم برو نذار

(...بيشتر مست كنه

هيجان شيريني سراپاي ويرجينيا رادر برگرفت :(چرا خودتون نمي ريد؟)

نمي خوامبفهمه متوجه كارش شدمنمي خوام احترامو ارزشم از بين) برهدفعه ي قبل يادت رفته؟به تو گفتهبود نمي خوام ميبل

(!بفهمه

حق با او بود :(اما من چطوري مي تونم جلوشو بگيرم؟)

نمي دونم... سر گرمش كن,وادارش كن حرف بزنه,درد دل بكنهو... يك) چيزي پيدا مي كني فقط كافيه تا مدتي معطلش كني

(!بيرون در نياد... خانم بره بخوابه كار تمومه

آوای خیس
@avayekhis

و ويرجينيا را به سوي در هل داد .ويرجينيا هم شادبود هم مي ترسيد و اصلاً متوجه سر و وضعش نبود...

وقتي در اتاق را زدميبل دويد و دور شد ...(كيه؟)

صدا هيچ شباهتي به صداي پرنس نداشت...(منم ويرجينيا.)

صداي او هم از شدت هيجان شبيهنبود...(بفرما عزيزم!)

ويرجينيا لاي در راگشود . اتاق توسط تك آباژور روشن بر سر تخت,نيمه روشن بود .پرنس برروي تختش نشستهبود . البتهنه نشستن

كامل !برروي بالش هاي كوچك و بزرگ پخش شده بر تخت ولو شده بود . شلوارجين در تنش بود اما پيراهن نداشت . موهايش هنوز

بهم نريخته بود اما از بطري كهدر دست چپ داشت, ويسكي برگردن و سينه ي لختش ريخته و خيس كرده بود :(بيا تو ... چه عجب؟)

ويرجينيا به راهرو نگاهي انداخت .ميبل در انتهاي را هرومنتظر بود .به او اشاره مي داد زودداخل شود پس داخل شد .پرنس مي

خنديد :(غرض از مزاحمت؟)

ويرجينيا با خجالت گفت :(اومدمباهات حرف بزنم.)

پرنس مستانه زمزمه كرد :(وقت خيلي خوبي انتخاب كردي ...اگهبتونم حرف بزنم...)

و دوباره خنديد !ويرجينيا به او خيره شد .اصلاًحرك ت نمي كرد .بنظرمي آمد قدرتش را ندارد . چشمانش به شكل يك خط آبي ديده

مي شد و لبخندش بي حال و بي انتها...(بيا بشين ...واي واي واي ...به تو نگفتم نبايد نصف شبي...پيش يك پسر مست ...با لباس...)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا تازه متوجه سر و وضعش مي شد و دستهايش را بـر سينـه گـذاشت .پرنس بـا لذت يك قهقـهه ي كشدار زد :(با هوش و البته

(شجاع !ببينم نكنه اومدي امتحان كنيم؟

ويرجينيا يادش نيامد :(چي رو؟)

پرنس حرف را عوض كرد :(در مورد چي مي خواهي حرف بزني؟)

وبطـري را به زحمت بلنـدكردو ناشـيانه چند جرعه به دهان ريخت .ويرجينيا لب تختش نشست :(در مورد اين ...چراداري مي

(خوري؟

پرنس بطري را پايين آورد :(به تو چه؟)

ويرجينيا جوابي نداشت .پرنس به او زل زد . خسته وناميـد .مدتي به سكوت گـذشت .ويرجينيا نمي تـوانست نگاه مرطوب ومعصومش

را ناديده بگيرد :(لطفاً با من درد دل كن ...بگو مشكلت چيه؟)

پرنس هنوزثابت بود حتي در نگاه :(مشكل من...از مشكل بودن گذشته, يك بدبخـتي محض, يك بدبياري يك بدشانسي... يك

(!حماقت

و دوباره بطري را به لبهاي خيس خود چسباند ونوشيد ونوشيد .ويرجينيا وحشت كرد :(بسه پرنس خواهش مي كنم ديگه نخور.)

پـرنس بطري را عقب كشـيد :(تو زنم نـيستي پس غـرنزن !)و موزيـ انه به او زل زد :(اما اگـه بخواهي من در خدمتم!)

ويـرجينيا از شدت شرم عـرق كرد .نمي دانست چكـار بايـد مي كرد . يعنـي اينقدر معطل كردن كافي نبود؟ پرنس كاملاًمست شده

آوای خیس
@avayekhis

بودبطوري كه انگار ويرجينيا را نمي شناخت نگاه لرزان و اسرارآميزش به اودوخته شده بود و لبخندش سمج و پرمنظور خشك شده

بود :(چرا راحتم نمي ذاري؟) كلمات همچون آب پخش مي شد :(چي مي خواهي؟)

ويرجينيا با دلسوزي گفت :(مي خوام كمكت كنم.)

(...هيچ كاري نمي توني بكني)

(...ازكجا مي دوني شايد)

چون ديگه كاري براي كردن نمونده تو... فقط مي توني دعا بكني...و) (!..و اگه بلدي خوشحا لم كن

ويرجينيا هنوز دلسوزي مي كرد :(چطوري؟)

پرنس بطري بدست به سوي او خزيد :(بيا بغلم!)

ويرجينيا به حساب شوخي خنديد :(پرنس من جدي ام ... هركاري...)

(!منم جدي ام)

و خود را به او رساند .ويرجينيا براي نديدن چشمان گستاخ و لبهاي هوس انگيزش,رو به سوي ديگربرگ رداند :(مثل اينكه بي

(!خودي اومدم

وگرماي او را دركنارش حس كرد و قلبش شروع به كوبيدن كرد .چكار بايد مي كرد؟مي رفت؟مي ماند؟دست پرنس را پشت سرش

حس كرد .باند موهاي او را باز مي كرد ! تمام وجود ويرجينيا به لرز افتاد .پرنس روباند راكشيد و موها بر سينه وكمر و صورت

آوای خیس
@avayekhis

وي رجينيا پخش شد و امكان ديدن پرنس را از اوگرفت . پرنس غريد :(دختر حيف نيست موها به اين قشنگي رو مي بندي؟)

ويرجينيا هنوز سربه زير داشت كه دست پرنس به سوي چانه اش دراز شد :(به من نگاه كن!)

ويرجينيا با هيجان لذت بخشي رو برگرداند و از ديدن اندام خيس,يا از عرق يا ازويسكي ريخته شده بر گردن كشيده و لبهاي براق

و چشمان آبي خمارکه در نور ضعيف آباژور همچون دو زمرد سبز ديده ميشد مست شد .پرنس زمزمه كرد :(يك چيزي بپرسم جواب

(مي دي؟

نگاه جدي شده اش ويرجينيا را وادارکرد قول بدهد و پرنس ادامه داد :(تو عاشق من هستي؟)

خون به گونه هاي ويرجينيا دويد و قلبش تاپ تاپ به تپش افتاد .پرنس جدي ترگفت :(قول دادي...جواب بده!)

چشمانش چنان محسورکننده بودکه ترس از از دست دادن كنترل,ويرجينيا را لرزاند .وقتش بود ...وقت رسيدن به عشق !او

راآسماني تر و خواستني تراز هميشه مي ديد و او ...:(تو منو مي خواهي ويرجينيا ...مگه نه؟)

ويرجينيا با يك آه كوتاه نفسش را بيرون داد .سعي كرد حرفي بزند ياكاري بكند و يا لااقل از جا بلند شود اما نتوانست ! نگاهو حرفهاي

شهوت آلود پرنس او را منحرف كرده بود...(منو ببوس!)

ويرجينيا صدا را نشناخت . لبهاي براق و خواستني پرنس دوب اره تكان خورد :(منو ببوس!)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيادر مه نگاه مست اوگرفتار شد :(نه ...من ...من بايد...برم...)

(تو منو دوست داري؟)

(...آره ...اما)

پرنس نزديكترشد و پچ پچ وار پرسيد :(چقدر؟)

ويرجينيا افسون شده نگاه محتاجش را به دهان او دوخت :(خيلي زياد!)

نفس گرم و هوس آلود پرنس ل بهاي ويرجينيا را سوزاند :(پس معطل چي هستي؟اگه منو مي خواهي...)

ديگركنترل اعضا و حركات ويرجينيا از دستش خارج شد .او را مي خواست, لبهايش را مي خـواست, بوسه مي خواست,با چنان

سرعتي سرپيش برد و لبهايش را رساندكه پرنس فرصت نكرد دهانـش را ببندد ! لبهاي اونرمترين و صا فترين و داغترين و شيرين ترين

چيز عالم بود .ويرجينيا هيچ چيز جز لذت نمي فهميد . لذت ارضا شدن آن احساس قشنگ !قلبش او را مي لرزاند و تمام تنش درآتش

عشق و شهوت مي سوخت .مـزه

بوسهديوانه اش كردبطوري كه نمي توانست جدا شود اما چيزي بلد نبود . مالش؟ مكش؟گزش؟ ..و به خودآمـد .چكاركرده بود؟سر

عـقب كشيد و به چهره ي ساكت و عاري از هرگونه توجه و هيجان پرنس خيره شد . لعنت بر او چـراكاري نكرد؟چرا استقبال

نكرد؟يعـني خوشش نيامد؟يعني بـدش آمد؟يعني عشقش از بـين رفت؟يا اصلاًعـشقي نسبت به او نـداشت؟پرنس با خـونسردي

بطري را بلندكردوك مي نوشيد .شرم و

آوای خیس
@avayekhis

ترس ازبي آبرويي,ويرجينيا را به گريه انداخت . يادش نمي آمد در طول عمرش اينقدر خجالت شده باشد اشتباه كرده بودو خود را

رسواكرده بودو حالا او را بيشتراز هر چيزو هر لحظه ي ديگري مي خواست اما او ...بي رحم بود !پرنس مايع داخل بطري را تمام

كرد :(چطور بود؟خوشت اومد؟)و خواب آلودخنديد : (ديدي نتونستي مقابله كني!)

بناگه ويرجينيا متوجه شد و حالش خراب شد .اشك شرم پلكهايش را سوزاند و از شدت خشم و ناراحتي سرگيجه گرفت .به سرعت

از جا بلند شد تا فرارکندکه انگشتان پرنس دور مچ دستش حلقه شد :(من اصلاً بهت دست نزدم... فقط موهاتو بازکردم چون قرارمون

(...اين بود...با لباس خواب و

ويرجينيا با خشونت به انگشتان او چنگ زد و خود راآزادکرد و به سوي در دويد .پرنس غريد:(كجا؟من برنده شدم ... جايزه ام رو

(!مي خوام

ويرجينيا خود را بيرون انداخت و در رادر پي اش بست اما صداي قهقهه !پرنس تا اتاقش شنيده شد

***

تا صبح اوبا احساسات گوناگون جنگيد . خوشش آمده بود و حتي بيشترين لذت را برده بود اما خجالت شده بودوآبرويش رفته

بود !آيا پرنس, صبح چيزي بياد خواهدداشت؟صبح در ميان پله ها با خاله روبرو شد :(صبح بخير عزيزم ...برو سر صبحانه منم پرنس رو

آوای خیس
@avayekhis

(....بيدارکنم بيام

ميبل پاي پله ها بود .مضطرب بنظرمي آمد :(ولش کنيد خانم...بذاريد بخوابه!)

خالهبالامي رفت :(دلم مي خواد از اين به بعد با هم دور ميز بشينيم لااقل روزهايي که ويرجينيا اينجاست!)

ميبل با وحشت بهويرجينيا اشارهداد :(ويرجينيا مي شه تو بيدارش کني ؟)

خاله بي خبربود :(نه خودم مي رم!)

حرکات و اشارات ميبل,ويرجينيا را متوجه کرد و دنبال خاله دويد :(من مي رم خاله ...شما بفرماييد!)

و قبل ازآنکه خاله فرصت حرف زدن و مخالفت کردن پيداکند,به سوي راهروي خودشان دويد .وقتي جلوي در رسيد, صداي

خاله را شنيد :(دختره چش شده؟!)

در زد .باز دلش به لرز افتاده بود .ديدار دوباره ي پرنس بعد از اتفاق ديشب ! يا اگر همه چيز يادش مانده باشد؟باز در زد اما جوابي

نيامد .آرام در راگشود و با ديدن داخل اتاق,بخاطر جلوگيري کردن ازآمدن خاله خدا را شکرکرد !پرنس با همان سر و وضع و

شرايط ديشب بر تخت افتاده و خوابيده بود ! بطري خالي در يك دست و روبان سراودر دست ديگرش بود !با عجلهداخل شد و پيش

رفت تا روبان را قبل از بيدار شدن از او بگيرد اما نتوانست .روبان لاي انگشتانش گره خورده بود و تا خواست بازکند,پرنس بيدار شد

وناله اي کرد :(چي شده؟)

آوای خیس
@avayekhis

ويرج ينيا با وحشت روبان را رهاكرد و عقب دويد .پرنس چند بار پلك زد و خميازه كشان پـرسيد :(ساعت چنده؟)

ويرجينيا نمي دانست :(هشت و نيم!)

پرنس حركتي كرد تا بلند شودكه بطري را در دست خود ديد :(خداي من !بازم مست كرده بودم؟)

قلب ويرجـينيا از نگراني,شديدتر مي زد فقط توانس ت سرش را به علامت بله تكان بدهد .پرنس به سختي نشست و اينبار روبان را در

دستش ديد :(اين ديگه چيه؟)

ويرجينياكمي اميدوار شد :(مال منه...روباند موهامه!)

پرنس چشمان نيمهبازش را به او دوخت :(دست من چكار مي كنه؟)و بناگه ترسيد :(نكنه اذيتت كردم؟)

بله چيزي بياد نداشت !و يرجينيا سعي كرد جلوي لبخندش را بگيرد .پرنس از تخت پايين آمد :(من از سـرت درآوردم؟)

ويرجينيا با خيال راحت خنديد :(آره... گفتي حيفه موهام بسته بمونه!)

پرنس تلوتلو خوران به سوي اوآمد :(اينو راست گفتم!... بگير)

و روباند را به دستش داد وبه سوي در راه افتاد :(اميدوارم كسي متوجه مست كردنم نشده باشه!)

و از اتاق خاج شد .ويرجينيا دنبالش مي رفت كه پـرنس برگشت و از چهـارچوب در سر خم كـرد :(راستي جايزه ي من يادت نره!)

!و چشمكي زد و راهي دستشويي شد

***

آوای خیس
@avayekhis

صبح شنبه,ويرجينيا و پرنس با هم راهي خانه ي پدربزرگ شدند .
پدربزرگ هنوز هم از م سافرت شغلي برنگشته بودو ويرجينيا

خوشحال بودكه راحت مي تواند در خانه راه برود .بعد ازيك هفته دوباره تنها ماندن با پرنس عالي بود اما او انگاركه هيچ اتفاقي

بين آندو نيفتاده,باز هم ساكت و بي توجهوگرفته بود . اين وضع در طول هفته هم برقرار بود . اغلب خانه نمي شد اما وقتي هم مي

شد چنان متفكر و عصبي و

متلاطم بودكه كسي جرات نمي كردبه اونزديك شود .ويرجينيا مي دانست اين حصار عظيمي كه بين خود و بقيه گذاشتهبودبعد

ازديدار ديرمي بوجودآمده بود و او نمي خواست خاله و ميبل متوجهبشوند ونگران بشوند و از طرفي خودش هم جرات نزديك

.شدن به اين حصار را نداشت

بيش از نيم ساعت در سكوت طي شد .ويرجينيا بسيار مشتاق صحبت كردن بود اما بنظر نمي آمد پرنس چنين قصدي داشته باشد و

ويرجينيا نمي دانست چطور شروع كندكه از شانس موبايل پرنس زنگ زد . براين بود . ظاهراً چيزهايي درباره ي وسايل مورد نياز

مي پرسيد و پرنس جوابش راداد :(نه لازم نيست بخريد من دارم ...آره پيشمه...راستي براين ... منو دوست داري؟)

ويرجينيا متعجبانه به پرنس نگاه كرد . لبخند تلخ بر لب, تلفن را قطع كرد وگوشي را در جيب تي شرت سياهش انداخت :(قطع

(!كرد !پسره از ممتنفره

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا با ناباوري گفت :(براين هم فكرمي كنه تو ازش متنفري!)

(!به توگفتم اون پسر مريضه)

(يعني تو دوستش داري؟)

(!مسلمه !اما با هم بزرگ شديم و اون بهترين دوستم بود)

(بود؟)

(!بلهبود !حالاچي؟نگاش كن)

(يعني بخاطر هيچي از دستش ناراحت نيستي؟)

(!من گذشته رو فراموش كردم)

اما اون باور نمي كنه مي گه تو ازش متنفري اما با بي اعتنايي و محبت (...مي خواهي اذيتش)

(اون ديگه چي ها بهت گفته؟)

قيافه اش خشن شده بود وويرجينيا شرم كرد :(هيچ... همينقدر!)

فكر نكن مي توني به من دروغ بگي ! اون همه چيزو بهت گفته (يادرگوشي ايستاد ه بودي؟)

ويرجينيا نمي دانست چه جوابي بدهد و پرنس ادامه داد :(اون چي؟هيچ شده ازش بپرسي هنوز منو دوست داره يا نه؟)

ويرجينيا تازه متوجه مي شد !بله راست مي گفت ! براين با وجودآنكه درمقابل پرنس حساسيت زيادي نشان مي داد اما اصلاًعلاقه اش

!را نشان نداده بود

آوای خیس
@avayekhis

وقتي به خانه ي پدربزرگ رسيدند, انگاربمب منفجر شده بود . همه چيز پخش در اطراف بود و چهارده جوان و چند خدمتكار

اينطرف وآنطرف مي دويدند .وسايل حاضرمي كردند,برنامه ريزي مي كردند, صحبت و مخالفت مي كردند و خلاصه هركس به

نوعي سر و صدا توليد مي كرد .ديرمي اولين نفر ي بود كه به پيشوازآمد .در چهره ي زيبايش شادي محسوسي موج مي زد . همه سر

پا بودند غير از براين كه بر بالاي پله ها نشسته بود و بچه ها را تماشا مي كرد . تا ديرمي و پرنس احوالپرسي مي كردند,ويرجينيا

سراغ براين رفت .حرف پرنس مغزش را مي خورد و اوبايد همان لح ظه مطمعن مي شد . قيافه ي براين شديداً نگران بود و نگاهش

بر پرنس قفل شده بود !ويرجينياكنارش نشست :(سلام... چطوري؟)

براين جواب نداد . كاملاًمعلومبود حواسش در خود نبود .ويرجينيا پرسيد :(به چي فكرمي كني؟)

(به چي مي تونهباشه؟)

(توكه حرفهاي منو جدي نگرفتي؟)

چرا... فكركردم ديدم حق با توست ! اون نمي تونه پرنس باشه لااقل اون (!)اينقدر خونسرد و خنده رو ...و ...و خوشگل نبود

ويرجينيا ازگفته ي خود پشيمان شده بود . يا اگر حدسش غلط باشد؟(شش سال زمان زياديه براي تغيير!)

(!نه ديگه اينقدر !ديرمي بيشتر از اون به پرنس شبيه)

ويرجينيا شوكه شد ! كارل با پرنس حرف مي زد :(توي مسابقه هستي؟)

آوای خیس
@avayekhis

(!من ذاتاً بخاطرمسابقه ميام)

ويرجينيا رو به براين كرد :(چه مسابقه اي؟)

مسابقه ي ترس ! هركي بتونه تا صبح توي گورستان كليساي متروكه) (دوامبياره برنده است؟

بحث مسابقه در پايين ادامهداشت(فقط بايد قول بديد شوخي ها زي اده از حد نباشه!)

(!اما يكي بايد برنده باشه)

(يك جيغ از هركس ! چطوره؟)

(شايد يكي سنكوب كرد ونتونست دادبزنه؟بازم به ترسوندن ادامه بديم؟)

(چطوره حدمون سنكوب كردن باشه؟)

ويرجينيا با دودلي سوالش را پرسيد :(براين من مي خوام يك چيزي رو بدونم, تو پرنس رو دوست داري؟)

براين متعجب سر برگرداند :(چي؟)

ويرجينيا تكرارکرد و براين به سردي گفت :(چرا اينو مي پرسي؟)

(!مي خوام بدونم)

(چرا؟)

(!چون پرنس ازم خواست بپرسم)

براين رسماً فرار مي كرد :(كي؟)

(!توي راه)

(!الان)

آوای خیس
@avayekhis

(آره)

و سكوت !ويرجينيا براي سومين بار تكرارکرد :(خوب بگو ...دوستش داري؟)

براين باز هم جواب نداد و ويرجينياگيج شد !در عين حال كه مطمعن بود جواب او مثبت خواهد بود از سكوت ممتد اوبه شك

بيشتري افتاد :(چرا جوابم رونمي دي؟)

براين همچون شاگردي كه سر امتحان سخت شفاهي باشد معذب و دستپاچه شده بود .ديرمي داشت از پله ها بالامي آم د .براين زمزمه

كرد :(بعداً حرف مي زنيم....باشه؟)

لعنت بر او چرا اينقدر شخصيت متفاوت و غير قابل تخميني داشت؟ويرجينيا غريد :(بايد مي دونستم طرف غلطي هستم!)

براين با خشم به او نگاه كرد وويرجينيا ادامه داد :(تو اول دوست داشتن متقابل رو ياد بگير!)

صداي بچه ها بالامي رفت(موندن توي تاريكي گورستان بقدركافي ترسناكهديگه نيازي نيست بترسونيد!)

(...كليسا نزديك ويلاست هركي ترسيد مي تونهبرگرده)

(جايزه چيه؟)

(!كاش فردا شب طوفان نشه)

(!اتفاقاً كاش طوفان بشه)

ديرمي به آنها رسيد اما لب باز نكرده پرنس گفت :(كاش همگي بتونيم سالم برگرديم!)

آوای خیس
@avayekhis

نگاهها به سوي او چرخيد و خانهدر سكوت كوتاهي فرو رفت
.ديرمي به سختي خنديد :(ظاهراً سفر خطرناكي در پيش داريم!)

***

ساعت يازده شده بود . همه براي رفتن حاضربودند اما مادرهادست بردار نبودند وآخرين توصيه ها را پشت سرهم تكرارمي

كردند و قول مي گرفتند . درآن شرايط و محيط,ويرجينيا متوجه عشق جديد وشديد همه خصوصاً زنها,بر ديرمي شد .طوري با او

صحبت مي كردندكه انگار او هم عضو اصلي خانواده است وبوده وخواهد بود و اودر لباسهاي روشن و ساده و لبخندي گرم و

لطيف كه حتي دل پسرها را هم مي برد

بي خبر مشغول ع اشق كردن دلها بود .در او مهارت غريب و شديد وجود داشت .مهارت در جذب كردن انسانها,در ارتباط

برقراركردن,در بدست آوردن اعتماد اطرافيان,دربرقراري و تداوم رابطه ي دوستي,در سرگرم كردن,درددل كردن, كمك كردن و

عاشق كردن !شايد تنها تشابهت شخصيت او با پرنس همين ب ـود با اين تفاوت كه پرنس به كمك رفتار شهوت انگيزش اين كار را

مي كرد و ديرمي به كمك رفتار دوستانه و صميمي اش !وقت حركت, همه در چهار ماشين تقسيم شدند . فيونا و سمنتا و هلگا و

دروتي درماشين اروين, كارل و ديرمي و مارك ونيكلاس در ماشين پرنس, دخترها, جسيكا و نورا وويرجينيا درماشين

لوسي, براين و ماروين و يك خدمتكارو يك آشپز درماشين براين .اوايل راه خيلي خوش گذشت . ماشين اروين عقب مي ماند و

آوای خیس
@avayekhis

پرنس با ماشين پشت ماشين آنها مي رفت .با مهارت تكيه مي داد و هل ميدادوگاهي هم جلوي ماشين لوسي ويراژ مي دادو به

دادند .ويرجينيا خيلي افسوس ميخورد كه پيش پـرنس نيست و اوبا تي شـرت سياه وگشـادو عينك آفـتابي باريك كه موهـاي طلايي سرعت ترم زمي كرد .ماشين آنها روباز بودو پسرهاكارل و نيكلاس مرتب از جا بلند مي شدند و مي رقصيدند و بهبقيه پزمي

سـرش بـررويش مي رقصيد, جذابتر وآراسته تر از هميشه بنظرمي آمد .وقتي دو ساعت از حركت كردنشان گذشت, ديگرهمه خسته

شدند و هركس در ماشين خودآرام مشغول صحبت كـردن شد . لوسي يك آهـنگ ملايم بازكرد و با جسيكا شروع به همخواني

كرد .نـوراو ويرجـينيا در صندلي عقب تكيهداده بـودند و بـه ماشين پرنس كه دركنـارماشين آنهـا مي رفت, نگاه مي كردندكه نـورا

قدم اول دوستي را برداشت و پـرسيد :(به كدوم نگاه مي كني؟)

ويرجينيا به شوخي گفت :(به اوني كه تو نـگاه مي كني!)

نورا وحشت كرد :(اوه پس من هيچ شانسي ندارم!)

ويرجينيا با دلسوزي پرسيد :(عاشقشي؟)

نـورا با خجالت سربه زيرانداخ ت :(آره و ...وضعم خيلي خرابه ! بعـضي وقـتها فكرمي كنم اگه بهـش نرسم مي ميـرم امـا اون اصلاًبه

من تـوجهنمي كنه چون خـيلي كوچيكم شايد هم چون ازبـابـا بدش مياد از (!منم بدش مياد

ويرجينيـا ياد رفـتار پـرشور و لحظـات خاطره انگيـزش با پرنس افـتاد و احـساس خوش شان سي كرد و اين احساس او را دلرحم

آوای خیس
@avayekhis

تركرد :(اين حرف رو نگو... اين كه دليل نمي شه ! تو دخترخيلي خوب و خوشگلي هستي.)

(!اون خودشم خوشگله و خيلي دخترهاي خوشگل تراز من خواهانشند)

لوسي حرف او را شنيد و صداي ضبط راكم كرد :(دخترها لطفاً اون پسره رو فراموش كنيد وگرنه بيچاره مي شيد!)

نورا عصباني شد :(فراموش كنيم كه بمونه براي تو؟)

نه اون پسر هيچوقت مال كسي نبود و نخواهد شد !اون هيچوقت بدست) نمياد چون نيازي به قلب نداره و محاله كه اسير بشه !بنظرم

گل *) Narcissusبهتر بود بجاي كازانوا,بهش نارسيز*مي گفتيم .) نسترن .افسانهي پس رزيبايي كه عاشق تصوير خود درآب شد

چون فقط عاشق خودشه يك شيطون واقعي كه فقط دروغ مي گهو دو رويي مي كنه تا دخترها رو عاشق وآواره ي خودش بكنه

(!بعدبا بي رحمي مثل يك عروسك كهنه دور بيندازه... اين تفريح اونه

جسيكا به شوخي گفت :(اما تو هم عاشقشي مگه نه؟)

ب ودم ! قبل از اومدن ديرمي عاشقش بودم اما حالا ...ديرمي كسي) (...بودكه مي خواستم ...به زيبايي پرنس اما پردرك و

نورا غريد :(ديرمي به اندازه ي پرنس خوشگل نيست!)

لوسي خنديد :(حالاهر چي!)

جسيكا غريد :(بچه نباش نورا...)وبعد ازكمي مكث به شوخي اضافه كرد :(البته معشوق من از مال هردوتون خوشگل تره!)

آوای خیس
@avayekhis

ويـرجينيا فـهميد براين را مي گويد و خنديـد اما نورا هـنوز ناراحت بود ازآينـه به لوسي خيـره شد :(بـاز تو اونقدر شانس داشتي كه.

(!باهاش خوابيدي

لوسي بهآرامي گفت :(اون با هيچكس نخوابيده نورا!)

ويرجينيا بي اختيارگفت :(اما به من گفت با چهار تا دختر...)

لـوسي حرفـش را بريد :(دروغ مي گه...چرا باور نمي كنـيد اون دروغگـوست؟بلايي كه سرمن آورده رومي دونيد... كشيد توي

تختش بعد پريد ! عشق اون خيلي زودتراز اونكه عشقبازي بكنه مي (!ميره

ويرجينيا نمي توانست و نمي خواست حرفهاي لوسي را باوركند چون در عين حال كه شادكننده بودناميد كننده هم بود .جسيكا هم

تعجب كرده بود :(يعني دست هيچكس بهش نرسيده؟مگه ممكنه؟!)

اگه پرنس باشه ممكنه !من مطمعنم اون باكره است و خداكمك دختري ((!باشه كه بتونه عاشقش بكنه واون واقعاً بخوادش

نورا با نااميدي زمزمه كرد :(كه هيچوقت چنين دخ تري وجود نخواهد داشت!)

جسيكا باز شوخي كرد :(شايد براي اينه كه اون از پسرها خوشش مياد!)

لوسي جواب نورا را مي داد :(براي همين مي گم فراموشش كنيد .... عشق اون سرگردان كننده است.)

قـلب ويرجينيا بيشتر فـشرده شد چون با فهميدن پاك و دست نخورده بودنش عاشقـتر شده بود و با درك سخت و دست نيافـتني

آوای خیس
@avayekhis

بودنش نااميدتر . لوسي ادامه مي داد :(اماديرمي خيلي فرق داره... جذاب و خوشگله مثل اون اما اجازه مي ده همه دوستش داشتهباشند

يكرنگ و صميمي و راحته...آره عشق ديرمي راحته اما مال منه,من زودتراومدم شما براي خودتون يك ديرمي ديگه پيداكنيد(!

و خنديد و جسيكا را هم خنداند .ويرجينيا سربرگرداند و به ماشين آنهاكه اينبار عقب مانده بود, نگاه كرد . پرنس درآن گروه همچون

گوهر فريبنده اي مي درخشيد .بنظر مي آمد حق با لوسي بود . عشق او خيلي زودترازآنچه خودش گفته بود مي مرد .براي ويرجينيا

اثبات شده بود او را به بهانه ي شرطبندي به تختش كشيده بود,منحرف كرده و وادارش كرده بود ابراز علاقه كند و حتي براي

بوسيدن اقدام كند بعدانگاركه هيچ اتفاقي نيفتاده,با بي توجهي كنار بكشد .بله اوبا عشق بازي مي كرد پس يعني تمام توجه هايش هم

رياو دروغ بود؟فقط براي سرگرم شدنش؟ يا قلب عاشق او؟يعني پرنس آنقدربي رحم بودكه او را به بازي مي گرفت؟

ويلابزرگ وباشكوه بود, سرافراشته ميان جنگل انبوه راج رو به اقيانوس آرام,دو طبقهبا اتاقهاي متعدد و زيبا .شايد براي بقيه يك

مبلهاو روتختي ها و فرشها,طوسي وآبي كمرنگ بود و اشياي چوبي از جملهميزها, صندلي ها, درهاوكمدها, همانطور چوبي رنگ مكان ساده و تكراري بود اما براي ويرجينيا چون اولين ويلايي بودكه مي ديد, جذابيت بيشتري داشت . تن رنگهاي پرده ها و

مانده بود .به محض رسيدن هر كس دو نفري ياگروهي اتاقي براي خودشان انتخاب كردند اماكم رويي ويرجينيا باعث شداتاقي

آوای خیس
@avayekhis

نامناسب كه تـه راهرويي در طبقه ي بالاو بـسياركوچك وكم نـوربود, تنهـا به او بـرسد . بعد ازنـاهـار جوانان پخش شدند . همه

كنجكاوبودند اطراف را ببينند, اقيانوس و جنگل وكليسا را اماويرجينيا ترجيح مي داددر ويـلا بماند .او شانزده سال عمرش رادر

.دامن طبيعت سپري كرده بود و ويلا براي او تازگي داشت

عصركه دوباره همه بهويلا برگشتند,در سالن اصلي دور هم نشستند تا برنامه ريزي كنند وبراي چگونگي برگذاري مسابقه تصميم

بگيرند . همه موافق بودند پس اروين به عنوان سرگروه,شروع به توضيح دادن كرد :(فردا ظهر مي ريد كليسا روآماده مي كنيد سيصد

متري اينجاست ...من خودم كنترل كردم خيلي قديمي و فرسوده است وآب وبرق نداره,خيلي مواظب باشيد اگه آتيش روشن كرديد

خوب كنترلش بكنيد ووقت برگشتن از خاموش شدنش مطمعن بشيد درسته اونجا متروكه است اما شهـرداري ازوجـودش مطـلعه

پس اصلاًصدم ه نزنيد طرح مسابقه هـمونطوركه مي دونيد تا صبح اونجا موندنه هر طور دوست داريد مي تونيد همديگه رو بترسونيد

اما لطفاً شوخي فيزيكي نكنيد اگهبفهمم يكي اذيت شده بر مي گرديم, همون لحظه ! و اصلاً از هـم جـدا نشـيد هركي تـرسيد و يا به

عبـارتي باخت و يا حوصله اش سرر فـت مي تونه بـه ويلا

برگرده منو فيونا اينجا خواهيم بود اما حتماً به اطرافيان خبـر بده و اگه ممكنهبا يك هـمراه برگرده درسـتـه فـاصله زيـاد نيست امـا راه

ازوسط جنگل مي گـذره و خطرناكه,من ديـرمي رووكيلم كردم تـا جاي مـن سرپرستي شما رو به عهده بگيره هر چي گفت گوش

آوای خیس
@avayekhis

(مي كنيد قبوله؟

هركس به نوعي جواب مثبت داد .مارك گفت :(حالاكه طرح مسابقه معلوم شد جايزه اش رو هم تايين كنيم.)

لوسي گفت :(من فكر نمي كنم بازنده اي داشتهباشيم... هممون مي تونيم دوام بياريم!)

پسرها خنديدند .نيكلاس گفت :(منم فكر نمي كنم برنده اي داشته ب اشيم چون هممون مي بازيم!)

(يعني اينقدر ترسو هستيد؟)

ادعا نكن لوسي !اونجا يك كليساي مخروبه است,وسط گورستان, تاريكي ( )...و جنگل و شب هالوون و اگه خداكمكمون بكنهباد و

ماروين اضافه كرد :(ما و شوخي هاي بامزه ي ما!)

كارل گفت :(من يك نظري دارم...مي گم هركي تونست تا صبح دوام بياره يك روزه رييس بقيه بشه وهر كاري خواست بكنهبقيه

(هم بايد به دستوراتش عمل كنند... چطوره؟

بناگه جمع به پا خاست و صداها قاطي شد . هركس چيزي مي گفت و به نوعي ابراز رضايت مي كرد . چون همه از پيشنهاد او

خوششان آمد قبول كردند . تازه اروين توانسته بودباداد و فرياد سكوت را به جمع برگرداندكه نيكلاس پرسيد :(مي تونيم معشوقه

(بخواهيم؟

براي لحظه اي جمع در سكوت مطلق فرو رفت و نگاهها ناباورانه بر هم چرخيد و ناگهان دوباره بالارفت ! عده اي آنچنان راضي و

آوای خیس
@avayekhis

شاد شده بودندكهبا هيجان پشتيباني خود را از اين پيشنهاد فرياد ميزدند و عده اي آنچنان عصباني شده بودندكه براي ابرازمخالفت از

جا بلند شده بودند .صحنه ي جالبي بود چون كساني كه موافقت مي كردند عاشقها بودند وكساني كه مخالفت مي كردند

مغرورها بودند !مثلاًماروين اصرارمي كرد ودروتي رد مي كرد و يا جسيكا موافقت ميكرد و براين مخالفت !ويرجينيا چشم بر پرنس

داشت . او هم مثل ديرمي پا روي پا انداخته و ساكت تماشاگر بود !مجادله ادامه داشت...(اين خيلي احمقانه است ! شايديكي از يكي

(متنفره ! ؟

(!ازبين شونوزده نفر احتمالش خيلي كمه)

(...اين مثل رفتار شاههاي قديم ظالمانه و دموده است)

(!فقط يك روز و يك نفر !نمي ميريدكه)

(!شرط اونه اون يك روز چطور قراره بگذره)

(...هر طوربرنده بخواد يا با معشوق مي ره قايق سواري يا شام يا)

(يا عشقبازي؟)

(!خير !اينقدر فاسد نباشيد)

(!مي گم چطوره كمي پول تايين كنيم هركي نخواست عوضش پول بده)

مثل پدربزرگ ح رف مي زني !پول رومي خواهيم چكار؟هممون ((!خرپول هستيم

دعوا همچنان ادامهداشت تا اينكه باز اروين به نجات آمد :(راي بگيريم هركي موافقه دست بلندكنه!)

آوای خیس
@avayekhis

و دستهايك يك بالارفتند . كارل و لوسي و ماروين و جسيكاو نيكلاس و پرنس !پرنس به ويرجينيا اشاره داد دستش را

بلندكن د,ويرجينيا اخم كرد و پرنس لبخندزد . نورا با ديدن اين حركت پرنس, با شرم دستش را بلندكرد . نگاهها به سوي دروتي و

هلگا ومارك و براين و ديرمي و ويرجينيا چرخيد و فرياد هورا بالا رفت .ويرجينيا ياد حرفهاي لوسي افتاد . يعني اگر پرنس برنده

مي شد او را انتخاب مي كرد ؟اگرانتخابش مي كرد,با او عشقبازي مي كرد؟اروين با خشم گفت :(خيلي خوب قبوله اما اين بايد

بين ما بمونه پدر و

(!مادرها نبايد بفهمند

همه شاد بودند غيراز براين و ديرمي . براين ساكت سر به زيرانداختهبود امادیرمي نتوانست تحمل كند وبا خشونت گفت :(من

(!نيستم

لوسي باوحشت ناليد :(چرا؟)

ديرمي پرمنظوربه او زل زد :(چون نمي خوام توي تخت يكي برم!)

(شايد تو برنده شدي؟)

(!من به كارهاي جدي تري علاقه دارم)

(پس جايزه اي در ذهن نداري؟)

(!من هروقت بخوام مي تونم جايزه ام رو بدست بيارم)

تعجب همه بيشتر شد و سالن در سكوت فرو رفت اما ديرمي همچنان ساكت بود و به جدل چشمي با لوسي ادامه مي دادكه سمنتا

آوای خیس
@avayekhis

سكوت را شكست :(منم مي خوام توي مسابقه باشم!)

لوسي خشمش را سراو خالي كرد وبا بي رحمي گفت :(كه چي بشه؟خيال مي كني كسي تو رو انتخاب مي كنه؟)

سمنتا از شدت شرم به گريه افتادو همه ن اراحت شدند اما پرنس جوابش را داد :(تو چي؟خيال مي كني كسي تو رو انتخاب مي

(كنه؟

لوسي به او زل زد :(من خيلي پاكتراز اونم كه اجازه بدم كسي منو انتخاب بكنه!)

پرنس با تمسخرگفت :(بهتره زياد به پاكدامني خودت مغرور نشي ممكنه يك روزي از دست بدي!)

ديرمي غريد :(بس كن پرنس!)

فيونا روبه سمنتاكرد تا از دلش دربياورد :(مي توني تا صبح توي كليسا بموني ؟)

سمنتا سرش را به علامت بله تكان داد وماروين به شوخي گفت :(اونوقت كي رو انتخاب مي كني؟)

نگاه شرمگين سمنتا مي چرخيدكه نيكلاس دستهايش را با وحشت جلوي صورتش گرفت وبه شوخي ن اليد :(نه ...نه به من نگاه

(!نكن

همه خنديدند و جيل وارد شد :(شام حاضره.)

اولين شب درآن ويلاي دور افتاده براي همه از جملهويرجينياكه خسته بودند,به راحتي گذشت . صبح, بعد از صبحانه, همه پخش

آوای خیس
@avayekhis

شدند . عـده اي به منظـورآماده سازي مسابـقه راهي كليـسا شدند وعـده اي ب ه ماهيگيري و شنا و شكار رفتند .ويرجينيا ترجيح مي

دادكنار فيونا و بچه اش در خانه بماند اما چـون براين به بهانه ي درس خواندن در خانه مي ماند او نمي توانست بمانـد .براين ديـگربا

او حرف نمي زد وويرجـينيا نمي دانست تاكي قرار است به اين رفتارش ادامه بدهـد پس بادخـترهاكه اكثـريت را تشكيل مي دادند

بـه كليسا رفت . زياد دورنبود . ساختماني كوچك و مخروب بود وسط درختان انـبوه وگورستان قديمي .داخـل ساختـمان آنقدركهـنه

بودكه كف اش وقت راه رفتن جرجر مي كرد و ديـوارها با دست زدن مي ريـخت . همه جا خاكي بود .نيمكتها فرسوده,پنجره ه ا

شكسته و سقف بلند از چند جا سوراخ شده وآسمان ازداخل ديده مي شد . خودگورستان بزرگ بود و سنگ قبرها يا افتاده يا شكسته

بودند و يا ميان بوته هاي خار غيب شده بودند و فضا را بيش از حد معمـول ترسناك مي كرد بطـوري كه نيازي نبود با تزئينات زشت

هالوون ترسناكترش بكنن د اماكردند !بچه ها اسكلتهاي چوبي, كدوتنبلهاوكله هاي پلاستيكي خـوني را بر شاخه هـا

آويختند ووسط گورها جايي را براي شب نشيني خالي و تميزكردند وبراي آتش شب,هيزم جمع كردند . وقت ناهار, غيراز پرنس و

ديرمي, همه برگشتند .نبودآندو حس حسادت ويرجينيا را برانگيخت . براي شب به نوعي دلهره داشت كه شايد از مسابقه نشات مي

گرفت .او حادثه ي سنگيني در زندگي گـذرانده بودكه باكابـوسـهاي وحشتناك تجـديد خاطره مي شـد و همينـقدربراي عذاب

آوای خیس
@avayekhis

كشيدنش كافي بود .نمي دانست چكاركند .دوست داشت پيش بقيه باشد اما از رفتن مي ترسيد .اگر پرنس در ويلاماندن را انتخاب مي

كرد او مي توانست به بهانه اي از رفتن سرباز زند و پيش پرنس بماند و اگر براين به بهانه ي قبلي اش به ماندن درويلا ادامه مي

!داد,او مجبور بودبرود

عصركه شد،اوبا يك بلوز ودامن سفيد و راحتي پايين رفت . غوغايي در پايين بود صد مرتبه بيشترازوقتي كه مي خواستند از شهر

حركت كنند .ساكها باز شده بود, لباسهاي متنوع هالوون خارج شده بود ودر بدنها امتحان مي شد .ويرجينيا باكنجكاوي نگاهش را

چرخاند .پرنس و ديرمي برگشته بودند و همراه براين در

يك كاناپه,دور از جمع نشستهبودند .در نگاه هر سه يك نوع حس خوانده مي شد . تفريح از لوس بازي يك مشت

احمق !ويرجينيا نمي توانست باوركندآنها در عين حال كه كاملاًمتضاد هم بودند,در يك فركانس فكري و عقيدتي

!بودند !آنهاكاملاًشبيه هم بودند,مرموزو مشخص و سخت

تاوقت شامنيمي از بچه ها با تيپهاي مختلف زامبي و جادوگرو فيردي كروكر و روح و خون آشام و... حاضر شدند .نيم ديگركه

شامل نورا و براين و پرنس و ديرمي و خود ويرجينيا بود,از تغيير تيپ امتناع كردند و فقط به شركت در مسابقه اكتفاكردند . البته

هيچكدام شكايتي نداشتند فقط براين بودكه كسي

آوای خیس
@avayekhis

نتوانست نظرش را تغييربدهد و بـاز هم در خانه ماندن را انـتخاب كرد و ويرجينيا را مجبوركرد رفتن را انتخاب كند .ديرمي هم به

!اصرار اروين به سرگروهي جمع,بايد مي رفت

هوا بر خلاف انتظـار و اميدواري همه,مهتـابي وآرام بود اما جنگل تاريك و سـردبود و ايـن براي لرز و ترس كافي بود . سيزده نفر

ب ـودند,نيكلاس و مارك جلوتراز همه راه را با چراغهاي معدن كه بيست قدم يكي برزمين مي انداختند,نشانه گذاري ميكردند و

پرنس و ديرمي در انتهاي صف پچ پچ كنان مي آمدند نزديكي مشكوك و ناگهاني آندو به نوعي ويرجينيا را عصبي مي كرد . اين

رازي بودكه پرنس بايد لااقل

بـا يكي مثلاًميبـل,در ميان مي گذاشت .راه نـيمه نشده,بچه ها شروع كردند به خواندن آوازهاي وحشتناك وكم كم مسخـره بازي

همه يشان گل كرد . يكي ناله سر مي داد, يكي پشت سر هم دادمي زد, يكي به بقيه حمله ورمي شد . جمع پخش شده بود .مي

دويدند, همديگررا دنبـال مي كـردند و يك هياهـويي بـه راه انداخته بودندكهويرجينيارا ازآمدن پشيمان مي كردند !طولي نكشيدكه

ساختمان سياه كليسا ظاهر شد . بوي رطـوبت وكهنگي با هـواي سـرد به صورتشـان زد .داخل بـا وجود روشن بودن فـانوسها و شمع ها

بـاز هـم تـاريك بود و سايه ها تـا نيمه ي ديوارهاي فـرو ريخته درازمي شد .ورود به چـنين مكان رعب انگيزي به يكباره صداها را

خواباند و باعث شد هر صداي كوچكي از جمله صداي قدمهايشان با اكوهاي طـولاني و صداهاي اضافي نـاشـناسي به گوش

آوای خیس
@avayekhis

برسد . همه به راهنمايي مارك ازميان نيمكتهاي معيوب گذشتند و جلوي سكوي كشيش صف بس تند .مارك بر سكو درآمد و

همچون رهبر ديني شروع به موعظه كرد :(شايد خنده تون بگيره اما من از شما يك خواهشي دارم ...بياييد حياط رو فراموش

كنيم !ما نمي دونيم اين گورها مال كي ها هستند شايد اين مسخره بازي !)ما اونها روناراحت ومعذب بكنه

پرنس از عقب گفت :(مارك !نيومده مي خواهي برنده بشي؟پسر خيلي احمق بودي وما خبرنداشتيم!)

همه خنديدند ولي مارك از رو نمي رفت :(بچه هامن جدي ام ! اين كارمون گستاخي بزرگيه,مرگ شوخي بردار نيست!)

ماروين خنديد :(خوب تو هم شوخي نكن!)

مارك غريد :(من جدي ام!)

كارل گفت :(واي خيلي ترسيديم !)و رو به بقيه كرد :(شما هم چند تا جيغ بزنيد بلكه آقا راضي بشه!)

مارك مهلت خنديدن نداد :(من امشب احساس بدي دارم ديشب خواب ديدم كه...)

بالاخره ديرمي غريد :(خفه مي شي يا من بيام خفه ات كنم؟)

همه هوي كشيدند و خندان وبي توجه به مارك به سوي گورستان راه افتادند .ويرجي نيا با قصد ايستاد تا آخر صف با پرنس برود

ولي حواس پرنس بر مارك بود :(پسر اين چه مسخره بازي بود به راه انداختي؟)

آوای خیس
@avayekhis

مارك از سكو پايين آمد :(نمي دونم پرنس ...شايد خيلي خرافاتي بنظر بياد اما نگرانم!)

ديرمي هم جدي بود :(نگران چي؟)

مارك خوشحال از توجه آندوگفت :(احساس گناه مي كنم ...اگه اتفاقي بيفته تقصير من ونيكلاس خواهد بودكه همه رو دعوت

(...كرديم و

پرنس با تمسخر خنديد :(من چند تا شمع برات روشن مي كنم ودعا مي كنم اتفاقي نيفته!)

و راهي حياط شد .ديرمي هم راه افتاد :(تو نبايد اين حرفها رو مي زدي مارك!)

مارك وحشت كرد ودر پي اش راه افتاد :(منظورت چيه؟)

ديرمي در چهارچوب در ايستاد :(حالااگر هم اتفاقي بيفته سر تو مي اندازند!)

(...منم همين رو مي گم ديگه...اگه)

نه اين مساله فرق مي كنه ! ترس تو به نوعي اعتراف شد حالااگر هم) چيزي بشه... كهبه احتمال زياد بشه, تو از اول خودتو مقصرمعرفي

(!ك ردي

مارك وحشت كرد :(اوه خداي من ! تو راست مي گي!)

و هر دو خارج شدند اما ويرجينيا نمي توانست حركت بكند .به احتمال زياد بشه؟!

آوای خیس
@avayekhis

همه دورآتش بزرگي كه درست وسط گورستان روشن كرده بودند,حلقه زده و نشسته بودند . لباسها وآرايشهاي زشتشان

ويرجينيا را ناراحت مي كرد . فضاكاملاًشبيه كابوسهايش بود و او ديگر نمي توانست فرارکند !وقتي آنها هم وارد حلقه شدهو

نشستند, جسيكا پرسيد :(حالاچه كسي مي خواد اولين داستان

(ترسناك روبگه؟

دستها بالارفت و حق بر اساس حروف الفبا ازكارل شروع شد امداستان او بجاي ترسناك بودن آنق در خنده دار بودكه شب

هالوون از ياد همه رفت بطوري كه دروتي كه دومين نفر بود چند جوك تعريف كرد و خنده رادو چندان كرد .ويرجينيا سرگرم

شده بود و اصلاً نمي ترسيد وبالاخره ازبودن درآن جمع شاد و زيبا,راضي شده بودكهنوبت به ديرمي رسيد .اوكه هنوز جديت

صحبت با مارك رادر چهره اش

حفظ كرده بود,شروع سختي كرد :(مي خواهم ازكابوسهام براتون تعريف كنم... كابوس در مورد پدر و مادرم...)

ويرجينيا متعجب شد . يعني ديرمي مثل او عذاب مي كشيد؟يعني پدر ومادرش را به يادداشت؟(هميشه يك مرد نيمه زنده توي

خوابهام هست و مي دونم پدرمه, چون به من پسرم مي گه اما نمي تونم صورتش رو ببينم چون سياه شده و هنوز هم داره مي سوزه و

درد مي كشه ...براش گريه مي كنم و...و سعي مي كنم

(...كمكش كنم اما نمي تونم

آوای خیس
@avayekhis

همه ساكت و ناباورانه گوش مي كردند و ديرمي به آتش خيره مانده بود :(نمي تونم چون اون نمي ذاره جلو برم...ازم فرارمي كنه

تا منم آتيش نگيرم و مادرم...با زخمهاي عميق روي سر و صورتش (...دنبالم مياد چون نگران منه وبرام گريه مي كنه

پرنس كه كنارش نشسته بود دستش راگرفت :(بسهديرمي...)

ديرمي انگشتانش را از دست او بيرون كشيد و ادامه داد :(بعد شيطان مياد ... هميشه سعي مي كنه قلبم رودر بياره اما پدرم با اون

(...وضعش سعي مي كنه مانع بشه و شيطان چشماي پدرم روكورمي كنه

اينبار پرنس غريد :(كافيه ديرمي... لطفاً!)

و ديرمي ساكت شد .اشك در چشمان آبي اش مي لرزيد اما نگاهش همچنان ساكت و سخت برشعله هاي رقصان آتش بود .دروتي

براي بر هم زدن جو غمناك گفت :(حالانوبت كيه؟اي...بي...سي ... نوبت توست هلگا!)

هلگا شروع نكرده,ديرمي همچون هيپنوتيزم شدگان از جا بلند شد و بي صدا راه برگشت را در پيش گرفت .پرنس هم در تعقيب

اوبا عجله راه افتاد .ويرجينيا احساس دردي در قلبش كرد .اولين باربود نسبت به يك بيگانه اينقدردلسوزي مي كردواينقدر خوب

دركش مي كرد . چطور ممكن بود سرگذشت دو نفراينطور به هم شبيه باشد؟جمع خيلي زود به حال قبلي خود برگشت بطوري كه

منتظر پرنس نشدند . نوبت جسيكا شده بود .مهارتش در ساخت و تعريف داستانش آنقدر زي ادبودكه هلگا چند بار جيغ زد و اين

آوای خیس
@avayekhis

بهانه اي شد دست پسرهاكه شلوغ بازي راه بيندازند . يكي دركليسا را نشان مي داد :(روح...روح...)

يكي ورجه وورجه مي كرد :(خاك داره بالامياد...)

يكي همه رادعوت به سكوت مي كرد :(گوش كنيد... صداي ناله رو مي شنويد؟)

ويرجينيا به نورا چسبيده بود ومنتظر تمام شدن مسخره بازي ها بود و نگاهش بي صبرانه بر در خروجي كليسا,منتظر پرنس كه

نيكلاس انگاركه اينقدر داد و هوا كافي نيست با يك سطل بزرگ آب وارد حلقه شد .اصلاًمعلوم نبودكي رفتهو سطل راآماده

. كرده بود !بربالاي سربلندكرد و برروي آتش خالي كرد

براي لحظه اي صداي چس ... س شنيده شد و همه جا در ظلمت فرو رفت .در يك آن انگاركه قيامت شده بود . همه چيز بهم

ريخت . فريادها و شدت حركات به اوج خود رسيد .ويرجينيا چيزي نمي ديد اماگذر اشخاص را از اطراف خود حس مي كرد و

صداي خنده ها, فحشها و شوخي ها و تهديدها را مي شنيد . چند بار به او تنه ي سختي زدند و او مجبور شد از جا بلند شود و به

منظور سالم ماندن دركناردرختي پناه

بگيرد . ترسش دوباره داشت شروع مي شد . چشمانش هنوز به تاريكي عادت نكرده بوداما مي شنيدكه جمع پخش شدهدر اطراف به

كيف و شادي و خندهو دويد ن مشغول است . چطور مي توانستند از ترس لذت ببرند؟كاش ديرمي كنارش بود . حتماً دركش مي

آوای خیس
@avayekhis

كـرد همانطـوركه او ديرمي را درك مي كرد . كاش در ويلا مي ماند پيش براين, كاش مي توانست نترسد . لعنت بر نيكلاس ! كمرش را

به درخت فشرد وگوشهايش را با دست گرفت اما هنوز صداها را مي ش نيد...(مرده ها زنده شدند...)

(...منو نخوريد ... كمك ... كمك)

(!اين اسكلت زنده است)

(!نگاه كنيد... كله ها دارند حرف مي زنند)

و شـروع به پـرتاب كردن چيـزهايي به هم كردنـد . چشـمان ويرجينياكه كم كم داشت به تـاريكي عـادت مي كـرد, متوجه قل

خوردن كدوتنبل هاي خاموش وكله هاي مصنوعي در اطراف شد و ترسش چنـد صد بـرابـر شد بطوري كه او هم بي اختـيار شروع

.به داد زدن و حـتي گريستن كـرد .نمي دانست چه مي گفت

التماس مي كرد تمامش كنند و فحش مي داد .بناگه تنـي به او چسبيد,بـا يك حركت به هوا بـلند شد وبرروي شكم بر روي چيزي

افتاد و شر وع به حركت كرد . سرش رو به پايين بود و دستهايش پارچـه ي لباسي را لـمس مي كرد .طولـي نكشـيدكـه بـازوي

محكـمي را دور زانـوهايش حـس كـردو صـداي بچـه هاكه ضعيف ترمي شد...اوبر شانه ي شخصي داشت ربـوده مي شد !بـه

پارچه چنگ انـداخت و سعي كـرداد

بزند اما ترس بزرگ تر وناگهاني ترمانع مي شـد و حتي اگر مي تـوانست صدايي از خـود خارج كنـد,مگر كسي در ايـن جـيغ و داد

آوای خیس
@avayekhis

مي شنيد؟سعي كرد حركتي بكند,ضربهبزند, تقلابكند,اما تمام تنش از شدت ترس سست شده بود و داشت يخ مي زد . فقط

صداي تاپ تاپ سريع قلبش و قدمهاي دواني كه او را از

جمع دورتر و دورتر مي كرد!:(كي هستي؟)

حتي خودش هم نشنيد . بغض خفه اش مي كرد :(توكي هستي؟)

و دستهايش كمر او را لمس كرد ...(هيس...)

(منوكجا مي بري؟)

ووارد يك محوطه ي بسته شدند . نوري ضعيف او را متوجه اطراف كرد .به زحمت سرش را بالانگهداشت و اطراف را نگاه كرد . يك

فانوس روشن برروي ميزكهنه اي محل را روشن كرده بود . يك مخروبه بود, مثل كليسا اما نه ! خودكليسا بود !و صداي بچه ها از

جهت ديگرمي آمد . هنوز دست از ادابازي بر نداشته بودند !به پاها وباسن وبلوز شخصي كه او را حالاهم داشت از پله هاي باريك

بالا مي برد, نگاه كرد .شلوار جين و تي شرت سياه !ورود به يك راهروي ظلماني قدرت تفكررا از اوگرفت . چه كسي امروز اين

لباس را به تن داشت؟وارد يك دالان شدند .دري باز و بسته شد . صدا و سرما به كمترين حد خود رسيد .پس در يك اتاق

بودند...(منو چرا اينجاآوردي؟توكي هستي؟)

طول اتاق بهآرامي پ يموده شد و اونفس زنان ويرجينيا را پايين كشيد . كف كفشهاي ويرجينيا بر سطح نرمي فرو رفت اما توانست

آوای خیس
@avayekhis

بعد از اينهمه سرگيجه,سر پا بماند و غريبه او را رهاكردو به گوشه ي نامعلوم اتاق رفت .ويرجينيا مي لرزيد :(حرف بزن كي

(هستي؟چرا اين كار روكردي؟

غريبه چيزي برداشت و قدم زنان برگشت .ويرجينيا سايه اش را به كمك نور ضعيف مهتاب كه از تك پنجره ي اتاق كه تازه

تازهداشت روئيت مي شد,به داخل مي افتاد,ديدكهدارد از روبروبه اونزديك مي شود .باوحشتي كه رو به فزون بود,بي اختيار

قدمي عقب گذاشت و نرمي زمين باعث شد بيف تد .دشك

بود .زبراما ضخيم, وكبريتي كشيده شد .براي لحظه اي ويرجينيا قاطي كرد .ديرمي؟و فانوسي كه در دست اوبود روشن شد .نه !پرنس

بود !ويرجينيا ناباورانه راست نشست :(پرنس؟... تو ! ؟)

پرنس خونسردانه و ساكت دشك را دور زد و فانوس را بر سكوي پنجره گذاشت .نوركم بود اما نه آنقدر كه ويرجينيا نتواند رنگ

نامعلوم و بزرگي دشكي راكه بركف اتاق خالي از اشيا انداخته شده بود,نبيند !

پرنس به سويش برگشت . چهره اش عاري و عادي بود .ويرجينيا پرسيد :(چي شده؟چرا منو اينجاآوردي؟)

پرنس بجاي جواب دادن با يك حركت تي شرتش را درآورد و سويي پرت كرد .ويرجينيا فرصت نكرد فكركند .پرنس بر

زانوكنارش افتاد وبا چنان سرعتي او را ميان بازوهايش گرفت كه مغز ويرجينيا ازكار ايستاد و پرنس او را به سينه ي لخت وگرم

آوای خیس
@avayekhis

خود چسباند و بالاخره لب بر لبش گذاشت ! همين تماس با تن و لبي كه آرزوي هر دختري بود, تمام عضلات او را شل كرد بطوري

كه كاملاًتحت تسلط پرنس رفت و

پرنس او را بوسيد و بوسيد و بوسيد... چنان نرم و شيرين چنان پر هوس و وحشيانه كه ويرجينيا احساس ضعف كرد و به گريه

افتاد .سينه هاي لرزان از شوقش به سينه ي عرق كرده ي پرنس چسبيده بود و زمان و مكان ازبين رفته بود . لبش توسط دندانهاي او

بدردآمد و تنش توسط آغوشش ! چه خوب كه پرنس ادامه مي داد و هر لحظه بيشتراز قبل بر فشار بازوهايش مي افزودبطوري كه

ويرجينيا ديگر نمي توانست به راحتي نفس بكشد اما زيبا بود...رنجي بسيار زيباو دلچسب ! حال همه جا را روشن مي ديد و سكوت

بود و عطر وگرما ...بالاخره سرش را عقب كشيد و به او خيره شد .ويرجينيا تازه متوجه جذابيت واقعي و نامحدود او مي شد . چشمان

ظريفش برق خاصي داشت و دهان لطيفش طعم خاص .موهاي زردش بر پيشاني اش

چسبيده بود وگونه هايش سرخ شده بود اما حالت چهره اش ويرجينيا را متحير كرد .نوعي دودلي و نگراني در نگاهش موج مي زد .دو

دلي شكارچي كه ميان كشتن ياآزادكردن شكار زخمي اش با خود در جنگ و جدل است وسرانجام با يك تصميم سريع و

ناگهاني,پالتوي سبك ويرجينيا را از شانه هايش پايين كشيد

و رهاكرد بر دشك بيفتد !ويرجينيا متعجبانه لب بازكرد چيزي بپرسدكه پرنس دوباره حمله كرد,او را محكمتر از قبل گرفت و

آوای خیس
@avayekhis

دست زيردامنش فروكرد ! قلب ويرجينيا فرو ريخت .باوحشت سعي كرد از لمس رانش جلوگيري كند :(ديونه شدي پرنس؟.... نكن!)

پرنس سينه اش را به سينه ي او چسباند وگونه اش را به گـونه ي او :(متاسفم عـزيـزم...)و با وجـود ممانعت جدي ويرجينيا,دامنش را

بالازد :(بايد با من عشقبازي بكني!)

ويرجينيا به لرز افتاد .او فقط هجده سال داشت ومطمعن بود هنوزآمادگي اش را نداشت :(لطفاً پرنس ...نه!)

(چرا؟خوشت نمياد؟)

و دست ديگرش از پشت به زيربلوزش رفت و به بالاحركت كرد :(نكنه مي ترسي؟)و قلاب سينهبندش را گشود :(قول مي دم اذيتت

نكنم...)

صداي ضربات محكم قلبش را از راه گـلويش مي شنيد . چيـزي ته مغزش مي گفت دارد بدبخت مي شود امادلش چيزديگري مي

گفت پس فقط ناليد :(ما نبايد اين كار روبكنيم...)

صداي پچ پچ وار پرنس گوشش را قلقلك داد :(چرا؟مگه عاشقم نيستي؟)

اشك هيجان پلكهايش را سوزاند . يعني واقعاً اگر عاشق بودبايد راضي مي شد؟با بيچارگي زمزمه كرد :(اما من باكره ام!)

و ازگفتـه ي خودش وحشت كـرد .باورش نمي شـد ! چـطور توانـستهبود غـيراز اعتراف دوباره به عشقش, دست نخورده بودنش را

هم بي شرمانه يـادآوري كند؟اين بود قـدرت فـريبندگي شـهوت و وجود زيـباي پرنس !(دوست نداري اولين نفرمن باشم؟)

آوای خیس
@avayekhis

پلكهايش بي اختيار بر هم افتاد و تنش كرخت شد .پرنس به آرامي او را به پشت بر دشك خواباند وشروع به بازكردن دكمه هاي

بلوزش كرد .ويرجينيا مي ديدكه داردگرفتار جذابيت اسرارآميزپرنس مي شود . تمام سعيش راكرد و زير لب گفت :(من مي

ترسم...)

لبهاي وحشي پرنس را برگردنش حس كرد .نفس نفس مي زد :(مطمعن باش بهترين... لحظه ي... عمرت ... خواهد بود...)

و ازآنجا بر سينه اش خزيد .رطوبت تنش را بر تن و زبري شلوارش را برپاهايش حس كردو ترسيد . ترسي كه شايد براي تمام دخترها

درآن موقعيت امري طبيعي بود .پلك زد و صداي بچه ها را شنيد . جيغ مي زدند فحش مي دادند و مي خنديدند و اطراف را

ديد . تاريكي بود و سرما و دستهاي قوي پرنس كه گستاخانه بر تنش حركت مي كرد !سستي از لرز جايش را به لرز از وحشت

: داد . تقلايي ناگهاني كرد تا رهايي يابد

(...نه ...من نمي تونم)

اما بلند نشده پرنس با يك حركت زيركانه او راگرفت و دوباره درازكرد و خود را برروبش انداخت ! همين حركت زورگويانه

آخرين تار شجاعت ويرجينيا را قطع كردبطوري كه به گريه افتاد :(ولم كن ... تو رو خدا ولم كن!)

پرنس سراز سينه اش بلندكرد و از فاصله ي يك وجبي به او خيره شد :(تو چت شده؟چرا اينطوري مي كني؟)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا چشمان مرطوبش را به چشمان سرد او دوخت :(لطفاً بسه!)

(چرا؟)

(!من مي ترسم)

(اما... مگه عاشقم نيستي؟)

(همينقدركافي نيست؟)

(براي چي كافيه؟)

قطرات اشكش رها شدند :(برا ي اثبات عشقم؟)

پرنس ساكت ماند اما حالت نگاهش تغييركرد .ويرجينيا با صداي بغض آلودي ادامهداد :(تو ديگه چي مي خواهي؟)

(!ما بايد عشقبازي كنيم)

(چرا؟)

باز پرنس سكوت كرد .ويرجينيا مي ديدكه نيمه لخت است ودر وضعيت نامناسبي قراردارد اما درد قلب شكسته اش تما منيروي

حركتش را از اوگرفته بود . زمزمه كرد :(چرا پرنس؟براي اثبات عشق تو؟)

(!توگفتي دركم كردي)

درد قلبش شدت گرفت گريه اش هم!:(تو نمي تواني براي اثبات اينكه عشقت هوس يك روزه نيست منو بدبخت كني!)

(!من خيال كرده بودم تو هم منو مي خواهي)

آوای خیس
@avayekhis

يـا اگر تو بعـد از عشـقب ازي منو نخـواستي چي؟براي تـو هميشه يك)
(!بـازي بوده اما بـراي من نه...من... من فاحشهنيستم پرنس

وبغض گلويش دوباره تركيد .از جا جهيد تا براي گريستن از اتـاق
فـرارکندکه پرنـس به سرعت دست بـر سينه ي اوگذاشت و او را

دوباره بر دشك خواباند :(اگه مال من نشي فاحشه ي همه مي شي!)

ويـرجينيا نفهميد چه شنيد .با ناباوري به او زل زدو پـرنس ادامه داد :(من
بهـترين شانست هسـتم ويرجينيا... توي ليست از من ظالم

(!ترها هستند

ويرجينيا باگنگي گفت :(چه ليستي؟تو در مورد چي حرف مي زني؟)

پرنس رهايش كرد و نشست :(ليست كساني كه ثروت مادربزرگ رومي
خواند!)

ويرجينيا هم نـشست .از حرفـهاي پرنس اصلاسر در نـمي آورد :(ثـروت
مادربزرگ؟ايـن چه ربـطي به من داره؟)

(!ثروت اون مال توست... تو صاحب يك سوم ثروت پيرمرد هستي)

ويرجينيا از اينكه پرنس او را احمق فرض كرده عصباني شد :(تو
انتظارداري باوركنم؟)

(!ثروت مال مادرت بود و حالاكه اون مرده همش به تو مي رسه)

ويرجينيا با تسخر خنديد :(مادرم يك زن دهاتي فقيربود!)

نـه ...مادربزرگ قبـل از مرگش تمام سهم ثروت خودشـو به تك دخترش)
(!يعنـي مادر تـو داد درست يك سال بعد از فرارمادرت

آوای خیس
@avayekhis

با این حرف ویرجینیا به دروغگویي پرنس مطمعن شد :(تو چي داري ميگي؟مادر من فرار نکرد پدربزرگ طردش کرد !از خونه اش

...)بیرون کرد

پـرنس خستـه و بي حوصله گفـت :(نه تـو اشتباه مي کني,مادر تـو فـرارکرد چـون بـاوجود اونکه تـو توي شکمش بودي تا حد

!) مرگ کتك خورده بود و توي سرداب همون خونه حبس شده بود

ويـرجينيا بي اختياربه گريه افتاد .اينها دروغ بودند بايد مي بودند... پدربزرگ آنقدربد نبود !بي اختيارناليد : (تو داري دروغ مي گي

...)مگه نه؟مادر من کتك نخورده... فرار نکرده

و شروع به گريستن کرد .پرنس او را بغل کرد :(متاسفم دوست نداشتم اينها رو بدوني اما مجبورم کردي!)

وير جينياکم مانده بود ديوانه بشود . يعني واقعاً مادرش اينقدر عذاب کشيده بود؟انگشتان پرنس لاي موهاي او فرو رفت :(لطفاً بس

!)کن...ما وقت زيادي نداريم

وقت؟وقت براي چه؟ويرجينيـا فـقـط دوست داشت بگريدکه دستهاي پـرنس بر شانه هايش قـرارگرفت و بلوزش تاآرنجهايش پايين

کشيد ه شد . تماس تنهاي لخـتشان ويرجينيا را متوجه شروع دوباره ي پرنس کرد و بـا وحشت خود را عـقب کشيد .پرنس بـا خشم

غريد :(لوس نشـو ويرجينيا !بهت گفـتم ما بايد اين کار رو بکنيم!)

اما ويرجينيا باز هم عقب تررفت :(نه...راحتم بذار!)

آوای خیس
@avayekhis

پرنس به تلخي خنديد :(تو يك احمقي !)و از ج ا بلند شد و شروع به قدم زدن كرد :(تو خيال مي كني من مشتاق عشقبازي با تو

هستم؟كافيه يك اشاره بكنم, تمام دخترهاي لوس آنجلس بغلم ميايند همينطور تو ... براي من بدست آوردن تنت كار راحتيه فقط كافيه

(!بخوامت

اشك تازه و داغ پلكهاي ويرجينيا را سوزاند .پرنس با بي رحم مي ادامه مي داد :(من فقط قصدكمك كردن به تو رو داشتم ! تو نمي

دوني چون نامحرم فاميل هستي پاك موندنت غير ممكنه؟دير يا زود تك تك سراغت مياند تا صاحب تو وثروتت بشند ...به هر

حقه اي در حالي كه خواسته ي تو من بودم و من اين فرصت رو بهت (!دادم وواقعاً برات متاسفم

و خم شد, تي شرتش را از زمين برداشت و پوشيد .ويرجينيا سعي مي كرد حرفهاي او را باور نكندچون اين حرفهاآنقدر زشت و

ترسناك و غيرممكن بودندكه اگر حقيقت داشتند و او باور مي كرد ديوانه مي شد . پرنس دوباره به او زل زد :(تو تنها يك چاره

داري و اون اينه كه به همه بگي مال من شدي ! اين تو رو از عواقب (!سختي كهمنتظرته حفظ مي كنه

ويرجينياگريان گفت :(تو انتظار داري من آبروي خودمو ببرم؟)

پرنس لبخند تحقيركننده اي زد :(كه من باعث آبروريزي ات ميشم؟ !واقعاًكه !من صلاحت رو مي خواستم اما حالاكه خودت اينو

خواستي ديگهبا توكاري ندارم اما اينجا شرط مي بندم طوري آبروت خواهد رفت و طوري صدمه خواهي ديدكه مجبور خواهي شد

آوای خیس
@avayekhis

مثل مادرت فراركني اما ديگه روي من حساب نكن,به من راهديگه اي جز اينكه كناري بايستم و شاهد بدبخت شدنت باشم

(!نذاشتي

و بـه سوي در رفت و به تندي خارج شد .به محض بسته ش دن در بغض گلوي ويرجينيا دوباره و شديدتراز قبل تـركيد .سربـر

زانوگذاشت و هاي هاي گريست .باز هم آرزويش بهباد رفته بود و قلبش شكستهبود و ترسيده بود, تحقير و تهديد شده بود وآواره و

تنها رها شده بود . يعني پرنس راست مي گفت؟ليست؟ثروت مادرش؟يعني واقعاً خطري او را تهديد مي كرد؟يعني سراغش

خواهندآمد؟چه كساني؟چطور؟چرا؟ ! يعـني واقـعاً پرنس صلاحش را مي خـواست؟يعني واقعاً قصدكمك داشت؟يعني واقعاً خواسته

ي او پرنس بود؟ آيا بايد باوجودآنكه اعتراف عشقي از سوي او نشنيده بود,با وجودآنكه خودش چنـد بار به اصرار پـرنس اعـتراف

كرده بود, خـود راكوركورانه, فقط بخاطراثبات عشق او تقديمش مي كرد؟آياواقعاً چاره اي جز آبروريزي نداشت؟آيا واقعاً مثل

مادرش به سوي بدبخت شدن مي رفت؟يعني مادرش بدبخت شده بود؟ نمي دانست چقدرگذشته و چقدرگريسته بود .دستي به شانه

اش خورد :(ويرجينيا؟)

بـا وحشت سربـرگرداند .ديرمي بـود :(تو اينجا بودي؟ ... همه نگرانت شديم !)و تازه متوجه صورت خيس از اشك و بلوزنيمهبازش

شد :(چي شده؟)

آوای خیس
@avayekhis

نگاه اعتماد برانگيز و صداي گرم و الهي اش,ويرجينيا را احساساتي كردبطوري كهبي اختيار بهآغوشش پناه برد و شديدتر و بلندتر

از قبل به گريه اش ادامه داد .ديرمي بر زانو نشست و او را به سينه فشرد :(آروم باش ... تموم شد,همه چي تموم شد...)

چقدر صدايش نواي غمخوار و دوستانه اي داشت !ويرجينيا نيازبه حرف زدن داشت دلش داشت سوراخ مي شد . چه صلاح بود چه

نبود, حال خود را نمي فهميد .نالان هر چهبه لبش مي آمد مي گفت :(منو روي شونه اش آورد اينجا... گفت اگهباهاش عشقبازي

نكنم بدبخت مي شم... گفت مادرم عذاب كشيده... فرار كرده... گفت بخاطر ثروت مادربزرگ سراغم مياند...)

هر چهبود و نبود چون ديرمي دلسوزو امين بود و تنهاكسي بودكه مي توانست ارضااش كند وكرد !در حالي كه بسيارملاي م و

پرمحبت نوازشش مي كرد, گفت :(نه اينها دروغند ...من در مورد مادرت اطلاعي ندارم اما ثروت دروغه,پرنس خواسته تو رو

بترسونه و شايد مي خواد با دستيابي به تو از توعليه آقاي ميجراستفاده بكنه و ناراحتش بكنه...بچه ها موضوع جشن رو به من

گفتند, اون يكبار هم از تو براي آزارآقاي ميجراستفاده كرده و حالامي خوادبازم اين كار رو بكنه اگه واقعاً قصدكمك داره چرا

(بهت درخواست ازدواج نمي ده؟مگه نمي دونه تو عاشقشي؟

بله حق با ديرمي بود .ويرجينيا با ناباوري سر بلندكرد . چهره ي ديرمي جدي اما نرم بود :(بي آبروكردن نمي تونه حفظت كنه ... بله

آوای خیس
@avayekhis

تو نامحرم فاميل هستي,دست نخورده و زيبا هستي و بايد خيلي مواظب خودت باشي, اين شهر, اين خانواده ها, اين جوونها, وحشي و

بيرحم و عياش هستند, ممكنهآواره ومسخره ات كنند

قلبت رو بشكنند و اذيتت بكنند و پرنس هم يكي از اينهاست . اون عاشقت نيست,اگربود با تو اين كار رو نمي كرد,نمي

ترسوند,نمي گريوند, قلبت رونمي شكست,نه...اون هوست روكرده وبراي بدست آوردنت از هر امكاني استفاده مي كنه حتي

(!از رازهاي فاميل

ويرجينيا شوكه مانده بود . چقدر حرفهاي ديرمي منطقي بود!:(مادرم چي؟ثروت چي؟)

ديرمي دست درازكرد و در حالي كه خونسردانه دكمه هاي بلوز او را مي بست گفت :(بله شايد مادرت فرارکرده باشه اما موضوع

ثروت منطقي نيست ! هميشه وصيت نامه بعد از مرگ صاحبش به اجرا در مياد ... مادربزرگت يك سال بعد از رفتن مادرت مرده پس

چراوصيت نامه باز نشده و اونهمهثروت به مادرت

(انتقال پيدا نكرده؟

بله اين هم منطقي بود !ويرجينيا براي مطمعن شدن پرسيد :(شايد پيدامون نكردند؟)

(وكيل وظيفهداره دنبالتون بگرده ! مگه شما اونطرف دنيا بوديد؟)

درست بود !آنها فقط يك ايالت فاصله داشتند !ديرمي دستش راگرفت و بلندش كرد :(نترس... تو همه چي رو بسپار ب ه من !من قول مي

آوای خیس
@avayekhis

(.دم مواظبت باشم و هر وقت خواستي كمكت كنم

ويرجينيا به چهره ي باوقار و قوي ومهربان ديرمي كهدر زير نور ضعيف فانوس بسيار دلپذير ديده مي شد خيره شد و او اضافه

كرد :(و مي دوني كه من از اينها نيستم ...من دركت مي كنم چون توهم مثل من هستي ويرجينيا .. .ما سختي كشيده ومي

كشيم ... گذشته ي ما رفته وكس دلسوز نداريم,ما بايدخودمون سعي كنيم (...سر پا بايستيم ... تنها

ويرجينيادر بحر حرفهاي پرآرامش او رفتهبود و بي خبر لبخند مي زد .ديرمي هم لبخند زد :(تو هم عاشق اون نيستي اگه بودي از

دستش ناراحت نمي شدي,در مورد حر فهاش دودل و مشكوك نمي شدي,باورش مي كردي و خودتو فدا مي كردي ...نه تو هم مثل

هر دختردیگه اي ازش خوشت مياد چون اون زيباست, چون دلفريب و جذابه,ثروتمند و مشهوره ... عشق بالاتراز اونه كه تو انتظاري

(!داشتهباشي

يعني ممكن بود عاشقش نباشد؟ديرمي پالتوي او را برداشت وكمكش كرد بپوشد .افكارويرجينيا به هم ريختهبود .حرفهاي ديرمي

كاملاًمنطقي ودرست بنظر مي آمد . پرنس يك ساحر دروغگو بودكه داشت پاكي او رادر مقابل يك هوس زودگذر از اومي

گرفت و اگر اومقابله نكرده بود حالا او هم گناهكار

بود !بله پرنس سرچشمه ي گناه ب ود .ديرمي ادامهداد :(تو بايد خيلي مواظب خودت باشي, شايد پرنس براي اثبات حرفهاش كساني رو

آوای خیس
@avayekhis

(!سراغت بفرسته تا تو رو بترسونه

ويرجينيا وحشت كرد :(يعني ممكنه؟)

ديرمي به سوي در رفت :(مي بيني كه اينجا هيچ چيز غيرممكن نيست!)

كسي دركليسا نبود .ويرجينيا متعجب شد :(پس بچه ه اكجااند؟)

ديرمي مي رفت و دست او را هم بدنبال خود مي كشيد :(رفتند دنبال لوسي و هلگا.)

(مگه چي شده؟)

(!گم شدند)

(چطور؟)

(!ما هم نمي دونيم)

وقتي به ويلا رسيدند, همه در سالن جمع شده بودند و بحث مي كردند اروين وكارل رسماً ديوانه شده بودند :(مي دونستم اينطوري.

(!مي شه !نبايد اجازه مي دادم اين مسابقه ي مسخره اجرا بشه

نيكلاس غريد :(اونهاگم شدند به ما چه؟)

كارل به سوي او حمله ور شد :(همش تقصير توست لعنتي !اگهآتيش رو خاموش نمي كردي...)

ماروين او راگرفت :(آروم باش كارل ! اين مساله به اون بازي مربوط نيست ... يادت رفته بعد از اون,همه به كليسا جمع شديم و اونها بودند...)

كارل كم مانده بود بگريد :(پس بياييد بريم دنبالشون!)

آوای خیس
@avayekhis

(ازكجا معلوم ما رو دست نينداختند؟)

(يك ساعت شده و اونها هنوز توي جنگل قايم شدند تا ما رو بترسونند؟)

(آخه كجا ممكنه رفتهباشند؟)

(كليسا رو خوب گشتيد؟)

كسي جواب ن داد . نگاه اروين چرخيد :(خيلي خوب... تقسيم بشيم, دخترها توي خونه بمونند و ما هم بريم دنبالشون تو و ماروين و

مارك بريدكليسا, براين و نيكلاس بريد دريا ومن پرنس و ديرمي مي ريم (جنگل

ويرجينيا با اشاره ي اروين تازه متوجه پرنس شدكه پاي پله ها نشسته بود و انگارك ه اصلاًويرجينيا وجودنداردوقتي نگاهش را مي

چرخاند او را نمي ديد !ويرجينيا با اينكه بعد از شنيدن حرفهاي ديرمي در عشق خودنامطمعن شده بود اما باز ازبي توجهي او

بسيار ناراحت و دلگير ونگران شد . اگر اين حسادت از عشق نبود پس از چهبود؟

هنوز يك ساعت از ر فتن پسرها نمي گذشت كه نيكلاس نفس زنان برگشت . براين راگم كرده بود .نگراني دخترها چند برابر

شد . تاآنها او را موردبازرسي و بازپرسي قرارمي دادند,ويرجينيا بالابه اتاق خود رفت اعصاب و فكر و تنش خسته تر ازآن بودكه

ديگربتواند عكس العملي نشان بدهد .آنروز وآن شب بقدر كافي برايش وحشتناك گذشتهبودكهديگر قدرت تحمل نداشته

آوای خیس
@avayekhis

بـاشد .به جهنم سـر بقـيه چه مي آمد ! بزرگترين بلاسراوآمده بود . قـلبش شكستـهبود .بر تخـتش درازكشـيده بود و باز فكر مي كرد . چه

اشتباهـي كرده بودكه مستحق چنين جزاي سنگيني شده بود؟نبايد عاشق مي شد؟ن بايد اعتمادمي كرد؟نبايد ميماند؟نبايد مي

آمد؟حالاچكار بايد مي كرد؟چكار مي توانست بكند؟به چه كسي اعتمادمي كرد؟صداي جرجر در او را متوجهورود نيكلاس

كرد .برروي ساق دستش بلـند شد و چراغ خـوابش را روشن كـرد نيكلاس.

باوحشت سر جا ماند :(تو...بيداري؟!)

ويرجينيا م تعجب نشست :(آره... چطور؟)

نيكلاس در را بست :(ببخش كه بي اجازه اومدم!)

و به سوي تخت راه افتاد .ويرجينياگيج شده بود :(براي چي اومدي؟چيزي شده؟)

(!بخاطر تو اومدم)

ويرجينيا نگران شد :(چرا؟)

نيكلاس بر تخت زانو زد :(امروز خيلي منو به هوس آوردي ...)و لبخندگستاخانه اي به ل ب آورد :(من تو رو مي خوام!)

ويـرجينياآنچنان شوكه شده بودكه قـدرت حركت كـردن نداشت . بله چـيزي كه مي تـرسيد داشت سـرش مي آمد .پرنس... لعنت بر

او ! نـگاهـش بر چهره ي شهـوت آلود نيكلاس خيـره مانده بود :(همين الان گورتو گم مي كني وگرنه...)

آوای خیس
@avayekhis

نيكلاس مشغول بازكردن دكمه هاي بلوز شطنجي اش شد :(وگرنه چي عزيزم؟پسرها خونه نيستند, دخترها هم همگي توي ايوان اند و

(!ايوان اونطرف خونه است

قلب ويرجينيا شروع به كوبيدن كرد .بايد فرارمي كرد . يعني مي توانست؟نيكلاس بلوزش رادرآورد :(يك تجربه ي عالي برات مي شه

(!تو همه چيزو بسپاربه من

و تا حر كتي كرد ويرجينيا چرخـي زد و طرف ديگر تخـت رسيد امـا پاهايش به زميـن نرسيده نيكلاس از عقب موهاي بافته شده او

راگرفت وكشيد !ويرجينيا بر تخت افتاد و نيكلاس بر رويش !ويرجينـيا ديوانهواروارد جـدل شد تا از زيـر تن نيكلاس خارج شـود اما

سنگيني و فـشارنيكلاس آنقـدر زيـادبودكه او حتي نمي توانست هواي كافي براي تـنفس در ريههـايش جمع كند چه بـرسد به داد

زدن !دقايقي چند نـااميدانه

تقلاكرد اما اين تقلااو را خسته تر و نيكلاس را وحشي تركردبطوري كه ويرجينيا قدرت درك و حركت خود را از دست داد وبه

حالت اغما افتاد .نيكلاس ف اتحانه او را لخت مي كردكه چراغ اصلي اتـاق روشـن شد :(هيچ فكر نكردي ممكنهبه جرم تجاوز به حبس

(بري؟

بـراين بود !ويرجينيا چـشمان پراشكش را به سوي در چرخـاند و ازديدن چهـره ي نجات بخـش بـراين در آستانه ي در,به گريه

آوای خیس
@avayekhis

افتاد . براين آرام آراموارد اتاق مي شد :(وقتي غ يبت زد فهميدم يك كلكي داري...)

نيكلاس از روي ويرجينيا بلند شد :(نه ...من فكركردم تو برگشتي خونه منم...)

براين لب تخت رسيد :(چرا نمي ري وگورت روگم نمي كني؟)

نيكلاس از تخت پايين رفت :(هي پسراينقدر جوش نزن !مي دونم تو هم اينو مي خواهي ...بيا با هم...)

لبخند ناخانا ي براين حرف او را نصفه گذاشت .ويرجينيا خشكيد ! يعني براين هم؟ ! صداي وحشتناك سيلي جواب او بود :(گفتم بروگم

(!شو

نيكلاس با خشم خارج شد و ويرجينيا غلت زد و صورتش را بر دشك فروكردوگريست وگريست تاآن لحظه كه فهميد باز هم

!تنهاست

***

صبح ساعت پنج و نيم با صداي هياه ويي از پايين بيدار شد و مجبور شد باآنكه هنوزبدحال بودو به سر و صورتش نرسيده بود,پايين

بدود .اروين و ماروين, هلگا راآورده بودند .زنده بود و حتي به هوش بود اماوضعش وحشتناك بودبطوري كه ويرجينيادر نيمه

ي پله ها خشكيد !صورتش پراز زخمهاي كوتاه و خوني بود .موهايش بهم ريختهبود و لباسهايش ازگل و خاك كثيف شده

بود . دخترها دوركاناپه اي كه او

آوای خیس
@avayekhis

را نشانده بودند,حلقه زده بودندو با نگراني سوال پيچ اش مي كردند .اروين با براين حرف مي زد :(لباسهاي لوسي رو پيداكرديم مي

دونـيم كجاست اما تعـدادمون كمه,بـه كمك احتيـاج دار يم,پرنس صدمه ديـده, ديرمي داره مياره تو با ما بيا ... نيكلاس كجاست؟)

پرنس صدمه ديده بود؟براين كاپشنش را برداشت :(نمي دونم... گفت مياد دنبال شما!)

ماروين رو به دخترهاكرد :(بهتره آماده باشيد... ظاهراً روز سختي در پيش داريم!)

ويرجـينيا با نگراني به بدرقـه ي آن سه ب ه ايـوان درآمد وديرمي راديدكه پرنس راكشان كشان مي آورد .

براي لحظه اي همه شوكه شدند !صورت پرنس از زخم بزرگي كه برپيشاني داشت خون آلود شده بود . تي شرت در تنش پاره پاره

شده بـود و پاهايـش به زحمت در زمـين كشيده مي شد .ويرجينيا محكم دست بـر دهان خود فشرد تا ص داي فرياد دلش خارج

نشود .اروين به كمك دويد :(من نمي فهمم اين چش شد؟!)

ديرمي خسته و خشمگين بود :(پاي همون دره پيداش كردم!)

و او را به خانهبردند .ويرجينيا هنوزنمي توانست تكان بخورد .پرنس زخمي شده بود,پرنس درد مي كشيد ! انگار خاري در قـلبش فـرو

رفـتهباشد,آن درد را تـا اعماق روحش حس كرد و اشك پلكهايش را فشرد . اروين دوان دوان برگشت :(كارل منتظرمونه...بريم!)

و بـدنبال ماروين از پله ها سرازير شد اما براين هنوز ايستاده بود . نگاه ويرجينيا بي اختيار به سوي او چرخيد وماند . براين مي

آوای خیس
@avayekhis

گريست ! قطرات براق اشك يكي بعد از ديگري برگ ونه هاي سفيدش ردمي انداخت . نگاه او هم متقابلاً بر چشمان اشك آلود

ويـرجينيا افـتاد و زمزمه كرد :(حالاجوابت روگرفتي؟اينـو مي خواستي ببيني؟گريه ام بخاطر پرنس؟)

ويرجينيادلسوزانه و ناباورانه پيش مي رفت بغلش كندكه براين به تندي خود راعـقب كشيد و با خـشونت گفت :(اگه حالابگم

(دوستش دارمباورمي كني؟

ويرجينيا خجالت كشيد :(براين من فقط...)

...و براين به سرعت دنبال برادرانش راه افتاد

كسي در سالن نـبود . صداي دختـرها از تـه راهرومي آمد . ظاهـراً هلگا را به اتاقش برده بودند .ويرجينيا به سوي حـمام رفت .درست

حـدس زده بود .ديـرمي و پـرنس آنجا بـودند !آهسته به در نـزديك شـد وگوش ايستاد .باورش نمي شد . چقدر صدايشان به هم شبيه

بود؟ !(چرا بلند شدي؟بشين لب وان...)

(!اون دستمال رو بده ...دوبارهداره خون مياد)

(!كو ببينم... خداي من !ببين چكارت كردند پسر)

(اونهاكي بودند؟)

(من چه بدونم؟چرا ازمن مي پرسي؟)

(!يعني تو نمي شناسي؟منم اميدواربودم آدمهاي تو باشند)

(!آدمهاي من؟ ! تو ديونه اي پرنس)

آوای خیس
@avayekhis

(به من نگاه كن... يعني واقعاً تو نمي دوني كاركيه؟)

(چي ؟تو؟)

(!نه لوسي)

(!نمي دونم ونمي خوام هم بدونم)

(انتظارداري باوركنم؟)

(!مونده به قوه ي تخيل تو)

مدتي سكوت برقرارشد بعد پرنس ناليد :(اوف,آروم ... لعنتي !باور نمي شه بخاطر لوسي اين بلاسرم اومده!)

منم باور نمي كردم به كمك بيايي,شهرت نفرت تو از لوسي توي فاميل) (!پيچيده

راستش خيلي دوست داشتم اونو اونطوري ببينم ...دست بستهو لخت و) (!زخمي

چه؟دست بسته؟لخت؟ !زخمي !ويرجيني ا احساس خفگي كرد !(مگه وضعش رومي دونستي؟)

(!نه اما قوه ي تخيل قوي دارم)

هر دو خنديدند :(اما بنظرم بهتر بودبه لوسي كمك مي كرديم.)

(!نه ...بذار خودشون پيداكنند, لذت بخش تره)

(!خيلي بدجنسي پرنس)

(!خدايادلم مي خواد به كسي كه بهش تجاوزكرده جايزه بدم)

تجاوز ! ؟ديرمي به شوخي گفت :(كس ياكساني؟)

آوای خیس
@avayekhis

(!حق با توست !شايدكساني...اميدوارم كساني)

آندو چه مي گفتند؟(هنوز چيزي يادت نيومده؟)

(!نه هيچي)

(چرادروغ مي گي پسر؟)

(من نمي فهمم تو چرا اينقدر به من گير مي دي؟)

(!فكركردم شايد لوسي كار تو باشه)

(!من؟ !ديونه شدي؟دست زدن به اون دختر حالمو بهم مي زنه)

قلب ويرجينيا فشرده شد .بيچاره لوسي عاشق !(مثل من حرف ميزني !باور نمي كردم اينقدر شبيه هم باشيم!)

(غيراز اينجات ديگه كجات زخمي شده؟)

(!قلبم)

(لوس نشو !)و باز خنده...(راستي آقاي ميجربه من زنگ زده بود مي گفت آقاي هنري گم شده ظاهراً اصلاً مكزيك نرفتهبوده

مارك ونيكلاس خبر ندارند نگفتم تا ناراحت نشند درسته ناپدري شونه (اما...هي تو به چي مي خندي؟

(!من نمي خندم !صورت من همين جوريه)

(شوخي نكن ! تو يك چيزي مي دوني مگه نه؟)

(شايد ...مي شه كمي پنبهبدي؟)

(ببينم ...نكنه كار توست؟)

(.بازجويي نكن ! پنبه ب ده)

آوای خیس
@avayekhis

(...نه... تو دست نزن!...واي زخمت عميقه)

(چيه دلت سوخت؟)

(!تكون نخور)

(راستي تو چراكمكم مي كني؟)

(!وظيفه ي منه)

(چه وظيفه اي؟برادري؟)

(!تمومش كن پرنس)

(...چرا اذيتم مي كني پسر؟مي دونم كه)

(!گفتم تمومش كن)

دقايقي سكوت برقرارشد . چند صداي نامعلوم شنيده شدك ه معلوم بود از استفاده كردن جعبه ي كمكهاي اوليه ايجادمي شد بعد

پرنس بناگهناليد :(خداي من... تو هم زخمي شدي!)

(!چيزي نيست)

(!چطور چيزي نيست؟ببين تاكجا خون رفته؟)

(!گفتم چيزي نيست)

(كي شد؟نكنه تو هم با اونها دعواكردي؟)

(!نه ... سر جات بمون پرنس)

(...اماداري خون ريزي مي كني)

(!لطفاً به من دلسوزي نكن)

آوای خیس
@avayekhis

(چي؟چرا؟)

(!چون احتياجي ندارم)

(...اما من دوستت دارم ونگرانت)

(!به علاقه ات هم احتياجي ندارم)

(خداي من ! تو همه چيزرو بيادآوردي ! ؟)

(!نه پرنس نه ! لطفاً اينقدر خسته ام نكن)

(!لعنت به تو)

و چيزي سنگين برزمين افتاد(بشين سرجات پرنس ...بذار سرت رو ببندم...)

ويرجينيا به موقع عقب دويد و پرنس بدون بلوز باگاز استريل خوني كهبر پيشاني نگهداشتهبود,خارج شد و بدون ديدن ويرجينيا

.راهي اتاقش شد

***

نزديك ظهر,بچه ها برگشتند . لوسي را پيداكرده بودند .درآغوش كارل بود,پيچيده در پتو و بي هوش .او را همانجا بـرروي كاناپه ي

سالن خوابانـدند . لخت بود و چهره اش بطرزوحشتناكي زرد شـده بود و دور گلو ومچ دستانش رد سرخ و ضمختي ديده مي

شد . همه داغون شده بودند...(يكي آب بياره...)

(كجا بود؟)

(!بسته به يك درخت پيداش كرديم)

آوای خیس
@avayekhis

(!بايد زود ببريمش شهر ... شايد ص دمه ي جدي ديده باشه)

(!آره تب داره)

(كاركدوم پست فطرتي مي تونهباشه؟)

(شماهاكسي رو نديديد؟)

(!نه...اما بايد به پليس خبر بديم)

(!وآمبولانس)

(!آمبولانس ديرميشه حاضرش كنيد با ماشين خودمون مي بريمش)

(هلگاكجاست؟بگيد بياد توضيح بده ببينيم چي شده؟)

(.اتاقش خوابي ده)

(.اون چيزي نفهميده ...به ما توضيح داد)

(چي گفت؟)

گفت در جهت چراغهاپيش مي رفتيم ديديم تموم شدند,خواستيم برگرديم)
(چند نفر بهمون حمله كردند

(!چند نفر؟)

(...آرهو لوسي روبردند و اونو هم از بلندي پرت كردند)

(!لعنتي ها ! اگه پيداشون كنم مي كشمشون)

(چراغها رو كي چيد؟)

(!مارك و نيكلاس)

مارك كه از صحبت خارج بود, در اين قسمت با وحشت وارد شد
:(مادرست چيديم ...ديديدكه...)

آوای خیس
@avayekhis

و نـاامیدانهبه دیرمي نگاه کرد . کارل بهـانه اش را پیداکرده بود !باید به طریقي وبه کسي خشم ونفرتش را خالي مي کرد :(پس کار

(!شماست آشغالها

و بـه سوي مارك حملـهور شـد .دیرمي بهدفـاع سر راهش قـرارگرفت وکـارل اینـبار مسیرعـوض کـرد :(نیکلاس ! اون لعنتي

(!کجاست؟

و چند بار در سالن چرخ زد و تازه همهمتوجه شدند نیکلاس نیست !(اون کجاست ! ؟)

(!هنوزبرنـگشته)

(یعني چي برنـگشته؟مگه دنبال شما نیومده؟)

(نه ...ما ندیدیمش؟)

و یرجینـیا بي اختیاربه بـراین نگاه کرد . خـونسرد و ساکت,نظـاره گر بود !(معطل نکنید بچه ها, کارل تو برو ماشین رو حاضرکن لوسي

(روببریم

(ما هم بیاییم؟)

(!خودتون مي دونید...من وکارل و هلگا و سمنتا و لوسي مي ریم)

(پس ما چکارکنیم؟)

(!به دیرمي مربوطه ...دیرمي من بازم ه مه چیزرو به تو مي سپارم)

(!دیرمي تو هم زخمي شدي)

آوای خیس
@avayekhis

نگاه همه باكنجكاوي به سوي اندام ديرمي چرخيد .بلوزش از پهلوي راست پاره و خوني شده بود .ديرمي با بي خيالي گفت :(چيزي

(!نشده ...به يك شاخه گيركرد

همه باورکردند ! چند دقيقه طول نكشيدكه آنها بعد از يك خداحافظي مختصرو تكرار توصيه هاي هميشگي ,راه افتادند و

جوانان براي جمع كردن وسايلهايشان پخش شدند .مارك نگران برادرش بود اما چون ديدكسي توجه نمي كند مجبور شد سكوت

كند .ويرجينيا هم مثل بقيه تاوقت ناهاردراتاقش مشغول بود اما فكرش بيشتر ! همه چيزبرايش مرموزبن ظر مي آمد .اتفاق غيرمنطقي

لوسي و هلگا,رابطه ي غريب پرنس و ديرمي,شخصيت غيرطبيعي براين و حالاغيب شدن مرموز نيكلاس,هر چندكه كسي

اهميت نمي داد,اما يك چيزاز همه مشكوكتربود وآن اينكه چرا پرنس و ديرمي چگونگي صدمه ديدنشان را مخفي مي كردند؟

***

مارك ديوانه شده بود . سر همه دادمي زد وآنها را بخاطر بي توجهي نسبت به غيبت طولاني نيكلاس, سرزنش مي كردو هركس به

نوعي سعي مي كردآرامش كنند . فيوناگفت :(ما فكرمي كرديم كاري برايش پيش اومده رفته بيرون!)

جسيكاگفت :(شايد هم داره شوخي مي كنه!)

(يعني به كسي چيزي نگفته ؟)

(آخرين باركي ديده؟)

آوای خیس
@avayekhis

(!همه جا روگشتيد؟شايد يك جايي حالش بد شده)

مارك غريد :(ازديشب غيب شده و حالاساعت دو شده ! كجا مي تونه رفتهباشه؟)

ديرمي به كمكش آمد :(يك لقمه غذا بخوريم بريم دنبالش.)

ساعت سه باز هم پسرها,مارك و براين و ديرمي و ماروين آماده ي حركت شدند .پرنس هم به كمك آمد .سرش را ناشيانه

باندپيچي كرده بود وبه سختي راه مي رفت .ديرمي مخالفت كرد :(تو نمي توني بيايي حالت خوب نيست...)

پرنس به سردي گفت :(بهدلسوزي ات احتياج ندارم!)

وباخشونت كاپشنش را برداشت و قبل از بقيه خارج شد .ويرجينيا جلوي پنجره رفت و با ن گاه او را تعقيب كرد . ترحم و قهر و عشق

نهفته و يك طرفه در دل,وادارش مي كرد معبودوار او را پرستش كند .بقيه هم بدنبالش خارج شدند .باد شديدي مي وزيد و

موهاي طلايي اش را بر پانسمان سفيد سرش مي كوبيد و داخل كاپشن كرمي رنگش پرميشد .وقتي دخترها باز هم تنها ماندند

شروع به صحبت كردند(اين اتفاقات

اصلاًطبيعي نيست... ظاهراً يكي دوست داره ما رو اذيت بكنه اما چه كسي و چرا معلوم نيست...)

(!يعني يك نفره؟اما هلگاگفت چند نفر بودند)

(.اون چند نفر حتماً سرگروهداشتند)

(!شايد هم شريك باشند)

آوای خیس
@avayekhis

(!مثل فيلمهاي جنايي)

اين موضوع اصلاًخنده دار نيست دروتي !بعيد نيست اين كارها ادامه پيداكنه!)

(اما چرا؟)

نمي دونم !اگه يكي اونقدر بده كه اون بلاها رو سر لوسي و هلگا بياره ممكنهبازم ادامه بده!)

(!اما ما داريم مي ريم)

(!شايد نتونيم بريم)

(!اوه نترسون نورا)

اگـه يكي يا چنـد تا از بچه هاي خودمون باشه شايد هيچوقت تموم نشه نه لااقل تـا وقـتي كه به هدفش نرسيده...!)

هدف؟تنهاكسي كه هدف داشت پرنس بود .هدف انتقام !اما انتقام از چه كساني؟(يعني ممكنه كي باشه؟)

(!من به نيكلاس شك مي كنم...اون پسر شروريه)

ويـرجينيا يـاد شب قبل وكارگستاخانـه اش افـتاد . بله از او بعـيد نبود اما چرا؟(اگهبتونند پيداش كنند معلوم مي شه!)

(!شايد هم فرارکرده)

(يعني لوسي كار اون بوده؟)

(!شايد مسابقه رو جدي گرفته)

(چرا به نيكلاس شك مي كنيد؟شايدكار يكي ديگه باشه؟)

آوای خیس
@avayekhis

(مثلاًكي؟)

(!مثلاًكساني كه توي ويلا نبودند ... يعني براين و ديرمي و پرنس)

!) فيونا با عجله گفت :(براين از درس خسته شده بود و خوابيده بود

جسيكاگفت :(اما تو و اروين به ساحل رفتهبوديد ... شايد بيدار شده و!...)

(پرنس چي؟)

ويرجينيا با شرم گفت :(پرنس هم پيش من بود!)

نگاه نورا بر او قفل شد .دروتي نخودي خنديد :(كي؟)

(!همون وقت كه نيكلاس آب رو ريخت و همه پخش شديم)

جسيكا پرسيد :(چقدر پيش هم بوديد؟)

(...شايد دهدقيقه يا)

(.كافي نيست !ما يك ساعت بعد فهميديم لوسي و هلگا غيب شدند)

يك ساعت؟يعني او يك ساعت گريسته بود؟(يادير مي؟)

(!اون خيلي زودتر جمع رو ترك كرد)

چند لحظه سكوت نگران كننده اي حكمفرما شد وبعد دروتي غريد :(بچه ها اين خيلي بده كه به پسرهاي خودمون شك كنيم شايد

(!چند تا ولگردبودند

(!اگه لوسي روآزمايش كنند معلوم مي شه)

(!چقدر وحشتناك)

(!شايد هم حق با مارك بود ما روحهاي گورستان رو عصباني كرديم)

آوای خیس
@avayekhis

(!بس كن نورا !اون فقط يك شوخي بود)

ويرجينيا زمزمه كرد :(ازكجا معلوم؟)

***

تقريباً يك ساعت بعد پسرها برگشتند .نيكلاس را پيداكرده بودند . تير خورده بوديكي بران چپ و يكي بر شانه ي راستش !بلوز

وشلوارش از خون خيس و چسبناك شده بود و از شدت درد و خونريزي به حالت اغما افتاده بود .ويرجينيا با ديدن شرايط رقت بار

اوآنق در ناراحت شدكه قلباً او را بخشيد !ديگر وقت براي تلف كردن نداشتند .او را سريعاً سوار يكي از ماشينهاكردند تا به شهر

ببرندكه متوجه شدند تمام طايرهاي

ماشين پنچرشده ! سراغ ماشينهاي ديگر رفتندآنها هم پنچر شده بود .مارك ديوانه شد :(حالاچكاركنيم؟)

ديرمي گفت :(ببريمش خونه زنگ بزنيم دنبالمون ماشين بفرستند.)

به حرف او,نيكلاس را با احتياط ازماشين خارج كردند ودرآغوششان به خانه بردند . تا بقيه براي كمك به نيكلاس اينطرف

وآنطرف مي دويدند,ديرمي به سوي تلفن رفت تا زنگ بزندكه...(يعني چي؟تلفن قطع شده!)

مارك پيش دويد :(مگه ممكنه ؟ببينم!)

ماروين گفت :(شايد باد سيمها رو قطع كرده؟)

(كي موبايل داره؟)

براين دست در جيب كرد :(نيست ... موبايلم نيست!)

آوای خیس
@avayekhis

(خوب فكركن ببين كجاگذاشتي؟)

(!پيشم بود ...مطمعنم)

نيكلاس داشت بهوش مي آمد و مي ناليد .پرنس دست به كمربندش برد :(بگيريد...)

ديرمي موبايل نقره اي او راگرفت :(اينم كار نمي كنه!)

پرنس متعجب شد :(امكان نداره ...ببينم!)

جسيكا به طرف پله ها دويد :(مال من توي اتاقمه بذاريد بيارم!)

مارك به سوي برادرش رفت :(نيكلاس ...نيكلاس دردداري؟اوه خداي من,خونريزي اش شديده بچه ها!)

فيونا ودروتي لباسهاي كثيف نيكلاس را درآوردند :(بايد يك جوري جلوي خون رو بگيريم!)

جسيكا از پله ها سر خم كرد :(پيداش نكردم... كي موبايل منو برداشته؟)

پرنس با تمسخر خنديد :(پوف!...بنظركاسه اي زير نيم كاسه است!)

مارك داشت به گريه مي افتاد :(آخه كي اين كار روكرده؟كي مي تونه اينقدر ظالم باشه؟حالاچكاربايد بكن يم؟)

ديرمي به سوي نيكلاس رفت :(بريد چاقو و حوله و ... سوزن ونخ بياريد.)

مارك باوحشت پرسيد :(چرا؟)

ديرمي لب كاناپه نشست :(سعي مي كنم عملش كنم!)

مارك نعره زد :(نه ...نه ...مي ميره!)

آوای خیس
@avayekhis

ديرمي خونسردانه گفت :(مجبوريم مارك... تاگلوله توي بدنشه نمي تونيم زخمهاشو ببندي م وبايد بخيه بزنيم وگرنه از شدت

(!خونريزي مي ميره

(...اگه نتونستي چي؟شايدكمي بعد تلفنهادرست بشه و يا يكي به كمك بياد)

ديرمي سرسختانهبه او خيره شد :(يا اگه نشد؟فكرمي كني نيكلاس تاكي مي تونه دوام بياره؟تو مجبوري به من اعتمادكني!)

ويرجينيا به چشمان بسته ي نيكلاس نگاه كردو ترسيد . چه كسي مي توانست اينقدر ظالم باشد؟چه كسي مي توانست از دست

نيكلاس اينقدر عصباني باشد؟چه كسي غيراز براين؟يعني ممكن بود؟به براين نگاه كرد . خسته و بي صدا در مبلي فرو رفتهبود و

اطراف را تماشا مي كرد . يعني او بود؟يعني آنقدر از دست نيكلاس عصباني بود؟بخاطر حمله ي ديشب؟بخاطراو؟مگراو چه

ارزشي براي براين داشت؟اما نيكلاس تير خورده بود,پس يكي با خودش اسلحهآورده بود ! كداميك؟چرا؟يعني لوسي و هلگا مربوط

به نيكلاس نبودند؟لوسي در مقابل جمع در مورد عفت و پاكي اش توسط پرنس تهديد شده بود .خوب هلگا چرا؟ اومانع كاربود

يا... ؟اينها نمي توانست كار يك نفر باشد و هلگا مي گفت يك نفر بيشتر بود و درآن جمع,به گفته ي دخترها, فقط براين و پرنس و

ديرمي نبودند!..ديرمي؟او ديگر چرا؟

ساعتهادرسكوت و نگراني همه دورديرمي و نيكلاس حلقه زدند و شاهد جراحي شدن دقيق وماهرانه ي نيكلاس توسط ديرمي

آوای خیس
@avayekhis

شدند .محشربود ! همه با ناباوري و تحسين نگاهش مي كردند و ديرمي انگاركه ساده ترين كار عالم را انجاممي دهد,آرامو

خونسردبود .دستها, لباسها,ملافه ي روي كاناپه و تمام سينه و

ران لخت نيكلاس از خونش سرخ و رنگين شده بود اما زيبا بود عرضه و مهارت ديرمي و بازگشتن تدريجي نيكلاس به

زندگي !در هرگلوله اي كه خارج شد همهبا اشتياق و شادي كف زدند ووقتي بخيه زدن شروع شدآرامش به چهره ها بازگشت اما

ويرجينيا وماركو نورا نتوانستند نگاه كنند !پرنس بر سر كاناپه ايستاده بود و با اف تخار,ديرمي را نگاه مي كرد و لبخند مي زد اما

!براين همچنان نشستهبود

عصر شده بود .باران پخش و پلامي باريد .نيكلاس زنده مانده بود اما از بس خون ازدست داده بود تا مرزمرگ,بدحال بود .ديرمي

خسته بر مبل ولو شده بود .ماركو ماروين رفتهبودند به سيم تلفن رسيدگي كنند چون حدس مي زدندكار هركسي كهبود ازبيرون

اين كار راكرده بود .پرنس بدون حتي لحظه اي نگاه كردن بهويرجينيا,روبروي ديرمي نشسته بودو براين خسته از نشستن, قدم

مي زد تا اينكه جسيكا پرسيد : (شما ديشب قبل از غيب شدن لوسي و هلگاكجا بوديد؟)

طرف صحبتش با براين و ديرمي و پرنس بود .سوالي پرسيده بودكه هيچكس از جمله خود ويرجينيا جرات نمي كردند فكرش را

بكنند . قبل از همه براين با تمسخر گفت : (چيه؟مي خواهي بازجويي بكني؟)

آوای خیس
@avayekhis

جسيكا مقاومت مي كرد :(يكي بايد اين سوال رو ازتون بپرسه!)

پرنس زمزمه كرد :(و اون شخص تو نيستي!)

(چرا طفره مي ريد؟)

اينباردير‌مي گفت :(تو دقيقاً چي مي خواهي بگي؟)

فيوناوحشت كرد اما جسيكا ادامه مي داد :(خودتون مي دونيد چي مي خوامبگم!)

پرنس خنديد :(نه نمي دونيم !... توضيح بده!)

جسيكا بدون ترس گفت :(كاركدومتونه؟)

هر سه خنديدند . نورا از ترس دخالت كرد :(جسيكا بسه...به تو مربوط نيست!)

بناگه جسيكا داد زد :(چطورمربوط نيست؟لوسي و هلگا دوستهاي من هستند و...)

براين مجال كامل كردن جمله اش را نداد :(و اين هيچ به تو حق دخالت كردن نمي ده!)

جسيكا عاشقانهبه او خيره شد :(چرا اينطوري مي كني براين؟توكه مي دوني منظورمن چيه!)

پرنس باز هم خنديد :(نكنه مي ترسيد سر شما هم اين بلاها بياد؟رديفي,اول لوسي بعد هلگا ومن ونيكلاس و حالاشما!)

دروتي به طرفداري خواهرش غريد :(آره اصلاًمي ترسيم ! تلفنها قطع شدند و ماشينها پنچر شدند ... معلومنيست تاكي قراره اينجا

(حبس بمونيم,ازكجا معلوم سراغ ما نياند؟

آوای خیس
@avayekhis

ديرمي به سردي گفت :(سراغ شما نمياند چون از فاميل نيستيد!)

اين حرف همه را شوكه كرد . نورا ناليد :(آوه خداي من .... جداً؟)

ديرمي به سرعت لبخند اجباري به لب آورد :(شوخي كردم ...خواستم كمي بترسونمتون!)

جسيكا به جدل ادامه مي داد :(چطور ممكنه؟اين حرف كه برعكس خيالمون رو راحت كرد!)

(!پس كيفش رو بكن)

(چرا نمي گي ديشب كجا رفتي؟)

(!از خواهرت بپرس)

نگاه ناباورانه ي همه به سوي دروتي و نورا چرخيد .پرنس به خنده افتاد اما ديرمي آنقدر جدي وسرسختانه به جسيكا زل زده بودكه

جسيكا شك كرد :(دخترها ...شما چيزي مي دونيد؟)

اينبار براين هم به خنده افتاد . نورا ديوانه شد :(چرا بايد بدونيم؟)

دروتي اضافه كرد :(ماكه پيش بقيه بوديم اما تو بعد از رفتن ديرمي غيبت زد!)

جسيكا با خشم جيغ زد :(خجالت نمي كشي تهمت مي زني؟زود معذرت بخواه دروتي!)

براين خندان به پرنس خيره شد و او به ديرمي كهبالاخره لبخند ميزد و اين نگاهها خون ويرجينيا را منجمد كرد ! صداي ترمزماشين

همه را از جا پراند .اروين برگشته بود .ماروين ومارك هم با شوق همراه اووارد شدند .بقيه هم به سويشان دويدند :(چطور شد

آوای خیس
@avayekhis

(اومدي؟

ديركرديد ترسيديم,زنگ زديم تلفنها قطع بود پدربزرگ داشت ازنگراني) (.سكته مي كرد

ديرمي ب ا عجله پيش رفت :(آقاي ميجر برگشتند؟)

(!آرهو دايي هنري رو پيدا نكردند)

مارك شنيد :(چي؟چطور شده؟)

ديرمي وسط حرفشان پريد :(اروين اگه موبايل همراهتهبده به آقاي ميجر تلفن كنم.)

اروين دست به كمربندش برد :(چرا نيومديد؟)

(!ماشينها پنچر شده)

مارك با خشم گفت :(اين حرف ها رو ول كنيد بايد هر چه زودترنيكلاس رو ببريم!)

(نيكلاس؟مگه چش شده؟)

فيونا صدايش كرد :(بيا خودت ببين!)

اروين موبايل راداد و رفت و ديرمي تماس را برقراركرد :(الو...الو سلام, بله منم ...سالمم... همه سالم هستيم فقط نيكلاس زخمي شده

(...تير خورده ...نه نمي دونيم...ن ه ...داريم مياريم ...

و قدمزنان ازگروه دور شد .اروين به كمك مارك,نيكلاس را تادمدرآوردند :(در روبازكنيد... براين برو درماشين روبازكن... نورا

(...پتو بيار

آوای خیس
@avayekhis

همه همراه آنها بيرون رفتند . بعد ازآنكه تن نيمه جان نيكلاس رادرماشين خواباندند,اروين روبهبقيه كرد : (يك نفري جا هست... كي

(با ما مياد؟

نگاهها به سوي فيونا برگشت و اوبا شوق خنديد :(متشكرم بچه ها!)

و به خانه دويد تا بچه و وسايلهايش را بردارد .اروين رو به ديرمي كرد :(اگه مي خواهي تو بيا برومن مي مونم, هر چي باشه

(!خسته شدي...بعد از اون كار بزرگت

ديرمي ب ا محبت خنديد :(نه, من كاري نكردم ... تو برو فقط برامون ماشين بفرست.)

پرنس گفت :(و طاير ماشين...ده نفر هستيم و ماشينها نمي تونند اينجا بمونند!)

فيونا دوان دوان,بچهدرآغوش برگشت .اروين ماشين را دورمي زد :(اگه خودم نتونستم برگردم كارل رومي فرستم دنبالتون.)

ديرمي با عجله گفت :(لزومي نداره برگرديد,داره شب مي شهبمونه فردا صبح!)

پرنس هم تاييدكرد :(فوقش يك شبه ...شما نگران ما نباشيد.)

اروين سوار مي شدكهباز جسيكا سوالي راكه هيچكس توانايي پرسيدن نداشت,به لب آورد :(حال لوسي چطوره؟)

(...توي كماست ... سرما خوردگي شديدي داره و ت ب كرده و)

همه با نگراني به اروين زل زدند و او نفس عميقي كشيد :(و چند بار مورد تجاوز قرارگرفته!)

آوای خیس
@avayekhis

نورا ناليد :(چند بار؟ !... خدايا!)

وجمع در سكوت ناگهاني و وحشتناكي فرو رفت . نگاه ويرجينيا با خشمي بي علت به سوي پرنس وديرمي برگشت و از ديدن چهره

ي متاسف و شوك زده ي هر دو,اميدوار شد .اروين سوار شد :(خداحافظ بچه ها اگه هوا خرابتر نشد سعي مي كنم برگردم شما هم

مواظب خودتون باشيد...)

بـا اين حرف تازه همه متـوجه باد شديدي شدنـدكه موهايشان را بـر هم مي ريخت و لباسهـايشان را تكان مي داد...(خداحافظ)

***

شب شده بود .شام مختصري در سكوت خورده شده بودو همهدر سالن دور هم,منتظر نشسته بودند . تقريباً همه مطمعن بودندآنشب

امكان برگشتن نخواهنـد داشت اما بازكيفـهاوكفـشها و لبـاسها رادرآستانه ي در جمع كـرده بودند تـا اينكه دانگ دانگ ساعت

بـزرگ ويلاساعت يازده شب را اعلام كرد وديرمي كليد

صحبت را زد :(فكر نكنم كسي بياد...خيلي دير شد ! هركي بخوادمي تونه بره بخوابه.)

ماروين از جا پريد :(من مي رم بخوابم!)

ديرمي اضافه كرد :(اگه صبح يك ماشين اومد اول دخترها رومي فرستيم...)

جسيكا قبل از پخش شدن جمع گفت :(يعني حالاحال نيكلاس و لوسي چطوره؟)

آوای خیس
@avayekhis

پرنس زمزمه کرد :(زنده اند!)

جسيکا با موزيگري گفت :(يعني کارکي بوده؟)

ديرمي غريد :(تو رو خدا شروع نکن!)

(يعني شماکنجکاونيستيد بفهميدکارکي بوده؟)

(.اينکار فقط تفرقهو دعوا راه مي اندازه)

حرف عاقلانه بود .اينبار دروتي گفت :(چطور؟مگه مقصر بين ماست؟)

ويرجينيا مشکوکانه به بر اين نگاه کرد . هيچ احتمال ديگري غيراز او,براي مساله ي نيکلاس وجود نداشت . پرنس عصباني

شد :(مقصرکي؟لوسي؟اگه فکر مي کنيدکار يکي ازماست خيلي احمقيد !ما هر سه از اون دخترمتنفريم!)

جسيکا لبخند تلخي زد :(دليل از اين بهتر؟)

ديرمي با تمسخرگفت :(اصلاًمي دوني چيه؟واقع يتش من چندنفررو اجيرکردم تا بگيرند و ببندنش اما اونها زياده روي

(کردند... حالاراحت شدي؟

پرنس به خنده افتاد . جسيکا باورکرده بود :(نيکلاس رو چطور زدي؟)

ديرمي خميازه کشان گفت :(اون کار من نبود!)

نگاه جسيکابه سادگي به سوي پرنس و براين چرخيد .پرنس همچنان ريزريز مي خنديد :(خيلي خوب قطع تلفنها و پنچر شدن ماشينها

(!روبه گردن مي گيرم اما نيکلاس رو ...نه

آوای خیس
@avayekhis

نگاه ويـرجينيا بي صبرانهبه سوي براين چرخيد . هر حرف يا عكس العملي,اگر نشان مي داد,براي ويرجينيا جواب قطعي بود و او بر

عكس آندو,با خشم از جا بلند شد :(آره اصلاًمن نيكلاس رو زدم و خوب كردم!)

و يك نگاه گذرا به ويرجينيا انداخت و به سوي پله ها دويد ! قلب ويـرجينيا فـرو ريخت ! بله كار او بـود !آن نگاه...آن نگاه نـاآشنا اما

پـرمنظور... همه بـه خيـال آنكه اين بحث به بـراين برخـورده, موضـوع صحبت راعـوض كردند اما ويرجينيا نمي توانست چيـزي را

...عوض كند !بي اختيار از جا بلند شد و به دنبال براين بالا رفت

در بالكن بزرگ ويلابود . كنارنرده ها رو به دريا ايستاده بود و به آسمان سياه و ابري نگاه ميكـرد .ويرجينيا در روشنـايي ضعيف

راهـروكه تـا نـيمه ي بالكن بـه صورت نـوار پهني مي افـتاد,پيش رفت .بـراين صداي قدمهاي او را شنيد و زمزمه كرد :(برگرد پايين

(!ويرجينيا

ويرجينيا ايستاد :(اما من مي خوام بدونم تو...)

(!آره من زدم!...نيكلاس رو من زدم)

ويرجينيا سردي صدايش را تا مغزاستخوانهايش حس كرد و لرزيد . براين دست چـپش را زيربـلوزش فرو كردو چيزي بيرون

كشيد :(با اين زدم...از خود نيكلاس خريده بودم!)

و بـه تلخي خنديـد و چرخيـد .ويرجينيا بـا وجود تاريكي اسلحـه را تـشخيص داد . يك تفنگ متوسط سياه رنگ !(فكر نكنم ديگه

آوای خیس
@avayekhis

(!بدردم بخوره

و بـه سوي تاريكي دريـا پرت كرد .مدتي سكوت برقـرار شد .ويرجـينيا نمي توانست صورتـش را ببيند :(اما چ را؟چرا براين؟)

براين خنديد ! ترسناك و متفاوت :(چرا؟... توكهبايد بهتر بدوني!)

پس درست دانسته بود !(يعني فقط بخاطر اينكه مي خواست به من...)

(!بله فقط بخاطراينكه مي خواست به تو دست بزنه)

(...اما چرا... يعني)

(!خوب چون من تو رو دوست دارم)

ويـرجينيا لرزش صداي اوو قـلب خودش را تا راه گلو حس كرد . براين خونسردانه ادامهداد :(و اون تو رو اذيت كرده بودو بايد

(!مجازات مي شد

ويرجينيا از شدت ترس و ناباوري خنديد :(اما اون مجازات خيلي سنگيني بود...اگه مي مرد...)

(!كاش مي مرد...نتونستم)

نتوانست؟ !ويرجينيا باوحشت ناليد :(نه ... تو داري دروغ مي گي... تو نمي تونـي تا اون حد بي رحم باشي!)

چرا من مي تونم بي رحم باشم...چون من شيطان هستم...زائيده ي رفتار) (!پرنس

ويرجينيا با پشيماني و دلسوزي به سويش راه افتاد :(نه براين منظورمن...)

براين سريع چند قدم عقب رفت :(جلو نيا!)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا متعجب ايستاد :(چرا؟تو چت شده؟)

(!نمي خوامآزارت بدم)

(تو چي داري مي گي براين؟)

(!دستهاي زيادي هستندكه مي خواند تو رو بچينندكه يكيشون هم ...منم)

حرف پرنس !(اما چرا؟...چرا من؟)

(...هركسي دليلي براي خودش داره... عشق,پول, غرور؛هوس)

اشك خشم پلكهاي ويرجينيا را فشرد :(يا دليل تو؟)

(!من مجبورم)

(چرا؟)

(!تهديد شدم)

ويرجينيا شوكه شد :(چطور؟)

مادرم توسط نقطه ضعفم تهديدم كرده تا تو رو هر طوركه مي تونم)
(!بدست بيارم

ويرجينيا نمي توانست به گوشهايش باوركند . براين ادامه مي داد :(ومن نمي تونم مثل بقيه احساساتت رو به بازي بگيرم ...دروغ بگم و

(!يا س عي كنم بهت تجاوزكنم !پس لطفاً تا دير نشده از اينجا برو

باد شدت گرفت آنقدركهدكمه هاي بلوزآبي براين را بازكرد :(تو ماها رونمي شناسي اينجا همه بد هستند انسانهايي كه بخاطر

ثروت و شهرت و غرور و لذت و يا... حفظ آبرو... مثل من ...دست به (هركاري ميزنند

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينياكام لاًگيج شده بود . براين چه مي گفت؟شوخي مي كرد يا جدي بود؟حقيقت را ميگفت يا دروغ؟ (نه تو خوبي براين... تو...)

(!من سعي كردم خوب باشم اما ديگهنمي تونم)

ويرجينيا به او خيره مانده بود و حرفاي پرنس و ديرمي در مغزش مي پيچيد"دير يا زود تك تك سراغت مياند تا صاحب تو و

ثروتت بشند ...به هر حقه اي !"," شايد پرنس براي اثبات حرفهاش كساني رو سراغت بفرسته تا تو رو بترسونه !" حرف كداميك

داشت اجرا مي شد؟ديرمي يا پرنس؟يا خود براين؟...(اگه از خودم مطمعن بودم,اگه مي دونستم مي تونم خوشبختت كنم,اگه مي

دونستم دوستم داري و جواب مثبت

مي گيرم...اگه مي تونستم خوب باشم بهت در خواست ازدواج مي دادم اما حيف كه...)

ويرجينيا احساس درد در سينه اش كرد .پرنس اينقدر خوب نبود!:(براين من دوستت دارم و...)

(!نه به اندازه ي پرنس!.. اين كمكي نمي كنه)

ويرجينياشرمگين سر به زيرانداخت و براين اضافه كرد :(كا ش كمك بيشتري از دستم بر مي اومد تا برات مي كردم اما تنهاكاري كه

(!مي تونم برات بكنم اينه كه...بذارم بري

ويرجينيا باوحشت نگاهش كرد .باد دو طرف يقه ي بلوزش را به سينه ي لختش مي زد...(يا تو براين؟از تهديد نمي ترسي؟)

براين نفس عميقي كشيد :(نه ديگه...از ترسيد ن خسته شدم!)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا ميان چند احساس متفاوت مانده بود . تعجب,نگراني ,دلسوزي,نفرت, خشم ,علاقه, خستگي؟(لطفاً برو ويرجينيا...)

ويرجينيا باآوارگي چرخيد تا برگرددكه براين اضافه كرد :(لطفاً منو ببخش و...)بادموهاي سياهش را بهم مي ريخت :(و امشب در

(!اتاقت رو قفل كن

***

صبح با صداي تق تق در از جا پريد .ديرمي بود :(كارل اومده دنبالتون.)

در صندلي عقب ماشين كناردروتي نشسته بود و به پسرهاكهدر ايوان صف بسته بودند, نگاه مي كرد و تازه درك مي كرد براين

نگاه سردتري نسبت به بقيه داشت !به پرنس نگاه كرد .به بزرگترين شور و هيجان و عشقش در زندگي .او را هنوزهم زيباترين مي ديد

و او هنوز هم بي اعتنايي مي كرد .براي ترميم رابطه چكارمي توانست بكند؟خود را تقديم مي كرد؟اگر مطمعن بود موفق خواهد

شد اين كار را مي كرد اما

نه...او با اعتماد نك ردن به پرنس مدتها قبل اين شانس را از خودگرفته بود.

كارل ماشين را روشن كرد :(زود طايرها رو بزنيد و بياييد...پدربزرگ نگرانتونه!)

پرنس دهانش راكج كرد و ديرمي دست تكان داد :(خداحافظ...)

وماشين راه افتاد.

آوای خیس
@avayekhis

در طول مدتي كه ويرجينيادر خانه ي دايي بود, هيچ تغييري در مشكلات فاميل نشد . لوسي همچنان دربيمارستان بستري

بود .نيكلاس بر اثر خونريزي شديد به كما رفتهبود و اين با غيبت اسرارآميزدايي هنري, دو ناراحتي عظيم پدربزرگ شده بود اما

درآن خانه هم مشكل جديد و جدي بوجودآمده بودكه مختص ويرجينيا بود وآن تغييرناگهاني و عجيب رفتار و حركات كارل

بود . كمتر سركارمي رفت, كمتر حرف

مي زد, عصبي اما خنده رو شده بود و ديدار هلگا راكهدر عشق و دوري او پرپرمي زد,به هربهانه ي احمقانه اي ردمي كرد .اما

اينها نبودكه باعث ترس ونگراني ويرجينيا مي شد .مشكل, نگاههاي متفاوت و پر منظوركارل بودكه اغلب با يك لبخند هوسناك او

را تعقيب مي كرد .ويرجينيا تمام تلاشش را مي كرد با او تنها نماند . حالاديگرمي دانست دستهاي زيادي بودندكه مي خواستند او

را به هر دليل مسخره اي بچينند و مسلماً يكي از اين دستها متعلق به كارل بود!

هفته ي سختي براي و يرجينيا شروع شده بود .دايي از صبح تا شب سركارمي شد,سمنتا مدرسه مي رفت و زن دايي بيمارستان پيش

لوسي وويرجينيا خواه ناخواه باكارل كهبه علتهاي گوناگون سركار نمي رفت, تنها مي ماند ! فقط وجود خدمتكارها خيالش را

راحت مي كردو او اغلب سعي مي كردمقابل چشم آن ها

باشد اما مي ديدكه اين كارش كارل را مشكوكتر و حريص تروگستاختر مي كند بطوري كه يكبار درراهرو او را بهدام انداخت و

آوای خیس
@avayekhis

با خشونت پرسيد :(تو چت شده؟چرا ازمن فرارمي كني؟)

ويرجينيا از روي ناچاري خنديد :(شما منو مي ترسونيد...چرا هر جا مي رم دنبالم ميايید؟)

ك ارل با لبخند شرارت باري بر لب گفت :(با من بيا بگم چرا!)

و سعي كرد او را بگيرد اما ويرجينيا به بهانه ي آب خوردن خود را به آشپزخانه انداخت و تا رفتن كارل با خدمتكار هاگرم صحبت

شد . فردايش با زن دايي به بيمارستان رفت وباز عصر نشده كارل بـه خانه برگشت و اينبارآنق در پررويي كردكهدر مقابل خدمتكارها

از او خـواست به كتابخانـه بروند .ويرجينيـا سعي زيادي كرد از رفتن ممانعت كند اما نتوانست چون كارل ازدستپاچگي او عصباني

شـده بود وكم كم زورگـويي

ميكرد پس ويرجينياهمراه او راهي كتابخانه شد .به محض بسته شدن در, كارل دوباره صمي مي شد :(خسته ام كردي دختر ! من فقط مي

(!خوامبا تو در مورد يك چيزي مشورت كنم

ويرجينيا باور نكرد :(چرا با هلگا مشورت نمي كنيد؟)

(!چون در مورد اونه)

(چيزي شده؟)

كارل به سوي مبلهاي چرمي كتابخانه رفت :(حرف زياده ...بيا بشين!)

ويرجينيا با اكراه رفت وكنارش بركاناپه ي دو نفري نشست وكارل زمزمه كرد :(اميدوارم بتوني دركم كني وكمكم كني ...) لحـظه اي

آوای خیس
@avayekhis

سكوت كرد وبـا يك آه كوتاه دوبـاره شروع كرد :(بـذار اول يك چيزي ازت بپرسم... تا حالاعاشق شدي ويرجينيا؟)

نـگراني به ويرجينيا روي آورد :(شايد... چطور؟)

كارل با نگاه پردردي به او خيره شد :(پس مي دوني چقدر سوزنده است؟)

ويرجينيا به خود اميدواري داد .اوداشت در مورد عشق هلگا حرف مي زد !(سوزنده اما قشنگ!)

(وقتي قشنگه كه بتوني بهش برسي !)و سربه زير انداخت :(زندگي ما ثروتمندها از هر جهت هم بي نقص و زيبا باشه از يك جا مي

لنگه و اونم از عشقه ... هيچ جووني حق انتخاب نـداره و مجبـوره باكسي ازدواج بكنه كه پدرش بخاطرموقعيت شغلي و مالي يا

(!مقامي صلاح مي دونه در غير اين صورت طرد مي شه

ويرجينيا بي اختيار زمزمه كرد :(مثل مادر من!)

نفهميدچرا اينراگفت .حرفهاي كارل برايش منطقي آمده بود . كارل سربلندكرد :(بله مثل م ادر تو,مثل شوهر خاله جويل و ... مثل من!)

شوهـرخاله؟او؟لعـنت بر او چه مي خـواست بگويد؟(مي دوني ويرجيـنيا,من هيچوقـت عاشق نشده بودم و مزه اش رو نمي دونستم

براي همين كوركورانه هر چي پدرومادرم و اطرافيانم از من خواستند اجـراكردم حالامي بينم كه اشتباه كردم !منم حق انتخاب

(...داشتم,منم حق عاشق شدن و خوشبخت شدن داشتم

ويرجينيا وحشت كرد :(يعني هلگا انتخاب شما نبود؟)

آوای خیس
@avayekhis

كارل شرمگين سرش را به علامت نه تكان دادو ويرجينيا بطورناگهاني دلش براي هلگا سوخت :(اما اون عاشقتونه!)

بله من انتخاب اون هستم اما چرا؟چرامن نه؟بنظرت من بايد فداي) (خواسته ي اون بشم؟

به ويرجينيا زل زد و او هل كرد :(نه اما...)

تو بودي چكارمي كردي؟ديوانهوار و براي اولين بار توي زندگي ات) عاشق يكي شدي اما نامزد داري .. نامزدي كه هيچ احساسي

(نسبت بهش نداري؟

ويرجينياكم كم نسبت به او احساس دلسوزي مي كرد :(من نمي دونم!)

كارل كم مانده بود به گريه بيفتد و اين ويرجينيا را مي ترساند :(تو دركم مي كني مگه نه؟)

(بله...اما شما چكارمي تونيد بكنيد؟)

(!مي خوامنامزدي رو بهم بزنم)

(يا پدرو مادرتون؟)

(!اونا هم دركم مي كنند ...مي دونم)

(!يا هلگا؟اون براتون مي ميره)

(!يا من؟منم براي تو مي ميرم)

ويرجينيا نفهميد چه شنيد ! كارل خواست دستش را بگيرد اماويرجينيا با يك حركت سريع از جا پريد . كارل وحشي شد و به

گوشه ي دامن او چنگ انداخت :(نه لطفاً از من فرار نكن ...دارم از عشقت ديونه مي شم ...بهم رحم كن...)

آوای خیس
@avayekhis

ويـرجينياكم مانده بود از شد ت خشـم به او سيلي بـزند اين يك مسخره بـازي بود :(بگيدكهدروغ گفتيد ... بگيدكهداريد شوخي مي

(كنيد

كارل او را رها نمي كرد :(تو دختررورياهاي من بودي خيـلي سعي كردم فـراموشت كنم چون مي دونـستم دوستم نداري اما

نتـونستم,بـاوركن هيچكس نمي تـونهمثل من دوستت داشته ب ـاشه و خوشبختت كنه...نـه پرنس نه براين نه ديرمي...)

شنيدن نام پرنس آنقدر به ويرجينيا قدرت دادكه دامنش را از چنگال او بيرون بكشد و فراركند.

تمام روز فكرويرجينيا مشغول اين مشكل جديد بود .چرا بايد اين اتفاقات سر او مي آمد؟يعني كارل واقعاً عاشقش شده بود يا او هم

يكي از افراددا خل ليست بود؟حتي اگرنبود او چكار مي توانست بكند؟

***

عصرآن روز لوسي را از بيمارستان آوردند و جشن كوچكي برايش برگذاركردند . دخترهاي استراگر هم بـودند . همينطور هلگا و

ماروين و اروين و فيونا و چند نفراز دوستان لوسي هم آمده بودند . حال لوسي زياد خـوب نبـود اصلاًحرف نـمي زدو عكس العمـلي

نشـان نمي داد بـا اين وجودبـاز همـه از بـدست آوردن سلامتي اش شاد بودند اما وجود هلگا و رفتارمالكانه اش بركارل,گرفـتگي

كارل و نگاههاي عـاشقانه اش برويرجينيا,او را رنج مي داد .آواره و عصباني بود ! چه خوب كه فردا يكش نبهبود.

آوای خیس
@avayekhis

صبح،ويرجينيا بهبدرقه ي آنها تا نيمه ي حياط رفت .اميدوار بود مورد ترحم و الطاف پدربزرگ قرار گرفته و دعوت شده باشد

اما حواس هميشان بر لوسي بود و جشني كه قرار بودبه افتخار سلامتي او در خانه ي پدربزرگ گرفته شود . بعد از غيب شدن

ماشينشان,ويرجينيا نااميد به خانه برگشت و محض سرگرمي سراغ ضبط بزرگ خانه رفت وآهنگي بازكرد اما باز فكرش منحرف

كارل مي شد .شايد بهتربودباكسي در اين باره مشورت مي كرد مثلاً با براين !اما نه هلگا خواهراو بود . يا پرنس؟مسلماً فقط مسخره اش

مي كرد و عشق كارل رادروغين قلمداد مي كرد . شايد هم واقعاً اينطور بود !يا ديرمي؟بله او قول كمك داده بود و حتماً مي

توانست نجاتش دهد !به سوي ضبط دويد و خاموش كرد . گوشي بي سيم را برداشت تا به ديرمي تلفن كندكه يكي از خدمتكارها وارد

...) اتاق شد :(خانم ماداريم مي ريم, غذاي شما توي فر

ويرجيني ا وحشت كرد :(كجا داريد مي ريد؟)

(.آقاي كارل ميجربه هممون مرخصي دادند)

قلب ويرجينياكوبيد :(حالا؟)

(!بله... تا فردا صبح)

ويرجينياكم مانده بود دادبزند :(پس من چي مي شم؟منو تنها مي ذاريد؟)

(...نه... آقادارند برمي گردند)

لعنت بر او !(با اجازه خانم!)

آوای خیس
@avayekhis

و چرخيد و از ا تاق خارج شد . كارل داشت برمي گشت ! حتماً يك قصدي داشت كه خانه را خالي ميكرد !

بايد مخفي مي شد...نه !بايد فرارمي كرد !دوان دوان خود را به اتاقش رساندو دست به وسايلهايش انداخت كيف پول,دفتر

خاطرات,برس ...! قلبش انگاركه در دهانش بود .حالت تهوع پيداكرده بود . كجا مي توانست برود؟نه,وقت براي فكركردن

نداشت, كيف را بر دوشش انداخت تا پايين برودكه صداي بازو بسته شدن

در پايين را شنيد .رسيده بود !ويرجينيا با عجله كيفش را زير تخت فروكرد و رفت بركاناپه نشست و بمنظور ردگم كني,مجله اي

برداشت و مشغول ورق زدن شد .دستهايش به وضوح مي لرزيد . چه اتفاقي خواهد افتاد؟حالاچكار مي توانست بكند؟(سلام دختر

عمه جون!)

به چهارچوب در رسيده بود . كت خاكستري اش را بر شانه انداختهبود ولبخند چندش آوري بر لب داشت ويرجينيا تمام سعيش

راكرد خود را خونسرد نشان بدهد :(سلام ...چرا برگشتيد؟)

كارل داخل شد :(دلم برات تنگ شد!)

داشت شروع مي كرد !ويرجينيا به ورق زدن مجله ادامه داد وكارل آمد وكنارش نشست .مدتي بي صدا او را تماشاكرد وبعد با

پررويي دست درازكرد وگونه ي او را نوازش كرد .ويرجينيا سرش را عقب كشيد : (لطفاًآقاي ميجر!)

آوای خیس
@avayekhis

(خـواهش مـي كـنم بـاهام رسمي حرف نـزن !)و بـه سويش خـم شد :(خداي من...امـروز خيلي خـوشگل و خواستني هستي!)

ويرجينيا با خشونت مجله را بـر روي ميز پرت كـرد و از جا بلند شـد اماكارل همانطوركه انتـظارمي رفت دستش راگرفت :(كجا مي

(ري عزيزم؟

ويرجينيا دستش راكشيد اماكارل رهايش نكرد :(چرا باهام حرف نمي زني؟)

(حر في ندارم ...مي شه ولم كنيد؟)

وكارل رهايش كرد اما از جايش بلند شد :(تو يك ذره هم دلت به حالم نمي سوزه؟دارم از حسرت وعشق تو ديونه مي شم بي رحم!)

ويرجينيا صداي بسته شدن در را شنيد و فهميد تنها شدند پس بـايد با ملايمت بـرخورد مي كرد.بـه او نگاه كرد . عاجزانه ونيازمند به

او زل زده بود .پرسيد :(ازم چه انتظاري داريد؟)

(!قبولم كن... منو به آرزوم برسون)

ويرجينيا راه افتاد . فقط بايد با اودر يك جا نمي ماند :(اما من عاشقتون نيستم!)

كارل هم در پي اش راهي شد :(عشق من اونقدر بزرگه كه به هر دومون كافيه!)

به راهرو رسيدند :(شما بايد فرصت بديد فكركنم!)

تاكي؟من تا حالابه سختي تونستم تحمل كنم ديگه يك روزهم طاقت) (!ندارم

آوای خیس
@avayekhis

براي چه كاري طاقت نداشت؟(شما ازم انتظار زيادي داريد!)

(!همينقدركه فرصت مي خواهي نشون مي ده جوابت منفي)

به راه پله رسيدند .ويرجينيا بهدر نگاه كرد .حرفي نداشت بگويد .بايد مي رفت اماكجا؟كارل از عقب مي آمد :(تو دروغ گفتي نه؟تو

(!هيچوقت عاشق نشدي اگه شده بودي دركم مي كردي

به سالن رسيدند .ويرجينيا بناچار ايستاد و رو به اوكرد :(شما چي مي خواهيد؟)

كارل عاشقانه به او خيره شد :(جوابم رو .. تو رو!)

(...بخاطر چي؟پول؟غرور؟هوس؟)

كارل تعجب نكرد :(بخاطر عشق!)

ويرجينيا با خستگي خنديد و دوباره راه افتاد . كارل غريد :(باورنمي كني نه؟ازم انتظار داري چكار بكنم؟ خودم رو بكشم باورمي

(كني كه دوستت دارم؟

ويرجينيا بهدر مي رسيدكه كارل جلويش دويد :(كجا مي خواهي بري؟)

ويرجينيا ترسيد :(مي رم باغ قدم بزنم!)

كارل خواست بازويش را بگيرد :(كمي بشينيم حرف بزنيم!)

ويرجينيا عقب دويد :(حرفي نمونده آقاي ميجر !من فرصت خواستم اما شماداريد اذيتم مي كنيد!)

كارل گرفته شد :(فرصت مي خواهي؟باشه بهت مي دم اما يك شرطي داره !)و نگاهش ملتمسانه به سوي دهان ويرجينيا

آوای خیس
@avayekhis

چرخيد :(يك بوسه بده!)

نه !آنها تنها بودند .اگر شروع مي كرد ...ويرجينيا عقب عقب راه افتاد :(شما خيلي بي شرم هستيد!)

كارل خندان به سويش راه افتاد :(فقط يكي... كوچيك...)

پاهاي ويرجينيا مي لرزيد :(نه...راحتم بذاريد!)

وبرگشت و پشت به او راه افتاد .به درها نگاه مي كردو سعي مي كرد راه فراري پيداكندكهبناگه كارل از عقب او راگرفت و

چرخاند وكمرش را به ديوار اتاق نشيمن كوبيد :(حوصله ام رو سرنبر ويرجينيا!)

و دست برگونه هايش چسباند و سر او را به زور بلندكرد, تن ويرجينيا را با تن خودبه ديوار فشرد و سرخم كرد .ويرجينيا با وحشت

شروع به تقلاكرد :(نه تو رو خدا ...نه آقاي كارل...)

كارل مچ دستهاي او راگرفت و سرسختانه براي يافتن دهان او, لبهايش را به گونه وموهاي اومي كشيد :(من بوسه مي خوام...اگه

ندي به زور ازت مي گيرم!)

وآنچنان حريصانه تنش را به تن اومالیدكه ويرجينيا فهميد اگرهمان لحظه خود راآزاد نكندكارل او را بدبخت خواهدكرد پس با

وجودآنكه ديگر توان مقابله نداشت به محض اينكه كارل موفق شد چانه ي او را بلندكند,ويرجينيا دستش را بلندكردو با

ناخونهايش به چشمان برافروخته از شهوتش چنگ زد ! كارل فريادي كشيد و عقب دويد و ويرجينياآزاد شد .بدون لحظه اي و قت

آوای خیس
@avayekhis

تلف كردن به سوي پنجره ي اتاق

دويد و بازكرد,خود را به ايوان انداخت و دويد و دويد تا به خيابان رسيد .مي لرزيد و نفسش به شماره افتاده بود .ماشين زردي از

جلويش رد شد .با عجله داد زد :(تاكسي!)

تكيهداده بود وبي صدا مي گريست . اين نمي توانست عشق باشد . كارل نمي توانست عاشق باشد ! خدايا چقدر ترسيده بود !راننده

پرسيد :(كجا مي ريد؟)

كجا؟نفهميد چطور شد چهره ي ميبل مقابل چشمانش آمد :(منزل آقاي سوييني رو مي شناسيد؟)

(پرنس سوييني؟مگه كسي هست اونو نشناسه؟اونجا تشريف مي بريد؟)

(.بله اما پول همراهم نيست,وقتي رسيديم مي دم)

(!اختياردارید...ما از مهمون آقاي وكيل پول نمي گيريم)

وكيل؟ !ويرجينيا ازآينه به چهره ي جوان راننده نگاه كرد .آدم شوخي !بنظر نمي آمد

خانه ي خاله اينها خلوت بود . چون ظهر بود خدمتكارها براي استراحت به اتاقهايشان رفتهبودند و فقط رئالف و ميبل به

پيشوازآمدن د و او چقدربهآن محيط آرام وآن زن آرامش بخش نيازداشت .ميبل از چشمان مرطوب و سرخ و سر و وضع نامرتب

اوبه چيزهايي پي برد اما باز اجازه داد او درد دل كند وآرام شود و ويرجينيادرد دل كردوآرام هم شد . ميبل مادربزرگي بودكه او

هيچوقت نداشت اما هميشه احتياج

آوای خیس
@avayekhis

!داشت

***

شب دايي آنجاآمد .وقتي ويرجينيا خبررا از خدمتكار شنيد بند دلش پاره شد .چراآمده بود؟خود را با نگراني و دودلي بالاي پله ها

رساند .دايي در سالن پايين بود و وحشيانه قدم مي زد .او عصباني بود ! كاش خاله يا پرنس خانه بودند :(سلامدايي.)

دايي سر بلندكرد :(سلام و زهرمار !بيا پايين ببينم!)

زانوهاي ويرجينيا به لرز افتاد اما به سرعت پايين رفت :(چيزي شده؟)

دايي تا يك قدمي اش نزديك شد :(بله كه شده !پسرم از عشق تو ديونه شده و تو مي ذاري و مي ري؟)

نفرت در وجود ويرجينيا پيچيد :(بلهديونه شده !با وجود اينكهبا هلگا نامزد ه به من درخواست مي داد!)

دايي داد زد :(چون عاشقت شده بود!)

ويرجينيا هم صدايش را بالابرد :(چون عاشقم بود بهم حمله كرد؟)

(!اگه عاشقت نبود دست به خودكشي نمي زد)

(چي؟ !خودكشي؟) صدادرگلويش حبس شد :(چطور؟چكاركرده؟)

(!خودشو از بالكن به استخر خالي بابا اينها انداخته... هر دو پاش شكسته)

ويرجينيا نمي توانست باوركند :(نه... اين ممكن نيست!)

دايي با صداي بغض آلودي گفت :(اگهباورنمي كني بيا بريم خودت ببين !ون داره بخاطر تو با جونش بازي مي كنه اونوقت

آوای خیس
@avayekhis

(...تو

وگريست !ويرجينيا احساس كرد قلبش را پاره كردند :(دايي لطفاً خودتونوكنترل كنيد ...من,من متاسفم...)

بناگه صداي تمسخرآميزي در سالن طنين انداخت :(تو رو خدا بس كن مردك حقه باز!)

پرنس بود .درآستانه ي در پوشيدهدر بلوز شلوار سياه ايستاده بود . بغض گلوي ويرجينيا را فشرد . چقدردلش بـراي چشمان آبي و چهره

ي جذاب و شيرينش تنگ شده بود .دايي با ناباوري به سويش نگاه كـرد .پرنس مي خنديد :(هر جا بخواهي مي توني دروغهاي كثيفتو

(!بگي اما توي خونه ي من نمي توني

ويرجينياگيج شده بود .دايي هم!:(تو چي مي خواهي بگي؟)

پرنس يك دستي در را بازكرد :(مي گم گورتوگم كن!)

دايي غريد :(خيلي پست شدي!)

(!مجبورم مثل تو باشم تا زب ونم رو بفهمي)

دايي بناچار رو به ويرجينياكرد :(بيا بريم... توي راه حرف مي زنيم!)

و خواست دستش را بگيردكه ويرجينيا قدمي عقب گذاشت .اونمي خواست موضوع ادامه پيداكند اوهنوز هم كارل را نمي

خواست ! اين حركتش دايي را شوكه كرد :(يعني چي؟!)

پرنس بجاي ويرجينيا جواب داد :(يعني خداحافظ!)

دايـي دقـايقي ساكت و متعجب بـه ويـرجينيا نگـاه كرد و بـعد زمزمه كرد :(پس زنـدگي پسرم عين خيالت نيست!)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا ناراحت شد :(نهدايي فقط من...)

دايي بانفرت حرفش را بريد :(فاحشه ي سرراهي !ديگه به چشمم ديده نشو!)

ويرجينيا احساس ضعف كرد !دايي برگشت وبه سرعت خانه را ترك كرد .ويرجينيا ديگرنـتوانست جلوي اشكهايش را

بگيرد .صورتش را با دو دست مخفي كرد و هق هق گريست . ميبل به كمكش رفت چه خوب كه شانه ي استوار اوبود .در بـسته شد و

قـدمهايي كه مطمعناً متعـلق به پرنس بود نـزديك شد :(مي بينم كهبازم حماقتت كارداده دستت!)

ميبل ناراحت شد :(لطفاً پرنس...دخترك بيچاره از صبح...)

(!مي شه بري كنار ميبل؟من مي دونم چي مي گم)

ميبل رهايش كرد وويـرجينيا همچنـان سربـه زير ماند .پرنـس به او نزديك نشد :(مي دونستم خيلي سادهو زودباوري اما نه ديگه

(!اينقدر

ويرجـينيا به پـاهاي اوكه محك م ومطـمعن روبرويش ايـستاده بود, نـگاه كـرد و پرنس ادامه داد :(به من بگو جداًعـشق كارل رو

(باوركردي؟

ويرجينيا سر بلندكرد . لبخند تحقيركننده اي بر لبهاي زيباي پرنس نقش بسته بود :(يعني واقعاً توخيال كردي عاشقت شده واز عشق تو

دست به خودكشي زده؟)و شروع به قدم زدن به دور اوكرد :(تمام اون مزخرفات عاشقـانه كه احتمالاًتـوي اين مدت برات بازي كرده

آوای خیس
@avayekhis

جزونقشه هاش بوده براي راضي كردن تو ...و ضاهراً داشته موفق مي شده(!

بله چيزي كه از پرنس انتظار مي رفت اين بود اما امكان داشت درست باشد؟(توكارل رونمي شناسي...اون هر هفته با يك دخترمي

خوابه ! عاشق شدن يا به عبارت ساده تر عياشي توي خون اونه اما خوب مساله ي تو فرق ميكرد پدر و مادرش بايد همه چيزرو

درمورد ثروتت به اون گفتهباشندكه اون اينطوربراي بدست آوردنت نقشه ي ماهرانه كشيد و اجراكرد ومي بيني كه چقدردايي

راحت و خوب كمكش مي كنه(!

اح ساس آرامشي ناگهاني ويرجينيا رادر برگرفت .بله ديرمي هم به او تذكرداده بودباور نكند ... براين هم ... و حتي اگر واقعيت داشت

اوكه كاري نمي توانست برايش بكند !(يعني اون خودكشي نمي كرده؟)

پرنس قهقهه زد :(مسلمه كه نه!)

و روبرويش رسيد و ايستاد . جاي زخم پيشاني اش بشكل يك حلال از فرق سر تا نزديك ابروي راستش از زيرموهاي طلايي كنار

رفته,ديده مي شد :(اون افتاد چون مثل سگ مست كرده بود...)و همانطور خندان دوباره راه افتاد :(خودكشي ... خداي من!)

***

ساعت يازده شب بودكه براين دنبالش آمد .ويرجينيا تازه گل ساختن را تمام كرده بود .گلي كه به اصرار ميبل براي فرار ازناراحتي

آوای خیس
@avayekhis

و فكر و به لج پـرنس درست كرده بود . پـرنس حـمام بود و اووقت براي صبر كردن و نشان دادن گل و يادآوري قرار قبلي اومبني بر

رقصيدن پرنس در عوض ساختن آنرا,نداشت .پس به اتاقش رفت تاگل راكه يك ميناي سفيد بوددر اتاقش بگذارد ونامه اي كوتـاه

برايش بـنويسد ...دوباره

ديدن تخت او تن ويرجينيا را مورمورکرد . لبهاي او ... بوسه ي او... عشق او... زيباترين چيزهاي عالم بود.

اتاقش مرتب و تميـز بود و روي ميز تحـريرش تقـريباً خالي بود .گل را بر روي ميزگذاشت وبراي يافتن كاغذ و قلم يكي ازكشوهاي

ميزرا بازكرد . چنديـن كتاب ضخيـم كنار و روي هم چيده شده بود .با عـجله بست وآن يكي كشو را بازكرد .دسته اي ورق نوشتـه

. شدهو يك جعبه ي فـلزي كوچك بـررويشان بـود

ورقـه ها را بـرداشت تـا بلكه كاغذ سفـيدي ازلايشان پـيداكندكه متوجـه زيـبايي پـسرانه ي خـطش شـد وبي اختيار سرمقاله را

خواند"قاضي ويلسون چه مي گويد؟"ويرجينيا متعجب شد .باكنجكاوي ادامه ي ورقه را نگـاه كرد .نـوعي مصاحبه ي رسمي بنظـر مي

آمد . كـشوي قـبلي را بـازكرد و تيـتركتـابها را خـواند"در

كـريدورهاي تنگ دادگاه"," قـوانين دولتي بند سـه","مجازات"اما اينهاكتابهاي درسي بودند !مال دانشجو هاي حقوق ! يعني چه؟مگر

پرنس دانشجوي هنرنبود؟يعني پرنس دروغ گفته بود؟به همه؟ ! آن كشو رابست و متـوجه جعبه دركشـوي قبلي شد . يعـني درآن چه

آوای خیس
@avayekhis

تيله ي كهنه !ناگهان صدايي مي توانست باشد؟برداشت چيزهاي سنگيني داخلش صداكردند .گلولهبود؟ !بازكرد و ازآنچهديد متعجب سر ج ا ماند . يك مشت

در اتاق پيچيد :(بازرسي ات تموم شد؟)

پرنس بود !با حوله اي به دوركمر,نيمه لخت و خيس وارد اتاق مي شد .ويرجينيا بناگه آنچنان هل كردكه جعبه را ازدستش

انداخت و تيله ها ازداخلش به بيرون پرتاب شدند و اطراف قل خوردند !(ميشه بگي تو توي اتاق من چه غلطي مي كني؟)

عرق شرم و ترس بر تن ويرجينيا نشست :(من ... من فقط ... كاغذ...)

پرنس روبرويش رسيد .آنقدر عصباني بنظر مي آمدكه ويرجينيا از ترس اينكه او را بزندكمي عقب رفت ! (كسي ازت خواسته

(جاسوسي منو بكني؟

ويرجينيا لكنت زبان گرفته بود :(نه ...نه...گل درست كرده بودمو...)و با عجله برگشت وگل را از روي ميزبرداشت :(ايناها...و مي

(...خواستم برات بنويسم چون براين اومده و

(!تو چيزي نديدي)

ويرجينيا نفهميد :(چي ؟!)

صداي پرنس از شدت خشم مي لرزيد :(تو چيزي نديدي ...مي فهمي؟هيچي!)

تن ويرجينيا سرد شد .پرنس از لاي موهاي خيسش كه بر پيشاني اش چسبيده بودآتشين نگاهش مي كرد : (واي به حالت اگه به يكي

آوای خیس
@avayekhis

(!بگي

ويرجينياآنقدروحشت كرده بودكه نمي توانست حرف بزند . هيچوقت او را تـا اين حد عصباني نديده بـود : (من ...من متاسفم!)

پرنس دندان بر هم فشرد :(مطمعنم!)

ويرجينيا از زير چشم مي ديدكه دستهايش راهم مشت كرده !(اگه روزي بفهمم به يكي گفتي من دانشجوي حقوق هستم مي

(كشمت,هم تو رو هم اونو !...مي شنوي؟

ويرجينيا احساس ضعف وبي هوشي كرد :(بله ...بله... چشم!)

پرنس از سرراهش كنار رفت :(حالابروگم شو!)

ويرجينيا به زحمت خود را از افتادن حفظ كرد و هر طـوري بود خود را بهبيرون اتاق رساند.

***

اوضاع در خانه ي كلايتونها هم تعريفي نداشت . همه چيز تغييركرده بود . براين شديداً ساكت و سرد شده بود و ويرجينيا با وجود

دانستن علتش باز احساس ناراحتي مي كرد چون بيشتراز همـيشهبه يك دوست وهمدرد و همصحبت نياز داشت .او به براين نيـاز

داشت .از طرفي اخلاق هلگـا هم به طرزوحـشتناكي خسته

كننده شده بود .اوكه بخاطربستري بودن نـامزدش از همه چـيزبي خبر, يا به ملاقـاتش مي رفت يادر خانـه مي ماندو باآه وناله و

شكايت هايش همه راكلافه مي كرد و مسلم بود اين ناراحتي و رفتارش بر روحيه ي ويرجينياكه خود را در اين ماجرا سهيم مي

آوای خیس
@avayekhis

دانست, تاثير مستقيم مي گذاشت . غيراز اينها برخورد سخت

پرنس بعد از ديدن كتابهايش,او را نگران ونااميدكرده بود .ديگرمطمعن بود رابطه اش بطوركامل با او قطع شده بود .پرنس حتماً از او

پگي بود .از لحظه ي ورودآنچنان با ويرجينياگرم و مهربان ودلسوزانه برخورد مي كردكه تا حد فكراز دست دادن سلامتي رواني متنفر شده بود و او ديگر روي رفتن به آن خانهو شانس ديدن معشوقش را نداشت .اما عجيب تر و متفاوت تراز همه رفتار خاله

اش,ويرجينيا را مي ترساند ! به او محبتهاي بي جا ووافري مي كرد,هديه مي خريد,ناشيانه شوخي مي كرد,او را به حرف مي كشيد,از

عقايدش مي پرسيد و البته درهر فرصتي از براين تعريف مي كرد !ويرجينياكه علت اين كارهايش را از نگاه خشمگينانه ي براين

!فهميده بود,بجاي خوشحال شدن حرص مي خورد

وسط هفته بودكه خاله براي رسيدن زودتر و بهتربه منظورش,از براين خواست ويرجينيا را به سينما ببرد و براين بالاخره تركيد :(ماما

(!لطفاً تمومش كن !سه روزه خودتو مسخره كردي ديگه بسه

خاله كه از پسر سربه زير و ترسواش انتظار چنين جوابي نداشت با ناباوري خنديد :(تو چت شده؟)

براين سراپا از خشم مي لرزيد :(هممون مي دونيم توي سينما چه غلطي مي كنند!)

ويرجينيا شوكه شده بود . خاله هنوز هم باور نمي كرد :(من مي خوام ويرجينيا سرگرم بشه!)

(چرا؟)

آوای خیس
@avayekhis

(!خواهرزاده ي منه ومن دوستش دارم)

(...دروغ نگو ! هممون علتش رومي دونيم)

خالـه با نگراني به ويرجـينيا نگاهي انداخت و براين ج مله اش راكامل كرد :(بله اونم همه چيز رومي دونـه چون من بهش گفتم!)

خالهوحشت كرد :(تو ...ديونه شدي؟!)

بناگه براين دادكشيد :(هستم ماما ...من ديونه هستم !اينو مي خواهي بگي؟ديگه ازنقطه ضعفهام نمي تـرسم,ديگه از تهديدهات نمي

ترسم ...من مثل شماها نيستم نمي تونم با احس اسات ديگران بازي كنم,دروغ بگم, قلب بشكنم يا مثل حيوون حمله كنم و

تجاوزكنم !من نمي تـونم ماما ...من ويـرجينيا رو دوست دارم اما نـه

(!بخاطر تهديد تو

قلب ويرجينيا لرزيد . خاله با تمسخر خنديد :(اينها رو از كدوم كتاب خوندي؟)

براين با خستگي گفت :(ازكتاب عشق ! كتابي كه تو هيچوقت نخوندي!)

خاله خشمگين خنديد :(عشق؟تو از عشق چي مي دوني غير از پرنس؟براي تو زندگي يعني پرنـس ! خواب يعني پرنس ! غذا يعني

(!پرنس

ويرجينيا خشكيد ! براين هنوز خونسرد بود :(من هيچوقت از عاشق بودنم شرم نكردم!)

اما اون پسره تركت كرد نه؟مريضت كرد...بدبختت كرد,اذيتت كرد,اينه) (جوابش؟دوست داشتن؟

آوای خیس
@avayekhis

تـو هيچوقت نمي تونـي بفـهمي چون هيچوقـت منو نشناختي, دركم (نكردي,پيـشم نبودي, كمكم نكردي, دوستم نداشتي,راستي

...ماما)

و لبخند تلخي بر لبهاي رنگ پريده اش نقش بست :(تو از عشق بگو... تو از اون چي مي دونـي غيرازسكس و پول و شهرت و...)

و سيلي خاله برگونه اش فرودآمد ! شترق !ويرجينيا جيغ كوتاهي كشيد وبه گريه افتاد اما براين هنوزآرامش خـود را حفظ كرده

بود . خاله لحـظه اي ساكت و پشيمان به چشمان سرد اما معصوم پسرش خيره شد و بعد آهي كشيد :(من صلاحت رو مي

!خواستم,اميدوار بودم ويرجينيا بتونه كمكت كن ه)

براين زمزمه كرد :(صلاح من؟صلاح من يا خودت؟)

خاله جواب نداد و چهـره ي براين سخت تـروگرفـته تر شد :(چطـور تونستي از من چنين چيزي بخواهي؟ چطور تـونستي تهـديدم

كني؟چطور تـونستي اينـقدر بي رحم بـاشي؟)و اشك در چشمانش حلقه زد :(هـر بلايي سرم اومد تو مقصربودي ت و اجازهدادي

بترسم,ناميد بشم,دردبكشم, تنها بمونم, گريه كنم, تو اجازه دادي عاشق ...بشم, مريض بشم,بدبخت و ديونه بشم)

خالهبا بي حالي گفت :(چكاربايد مي كردم؟)

بايد در حقم مادري مي كردي تا من اين احساس رو توي مادرهاي ديگه (!نگردم)

آوای خیس
@avayekhis

خاله مدتي ساكت به پسرش خيره شد بعد سربه زيرانداخت :(مي دوني ويرجينيا, تو خيلي خوش شانس بودي كه مادري مثل سوفيا

داشتي ...مادرت هم خوش شانس بودكه مادري مثل شرلي داشت ....)و سر بلند

كرد و روبه پسرش گفت :(تو بگو من مادري كردن روبايد ازكي ياد مي گرفتم؟)

لبخنددلسوزانه اي بر لبهاي براين نقش بست :(از شرلي... خودت مي دوني اون براي بابابزرگ زيادي خوب بود و عشقش براي همه

(!كافي بود

خاله سر تكان داد و لبخند تلخي زد :(درسته !... چرا اينو زدتر نفهميدم؟)وآه عميق تري كشيد و همچنان سربه زير زمزمه كرد :(ازبابت

(!همه چيزاز جمله سيلي معذرت مي خوام

و به سوي در رفت و بي صدا خارج شد .براين نگاه موفقيت آميزي به ويرجينيا انداخت وويرجينيادر جوابش لبخند زد.

***

فرداي همان روز ويرجينيا در اتاقش دفترخاطراتش راكامل مي كردكه صداي مشاجره اي از راهرو شنيد خاله و شوهرخاله و براين

بودند . ته راهرو دم اتاق ماروين ايست اده بودند و حرف مي زدند ويرجينيا مدتي گوش كرد تا اينكه ماجرا را فهميد . ظاهراً ماروين.

صبح سر تمرين نرفته بود و تاآنوقت روز خود رادر اتاقش زنداني كرده بود و حالانه جواب درست حسابي مي داد و نه در را باز

آوای خیس
@avayekhis

!مي كرد

شب شده بـود و خانـواده, عاجـزدر سالن جمع شده بـودند ومـشورت مي كردند . هـلگا تازه از بيمارستان برگشتهبود وداشت مثل

ويرجينياو مادرش به صحبتهاي پدر وبرادرش گوش مي كرد(نمي تونيم در رو بشكنيم بابا ...اونوقت اعتمادش نسبت به ما ازبين مي

(!ره

من نمي فهمم اين پسره چش شده؟ ! مربي اش مي گه يك هفته است سر) (!تمرين هم نمياد

(نكنه توي مسابقه اي,چيزي,شكست خورده؟)

(!اتفاقاً توي مسابقات ايالتي برنده شده و قرار بوده به ما سورپرايزبكنه)

همه احساساتي شدند !(اما هر چيه به ورزش مربـوطه چـون هممون مي دونيم زندگي و عـشق ماروين يعني ورزش!)

(نكنه صدمه ديده؟)

سكوت نگران كننده اي حاكم شد . براين به سوي در رفت :(يكبارهم من برم باهاش حرف بزنم...)

وبا عجله خارج شد . آقاي كلايتون به سوي تلفن رفت :(منـم به دوستش هانس تـلفن كنم شايـد اون بدونه اين پسره چه مرگشه!)

خاله به گريه افتاده بود و ويرجينياكه طاقت ديدن نداشت بدنبال براين .خار ج شد

به دراتاق برادركوچكش تكيهداده بودوآهسته چيزي مي گفت .با ديدن ويرجينيا اشارهداد دورتر بايستد و ساكت باشد . صداي

آوای خیس
@avayekhis

ماروين گرفته شنيده مي شد :(خيلي مي ترسم براين...)

براين با وجود چهره ي نگران,با ملايمت پرسيد :(از چي مي ترسي؟اينكه راه علاجي نداشتهباشه؟)

(!مي دونم راه علاج نداره)

(...اما تو بايد بگي چي شده شايد من)

(!نه براين... اين فقط ناراحتت مي كنه)

نگراني بيشتر ناراحتم مي كنه...به من بگو ...من برادرتم,دوستت دارم و (!مي تونم كمكت كنم)

(!من بدبخت شدم براين)

براين بادرد پلك بر هم فشرد :(تعريف كن عزيزم...)

(...دو هفته قبل وقت برگشتن از باشگاه منوگرفتند)

(كي ها؟)

نفهميدم...نقاب داشتند...سه نفربودند ...منو توي يك ماشين هل دادند و (.....و... تمام آرزوها و افتخارات و آينده ام رو ازم گرفتند)

(چطور؟)

ديگه نمي تونم توي مسابقات شركت كنم,ديگه نمي تونم بدوم و قهرمان (...بش م)

ويرجينيا وحشت كرد اما براين هنوز خونسردي خود را به سختي حفظ كرده بود .ماروين با صداي بغض آلودي ادامه داد :(ديگه

روي بيرون در اومدن رو ندارم,مسابقات كشوري ام رو لغو مي كنند, موفقيتم, شانس و غرورم از دست رفت...آبروم رفت,من

آوای خیس
@avayekhis

برا ين نفس عميقي كشيد :(هراتفاقي برات افتاده باشي مي توني دوباره سر پا بايستي و دوباره شروع كني ... من باورمي كنم تو روح سقوط كردم براين...)

ورزشكاري داري و نمي توني شكست رو قبول بكني... تو قوي هستي ماروين!)

نهنيستم براين...ديگه نيستم ! تا امروز صبح منم هنوز اميد داشتم اما) اونها دست از سرم برنداشتند ...ديگه نمي تونم مبارزه كنم...روح

ورزشكاري دارم اما جسم ورزشكاري ديگه ندارم!)

براين ديگر نتوانست تحمل كند :(تو رو خدا ماروين در رو بازكن ببينم چي شده!)

قفل در چرخيد .براين فاصله گرفت و ويرجينيا به ديوار راهرو چسبيد تا ديده نشود . لاي در باز شد و دست ماروين به بيرون دراز

شد :(ببين!)

ويرجينيا چيزي نديد اما براين با ناراحتيناليد :(خداي من... چي شده ماروين؟!)

و مچ دستش راگرفت .ماروين وحشت كرد :(نه ...ولم كن!)

وكشيد اما براين در را هل داد وداخل شد :(اينها چيه ماروين؟)

و صدايش لرزيد .ويرجينيا ديگر نتوانست تحمل كند و پيش دويد و ماروين را ديدكه دستهايش را به دور كمر برادرش حلقه كرد و

به آغوشش فرو رفت :(به من دارو تزريق كردند براين ...منو معتادكردند...)

آوای خیس
@avayekhis

***

تاآخر هفته فكر وذكر تمام افراد خانه ماروين بود . سعي مي كردند راهي پيداكنند وكاري بكنند اما چون ماروين از پخش شدن خبر

هروئين از خونش برود و با وجودبي ميلي براي يافتن آن سهنفربا پليس همكاري كند .اماآخر هفته چيزي كه مي ترسيدند اتفاق مي ترسيد,اجازه ي هيچ كاري به كسي نمي داد .او مجبور بود ازورزش و مسابقات كلاًكناره گيري بكند . لااقل تا مدتي كه اثر

افت اد . چندخبرنگاربراي مطمعن

شدن از شايعه ي معتادشدن قهرمان كاليفرنيا,دم در خانه آمدند . خبر از جايي درز پيداكرده و پخش شده بود . تا بجنبند ماروين از

خانه فرارکرد ! اين ضربه ي عميقتر, خانواده را از پا انداخت .ديگر تمام حرفها و كارها و فكرها وگريه ها و تلفن كردنها بخاطر

ماروين بود .آخر هفته رسيد اما مشكلات فاميل اجازه نمي داد همهمثل قبل با خيال راحت جمع شوند .دايي هنري هنوز غايب

بود,نيكلاس هنوز در بيمارستان بود, لوسي شايد از لحاظ فيزيكي بهتر شده بود اما ازبيماري رواني و جدي وعجيبي رنج مي

برد, كارل هم و يلچرنشين شده بود و حالاموضوع ماروين كاملاًاعصابها راكش آورده بود .ويرجينياكهبعد از اتفاق كارل ودعوا با

دايي نمي توانست آنجا برود و از طرفي ديگر جرات روبرو شدن با پرنس را نداشت و

نمي خواست آنجا برود و از سويي ديگرازماندن درآن خانه كه پراز غم و افسردگي ونگراني بودخسته شده بود,از روي بيچارگي

آوای خیس
@avayekhis

به فيونا تلفن كرد و با شرم ازآنها خواست او راآن هفته مهمان كنند اما وقتي وارد محيط آن خانه شد متوجه تغيير رفتارهاو روحيه

. ها شد .آنجا هم ديگر محل گرم و شيرين قبلي نبود

اصلاًمعلوم نبود مشكل چيست و چ ه چيزي باعث بهم ريختن روابط آندو شده بود . تنها چيزي كه ويرجينيا هرروز شاهد بود دعوا بود

و تهديد وگريه !اروين تغييركرده بود .هر لحظه فيونا را مي پاييد . تلفنهايش راگوش مي كرد, هر چه فيونا مي گفت دروغ قلمداد

مي كرد, هركاري فيونا مي كرد ايرادمي گرفت,هر تص ميمي فيونا مي گرفت مخالفت مي كرد و سر هيچ و پوچ آنقدر پرس و جو

خشم به گريه مي افتاد . يك هفته به همين منوال گذشت و جمعه از راه رسيد . فيونا براي خريد رفتهبود و ويرجينيا بي كاردر اتاق مي كردكه فيونا از شدت

خود نشسته بود و فكر مي كرد اين هفته كجا مي توانس ت برودكه صداي شكستن شيشه مجبورش كرد براي يافتن منبع و علت صدا از

اتاقش خارج شود .مدتي گشت و اروين را صداكرد تا اينكه او رادر اتاق خوابشان پيداكرد . هنوز پيژامه بتن داشت,روبروي ميز

توالت ايستاده بود و از دستش خون بركف چوبي اتاق مي چكيد !ويرجينيا با وحشت دا خل شد و با ديدن تكه هاي خورد شده ي

آينه, پخش در اطراف ميز,به همه چيز پي برد .اروين با مشتش آينه را شكسته بود .ويرجينيا با شجاعت پيش رفت :(حالتون خوبه؟)

و نيم رخ اروين را ديد .مي گريست !ويرجينيا ازديدن قطرات اشك مردبيست و شش ساله اي چون او مغرور و مهربان,آنچنان

آوای خیس
@avayekhis

شوكه شدكـه رسميت راكـنارگذاشت و بـا نگراني و دلسوزي دست بـر شانه اش گذاشت :(چي شده اروين؟)

اروين سربه زيرانداخت :(فيونا داره بهم خيانت مي كنه!)

ويرجينيا متعجب شد :(خداي من ! تو چي داري مي گي؟اين تهمته... گناهه...)

اروين غريد :(تهمت نيست ...من مي دونم داره خيانت مي كنه!)

ويرجينيا بازويش راگرفت :(بيا بشين...)

اروين مطيعانه رفت و لب تـخت نشست اما همچنـان سربه زيرماند .ويرجينيا از روي ميـز بسته ي دستمال كـاغذي را برداشت و چند

ورق بيرون كشيد وبر روي بريدگي گذاشت تا جلوي چكيدن خون را بگيرد : (چي باعث شد اي ن فكررو بكني؟)

(...توي تلفن باهاش حرف زدم)

(باكي؟)

(!با معشوقش)

ويرجينيا ناباورانه به صورت خسته ي اروين نگاه كرد :(چي گفت؟)

(!گفت كنار بكشم تا اونها به هم برسند)

(!تو نمي توني به حرفهاي يك غريبه اعتمادكني)

(!اما مرد هر چي گفته راست در اومده)

يعني ممكن بـود ؟اروين دستـش را ازدست او درآورد و بـا شرم گفت :(من اونـو دوست دارم اما اون داره عشق منو هدر مي ده!)

آوای خیس
@avayekhis

(...من مطمعنم فيونا بهت خيانت نمي كنه اين فقط يك سوءتفاهمه)

بناگه اروين عصباني شد :(منم مطمعنم به من خيانت مي كنه !دو هفته است اونو زيرنظردارم بهبهانه ها ي مختلف از خونهدر

(!مياد, زيادبا تلفن حرف مي زنه و ديگه باهام عشقبازي نمي كنه

عرق شرم گونه هاي ويرجينيا را برافروخت و خدا را شكر اروين با حواس پرتي از جا بلند شد و اتاق را ترك كرد.

وقت ناهار شده بود و ويرجينيا با وجود نگراني از ادامه ي ماجرا, سراغ غذا رفت .از همه جا بوي سيگارمي آمد .عجيب بودكه اروين

با وجود سيگاري نبودن آنقدركشيده باشد ! چند بار تلفن زنگ زدهو اروين دقايق كوتاهي صحبت كرده و سريع قطع كرده

بود .ويرجينيا مي دانست تاخير فيونا باز دعوايي براه خواهد انداخت . هنوزهم نمي توانست باوركند فيونا,زن ي كه آنقدر از زندگي اش

راضي بود, چنين كاري بكند .با

ورود اروين به آشپزخانه,ويرجينيا بخودآمد . هنوز پيژامهبتن داشت و بسيار عصبي ومتفكر بنظر مي آمد . ويرجينيا دوست داشت

باز هم به طريقي با اووارد صحبت شود و شانسش را براي بر طرف كردن اختلافشان امتح ان كندكه خود اروين شروع

كرد :(يك تصميمي گرفتم!)

ويرجينيا اميدوارانه به او نگاه كرد و او ادامه داد :(مي خوام ازش انتقام بگيرم,مي خوام بهش نشون بدم منم مي تونم بهش خيانت

(!كنم

آوای خیس
@avayekhis

(!اما اين بي انصافيه)

اروين به پنجره بـزرگ آشپزخانه نزديك شد و خيابان را نگاه كرد :(اما اونم در حق من بي انصافي كرده !) و خنديد :(داره مياد!)

ويرجينيا ترسيد .اروين به سويش برگشت :(تو بايدكمكم كني!)

ويرجينيا عصباني شد :(اوه نه,متاسفم اما نمي تونم براي ناراحت كردن فيونا باهات شريك بشم!)

اروين غريد :(اما من پسرخاله ات هستم...)

صـداي قدمهاي فيونا بر پله هاي مرمري جلوي در شنيده شد و خش خش نايلون .ويرجينيا براي فرارگفت : (مثل اينه چيزهايي

(!خريده,مي رم كمكش

و بـه سوي در مي رفت كه اروين همچون عـقاب برروبش پـريد,او راگرفت و دست بردهانش گذاشت . كليد در چرخيد و صداي

فيوناآمد :(ويرجينيا ... كجايي؟ ياكمك!)

وب از خرت خرت پاكت !صورت خشمگين اروين مقابل ديد ويرجينيا بود ومي توانست ضربان قـلب او را هـماهنگ با نـفس خودش

بر سينـه اش احساس كنـد .ويرجينيا نمي توانست بفـهمد اروين چـرا اين كار را مي كرد .اگر فيونا واردآشپزخانه مي شد ومي ديدكه

ويرجينيادر چه حالت اجبار و رنجي قـرار دارد ايـن چه كمكي مي توانست به اروين بكند؟ثانيه اي نگذشت كه همه چيز تغييركرد و

حقيقت تلخ قـصد اروين

آوای خیس
@avayekhis

معلوم شد .او را به سرعت از عقب برروي ميزآشپزخانه انداخت و در حالي كه همچنان با قدرت دهان او را بسته نگهداشته بود,خود

را برويش انداخت .بدون هيچ عمل يا تماس شهوت آلودي . فقط ظاهرداشت ظاهري غير قابل توضيح و تكذيب !ويرجينيا

اصلاًنفهميد چه شد و چقدر طول كشيد .لحظه ي ديگر او رها شده دركنار اروين ايستاده بود و فيونا درآستانه ي در !پاكتها

ازآغوشش رها شدند و با خوردن به كف مرمري آشپزخانه تركيدند و ميوه ها به هر سو غلت خوردند(شما ...شما داشتيد چكارمي

(كرديد؟

تمام تن ويرجينيا از ترس آنچنان به رعشه افتادكه براي سرپا ماندن به ميز چنگ انداخت .بله چكار مي كردند؟هيچ جوابي

نمي توانست منطق صحنه ي خيانت را تشريح كند !اروين به راحتي گفت :(متاسفم فيونا اما ما مدتيه با هم رابطهداريم!)

ويرجينيا ناليد :(نه...دروغه!)

اشك پلكهايش را سوزاند . بغض آنچنان خفه اش مي كردكهنمي توانست نفس بكشد چه برسد به حرف زدن و توضيح دادن ! فيونا به

چهره ي شوهرش خيره مانده بود و رنگش داشت به سفيدي مي گرائيد :(پس تو خيانت مي كردي؟!)

ارو ين لبخند زهراگيني به لب آورد :(آره... چطور؟خوشت نيومد؟توكه مزه اش رو خوب مي دوني!)

فيونا با تمام قدرت داد زد :(مي كشمت!)

آوای خیس
@avayekhis

وچرخيد و به وسايلهاي روي كابينت چنگ انداخت و هر چه بدستش رسيد به سوي شوهرش پرتاب كرد ويرجينيا نمي توانست

حركت كند .زانوهايش مي لرزيد و اشك ترس مي ريخت .شيشه هاي مربا و ترشي, بشقابها, فنجانها ... يكي پس ازديگري جلو و

اطراف پاهايشان مي افتادند ومي شكستند . فحشها يكي پس ازديگري نثارشان مي شد :(پست فطرتها... كثافتها ...بريدگم شيد...از هر

(...دوتون متنفرم

ويرجينيا سعي ميكرد قانعش كند :(فيونا تو داري اشتب اه مي كني,اروين !) دارهدروغ مي گه,ما رابطهنداريم

اما صدايش در ميان صداهاي ناهنجار شكستن و ريختن و فريادهاي فيوناگم مي شد . فيونا تماماً ديوانه شده بود .مدتي هم به اين رفتار

وحشتناك ادامهداد تا اينكه چيزي براي پرتاب كردن نماند !ويرجينيا چند بارجا خالي داده ب ود اما باز نتوانستهبود سرش را ازبرخورد

اشياءحفظ كند ومي دانست حرارت و جديت اتفاق در حال وقوع مانع از درك درد و شدت صدمه است اما اروين كه از روي عناد

و يا شايد خشم از جايش حركت نكرده بود, صدمات زياد و جدي خورده بود . لااقل ويرجينياكبودي فك و خراشهاي عميق خوني

رادر سر و صورتش مي ديد ومي دانست اكثر شكستني هادر سراو شكسته و غير شكستني ها به تن اوبرخوردكرده !وقتي فيونا

خسته و داغون درگوشه اي ايستاد تازه متوجه ويرجينيا شد و نعره زد :(از خونه ام

(!گم شو فاحشه

آوای خیس
@avayekhis

و تا ويرجينيا بفهمد چكار مي خواهد بكند, فيونا به سويش حملهور شد و او را دو دستي هل داد .ويرجينيا به پهلو برروي خورده

شيشه ها افتاد و بريده شدن رانش را حس كرد امادرد قلب شكسته اش شديدتربود .بايد مي رفت .او ديگر نمي توانست حتي لحظه

اي درآن خانه تحمل كند .به سختي از جا بلند شد و به

هر ترتيبي بود خود را بهدر بيروني رساند و شروع به دويدن كرد .اشكهاي داغش قطره قطره وبي وقفه بر گونه هايش مي باريد .او

فيونا را دوست داشت و دركش مي كرد و نمي خواست فكربد بكند اما چاره اي جز فرار هم نداشت . فيونا در شرايطي نبودكه به

حرفش گوش كند چهبرسد به باوركردن !مي دويد و

مي گريست . لعنت براروين چطور توانستهبود از پاكي او سواستفاده بكند؟مي رفت ومي گريست .شوكه شده بود, ترسيده بود,رانده

شده بود و باز هم تنها مانده بود ...دويد و دويد تا اينكه خسته شد و مجبور شد بايستد .نمي دانست كجاست .اطراف را نگاه كرد . يك

چهار راه بود . خلوت بخاطر ظهر بودن !متوجه رانش

شد . خون رقيق وگرم تا زانويش رسيده بود .رفت وبر سكوي كنارخيابان نشست .زن ميانسالي مي گذشت . متوجه او شد و پيش

آمد :(دخترم چي شده؟)

ويرجينيا باگنگي به او نگاه كرد .احساس ضعف و خواب آلودگي مي كرد .زن دلسوزانه پرسيد :(اتفاقي برات افتاده؟كسي كتكت

زده؟پول نداري؟غريبي؟)

آوای خیس
@avayekhis

بغض گلوي ويرجينيا را فشرد .هر چه زن گفتهبود راست بود سرش را به علامت بله تكان داد .زن كيف كوچكي راكه از ساق

دستش آويزان بود بازكرد :(بذاربهت پول تاكسي بدم... جايي روداري بري؟)

نه !او ديگر جايي را نداشت ! اين حقيق ت تلخ او راآنقدر وحشتزده كردكهبي اختيار از جا پريد و ديوانه وار شروع به دويدن كرد .زن

در پي او داد زد اما اونايستاد .ديگر چيزي نمي شنيد .بايدكسي را پيدا مي كرد .

بايدكسي مي بود ! چشمش به يك باجه ي تلفن افتاد از يك رهگذر سكه گرفت و به كسي كه بايد از اين ما جرا با خبر مي شد و

شايد مي توانست كمكش كند, تلفن كرد . خدا را شكر خود براين گوشي را برداشت . شنيدن صداي يك دوست آنقدر

ويرجينيا را احساساتي كردكه نمي توانست ماجرا را تعريف

كند .بالاخره به هر ترتيبي بود خلاصهوار چيزهايي گفت .براين باآنكه بسيار ناراحت و شوكه شده بود,بامهرباني از اوخواست

همانجا بماند تا او دنبالش برود . بعد از قطع تلفن, همان اطراف شروع به قدم زدن كردمگراومي توانست به خانه ي كلايتونها

برود؟او باعث از هم پاشيدگي زندگي پسرشان شده بود چه

گناهكار چه بيگناه ! كم كم دردي درسرش احسا س كرد .به پيشاني اش دست زد .بادكرده بود .به پايش نگاه كرد .خون بندآمده بود و

حتي خشكيده بود .دوباره جايي براي نشستن پيداكرد و مدتي بسيار طولاني منتظر شد تا اينكه بالاخره صداي براين را

آوای خیس
@avayekhis

شنيد :(ويرجينيا...)

طرف ديگر خيابان بود .داشت از ماشينش پياده مي شد . چهره اش بسي ارگرفته و حتي عصباني بود .ويرجينيا متعجب و نگران شد

بطوري كه به محض رسيدن براين,پرسيد :(چي شده براين؟)

براين با خشونت متفاوتي كه براي ويرجينيا تازگي داشت غريد :(اروين رو دستگيركردند... فيونا روكتك زده دخترك بيچاره داره

(مي ميره ...بخاطر خدا بگو چي شده ويرجين يا؟

اينبار ويرجينيا از شدت وحشت بگريه افتاد . وحشت از اتفاق افتاده و حرفي كه نداشت !مطمعن بود ماجرا را ازهر جهت كه بگويد

قابل قبول نخواهد بود .و او مي ترسيد براين باور نكند و براين به سكوت او اعتراض كرد :(چرا حرف نمي زني؟از اول تعريف

(كن ببينم چي شد ه؟

ويرجينيا دوباره همه چيزرا توضيح داد براين باوركرد اما او را مقصر دانست :(تو چرا اجازهدادي اروين اون كار روبكنه؟تو بايد

(...فرارمي كردي... توكه قصدش رو فهميده بودي

ويرجينيا به اضطراب افتاد :(من سعي كردم اما...)

براين آنقدرعصباني شده بودكه اجازه ي حر ف زدن و دفاع كردن به ويرجينيا نمي داد :(تو نبايد مي ذاشتي تو بايد به فيونا حقيقت رو

مي گفتي...اوف خداي من !)وبا يك دست به موهاي خودش چنگ زد و شانه كرد :(چكاركردي ويرجينيا؟ ! تو بايد...)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينياديگرنماند ! همچون آهوي دريده شده توسط چندگرگ,زخمي وهراسان و ترسان شروع به دويدن كرد .براين بناگه

متوجه كارش شد وداد زد :(صبركن ويرجينيا ...متاسفم ...من نمي خواستم ناراحتت كنم...برگرد...)

نه او ديگر حاضربه ديدن چهره ي هيچكس نبود حتي براين !ازوسط خيابان مي دويد و صداي ترمز ماشينها وفحشهاي مردم را

مي شنيد دويد و دويد .ازخياباني به خياباني ديگرازكوچه اي به كوچه اي ديگر تا اينكه حتي خودش را هم گم كرد . مثل ديوانگان

شده بود .اومي خواست فرارکند از همه کس و همه

چيز !او مي خواست برگردد به دهكده اش,به خانه اش,پيش پدرو مادرش, كاش مي بودند . كاش در دهكده مي ماندكاش همان

روز اول به گفته ي براين عمل ميكرد ومي رفت . كاش با خانواده اش مي مرد, كاش...

به كوچه ي بمبستي پيچيد و درگوشه اي ميان آشغالهاوكاغذ باطله هاكه با هروزش باد به هوا بلند مي شدند,زانو بهبغل نشست

و به گريه كردن ادامهداد حالاخود را مي ديد .حالاحقيقت را مي ديد .بلايي كه پرنس گفته بود سرش آمده بود .از هر خانه رانده

وآواره شده بود,آبرويش رفته بود و بدبخت شده بود چطور؟چطور شده بودكه ازگذشته هم تنهاتر وبي چيزتر وآواره تر شده

بود؟خانه ها را ازنظرگذراند و

هم نمي شد رفت .بزودي از جزئيات دعواي اروين با خبرمي شدند و غيراز اين اوديگر علاقه اي به ديدن براين نداشت ! خانه ي سعي كرد

آوای خیس
@avayekhis

خود را راضي كند تـا به جايي بـرود اما جايي نـبود !دايي منـع كرده بـود"ديگه بـه چشمم ديـده نشو !" خانه ي خاله پگي

دايي بزرگ را هم نـمي شناخت . پدربزرگ هم كه هنوز او

را نمي خواست .مي مانـد خانه ي خاله دبـوراكه اوآنقـدر رو نـداشت بعـد از فضولي و نـاراحت وعصباني كردن پرنس بهآنجا برود

و البته موردكم رويي و تمسخر و خشم مجدد او قرار بگيرد . صداي پارس سگي او را از تفكراتش خارج كرد .بلـند شد و دوباره راه

افـتاد با وجودآفتابي بودن,باد سرد نوامب ر مي وزيد و او را مي لـرزاندكوچه ها خلوت بـود و مغازه ها بسـته !وقت نـاهـار بود و او

ازگرسنگي مي لرزيد .مي رفت و

هنوزهم اميدواربود جايي باشدكهبرود .به ساختمانها نگاه مي كرد .به مغازه ها,به باجه هاي تلفن به تابلوها و نام خيابانها ...در خـيابان

بيست و سوم بود .اونـام اين خـيابان را قبلاًشنـيده بود؟ !آه جـيمزآلن ! بله پيرمردي كـه در راه آهن كـارمي كرد !با شادي از يافتن

جايي آنقدر انرژي گرفت كه شروع به دويدن كرد .از چند

نـفرآدرس پرسيد و بالاخره خانه ي كوچك جيمز را پيداكرد .وقتي در را زد دختري تقريباً بيست ساله در را بازكرد واز ديدن دختري

ناشناس با پيشاني كبود و پاي زخمي و چشمان اشك آلود, يك لحظه وحشت كرد :(بله؟!)

ويرجينيا بغض خود را فرو خورد :(منزل آقاي جيمزآلن؟)

(!بله)

آوای خیس
@avayekhis

(هستند؟)

(...بله... يك لحظه ...بابابزرگ)

پس او نوه ي جيمزبود . دختري بود قد بلند با موهاي قهوه اي رنگ با فته شده, چشمان درشت سياه رنگ و اندامي ايده عال كهدر

تاپ سفيد و شلوار جين بسيار جذاب ديده مي شد .بالاخره جيمز دم درآمد :(اوه سلام ويرجينيا... چي شدكهبالاخره اومدي؟!)

باز اشكهاي ويرجينيا رها شدند :(از زندگي ثروتمندها خسته شدم وبه يك دوست احتياج دارم!)

***

خانه ي آنهاكوچك و فقيرانه اما تميز ومرتب بود .روابط جيمزو نوه اش ساني بسيار صميمانه وگرمتراز روابط هر پدربزرگ و نوه

اي بود وويرجينيا را به حسادت انداخت .اگر او هم يك پشتيبان قوي مثل پدر بزرگش داشت هرگزكارش به زدن در ديگري و

خوردن غذاي ديگري نمي كشيد .ن اهار ساني باآنكه از مواد ساده و ارزاني پخته شده بود,بسيار لذيزتراز هر غذاي ديگري بودكه در

طي آن سه ماه حتي در هتل رجنسي خورده بود .سادگي و عشق بي ريا مزه ي ديگري داشت.

ساني دانشجو ونامزدبود . يك برادر بزرگتر در شيلي داشت . پدرش را, يعني پسر جيمز,دو سال ق بل از دست داده بود ومادرش را

سه ماه بعد از بدنياآمدنش و چون جيمز هم همسرش را همراه پسرش در يك تصادف دو سال قبل از دست داده بودآندو به يك

آوای خیس
@avayekhis

.جاآمده بودند تا تنها نمانند

عصر شده بود .ساني با دقت به زخم پاوكبودي سرش رسيدگي كرده بود وبهدرد دلهايش گوش كرده بود .درآخربه عنوان يك

نظر و خواهش دوستانه از او خواست تا لااقل به يك نفرآنجا بودنش را اطلاع دهد و ويرجينيا تنهاكسي كه يافت ديرمي بود .وقتي

جيل گوشي را به او داد صداي خشمگين اما هيجان زده ي ديرمي,ويرجينيا را متعجب كرد :(دخترك احمق ! كجايي؟مي دوني چقدر (نگر انت شدم؟

ويرجينيا شرمگين شد :(متاسفم ديرمي...من...)

اما ديرمي مجال نمي داد :(مگه بهت نگفتم وقتي به كمك احتياج پيداكردي سراغ من بيا؟)

ويرجينيا با لذت از عشق تنهاكسي كهداشت ونگرانش بود, خنديد :(خوب حالااومدم سراغت!)

(!خيلي بي رحمي !آدرس رو بده)

وقتي ليموزين پدربزرگ مقابل درآنها ايستاد, فرياد پرذوق ساني بالارفت :(خداي من ! اين ماشين مال پدربزرگته؟)

ويرجينيا بيرون درآمد و جيمز و ساني به بدرقه اش .ديرمي از ماشين پياده شد :(سلام خانم اكنور,مي دونيد چقدر اذيتم كرديد؟)

ويرجينيا از ديدن او در تيپ سياهي كه زده بود به ه شورآمد . خيلي متفاوت و زيبا شده بود .ويرجينيا مي خواست به سويش راه

بيفتدكهناله ي ساني مانع شد :(تو ...زنده اي؟اوه عزيزدلم... تو سالمي؟)

آوای خیس
@avayekhis

و تا بفهمند چه شده,خود را به ديرمي رساند ووحشيانه او را درآغوش كشيد :(تو زنده اي... توبرگشتي... مي دونستم...)

و هـ ق هق شروع به گريستن كرد !ويرجينيا شوكه شده بود امادیرمي خونسرد بود ! جيمز هم پيش دويد :(يا مسيح !پسر خودتي؟ما خيال

(!مي كرديم تو مردي؟ساني بكش كنار ببينم... خدايا چقدربزرگ شدي

ديرمي به سردي ساني را از خود جداكرد :(ببخشيد خانم ...اما من...)

ساني مجال نداد دستهايش را به گونه هاي او چسباند و خندان وگريان گفت :(منم ساني...معشوقه ات...)

معشوقه؟ويرجينيا متعجب تر شد اما ديرمي عصباني شد !با اكراه دستهاي او راكنار زد :(من شما رونمي شناسم خانم ...شما

(!عوضي گرفتيد

گريه ي ساني بيشترشد :(منم ساني آلن ...شش سال قبل ياد ته؟با هم به يك مدرسه وكلاس مي رفتيم و قرار بودبا هم...)

ويرجينيا تازه ماجرا را مي فهميد پس وساطت كرد :(ساني اون حافظه اش رو از دست داده!)

جيمز وحشت كرد :(آه خداي من ! مگه تو توي اون خونه نبودي؟)

ويرجينيا باكنجكاوي پرسيد :(كدوم خونه؟)

جيمز با دست خانه ي روبرويشان را نشان داد . يك ويرانه ي نيمه سوخته بود اما ديرمي حتي نگاهي هم نينداخت :(فكركنم شما منو

(!عوضي گرفتيد من توي رنو بودم ...ويرجينيا سوار شو

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا از اين بي اعتنايي و سردي متعجب شد .ساني ناليد :(نه اين تويي رجينالد فلوشر !من مي شناسمت ! اين چشمها اين...)...

ديرمي غريد :(خانم من ديرمي ميجر هستم و ازبابت همه چيزمتشكرم ! گفتم سوار شو ويرجينيا!)

ودرماشين را بازكرد .ساني از شدت ناراحتي دوباره به گريه افتاد :(بابابزرگ تو يك كاري بكن نذار بره!)

ويرجينيا بر اثر هل دادن جدي ديرمي سوارماشين شد . جيمزپيش آمد وبازوي دي رمي راگرفت :(ما تو رو مي شناسيم پسر !همسايه ي

روبرويي ما بوديد پدرت رابرت پليس بود و مادرت...)

ديرمي بازويش را رهانيد :(ما ديگه بايد بريم...از بابت همه چيز مجدداً تشكر مي كنم !)و به سرعت كنار ويرجينيا نشست :(راه بيفت

اليونل!)

ساني مثل ديوانه ها به دستگيره ي ماشين چنگ انداخت :(تو مي دوني من اينهمه سال چي كشيدم؟يك سال تمام برات عذاداري

كردم و سياه پوشيدم...)

ديرمي با خشونت در راكشيد و بست :(خداحافظ!)

ساني برروي پله هاي جلوي درشان نشست و هق هق شروع به گريستن كرد .اينبار جيمزبا خشونت به لب پنجره چنگ انداخت :(بي

انصافي نكن پسر... اين دختر هنوز عاشق توست!)

وماشين از جاكنده شد .ويرجينياكه فرصت براي خداحافظي و تشكركردن پيدا نكرده بود,برروي ديرمي خم شد تا لااقل دستي

آوای خیس
@avayekhis

برايشان تكان بـدهدكهديـرمي دكمه ي را زد و شيشه ها بـالارفت
!ويرجينـيا دوباره راست نشست :(تو چرا اينجوري كردي؟اونها تو

(رومي شناختند دوست نداشتي بفهمي كي هستي؟

نيم رخ ديرمي بسيارناراحت و جدي بود :(لزومي نداره!)

ويرجينيا شوكه شد :(چطور؟)

ديـرمي مدتي فكركرد وبعد با ناچاري دكمه ي حائل را زد و ديوارميان
آنها و راننده بالاآمد :(اونهادارند اشتباه مي كنند در م ورد

(!من چيزي نمي دونند چون كسي كه اونها مي گند من نيستم

ويرجينيا به او زل زده بود :(ازكجا مي دوني؟نكنه ... نكنه تو...)

ديرمي با خستگي برايش كامل كرد :(بله من تا حدودي همه چيزرو
بيادآوردم و...)

ويرجينيا با شوق داد زد :(جدي؟كي يادت اومد؟)

ديرمي غريد :(هيس !نبايدكسي اينو بفهمه... لطفاً اين بين ما بمونه...)

ويرجينيا شوكه شد :(يعني تو نمي خواهي به كسي چيزي
بگي؟مثلاًبهبابابزرگ و يا پرنس و...)

نه به هيچ كس ! هيچوقت ! حالاهم اگه اين مساله پيش نمي اومد به تو هم)
(!نمي گفتم... حالا لـطفاً قول بده به كسي چيزي نگي

(اما چرا؟چرا نب ايدكسي چيزي بفهمه؟)

احساس ناراحتي از چهره ي ديرمي خـوانده ميـشد :(حالا نمي تونم اينو
توضيح بدم فقط بدون به صلاحمه ! همين ! توكه نمي خواهي

(من توي دردسر بيفتم؟مي خواهي؟

آوای خیس
@avayekhis

(يعني موضوع اينقدر جديه؟)

(!متاسفانه بله ومطمعن باش اگه يك روزي بفهمي دركم مي كني)

(!من از ح الامي تونم دركت كنم)

ديرمي لبخند پر شوقي زد :(اينو احساس مي كنم ...متشكرم!)

و دوباره تكيه زد !مغز ويرجينيا پراز سوال شده بود :(بگو ديرمي...ازگذشته ات بگو...)

(!نمي تونم ويرجينيا)

(چرا؟)

ديرمي جواب نداد و ويرجينيا ادامهداد :(خيلي مشتاقم بشناسمت مي خوام بفهمم كي هستي و...)

من ديرمي ميجر هستم و هر قدر هم از اين جمله متنفرباشم دايي تو (!هستم)

!) ويرجينيا خنديد :(منم مي خوامدايي ام رو بشناسم

(!نمي تونم ويرجينيا ! اين نه به صلاح منه نه تو)

ويرجينيا ترسيد :(تو...منظورت چيه؟)

(!كافيهويرجينيا)

و اين جمله آنقدر جدي ادا شدكه ويرجينيا مجبور شد سكوت كند . مدتي گذشت سرعت ماشين آنقدر زيادنبودكه او نتواند

راههايي راكه گريان دويده بود نبيند و بالاخره ديرمي سكوت را شكست :(تو تعريف كن چي شد.)

آوای خیس
@avayekhis

صدايش به گوش ويرجينيا صداي پرنس رسيد وبند دلش پاره شد .ديرمي متوجه تغييرناگهاني حال او شد :(چته؟)

قلب ويرجينياکوبيد :(تو پرنس رو مي شناختي مگه نه؟)

قيافه ي ديرمي هم تغييرکرد اما جوابي نداد !ويرجينيا ادامهداد :(اگه گذشته ات يادت افتاده باشهبايد اونم بياددداشتهباشي چون اون

(!تو رومي شناخت

ديرمي خود را مي باخت :(تو ازکجا مي دوني منو مي شناخت ؟)

(!توي حياط خونشون شما رو ديدم)

رنگ ديرمي پريد :(نه...اون مي گفت منو مي شناسه من ...من نمي شناختمش!)

(!حالاکه همه چيز يادت اومده حتماً اونو مي شناسي)

ديرمي به من و من کردن افتاد و چون جوابي پيدا نکردگفت :(ويرجينيا بذار همه چيز سر جاش بمونه!)

(!اما من بايد اونو بشناسم)

چهره ي ديرمي در هم رفت :(چرا بايد؟)

ويرجينيا بالاخره کم آورد و با شرم سکوت کرد .ديرمي آه کوتاهي کشيد :(ازش دوروايستا ويرجينيا...اون کسي نيست که تو فکر مي

(!کني

ويرجينيا ناباورانه سر بلندکرد :(منظورت چيه؟)

(!کاش مي تونستم همه چيزو بهت بگم اما مي ترسم)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا چشم در چشم او خيره ماند :(از چي مي ترسي؟)

(!از اينكهبهدردسر بيفتي)

(...نه من به كسي چيزي نمي گم ! قول مي دم)

(!اون مي فهمه)

عرق سردي بر تن ويرجينيا نشست :(چطور؟)

منم نمي دونم چطورمي فهمه اما مي فهمه و من نمي تونم اين ريسك رو) (!بكنم ويرجينيا...دركم كن

ويرجينيا بياد اولين روز ورودش افتادكه پرنس از خواسته ي براين مبني بر ترك لوس آنجلس با خبر شده بود و براين از اين حقيقت

متعجب نشده بود ! زمزمه كرد :(دركت مي كنم!)

ديرمي لبخند خسته اي به لب آورد و ويرجينيا بي اختيارگفت :(نكنه تو پرنس هستي؟)

لبخند ديرمي عميقتر شد :(شايد فقط در روياهاي يك دختر!)

ماشين ايستاد و ديرمي در را بازكرد :(اينجا هتل برلي هيلز, چون من هنوز باآقاي ميجرحرف نزدم نمي تونم تو رو خونه ببرم...امشب

(!اينجا بمون تا ببينيم چكارمي تونم بكنم

و پياده شدند .اتاقي كه ديرمي برايش رزروكرده بود مشرف به جنوب بود و غرق در نور غروب كه برتمام وسايل ودكوراسيون زرد

رنگ اتاق نور طلايي مي پاشيد .ديرمي درآستانه ي درماند :(به چيزديگه اي احتياج نداري؟)

آوای خیس
@avayekhis

ويرينيا با خجالت گفت :(چرادارم !به تو احتياج دارم ...نمي توني براي شام بموني؟)

ديرمي سر تكان داد :(البته كه مي تونم بمونم ...بشرطي كه دسر سالاد ماهي نباشه!)

و هر دو خنديدند !ويرجينيا چشم در چهره ي شيرين و مردانه اي او تازه متوجه مي شد با وجود شباهت ظاهري او با پرنس,ازنظر

اخلاقي و شخصيتي تضادكامل با هم دارند .ديرمي نسبت به پرنس جدي تر و راستگوترو دلسوزتر بود . يكرنگ و وفادار

بود,مسخره اش نمي كرد,به چشم حقارت نگاهش نمي كرد , غمخوار بود,مسئوليت پذيرو قابل اعتماد و بخشنده بود و با

وجودآنكه هيچوقت بنظرنمي آمد بسيار

خونگرم ورمانتيك و شريف بود .چيزي مثل دريا,بزرگ وآرامو يكسان,مثل درخت, قوي و امين و با وقار م ثل خورشيد, گرم و

خستگي ناپذير و خيره كننده, عجيب نبودكه ويرجينيا دركنار او هميشه احساس آرامش داشت .شايد عشق اين بود...

سر شامبودند .ويرجينيا به درخواست ديرمي ماجراي اروين و فيونا را تعريف مي كرد :(و من فرارکردم و شايد يك ساعت تمام

دويدم جايي روندا...)شتم برم به فكرم زد به براين تلفن كنم چون

(چرا خونه ي دايي ات نرفتي؟)

(!نمي تونستم)

(چرا؟)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا مجبور شد ماجراي عشق كارل و برخورد دايي را برايش بگويد و عكس العمل ديرمي او را متعجب كرد :(بنظرمياد

(!جان آدم خيلي رزلي كه از افتادن پسرش هم سودجويي كرده

(پس بهنظر تو هم خودكشي نكرده؟)

(!نظرنيست ...من مطمعنم)

(!پرنس گفت افتاد چون مست كرده بود)

ديرمي با تمسخر خنديد :(و تو هم باوركردي؟)

ويرجينيا ترسيد :(چاره نداشتم...احتمال ديگه اي وجود نداشت!)

(يا اگه من احتمال ديگه اي بهت بدم؟)

ويرجينيا بي صبرانه به لبهاي او چشم دوخت وديرمي زمزمه كرد :(يكي اونو هل داد!)

ويرجينيا شوكه شد :(كي؟)

(!نمي تونم بگم)

(چرا؟)

(!به همون علتي كه قبلاًگفتم)

ويرجينيا نفسش را نگه داشت :(يعني... اون ...پرنس بوده؟)

(!من چنين چيزي نگفتم)

(پس كي بوده؟)

(!ويرجينيا دونستن اينها برات خطر سازه)

(!برا ممهم نيست)

آوای خیس
@avayekhis

(اما براي من مهمه !)و زود حرف را عوض كرد :(خوب تو چرا خونه ي خاله ات دبورا نرفتي؟)

ويرجينيا با اكره گفت :(چون با پرنس حرفم شده!)

(سر چي؟)

ويرجينيا ياد تهديد پرنس افتاد :(متاسفم اما نمي تونم بگم!)

(چرا؟تهديدت كرده؟)

ويـرجينيا با ناباوري از اين حدس قوي به او زل زد و او ادامه داد :(لازم نيست هل كني ... من فقط پرنس رو شناختم!)

(ازكي؟)

(!ازوقتي خودم رو شناختم)

ويرجينيا مشتاقانه پرسيد :(و اون كيه؟)

ديـرمي جواب نداد . هـنوز ازآن حواس پرتي خارج نشده بود و ويرجينيا باكمي دلهره آهسته پرسيد :(اون ... رجينالده؟)

ديـرمي با چنان وحشتي سربـلندكردكه ويـرجينيا هم تـرسيد :(اين اسم رو ديگه به زبـونت نيار ...هيچوقت ! رجينالد ديگه وجود

(!نداره

ويرجينيا نگران تر شد :(پس وجود داشته؟)

بناگه ديرمي از جا بلند شد :(من ديگه بايد برم!)

وبراي برداشتن كاپشنش راهي اتاق ويرجينيا شد .ويرجينيادر راهرو با او روبرو رسيد :(اگـه ناراحتت كردم معذرت مي خوام!)

آوای خیس
@avayekhis

ديرمي كاپشنش را مي پوشيد :(من ناراحت نشدم.)

(پس چراداري مي ري؟)

ديرمي با تعجب گفت :(چرا مي رم؟ !چرا نرم؟!)

ويرجينيا با دلتنگي گفت :(من مي ترسم تنها بمونم... پدربزرگ اجازه نمي ده امشب رو بموني؟)

ديرمي شرمگين خنديد :(مساله آقاي ميجر نيست...)

(پس چيه؟)

ديرمي آه عميقي كشيد و با حالتي متفاوت گفت :(منم مي ترسم!)

ويرجينيا شوكه شد :(از چي؟)

ديرمي چند ثانيه سكوت كرد . انگاركه مطمعن نبود بگويد يا نه و بعد با اكراه گفت :(من...از تنها موندن باتو...مي ترسم!)

دل ويرجين يا فشرده شد :(چرا؟)

ديرمي با خستگي خنديد :(خداي من ...نگوكهنمي دوني؟!)

(جداً نمي دونم ...نكنه فكرمي كني من لعنت شده هستم؟)

(باورم نمي شه دختر ! تو چقدر ساده اي؟)وبا لبخند پر شرمي بر لب زمزمه كرد :(من نمي تونم بمونم چون مي ترسم از موقعيتمون

(!سوءاستفاده كنم

وي رجينيا باگنگي به او خيره شد .منظورش را نفهميده بود و ديرمي نابا‌ورانه سر تكان داد :(با همه اين كار روكردي؟)

(چكار؟)

آوای خیس
@avayekhis

(!با اين معصوميت عاشق كردن)

قلب ويرجينيا لرزيد .ديرمي به منظور ردگم كني به سرعت دست در جيبش كرد :(بذار شماره تلفنم رو بدم اگه به چيزي احتياج

(پ يداكردي به من زنگ بزن... كاغذ داري؟

ويرجينيا يادكاغذي افتادكه ساني شماره تلفن خودشان را نوشتهبود .از جيب بلوزش بيرون كشيد :(بگير پشت اين كاغذ بنويس!)

ديرمي كاغذ راگرفت و شماره را ديد :(اينو چراگرفتي؟)

(!هيچ... همين طوري)

اخمهاي ديرمي در هم رفت :(لطفاً هيچوقت باهاشون تماس نگير... خواهش مي كنم!)

ويرجينيادر دل عصباني شد . چقدر راحت از حقيقت فرار مي كرد !ساني و جيمزاو را شناختهبودند و يا او را باكسي عوضي گرفته

بودند !اما با چه كسي؟رجينالد؟او چه كسي بود؟(بگير... فردا صبح ميام دنبالت...)

(.ازبابت همه چيز متشكرم ديرمي)

ديرمي گونه اش را نوازش كرد :(خوب بخوابي...شب بخير.)

وقتي وارد اتاق شد بدون معطلي به سوي گوشي تلفن سر تخت رفت .اوبايد با ساني حرف مي زد .او بايد رجينالد را مي شناخت .او

بايد راستگو ودروغگو را مي شناخت .او بايد زندگي و احساسات خود را نجات

آوای خیس
@avayekhis

مي داد .او بـايد حقيقت را مي فهميد ! لب تخـتش نشست و با ترس و دودلي گوشي را برداشت و شماره را گرفت . صداي ساني از

پشت تلفن آمد :(بله بفرماييد؟)

(!سلام ساني ...منم ويرجينيا)

(!آه خدا رو شكر ! چه خوب كه زنگ زدي)

(چطور؟)

(رجينالد رو ازكجا پيداكردي؟كجا بوده؟چه بلايي سرش اومده؟)

(تو اول بگو اونو ازكجا مي شناسي؟)

ساني لب باز نكرده دستي آمد و تلفن را قطع كرد !ديرمي بالاي سرش بود !ويرجينيا سر جا خـشكيد !ديرمي خـونسردانه گوشي را از

اوگرفت و به گوش خودش چسباند و شماره اي گرفت .ويرجينيا از شدت شرم و ترس زبانش بندآمده بود .ديرمي قد راست كرد :(الو

جيل,خودتي؟آره منم...مي شه به آقاي ميجـر بگي من

امشب به خونه نميام؟... توي هتل برلي هيلز هستم مي خوام پيش ويرجينيا (!بمونم, فردا صبح ميام ...متشكرم ... خداحافظ

وگوشي را برروي گذاشت وبا همان ملايمت ديوانه كننده اش رفت وبرروي تك كاناپه ي اتاق دراز كشيد .اشك پشيماني و

شرم در چشمان ويرجينيا حلقه زد .چرا چنين حماقتي كرد؟ديرمي تنها دوستش بود وحالابا اين كار او را هم از دست داده بود !روي

حرف زدن نداشت اما مي دانست بايد اين كار را مي كردبايد هر چه سريعتر او را دوباره بـدست مي آورد . بلـند شد و بـه سويش

آوای خیس
@avayekhis

رفت . چشم بر هم گذاشته بود وبا موهاي قهوه اي پريشان بر صورت مثل يك فرشته,رويايي ديده ميشد .آرام كنارش زانو زد . تمام

جسارتش را جمع كرد و به زحمت ناليد :(منو ببخش!)

جوابي نيامد !دوباره تكرار كرد :(لطفاً منو ببخش ديرمي ...باوركن قصد...)

ديرمي همانطور چشم بسته گفت :(برو بخواب ويرجي نيا!)

(نه !) بغض گلويش بادكرد :(تو بايد منو ببخشي...من نمي خواستم فضولي كنم فقط...)

(!برو سر جات ويرجينيا)

ويرجينيا سر به زيرانداخت .اشك براي سرازير شدن پلكهايش را مي فشرد . ظاهراً ديرمي شدت ناراحتي او را درك كردو زمزمه

كرد :(تو مجبور نيستي به من اعتمادكني .. .هركاري دوست داري مي توني بكني حتي اگه بخواهي مي توني از اينجا بري!)

من به تو اعتماددارم فقط مي خواستم به حرفهاي ساني هم گوش كنم, فقط) مي خواستم يك شانس بهش بدم دلم براش سوختهبود

(...و

(!من نمي خوام كار تو برام توجيه كني)

ويرجينيا بيشتر شرم كرد :(پس لااقل منو ببخش!)

ديرمي بالاخره چشم گشود و با خشم به او خيره شد :(اگه اونقدر عاقل نبودم كه برگردم تو همه چيزرو به اون...دختره گفته بودي

(مگه نه؟

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا از نگاه او ترسيد و سربه زيرانداخت .ديرمي ادامه داد :(تو مثل اينكه هنوز نمي دوني داري با من چكار مي كني؟)

ويرجينيا با نگراني سر بلندكرد :(چكارمي كنم؟)

(!داري با زندگي و سرنوشتم بازي مي كني)

(...متاسفم اما من)

(تاسف هيچ كمكي نمي تونه به من بكنه !)و پشت به او چرخيد :(چراغ ها رو خاموش كن وبرو بخواب!)

ويرجينيا ملتمسانه گفت :(منو ببخش!)

(!نه هنوز !نمي تونم)

بالاخره اشكهاي ويرجينيا موفق شدند برگونه هاي داغش سرازير شوند !بي صدا از جا بلند شد .چراغها را خاموش كرد و رفت تا با

!يك پسر جوان در اتاقي در هتل تنها بخوابد

***

دستي بر سينه اش كشيده شد و درگوشش چيزي گفت...بايد ازمن حامله بشي !با وحشت چشم گشود . تاريكي بودو سكوت و تني

كهداشت او رادر بر مي گرفت . چند بار جيغ كشيد اما صداي خود را نشنيد . تقلاكرد و پلك زد تا چهره ي اين شخص گستاخ را

ببيندكه صداي پرنس را شنيد :(ويرجينيا ...ويرجينيا بلند شو ...داري كابوس مي بيني!)

ويرجينيا با ناباوري و شوق نگاهش را چرخاند . كم كم تاري كي رفت و او تخت خالي خود را ديد و دستي كه او را تكان مي داد :(بلند

آوای خیس
@avayekhis

(...شوكمي آب بخور

سربـرگرداند و در نـورآباژور,ديـرمي راديـدكهبا يك ليوان آب در دست كنار تختش ايستاده بود :(حالاحالت چطوره؟)

ويرجينيا نمي تـوانست جـواب بدهـد .آنچنان فـشاري بر خـود احساس مي كـردكه دوست داشت بگريد و گريست ! آنقدر شديد و

ناگهاني كه ديرمي تـرسيد . ليـوان را بـر روي ميزگـذاشت وكناروير جينـيا نشست : (خيلي خوب...همه چيز تموم شد...)

اما ويـرجينيا همچنان مي گريست ومي دانست بيشـتراز ترس وكابوس,پشيماني و بخشيده نشدن بودكهبه او فشارمي آورد .بي اختيار

ناليد :(بغلم كن!)

جوابي نيامد ...بازگريان و لرزان داد زد :(لطفاً بغلم كن!)

و بـاز خبري نشد و اوكه شديـداً بهبـازوها وآغـوش امن و قـوي و تسلي دهـنده اي مثل مال پرنس احتياج داشت تاآرام بشود,وقتي

سكوت و بي اعتنايي ديرمي راديد سر بلندكرد و رو به چهره ي سخت شده اش ملتمسانه گفت :(من نمي خواستم ناراحتت كنم

(!ديرمي...منو ببخش

و خود رادرآغوشش فروكرد .ديرمي زير لب گفت :(نهويرجينيا... لطفاً...)

و ازبازوهايش گرفت تا او را از خود بِكند اما ويرجينيا سفت تر خود را به او فـشرد :(بگوكه منو بـخشيدي ديرمي ... تو تنه اكسي هستي

(!كه من دارم ... تنها دوستم

آوای خیس
@avayekhis

اما ديرمي اينبارمچ دستهاي او راكه به يقه ي بلوز سياهش چنگ انداختهبودگرفت و فشرد :(ويرجينيا لطفاً اين كار رونكن!)

ويرجينياآنقدر بدحال بودكهبي توجه,گونه اش را به سينه ي لرزان او چسباند :(بگوكه منو بخشيدي...)

ديرمي مچهاي او را محكمتر فشرد :(ولم كن ويرجينيا!)

ويرجينيا بالاخره با تعجب سر بلندكرد و ديرمي توانست او را هل بدهد :(من بايد برم!)

ويرجينيا با وحشت و خشم بهبلوزش چنگ انداخت :(نه نرو ...من مي ترسم!)

ديرمي بلند شد :(من نمي تونم بمونم ...متاسفم!)

ويرجينيا رهايش نمي كرد :(ديونه شدي؟تو نمي توني منو توي اين موقعيت تنها بذاري!)

سه دكمـه ي بلوز ديرمي بـاز شد و او به انگشتان ويرجينيا چنگ زد و در حالي كه سعي مي كرد بازكند و خود را نجات

بدهدگفت :(ببين ويرجينيا من مجبورم برم ...وگرنه...)

ويرجينيا با عصبانيت گفت :(وگرنه چي؟)

ديـرمي سر به زي ر انداخت و ويرجينياكه كمي به خودآمده بود پرسيد :(نكنه من كاري كردم؟نكنه هنوز از دستم عصباني هستي؟)

ديـرمي به او نگاه كرد . بيگانه تـراز هميشه!:(به خودت نگاه كن...و به من ! توآب هستي ومن تشنه... تا حالا دوام آوردنم معجزه بوده

(!بذاربرم ويرجينيا...من از بقيه بدتر م

آوای خیس
@avayekhis

ويـرجينياآنچنان شوكه شدكهبا عجلـه دستش را پس كشيـد و ديـرمي توانست عقب بـرود :(منو ببخش اما مجبورم... لطفاً دركم كن!)

و همانطور عقب عقب به سوي كاناپه راه افتاد .سينه اش تا شكمش لخت ديده مي شد :(خداحافظ!)

.و چرخيدكاپشنش را برداشت و دوان دوان از اتاق خارج شد

ساعت ده بود .ويرجينيا مقابل تلويزيون به انتظار ديرمي نشسته بود .بقيه ي شب را نتوانسته بود بخوابد و هر چه كرده بودنتوانستهبود

حرف و حركت ديرمي را باوركند و حالاكنجكاو طرز برخوردش بود .از طـرفي كنجكاوطرز برخورد پدربزرگ بود .او سه ماه بود از

قبولش فرار مي كرد .نگران طرز تفكر پرنس بود . يعني اگـر ماجرا را مي فـهميد چه كسي را مقصر مي دانست؟اروين را؟فيونا را؟يا او

را؟مثل براين ! يعني براين از كار خود متاسف و پشيمان بود؟اروين چطور؟بعد از اين اتفاقات عقيده ي بقيه ي فاميل نسبت به او چطور

...شده بود .خوب او اهميت نمي داد . فقط كافي بود پدربزرگ قبولش كند

با صداي ضرباتي كه به در خورد از تفكرات خارج شد و بخيال آنكه ديرمي است مشتاقانه اجازه ي ورودداد و بـراين درآستانـه ي

در ظاهـر شد !ويرجـينيا قـبل ازآنكهبطوركامل ببيندش,با خشم سربرگرداند و او

داخل شد ودر را بست :(سلام ويرجينيا!)

ويرجينيا جواب نداد و براين به اجبار ادامه داد :(ديرمي منو فرستاد دنبالت ...خودش كارداشت!)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا تلويزيون را خاموش كرد و از جا بلند شد اما قدرت نداشت به سويش برود . هنوز از دستش

ناراحت بود و اينرا حق خود مي دانست .حرفهايي كه براين درآن شرايط به اوگفتهبود همچون زخم چاقو اثر عميق وكاري گذاشته

بود ...براين سخت تراز قبل اضافه كرد :(راستش خودم خواستم بيام دنبالت تا

(.بتونم ازت معذرت بخوام... لطفاً منو ببخش

ويرجينيا هنوز هم احساس دلشكستگي مي كرد .اگر خانه ي جيمزنبود او چكارباید ميكرد؟آواره, گرسنه

زخمي,ناامید, ترسان,گريان,آيا براين به اين ها فكركرده بود؟سربه زير به سوي در راه افتاد :(من حاضرم... بريم!)

هنوز ازكنار براين رد نشده بودكه او بناگه صدايش را بلندكرد :(لطفاً مثل پرنس باهام رفتار نكن !مي دونم گناهكارم اگهنمي بخشي

(!مجازاتم كن

ويرجينيا از بس وحشت كرده بود بدون كنترل به او نگاه كردكه با موهاي شانه نشده صورتي ته ريش داردركت و شلوار چروكيده

ونامرتب,بدون كراوات ـ كه از اوبعيد بودروبرويش ايستاده بود ! لحظه اي به هم خيره ماندند و ويرجينيا براي اولين بار از او ترسيد

چون تازه چهره ي واقعي او را مي ديد !پسري سرد و خشن كهدر روز اول رفتنش را خواستهبود . پسري جذاب و زيبا اما مرموزو

: بيمار !ويرجينيا ازترس خنديد

آوای خیس
@avayekhis

(!مسلمه که بخشیدمت براین)

براین بدون تغییر در حالت نگاه و صدا زمزمه کرد :(متاسفم!)

وبا عجله خارج شد .ویرجینیا احساس سرگیجه کرد . یعني براین تا این اندازه او را دوست داشت؟به اندازه

پرنس؟

تمام طول راهدر سکوت طي شد .دمدر ديرمي به پيشوازشان آمد . چهره اش خستهوکسل بود اما وقتي

ويرجينيا راديد لبخندي اجباري به لب آورد .شايد او شب قبل را بياداشت اما ويرجينيا از بس هيجان زده

بودنمي توانست به چيزد يگري جز پدربزرگ فکرکند بطوري که قبل از هر نوع سلام و احوالپرسي گفت :(چي شد ديرمي؟بابابزرگ

(مي خواد منو ببينه يا نه؟

ديرمي خونسردانه خنديد :(البته...من قبلاً باهاش حرف زدمو اون حالامنتظرته!)

ويرجينيا احساس سرماکرد .با هم وارد خانه شدند .ديرمي رو به براين کرد :(بشين الان برمي گرديم)و دست برکمر

ويرجينياگذاشت :(آقاي ميجر توي کتابخونه است.)

...قلب ويرجينيا شروع به کوبيدن کرد .او نوه ي واقعي آقاي ميجر نبود

وقتي مقابل درکتابخانه رسيدند,ديرمي ضربه اي به در زد وگشود :(آقاي ميجر ...ويرجينيا...)

و پيرمرد صداکرد :(بيارش!)

آوای خیس
@avayekhis

ديرمي در را بيشترگشود,خودش داخل شد وبه انتظار ويرجينيا ايستاد ويرجينيا روي ورود نداشت وديرمي كهمتوجه شرم او شد.

دست او راگرفت و قاطعانه كشيد . كتابخانه محل مرتفع و بزرگي بود با پرده هاي

قهوه اي رنگ و ديوارهايي ازكتاب . پدربزرگ مقابل يكي از پنجره ها بود .درك ت و شلوار سياه رنگ با

كتاب كوچك اما ضخيمي در دست :(ديركرديد!)

ديرمي لبخند زد :(براين دنبالش رفته بود...در هر صورت حالاديگه اينجاست!)

و ويرجينيا را جلو هل داد وآهسته گفت :(سلام بده!)

ويرجينيا به زحمت زمزمه كرد :(سلام!)

پيرمرد خونسردانه جوابش راداد :(سلام ...بيا جلو ...مي خوام بهتربببينمت!)

ديرمي او را تا وسط اتاق همراهي كرد اما تا خواست برگردد پدربزرگ گفت :(بمون پسرم.)

و ديرمي ماند . پدربزرگ حركتي كرد :(بيا جلوتر ويرجينيا ... خداي من ...دفعه ي اول كه ديده بودمت به

مادرت شباهت داده بودم اما چشمات, چشمهاي پدرته ... اون مرد جذابي بود.)

چقدرمتين و قشنگ حرف مي زد .ويرجينيا احساساتي شده بود...(اميدوارم بخاطرآواره كردنت از دستم

آوای خیس
@avayekhis

(!عصباني نباشي

ويرجينيا با شوق گفت :(نه نيستم!)

پدربزرگ لبخند رضايت بخشي به لب آورد :(خدا رو شكر !)و به سويش حركت كرد :(سرت چي شده؟)

ويرجينيا خجالت كش يد بگويد و ديرمي به جاي اوگفت :(خانم فيونا زدند!)

(زن وحشي !نبايد اجازه مي دادم اروين رو بدبخت كنه !)و به سوي ميز چوب گردويي سالن رفت :(خوب

ويرجينيا به خونه ات خوش اومدي... حالامي توني بري,وقت شاممي (!بينمت

وقت شام ! چه زيبا ! بالاخره مي توانست سرآن ميزي كه حسر تش را خورده بودبنشيند,بالاخره غذايي داشت سر پناهي داشت, سرپرستي

داشت ...اشك شوق در چشمان ويرجينيا حلقه زد :(متشكرم پدر... آقاي ميجر)

پدربزرگ كتاب را برروي ميزگذاشت :(ازمن تشكر نكن,ديرمي قانعم كرد وگرنه من كور بودم!)

ويرجينيا با علاقه به ديرمي نگاه كرد .بيشتراز هر لحظه خود را مديون او احساس مي كرد .ديرمي لبخند

شرمگيني به لب آورد :(اينطورنيست آقاي ميجر...شما خودتون...)

پدربزرگ حرفش را قطع كرد :(به من بابا بگو!)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا با تعجب به چشمان پر هيجان پدربزرگ نگاه كرد .ديرمي زمزمه كرد :(برام سخته!)

پـدربزرگ به سويشا ن راه افتاد :(سعي خودتو بكن, اين منو خوشحال مي كنه... تو هم ويرجينيا... تو هم بايـد مثل بقيه ي نوه هام بهم

!) بابابزرگ بگي

ويرجينياديگر نتوانـست جلوي سـرازير شـدن اشكهايش را بگيرد سربه زيـرانداخت و شروع به گـريستن

كرد . پدربزرگ براي يك لحظه متعجب شد :(چي شد؟ح رف بدي گفتم؟)

ويرجينيا هق هق ناليد :(نه...خيلي خوشحالم!)

پـدربزرگ با ايـن حرف آنچـنان احساساتي شدكه بـه سرعت قـدم پيش گذاشت و او را به آغوش كشيد :

(!لطفاًگريه نكن عزيزم)

بناگه انگاركه تمام ناراحتي ها نگراني ها ونااميدي ها و ترسهاو غمها توسط بازوها وتماس تن پدربزرگ ازوجـود ويـرجينـيا رفـته

! بـاشد احساس راحـتي شديـدكردآنقـدر شديدكه كـرخت شد و خـوابـش آمد

پدربزرگ موهاي او را نوازش كرد :(كاش سوفيا منو بخشيده باشه!)

ويرجينيا دوست داشت تا ساعتها همانطور ميان بـازوهاي پدربـزرگي كه هيچـوقت نداشت بـاقي بماند اما

زنگ تـلفن همه چـيزرا خراب كرد . پدربزرگ با عجله او را رهاكرد و به سوي ميزرفت وگوشي تلفن را

برداشت :(بله ...بله خودم هستم...)

آوای خیس
@avayekhis

ديرمي سرش را به گوش ويرجينيا نزديك كرد :(خوش اومدي!)

ويرجينيا رو به اوكرد :(چطورمي تونم ازت تشكركنم؟)

ديرمي لبخند شيريني زد :(خوشحال باشي برام كافيه!)

براين در سالن پزيرايي منتظرشان بود :(چطور شد؟)

ديرمي صورت ويرجينيا را نشان داد :(چيزي معلوم نيست؟)

براين خنديد :(چرا... تبريك مي گم ويرجينيا!)

و هر سه نشستند و ديرمي پرسيد :(از اروين چه خبر؟)

براين جواب داد :(هنوز توي بازداشته مي گند تا فيونا ب هوش نياد نمي تونندكاري بكنند.)

(مگه فيونا هنوز توي كماست؟)

(!آرهدكترها مي گند شايد روزها وماهها طول بكشه تا بيدار بشه)

(موضوع خيانت راست بوده؟)

(!نه ! فيونا حاملهبوده و مي خواسته سورپرايز بكنه)

ويرجينيا شوكه شد !پس علت تمام آن رفتارهاي مشكوك وعشقبازي نك ردنش با اروين اين بود؟بيچاره

فيونا !(پس يكي توطئه كرده؟)

(كي مي تونه اينقدر پست باشه؟)

(!تو بايد با برادرت حرف بزني و بگي كه سوءتفاهم شده)

(.فعلاًاجازه ي ملاقات نمي دند)

(موضوع ماروين چي شد؟)

آوای خیس
@avayekhis

به سان فرانسيسكو رفته,بابا باهاش حرف زدهو قانعش كرده برگرده من (نمي فهمم ماكه دشمن نداشتيم؟)

(چطور؟)

(!اين اتفاقات نشون مي ده يكي در پي آزارماست)

(!ممكنه يكي از رقباي ماروين باشه)

(يا مساله ي اروين؟)

(...شايد يك عاشق قديمي)

گيرم براي ايندو جواب قانع كنندهداشتهباشيم اما يا موضوع كارل؟يا (لوسي؟يا غيب شدن دايي؟)

(!يا نيكلاس)

نگاه سردآندو بر هم قفل شد(تو چي مي خواهي بگي؟)

ديرمي با تمسخر خنديد :(خودت خوب مي دوني چي مي خوام بگم!)

(!آره اصلاًاون كار من بود ! حتماًدليلي داشتم)

(!منم همين رو مي گم...بقيه هم حتماً دليل قانع كننده اي داشتند)

اينبار براين هم خنديد :(تو از لوسي بدت مي اومد!)

رنده شد :(نمي توني اثبات كني!)نگاه ديرمي ب

(يا اگه كردم؟)

(!مگه از جونت سير شده باشي)

موي اندام ويرجينيا سيخ ايستاد .آندو چه مي گفتند؟براين زمزمه كرد :(مثل پرنس حرف مي زني!)

آوای خیس
@avayekhis

(چطور؟ناراحتت مي كنه؟)

(!نه ...بر عكس لذت مي برم)

(!مي بينم كه خيلي پرنس رو دوست داري)

(!اگه پرنس اصلي باشه)

(مگه پرنس ديگه اي هم داريم؟)

(!تو بهتر مي دوني)

ديرمي بهنرمي لبخند زد :(برام ازگذشته بگو...)

براين هم خنديد :(چطور؟يادت نمياد؟)

(!مگهنمي دوني؟من حافظه ام رو از دست دادم)

(!نهنمي دونم)

ديرمي خنديد و ويرجينيا را هم خنداند . براين با بي اعتنايي گفت :(موهاتو چكاركردي؟رنگ كردي؟)

ديرمي با شور و تمسخر قهقهه زد :(تو ديونه اي پسر!)

و زنگ در هر سه را ساكت كرد . مهمان يك مردميانسال بودكهبا پدربزرگ كار داشت .ديرمي كه ظاهراً

مرد را مي شناخت به راهنمايي بلند شد :(خوش اومديد ... خبري آورديد ؟)

مرد همراهش راه افتاد :(نزديك شديم, مي گندآخرين بار هفته ي قبل ديده شده...)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا فهميد در مورددايي هنري حرف مي زنند .بـراين هم بـراي رفـتن از جا بـلند شد و ويرجينـيا براي

بدرقه اش به ايوان درآمد . براين متفكر بنظر مي آمد .ويرجينيا شجاعت به خرج داد و پرسي د :(براين تـو فكر

(مي كني اون پرنسِ؟

(!كم كم دارم مطمعن مي شم)

(اما پس چرا...چرا بايد اينجا باشه؟)

براين به او خيره شد :(نمي دونم و نمي تونم بفهمم!)

(تو باور مي كني اون هنوز چيزي بيادنداشتهباشه؟)

(!من هيچوقت باور نكردم)

و از پله ها سرازير شد .ويرجينيا نگرا ن شد :(اگه اون پرنس باشه...پس اون يكي كيه؟)

براين نفس عميقي كشيد :(منم از همين مي ترسم!)

***

چقدرعجيب بود لحظه اي كه فكرمي كرد در قعر بدبختي افتاده به اوج آرزوهايش رسيـده بود .بالاخره

در خـانه ي پدربزرگ بـود وبر سرميز غذايش نشسته و مورد محبتش قرارمي گرف ت . پدربزرگ با وجود نگـراني براي پسرش و

ناراحتي براي نوه هايش, سعي مي كرد محكم و شاداب باشد و اين سعيش ويرجينيا را تحت تاثير قرارمي داد چون درك مي كرد

بخاطر او اين كار را مي كرد .شب با راحتي و لـذت عجيبي

آوای خیس
@avayekhis

به تخت رفت . فكر اينكه در خانه ي امن و ابدي بود وديگرآوارهو سربارنبود, فكر اينكه پشت ديوارهاي

اتاقش كساني بودندكههروقت احتياج داشت مي توانستندكمكش كنند, باعث شد به زيبايي بخوابد اما

وقتي صبح با شور و شوق دوباره از تخت بلند شد تا براي پايين رفتن و ديدار مجدد ديرمي و پدربزرگ بر سر ميز صبحانه حاضر

شود,بيادآوردكه آنروز يكشنبه بود ! فكررو دررو شدن با فاميلها او راكسل كرد

بطوري كه كم مانده بودبگريه بيفتد . حالازمان عوض شده بود .پدربزرگ ديگراز او متنفر نبود و او را

مي خواست اما بقيه از او متنفر بودند و نمي خواستند او را ببينند !بقيه اي كه زماني او را مثل يكي ازاعضاي خانواده ي خودشان

!حساب مي كردند و دوست داشتند

وقتي سرميز رفت پدربزرگ مدتها قبل صبحانه اش را تمام كرده بود و رفته بود امادير مي آنجا بود وبنظرمي آمد تازه آمده .ويرجينيا

پرسيد :(تو هم ديركردي؟)

(!نه ... ساعت هنوز هشت نشده)

ويرجينيا روبرويش پش ت ميز نشست :(اما پس پدربزرگ؟)

(!اون هميشه زود بلند مي شه)

(.من فكرمي كردم شما هميشهبا هم غذا مي خوريد)

ديرمي بي اعتنا چايي اش را هم مي زد :(چرا بايد با هم بخوريم؟)

آوای خیس
@avayekhis

(ناهار يا شام چي؟)

(!نه... فقط يكشنبها بقيه)

ويـرجينيا نمي توانست باورکند او همیشه فکر مي ك رد, يعني مطمعن بود پدربزرگ وديرمي با هم بودند ... همـه وقت, يالااقل سرميـز

غـذا چون بالاخرهديرمي پسـر خـوانده اش بود پسري كه پدربزرگ با عشق از روي عشق,به فرزندي قبول كرده بود .ديرمي مشغول

خوردن بود اماويرجينيا نمي توانست بخورد نـاراحت

شده بود :(شما با هم د عواكرديد؟)

اينباردیرمي متعجب شد :(نه... چطور؟)

ويرجينيا به نگاه آبي او خيره شد و ديرمي به شك افتاد :(تو چيزي مي خواهي بگي؟)

ويرجينياگيج شده بود . اين سردي جزو شخصيت ديرمي بود ياواقعـاً از پدربزرگ خـوشش نمي آمـد؟مثل

پرنس ! يعني ممكن بود او پرنس اصلي باشد؟به قيا فه اش دقيق شد . فرم كشيدگي ورنـگ قوي چشمها,رنـگ روشن پـوست و حتي

حـالت و انـدازه ي دهـانها شبيـه هم بود مثـل داستان شاهـزادهوگدا !اما بـاز به نوعي تفاوت شديد داشتند . تفاوت ميان ظالم و

دلسوز, گناهكار ومعصوم,متنفر و عاشق, وحشي و ملايم,دشمن و دوست يـا ...شيـطان و فـ رشته !اماكداميك؟آيـا شش سال زمان

زيـادي است براي به اشتباه انداختن انسانـها؟

آوای خیس
@avayekhis

پرنس خود را جاي ديگري جا زده باشد و ديگري جاي پـرنس؟يعـني اين برنامه ريـزي شده بود؟اما چرا؟

چرا بايد پرنس اجازه مي داد ديگـري جاي او را بگيرد؟مگرديگري چه كسي بود؟رجينالد؟ديرمي حاف ظه اش را بـدست آورده بـود

پـس چـرا مخفي مي كـرد؟چـرا رل بـازي مي كـرد؟چرا ساكت بود؟يا پرنس؟

برخوردش با دايه و مادرش؟برخوردش با براين در لحظه اي كه ديرمي را ديد... يا برخوردش با ديرمي؟يـا

دروغگويي در مورد تحصيلاتش؟ويرجينيا نتوانست بماند :(پدربزرگ كجاست؟)

(.ك تابخونه)

وقتي دركتابخانه را به صدا درآورد, پيرمرد خودش در راگشود :(ويرجينيا!...بيا تو!)

ويرجينيا با علاقهداخل شد و پيرمرددر را بست :(صبحانه خوردي؟)

ويرجينياگفت :(چرا منو بيدارنكرديد؟من دوست داشتم با شما صبحانه بخورم.)

پيرمرد با هيجان خنديد :(جدي؟منم فكركردم شايد بخواهي باديرمي تنها غذا بخوري!)

(چرا شما با هم نمي خوريد؟)

پيرمرد به سوي ميزش راه افتاد :(راستش اون زياد ازمن خوشش نمي ياد...)

آوای خیس
@avayekhis

بـاورش نمي شد پـدربزرگ فهميـده باشد .در اصل بـاورش نمي شد ديـرمي با رفتارش به او فهمانده باشد !

ويرجينيا دنبال پدربزرگش راه افتاد :(چرا اينطور فكرمي كنيد؟)

(!مطمعنم دخترم ...به من اثبات شده)

و به صندلي سياه و چرمي اش رسيد و نشست .ويرجينيا روبرويش ايستاد :(اما چرا بايد خوشش نيادؤ)

(...نمي دونم ...شاد فكرمي كنه من در حقش ظلم كردم)

(چه مسخره !چرا بايد اينطور فكر بكنه؟)

(...اين موضوع مال سالها پيش)

ويرجينيا خشكيد :(پس...پس شما اونو مي شناختيد؟)

پيرمردكشوي مـيزش را بيـرون كشيـد ودر حالي كهبنـظر مي آمد داخـلش دنبال چيـزي مي گرددگفت :

(!پدرش رومي شناختم ... مرد ترسويي بود)

پدر پرنس؟ويرجينيا بي اختيار پرسيد :(اسمش چي بود؟)

پدربزرگ خنديد :(اسمش رو مي خواهي چكار؟!)

ويرجينيا هل كرد :(مي خوامببينم اگه به ديرمي بگم يادش مي افته؟)

پدربزرگ هنوز هم باكاغذهاي داخل كشو ور مي رفت :(فكرنكنم ديرمي خوشش بياد...)

ويرجينيا متعجبانه گفت :(از اينكه پدرش رو بشناسه؟)

(!نه...از اينكه يادگذشته بيفته)

آوای خیس
@avayekhis

قلب ويرجينيا شر وع به كوبيدن كرد :(چرا؟)

پدربزرگ بالاخره دسته اي ورقهبيرون درآورد :(اين موضوعش طولانيهو من حالاوقت ندارم توضيح بدمبايد اين پرونده ها روبراي

وكيلم حاضركنم,نيم ساعت ديگه مياد و حتي اگه تو هم منو تنها بذاري (!ممنون مي شم

ويرجينيا به وضوح فرارش رادرك كردو بـا تمسخرگفت :(پس بعداً صحبت مي كنيم !)و به سوي در راه افتاد :(فعلاًخداحافظ

(پدربزرگ

***

وقت ناهار شده بود .ويرجـينيادر اتاقش مشغول جاسازي وسايلهايي بودكه از خانه ي خاله پگي توسط

بـراين آورده شده بودكه ديرمي دنبالش آمد . تيپ قشنگي زده بود . تي شرت سرمه اي و شلوار شيري رنگ :(ناهار حاضره!)

ويرجينيا با نااميدي پرسيد :(كي ها اومدند؟)

ديرمي در چهارچوب درمانده بود :(تقريباً همشون ... غيراز اونهايي كهنمي تونستند بيايند!)

و خنديد !ويرجينيا به آويختن لباسهايش دركمد ادامه داد :(من نمي تونم بيام!)

ديرمي وارد اتاق شد :(اگه حا لامخفي بشي همه خيال مي كنند تو مقصر بودي!)

(!ديگه برام مهم نيست ديرمي,بذارمنو مقصربدونند)

آوای خیس
@avayekhis

(چرا بايد اجازه بديم تو رو مقصر بدونند؟)

(!چون چيزي براي اثبات ندارم)

اما تو بايد اثبات كني لااقل بخاطر پدربزرگت ... تو نمي تواني تاآخر) عمرت مخفي بشي,اينجا ديگه خونه

(!توست نه اونها

ويرجينيا احساس كرد راست مي گويد .نگاهش كردكنارش رسيده بود و چهره اش جدي تراز هميشه

ديده مي شد :(اگه همين امروز و همين حالاباهاشون روبرو نشي ديگهنمي تواني بعداً اين كار رو بكني!)

ويرجينيا لبخند زد :(حق با توست ...بريم!)

بيش از نيمي از صندلي هاي ميزناهارخوري خالي بود .اروين و فيونا نبودند, كارل نبود,ماروين نبود,از

خانواده ي دايي هنري هيچكس نبود . خاله دبورا بود اما باز هم پرنس نبود .ويرجينيا فقط يك نظردايي جان

و خاله پگي راديد و خود را در پناه ديرمي به ميزرساند . پدربزرگ در دو طرفش بر سرميز براي او و

ديرمي جا نگه داشتهبود . چقدر خوب كه ديگر پدربزرگ راداشت .قوي ترين فردي كه مي تونست داشته باشد !سرغذا باآنكه صحبت

كردن دور ازآداب بود,همه حرف مي زدند .مسائل و مشكلات فاميل جدي تراز رعايت آداب بود .ويرجينيا سعي مي كرد سربلند

. نكند تاكسي را نبيند اما متاسفانه صداها را مي شنيد

آوای خیس
@avayekhis

ماروين قصد برگشتن نداشت, وضع پاهاي كارل جدي بودو اميدي بهبهبودي و دوباره راه افتادنش نبـود, اروين را به هيچ عنـواني از

بـازداشت خارج نمي كردند, عاملان لوسي شناخته نشده بودند, فـيونا بيدار شده

بود اما قـصد بخشيدن ش وهـرش را نـداشت, نيكلاس مرخص شده بـود اما دايي هنري هـنوزغـايب بود .باز ويـرجينيا به فكر فـرو

رفت .آيا ممكن بود در تـمام اين اتـفاقات فـرد يا افـراد واحدي دست داشتـه باشند؟ ويرجينيا زير چشمي به ديرمي كه روبرويش

نشسته بود, نگاه كرد .با وجود تمام اين بحث ها و صح بتها,بـازآرام و خونسردبود .آيا اين اخلاق اوبود يا درنقش ديگري رل بازي

مي كرد؟آيا اصلاًناراحتي فاميل عين خيالش بود؟

بعدازناهار همهدر سالن براي ادامه ي صحبت جمع شدند اما هنوزكسي شروع كاملي نكرده بودكه ويليام استراگر و دخترش

جسيكاآمدند .حالت عجيبي در چهره داشتند انگاركه خرابكاري بزرگي كرده بودنـد و پليس دنبالشان بود ! خاله دبورا با ورودشان از

جا پريد :(چي شد؟)

نگاههاي متعجب به سويشان چرخيد .ويليام نزديكتر شد :(يك چيزهايي فهميدم...)

خالهبازويش راگرفت :(با من بيا...)

جسيكا با عجله گفت :(فقط يك مشكل هست...)

آوای خیس
@avayekhis

كسي از چيزي سر درنمي آورد . جسيكا حرفش راكامل كرد :(پرنس فهميد!)

خالهوحشت كرد :(آه نه... خداي من!)

(!و حالاتعقيبمون مي كرد... فكركنم بياد اينجا)

حال خاله خرابتر شد . پدربزرگ از جا بلند شد :(چي شده دبورا؟)

خاله رو به جسيكاكرد :(تو بگو...من بايد تا پرنس نرسيده با ويليام صحبت كنم.)

و به همراه ويليام به سرعت از سالن خارج شدند . نگاههاي منتظر,اينباربه سوي جسيكا, كه سر پا مانده بود, چرخيد . جسيكا شروع

كرد :(راستش خانم سوييني از بابا خواستهبودند تادر مورد شوهرش تحقيق كنند وبابا مجبور شد به هتل بره و از...)

پدربزرگ حرفش را قطع كرد :(چرا بايد در مورد شوهرش تحقيق كنه؟)

نمي دونيم ! فقط مي خواست در موردگذشته اش, قبل از ازدواج با ايشون,اطلاعاتي بدست بياره كه...)

و زنگ در زده شد . جسيكا به سرعت كنار ويرجينيا نشست :(رسيد... خودشه!)

ولتر در راگشودو پرنس در يك باراني بلند و سياه وارد شد .ديدار اوبعد ازآن مشاجره,ويرجينيا را هيجان زده كرد اما چهره اش بسيار

خشمگين بود و چشمانش همچون دوكوره ي سوزان بود :(دبوراكجاست؟)

تعجب همه بيشتر شد . پدربزرگ به سويش راه افتاد :(چي شده پرنس؟)

آوای خیس
@avayekhis

پرنس جوابش را نداد . نگاهش را از همه گذراند و جسیکا را دید :(ویلیام کجاست؟)

جسیکا با اضطراب گفت :(پرنس این موضوع فقط...)

پـرنس غـرید :(به من آقـاي سوييني بگـو !)و چرخيـد و از سالن خـارج شد :(ويليام ...ويليام كجايي لعنتي بيا اينجا!)

همه باكنجكاوي از جا بلند شدند .در چشمان پدربزرگ بيچارگي موج مي زد . قبل از همه بدنبال پرنس راه افتاد :(چرا نمي گي چي

(شده؟

پرنس با تمسخرگفت :(عجله نكن حالامي فهمي !)و رو به يكي از راهروهاكرد :(اوه رمئو و ژوليت عزيز!)

و خاله وويليام از راهرو خارج شدند . خاله هم مي ترسيد :(پرنس, من از ويليام خواستهبودم تحقيق بكنه!)

پرنس داد زد :(چرا؟حالاكه بابا مرده؟...چرا ويليام؟)

ويليام گف ت :(متاسفم پرنس من قصد نداشتم...)

پرنس مجال نداد :(كي بهت اجازهداد فضولي زندگي مردم روبكني؟)

خاله بجاي اوگفت :(من حق دارم در موردگـذشته ي شوهرم بـدونم و اين بـه تو مربوط نيست !)و بـناگه به گريه افتاد :(جويل قبل از

همه با ناباوري به هم نگاه كردند .پرنس با خشم فـوت كرد و پدربزرگ هم بالاخره عصباني شد :(تو نـبايد اين كار رومي كردي... اين من نامزدداشته...)

(!موضوع مال سالها قبلِ

آوای خیس
@avayekhis

خالهوحشت کرد :(پس شما مي دونستيد؟)

پرنس از شدت خشم خنديد :(خداي من... اين کار اونه ماما!)

خالهبا تعجب به پدرش نگاه کرد و پدربزرگ با شرم گفت :(با من بيا دبورا...)

خالهنااليد :(حالابابا؟حالامي خواهي بگي؟بعد از بيست و سه سال؟)

پرنس غريد :(اينو تو خواستي!)

خاله تازه متوجه مي شد :(لعنت به تو پرنس !پس تو هم مي دونستي و به من نگفتي؟)

(چه فرقي مي کرد؟مگه مي تونستي کاري بکني؟)

خاله فريادکشيد :(نامزدش حاملهب وده...از پدرت!)

صداي متعجب همه بالاتررفت .پرنس خونسردانه گفت :(اگه زودتر مي دونستي چکار مي تونستي بکني؟)

(اينم تو مي دونستي؟)

(بگو اگه زودتر مي دونستي چکار مي تونستي بکني؟)

(...ازش طلاق مي گرفتم و يا اصلاًباهاش ازدواج نمي کردم و)

تو هيچ کاري نمي تونستي بکني چون اين کار پدرت بودکه به زور (اسلحه و تهديد بابا رو وادار به ازدواج با توکرد!)

خاله شوکه شد و نگاهش بي اختيار به سوي پدرش چرخيد !ويرجينيا نسبت به پرنس احساس تنفرکرد . او داشت دروغ مي

گفت, حتماًدروغ مي گفت !براي لحظه اي خاله افتاد وويليامبه موقع او راگرفت و رو به پرنس داد زد :(مي بيني چکار مي کني؟)

آوای خیس
@avayekhis

پرنس هم صدايش را بالابرد :(همش تقصير توست آشغال ! خيال ميكني كي هستي كه به زندگي ما دخالت مي كني؟)

ويليامبه تندي گفت :(من نامزد مادرت هستم وبه زودي باهاش ازدواج مي كنم!)

(!چي؟)

كسي غيراز ويرجينيا و خود پرنس شوكه نشد ! خالهناراحت شد :(اوه خداي من ...ويليام تو نبايد حالابه اين زودي...)وبا نگراني رو به

پسرش كرد :(پرنس من قرار بودبهت بگم اما...)

پرنس با صدايي كه از شدت نفرت مي لرزيدگفت :(اوه تو ... يك فاحشه ي ارزون هستي!)

خاله جيغ كوتاهي كشيد و پدربزرگ عصباني شد :(خفه شو پرنس!)

انگاركه چيزي بر سر پرنس كوبيده باشند تلوتلو خورد :(ديگه تموم شد ...ديگه زندگي پست شما به من مربوط نمي شه... فقط كافيه

ديگه جلوي چشمم ديده نشيد و شما خانم دبورا... استراگر,ديگه حق نداري قدمت رو توي خونه ي من بذاري!)

وبرگشت و به سوي در راه ا فتاد . خاله ناليد :(تو داري منو از خونه ي خودمبيرون مي كني؟)

پرنس بهدر رسيد :(اونجا طبق وصيت بابا مال منهو من ديگه نمي خوامبا تو زير يك سقف زندگي كنم!)

خالهبالاخره هق هق به گريه افتاد :(پسرم... پسر خودم داره منو طرد مي كنه...)

آوای خیس
@avayekhis

پرنس در راگشود . پدربزرگ صدايش ك رد :(اين كار رو نكن پرنس...اون مادرته....)

پرنس خارج شد :(ديگه نه!)

...و دوان دوان در زير باراني كهداشت شروع مي شد,دور شد

***

عصر نشده همه رفتند .ويرجينيا به اتاقش برگشته بودكه ديرمي دنبالش آمد :(ويرجينيا من دارم مي رم پيش پرنس اگه مي خواهي تو

.هم بيا بريم)

(چراداري مي ري؟)

(.آقاي ميجرازم خواستند برم باهاش حرف بزنم)

ويرجينيا به او دقيق شد .بنظرمضطرب و معذب مي آمد :(و فكركردم شايد بخواهي با من بيايي)

بله چرا نمي خواست؟

وقتي به درخانه رسيدند,باران قطع شده بود .رئالف در راگشود وميبل تا اتاق پذيرايي آنها را همراه ي كرد بيش از ده دقيقه طول

كشيد تا اينكه پرنس آمد . همان بلوز و شلوار سفيدي راكه از زيرباراني پوشيده بود, بتن داشت .بنظر مي آمد خوابيده بود چون

بلوزش چروكيده بود و تمام دكمه هايش باز بود .به محض ورود و ديدن آندو خنديد :(اوه باورم نمي شه ...ببينيدكي ها اومدند؟!)

و بدون دست دادن با ديرمي كهبه همين منظور از جا بلند شده بود,به سوي بوفه ي مرمري گوشه ي سالن راه افتاد :(اجازه بديد

آوای خیس
@avayekhis

حدس بزنم اين ملاقات گـرمتون رو مديـون چه كسي هستم... خانم دبورا استراگر ...درسته؟)و سه ليوان برروي سكوگذاشت :(چي

(مي نوشيد؟

ديرمي به س ردي گفت :(هيچي ...مي شه بيايي بشيني حرف بزنيم؟)

پـرنس بطري راكه مايع قـهوه اي رنگي داخلش داشت,از قفسه انتخاب كرد :(البته, چطورمي تـونم فرصت گوش كردن به نصيحتهاي

دايي عزيزم رو از دست بدم؟)وبطري به دست راه افتاد :(يا بايد مي گفتم (سگ دست آموزآقاي فردريك ميجر؟

د يرمي زمزمه كرد :(اگه الطافت تموم شد بريم سراصل مطلب!)

پرنس خود را برروي كاناپه ي روبـرويشان انـداخت :(مونـده اصل مطلب در موردكي بـاشه !)و نگاهش به سوي ويرجينيا چرخيد :(قبل

از شروع بازجويي بگو ببينم اينو چراآوردي؟ ...نكنه خيال كردي با ديدنـش از شدت شوق پس مي ا فتم و هر چي گفتي قبول مي

(كنم؟

ويرجينيا وحشت كرد اماديرمي با خونسردي تكيه زد وگفت :(شايد... چطور؟)

ويرجينيامتعجب نگاهش كرد .پرنس بطري را بلندكردوكمي نوشيد :(پس بذار ناااميدت كنم,من مدتهاست عاشق شدن رو فراموش

(!كردم

ديرمي با تمسخرگفت :(مگه بلد بودي؟)

پرنس بطري را بلندكرد :(مي بينم كه كم كم منو يادت مياد!)

آوای خیس
@avayekhis

و دوبـاره جرعه اي نوشيد .ديرمي حرف را عوض كرد :(خوب حالاكه مي دوني چرا اومديم شروع كن به توجيه كردن!)

(فكرنكنم مجبورباشم چيزي به تو توجيه كنم, اين زندگي منـه و اون زن مادر منـه, اين وسط تـو چه كاره هستي؟)و با تمسخر اضافه

كرد :(يا نكنه مادر توست؟)

ديرمي با ناراحتي به او خيره شد :(درسته من كاره اي نيستم اما...)

پرنس برروي كاناپه لم داد :(خودتو توي زحمت نينداز پسر ...من محاله از تصميمم برگردم,اگه منو يـادت اومده باشه بايد اين اخلاقم

(!رو هم بياد داشته باشي

(!اما تو نمي ت وني مادرت رو بيرون كني)

ديدي كه تونستم !در ضمن اون ديگه مادر من نيست,شوهر داره ومي) (!تونه سرزندگي خودش بره

(...اما اون هنوز هم به تو احتياج داره)

نه اون به من احتياج نداره ...هيچوقت نداشت... اون به شوهر احتياج) (...داشت,به يك هم خـواب,به يكي كهبتونه ارضاش بكن ه

ويرجينيا از شدت خجالت ناليد و ديرمي به موقع غريد :(پرنس لطفاً اين حرفها رونزن... اون مادرته و...)

پـرنس با خستگي گفت :(من مي دونم كي تو رو فرستاده و حتماً مي دونـي كه محاله من حرف اونـو قـبول كنم پس بي خودي

(!زحمت نكش

آوای خیس
@avayekhis

وبازنوشيد .ديرمي از روي بيچارگي سراو غريد :(مي شه اونو بذاري كنار؟الان مست مي كني!)

و پرنس بطري راكناركشيد .مدتي سكوت برقرار شد .پرنس پا روي پا انداخته و لبخندبر لب آنها را تماشا

مي كرد .بلوزكاملاًباز شده وبر ساقهايش افتاده بود :(ديرمي ... برام حرف بزن!)

ديرمي با تمسخرگفت :(يعني اجازه مي دي؟)

آره هر چي دوست داري بگو ...دلم مي خواد صداتو بشنوم ... برام لذت (!بخشه)

و نگاهش لغزيد .بطري را دوباره و به زحمت بلندكرد و ناشيانه بردهانش سرازيركرد .ديرمي از جا جهيد : (گفتم بسه!)

و با يك حركت خود را رساند وبطري را ازدستش قاپيد .مايعش بر صورت و سينه ي لخت پرنس پاشيد و او را خنداند :(واي خداي

من...مثل يك برادر خوب!)

ديرمي كنارش نشست :(چرا به اين مساله اينقدر حساسيت نشون مي دي؟)

بهش گفته بودم...اون مي دونست من از اون مرتيكه بدم مياد!)

تنفر تو دليل كافي نيست پرنس, حتماً مادرت اون مرد رو دوست داره !)

(من شرط گذاش تهبودم, يا من يا اون ! تقصيرمن چيه اونو انتخاب كرد؟)

اين شرط سختيه ! تو پسرش هستي و اون دوستت داره !)

نه دوستم نداره وگرنه به نظرم احترام قائل مي شد و با ويلي ازدواج نمي (.كرد)

آوای خیس
@avayekhis

(شايد هر دو تونو دوست داره؟)

اين امكان نداره ! تو نمي توني هم خدا رو دوست داشتهباشي هم شيطان (!رو)

و دست درازكرد بطري را از دست ديرمي پس بگيردكهديرمي مچ دستش راگرفت :(نمي توني فداكاري بكني؟)

پرنس با نگاه مستانه به او خيره شد و اجازه داد مچش در دست محكم اوبماند :(از اين كلمه متنفرم!)

(!بخاطر من)

پرنس باز هم قهقهه زد اينبار شدت مستي اش به وضوح معلومبود :(از اين كلمه هم متنفرم !)و سر تكان داد :(ازم چه انتظاري داري؟)

دست ديرمي به سوي كف دست پرنس سر خورد :(بازم گذشت كن...ببخشش!)

پرنس با نگاه موزيانه اي به او زل زد :(تو چرا به اين مساله اينقدر حساسيت نشون مي دي؟)

ديـرمي بالاخره دست پرنس راگرفت :(من نگران تـو هستم ... تو نمي توني اينطوري زندگي بكني, تنهايي و پرازنفرت...)

پرنس با خستگي دستش را از دست او بيرون كشيد :(من هميشه اينطور زندگي كردم!)

پس وقتشه تغييرش بدي... تو قلب بزرگي داري كه براي نفرت جايي (!نداره)

(ازكجا مي دوني؟مگه منو مي شناسي؟)

آوای خیس
@avayekhis

و منتظر ش د .ديرمي به ناچارگفت :(شناختم!)

پرنس به طورناگهاني دست درازكرد و بطري را از اوگرفت :(مي شه از اينجا بري؟)

ديرمي متعجب شد :(چرا؟)

(!مي ترسم حرفي بزنم و قلبت رو بشكنم)

و بطري را بلندكرد وباز هم نوشيد .ديرمي با خجالت گفت :(قلب من هيچوقت از تو نمي شكنه!)

پرنس تـما منوشيدني رادر دهانـش خالي كردو از جـا بلند شد :(چـرا؟چون جنسش از سنگه؟)و بـطري را طرفي پرت كرد وبالاخره

روبه ويرجينياكرد :(خوب تو تعريف كن ... عشقبازي با اروين چطوربود؟)

ويرجينيا بااولين شليك ناگهاني او از پا درآمد اماپرنس به پرت كردن بقيه ادامه مي داد :(با اون لذت بخش تر بود يا باكارل؟شايد با

براين وماروين هم خوابيده باشي و من خبرنداشتهباشم...از تو بعيد (!نيست

نگاه ناباور ويرجينيا بر چهره ي برافروخته ي او خيره ماند !ديرمي از جا پريد :(بس كن پرنس!)

اما پرنس ادامه مي داد :(كدومش تونست راضي ات بكنه؟)

ديرمي غ ريد :(گوش نكن ويرجينيا...اون مست كرده!)

اما پرنس با لبخند زهراگيني بر لب ادامه مي داد :(توكه امتحان كردي بيا يك دور هم بامن عشقبازي بكن شايد من...)

آوای خیس
@avayekhis

ديرمي اينبار به سويش يورش برد و از عقب دست بردهانش گذاشت :(پرنس لطفاً ناراحتش نكن, تو داري اشتباه مي كني...)

اماويرجينيا ناراحت شده بود .بغض گلويش آماده ي تركيدن بود .پاهايش مي لرزيد اما به سختي از جا بلند شد .پرنس با يك حركت

تند ديرمي را عقب هل دادو خود را رهانيد :(من بهت گفته بودم ... يادته؟)

تن ويرجينيا منجمد شد و نگاهش بر پرنس قفل شد .پرنس اينبارداكشيد :(يادته؟)

وي رجينيا نمي دانست چه بگويد و حتي اگر حرفي داشت بگويد بغض گلويش اجازه نمي داد .پرنس به سويش راه افتاد :(من چه

(!عيبي داشتم ... هان؟لااقل من دوستت داشتم

ويرجينيا شوكه شد و قطرات اشك بالاخره برگونه هايش رها شد .ديرمي به سويش آمد :(بيا بريم... اون مست كرده!)

ناگهان پرنس داكشيد :(من مست نكردم لعنتي!)

ديرمي به ويرجينيا رسيد,بازويش راگرفت و او را به سوي دربرد .پرنس بانفرت قهقهه زد :(اوه پس مشتري بعدي دايي جونته!)

شنيدن اين سخنان وحشتناك ازكسي كه هنوز هم ويرجينيا عاشقش بود از هر چيزي دردناكتر بود .نفهميد چقدر طول كشيد اما لحظه

اي بعدآنها دربيرون بودند .پاي پله ها,و او درآغوش ديرمي مي گريست و ديرمي نوازشش مي كرد :(داريم مي ريم ... تحمل

(...كن, ليونل در روبازكن

آوای خیس
@avayekhis

و به ماشين رسيدند .راننده در راگشود .پرنس كهدر پي آنها تا ايوان آمده بود,با تمام قوا داد زد :(و تو برادر عز يزم ...بهت توصيه مي

كنم از ليسيدن پاي پيرمرد دست برداري وگرنه مجبورمي شم تو رو هم (!بـا اون به جهنم بفرستم

ودر راكـوبيد .ويـرجينيا سرگيجه گرفت . جمله ي آخرش از تمام حرفهاي توهين آميز قبلي اش بيشتراو را ترساند اما ديرمي بي خيال

وآرام بود :(سوار شو...)

ويرجيني ا پرسيد :(شنيدي چي گفت؟)

ديرمي عصباني بود :(نه و اهميت هم نمي دم ! اون مست شده بود... تو تا حالاآدم مست نديدي؟)

وباخشونت غيرعادي او راداخل ماشين هل داد و خودش هم سوار شد :(حماقت منهنبايدتو رومي آوردممنو ببخش!)

ماشـين عقب عقب راه افـتاد و ويرجـينيا براي آخـر ين بار به خـانه نگاهي انـداخت و قـلبش بدردآمد .آنجا زماني خانه ي رويايي اش

بـود اما حالاپرنس ويـرانش كرده بود !ديـرمي كمرش را نوازش كرد :(لطفـاً بس كن, اون لايق اين اشكهانيست... اون لايق عشقت

(.نيست

ويـرجينيا تازه متوجه شدكه مي گريد ودلتنگ تر شد .ديرمي اينبار او را ميان بازوهايش گرفت :(بسه ...بسه تو نبايد به حرفهاي اون

(اهميت بدي, اين اخلاق اونه,مگه نمي شناسي؟

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا با صداي خفه اي گفت :(اونم منو مقصرمي دونهو راست مي گه...اگه باورش كرده بودم...)

ديرمي غريد :(نه ... تو از چيزي خبرنداري...اون داره كلك مي زنه اين نقشـه ي اونه براي دست يابي به تـو چون...)

ويرجينيا از حالت خشمگين حرف زدنش متعجب ونگران شد و خود را ازآغوش اوبيرون كشيد :(موضوع چيه؟تو چيزي مي دوني؟)

ديرمي آهي كشيد اما سكوت كرد .شك ويرجينيا بيشتر شد :(آره تو چيزي مي دوني !حرف بزن!)

(!مي ترسم خيلي ناراحتت بكنه)

(.من حالاهم خيلي ناراحتم ...بگو ديرمي)

ديرمي با نگاهي پر از ترحم به او خيره شد :(اون سر تو شرطبندي كرده!)

ويرجينياگيج شد :(يعني چي؟)

(!اون با نيكلاس وكارل سر تصاحب كردنت, سر عشقت شرط بسته)

ويرجينيا احساس كرد زيرپاهايش خالي شد .ديرمي ادامهداد :(توي راه ويلا .. . توي ماشين قرارمي ذاشتند من خيلي سعي كردم

منصرفشون بكنم و البته وانمودكردند قبول كردند اما حالامي بينم دروغ گفتند و سر شرطشون موندند!)

ويرجينياكم كم صداي ديرمي را نامفهوممي شنيد . فقط به لبهاي او چشم دوختهبود و بـه صداي ضربان قلب خودگوش مي كرد...

آوای خیس
@avayekhis

مارك چون عاشق جسيكا بود قبول نكردكارل و نيكلاس هم كه سعي) خودشونو كردند اما خدا رو شكر موفق نشدند اما پرنس هنوز

مونده چون مي دونه ومي بينه كه تو هنوز عاشقشي ومي خواد باهات (!عشقبازي بكنه و برنده بشه

بله تمام اينها منطقي بود !پلكهاي ويرجينيا براي گريستن دوبـارهداغ شد .ديرمي با تـرحم او را دوبـاره بغـل كرد :(متاسفم اما بايد از اين

(!حقايق باخبرمي شدي

ويرجـينيا صورتش را بـه سينه ي او فـشرد .پـس حـقيقت ايـن بـود . حـقيقت ابـراز علاقـه نكردن و سعي در

عشقبازي كردن با او فقط بخاطر يك سرگرمي ساده؟حال شخصيت اصلي پرنس را مي شناخـت .او دروغ مي گفت, عاشق وآواره مي

كرد, تفريح مي كرد و بعد با بي رحمي تمام دور مي انداخت !اينها براي لوسي شناختـه شده بود .ديـرمي اضافه كرد :(تو بايد سعي كني

فراموشش كني عشق اون خطرناكه اون اصلاًبـهت ارزش و اهميت نمي ده يك روزي بالاخره بهت اثبات مي شه اما ت و بايد تا اون

روزنرسيده اونو فـراموش

(!كني...قول بده اين كار روبكني

بله تنهاكاري كه مي توانست بكند :(قول مي دم!)

و دوبـاره قـطرات اشكش رهـا شدند و اوبـا هر قـطره كه برگونـه هايش مي غلطيـد,مطمعن تـرمي شدكه عاشقش بوده و هست و

آوای خیس
@avayekhis

خواهد بود چون اگر نبودمي توانست بعد از شنيدن اين حرفهاآنقدر جرات بگيرد كه سراغ پـرنس برگردد و چند سيلي پي در پي به

اوبزند اما نه...نمي توانست !آزاردادن و نـاراحت كردن اوآخرين كاري بودكه مي توانست انجام بدهد پس فقط بـه گريه كردن ادامه

...داد . كاري كه هر عـاشق در پي ازدست دادن معشوقش انج اممي دهد

***

هفته ي تلخ ديگري براي ويرجينيا شروع شده بود . تلختراز روزها و هفته هاي قبل .شناختن پرنس وفهميدن قصد و هدف پليـدش از

يك طرف و سعـي براي فـراموش كـردنش, از طرف ديگـر او را شديداً در فشار رواني قرار داده بود . كاري كه پرنس با اوكرده بود

نابخشودني بود . فقط بخاطر تفريح و بازي به او نزديكي كردهو با رفتارهاو حرفها عاشقش كـرده بود و بعد همچون كاغذ مچـاله

دور انداخـتهبود .آن هفـته براي پـدربزرگ هم هفـته ي تلخي بود .باآنكه تمام ساعاتش را با فكر و تلاش براي كمك به حل

مشكلات نوه هايش مي گذراند اما باز ابه ت و روحيه ي خود را حفظ كرده بود تا اينكه خبر مرگ پسربزرگش هنري را

.شنيد . جسدش در زير پل كوچكي در حومه ي شهر پيدا شده بود

پنجشنبه شب بود . حال پدربزرگ بد شده بود و در اتاقش تحت نظر پزشك مخصوصش استراحت ميكرد . فاميل براي فهميدن اصل

ماجراو شايد تابين روز عزاداري وخاكسپاري جمع شده بود . عجيب بودكه كسي حتي همسرش ايرنه و يا خاله هاگريه نمي

آوای خیس
@avayekhis

كردند ! خاله دبورا با نامزدش ويليام و دخترانش جسيكا ودروتي و نـوراآمده بود . خاله پگي بـا شوهـر و دختر و پسـر وسطي

اش,بـراين,آمده بود و دايي جان با همسر و دو دخترو تك پسرش در ويلچر !شايد اگر ويرجينياذره اي شهامت براي ورود به جمع

داشت با ديـدن كارل درآن شرايط, تمامش را از دست داد . در اتـاقش . براي مراسم لـباس سياه انـتخاب مي كـردكـهديرمي آمد

ويرجينيا به محض ديدنش با حدسي كه مي زد به سرعت گفت :(ديرمي نمي تونـي وادارم كني بيام... كارل اومده و...)

ديرمي با خستگي حرفش را بريد :(من نيومدم مجبورت كنم پايين بيايي.)

ويرجينيا متعجب نگاهش كرد .بسيار ناراحت وگرفته و حتي عصباني بود :(ايندفعه من به پناه تو اومدم!)

(تو چي داري مي گي؟)

ديرمي به سوي تخت رفت :(مي تونم تا رفتن اونها توي اتاقت بمونم؟)

(تو جدي هستي؟)

ديرمي به تختش رسيد و نشست :(اونهادر موردآقاي هنري حرف مي زنند و من خسته شدم !ديگه نميخوام چيزي در مورد اون بشنوم!)

ويرجينيا متوجه غير عادي شدن رفتار او از وقتي خبردايي رسيده بود,شده بود :(حال بابابزرگ چطوره؟)

ديرمي خود را به پشت بر تخت انداخت و به سقف خ يره شد :(كمي بهتر شده...پيش اونهاست...)

ويرجينيا به شوخي گفت :(پس از دست اون فراركردي ...بازم؟)

آوای خیس
@avayekhis

ديرمي چشم برهم گذاشت و سكوت كرد .ويرجينيا فهميد جوابش مثبت است !برنيمكت پاي تخت نشست وگفت :(تو...ازبابابزرگ

(خوشت نمياد مگه نه؟

ديرمي زمزمه كرد :(كي گفته؟)

ويرجينيا ب ا علاقه به اوكه با موهاي عقب رفته از پيشاني,بسيار جذاب تر ديده مي شد,زل زد :(خودش!)

ديرمي همانطور چشمها بسته, لبخندكوچكي زد :(جدي؟...پس بالاخره فهميد؟)

ويرجينيا ناراحت شد :(چرا ديرمي؟اونكه خيلي برات خوبي كرد, تو رو پناه داد وبه فرزندي قبولت كرد...)

(!لازمنيست بشماري ...من همشونو مي دونم)

(پس چرا ازش بدت مياد؟)

ديرمي بالاخره چشم گشود و با خشم به او زل زد :(براي اينكه كافي نيست...خوبي هاي اون كافي نيست!)

(براي چي كافي نيست؟)

براي برگردوندن همه چيز... گذشته ام, پدرو مادرم,زندگي) (...ام,شخصيتم

هيچكس نمي تونه ديرمي ! گذشته رفتهو پدر): ويرجينيا هم عصباني شد (...رده و و مادرت م

ديرمي دوباره چشم بر هم گذاشت :(پس مي بيني كه خوبي هاي اون ديگه بدرد نمي خوره!)

آوای خیس
@avayekhis

(!اما اون سعيش روكرده و مي كنه)

(!بله اما ديره)

ويرجينيا غريد :(خيلي بي انصاف هستي ديرمي !مگه اون مقصره كه بايد تاوان پس ب ده؟)

ديرمي جواب نـداد اما ويرجينياديـدكه به روتختـي چنگ زد و فكش را بهم فشرد !ويـرجينيا پشيمان شـد : (متاسفم من نمي

(...خواستم

ديرمي به تندي از جا بلند شد :(نبايد اينجا مي اومدم!)

و به سوي در راه افتاد .ويرجينيا هم از جا پـريد و در پي اش دويد :(نـه لطفاً صبركن...)و بـه در نرسيده خود را جلويش انداخت :(منو

(!ببخش,منظوري نداشتم

ديرمي با خشم قدمي عقب گذاشت :(تو از چيزي خبرنداري پس حق قضاوت كردن هم نداري!)

من فقط قصدكمك كردن داشتم ...مي خواستم شما رو به هم)
(...نزديكتركنم

(!نكن !ما روبه هم نزديكتر نكن چون نمي شه)

(اما چرا؟چرا نمي شه؟)

ديرمي سر به زيرانداخت ونفس عميقي كشيد .ويرجينيا به اونزديكتر شد :(موضوع چيه؟)

ديرمي سر بلند نكرد :(موضوع اينه كه اون مقصره !مقصر همه چيزو حقشه حالاعذاب بكشه ...خودشم اينـو مي دونه!)

آوای خیس
@avayekhis

بله مي دانست !به ويرجينياگفته بود !ويرجينيا احساس خفگي مي ك رد :(مثل پرنس حرف مي زني!)

ديرمي به سوي در راه افتاد :(اَه تو هم شروع نكن ! پرنس هيچ حقي براي حرف زدن نداره, اون چيزي از دست نداده شايد فقط

(!شش سال جووني اش كه منم توي خواب ازدست دادم

.وبا خشونت خارج شد

***

بيست و سوم نوامبر به عنوان روز خاكسپاري تايين شد .در طي سه روز جسد را از پزشك قانوني آوردند, آماده كردند, مراسم را برنامه

ريزي كردند و تابوت را به خانه آوردند .بالاخره ويرجينيادايي هنري را براي اولين وآخرين بار مي ديد .باورنمي كرد بترسد اما

ترسيد ! چون آن مرد لاغري كهدر تابوت بود, قيافه ي سالمي نداشت . چ شمانش بيش از حدگود افتاده بود,دهانش داغون شده بود,مو

نداشت و پوست صورتش شديداً به كبودي مي زد . شايد افراد فاميل هم ازديدن او چندششان مي شدكه همان دقايق اول در دوم

تابوت را هم بستند !ديرمي كه ازآنروز به بعدكاملاًساكت وگوشه گير شده بود, حتي يكبار هم به جسدنگاه نكرد و اين باعث تعجب

و شك بيشترويرجينيا شده بود .آنروز ويرجينيا بدون آنكه بفهمد مرتب پايين

مي رفت ووارد جمع عزادار مي شد .دوست داشت پيش ديرمي باشد .مي خواست از حال پدربزرگ باخبرباشد .مي خواست فرصتي

آوای خیس
@avayekhis

پیداکند تا باکارل حرف بزند .مي خواست جلوي چشم ف اميل باشد و اثبات کند که دیگر خانه و سرپناه و سرپرستي دارد اما مسلم

بود علت اصلي امید به دیدن پرنس و یا شنیدن خبري از او بودکه او را هر ده دقیقه یکباروادار به خروج از اتاق,سرازیري از پله

ها,ورودبه جمع ودیدارمکرر تابوت مي کرد و او از این علت متنفر بود ..او باید پرنس را فراموش مي کرد . قول داده بود

ظهر شده بود . همهدر سالن ناهارخوري بودند و اتاق جسد خالي بود .ویرجینیاکه ازدیدن جسد اشتهایش را ازدست داده بود,وسط

پله ها نشسته بودو منتظر تمام شدن غذا بود .دیرمي هم سر ناهارنبود .در سالن ول مي گشت وبا هر قدم تاکسیدواش رادرست مي

کرد . انگارکهداخل آن لباس در عذابي عظیم است که صداي قدمهاي مردانه اي درکف پارکر سالن طنین انداخت .پرنس آمده

بود ! لحظه ي اول ویرجینیا از دیدن چهره ي همیشه فریبندهو هیکل زیبایش هیجان زده شد اما بعد متوجه تیپش شد .لعنت بر اوکت

و شلوار سفید پوشیده بودو غرق عطر غلیظي بودکه به محض ورود,دیرمي را به سرفه انداخت !(سلام بچه ها...)

دیرمي از شدت وحشت نالید :(پرنس تو رو خدا چرا اومدي؟)

پرنس خندان به سویش رفت :(چطوري عزیزم؟)

دیرمي غرید :(این چه وضعیه؟دیونه شدي؟)

پرنس از دو طرف یقه ي کت گرفت و بازکرد :(چطور شدم؟بهم میاد؟)

آوای خیس
@avayekhis

وآرام چرخي زد .ديرمي بازويش راگرفت وآهسته گفت :(از اينجا برو پرنس...خواهش مي كنم!)

پـرنس به سرعت دست دوركمـراو حلقه كرد :(بـيا برقصيم ... امروز روز تولدمه,من دوباره بدنيا اومدم بيا و

(در شادي من سهيم باش

ويرجينيابا نگراني به را هرو نگاهي انداخت . خدا را شكركسي نمي آمد !ديرمي با خشونت خود را ازآغوش اوبيرون كشيد و او را دو

دستي به سوي در چرخاند :(از اينجا برو ... همين حالا!)

پـرنس انگاركه بـازي مي كـرد . جا خالي داد و او را دور زد :(نمي شه !مي خوام بابابزرگ عزيزم روببينم و بهش تبريك بگم!)

وبا لذت خنديد !ديرمي باآوارگي ايستاد و پرنس به سوي راهرو رفت :(پس جسد دامادكجاست؟)

ويرجينيا از صداي بلندش هل كرد و بناچاردر را نشان داد :(اونجاست!)

پرنس همچـون رقاصـي ماهـر,نوك پايش چرخي زد و بـه سوي در راهـي شـد .ديـرمي نگاه خـشمگيني به ويـرجينيا انداخت و در پي

پـرنس دويد وهـر دو داخل اتـاق شدند .ويـرجينيا هم بـدنبالشـان رفت .پرنس با نزديك شدن به تابوت غريد :(احمقها چرادر تابوت

(رو بستيد؟

و به سوي سكو رفت .ديرمي سرعت گرفت :(دست نزن پرنس!)

و همزمان با رسيدن پرنس به تابوت,به او رسيد و او را از عقب گرفت اما پرنس ب ا سماجت بـه درش دست انداخت :(لطفاً بذار

آوای خیس
@avayekhis

(!ببينمش !من براي ديدن اين صحنه تمام عمرم صبركردم

ويرجينيا از ترس در را بست .ديرمي همچنان كه تلاش مي كردمانع شود؛غريد :(خودتو توي دردسرنينداز رييس پليس اينجاست!)

اما پرنس در تابوت را هل داد وبازكرد :(آه چقدر زيبا !شاه كار رو پسنديدي؟نگاه كن... صورتش داغون شده, هيچ باورمي كردي

(رده؟ كسي رو ببيني كه از بس كتك خورده م

ويرجينيا به لرز افتاد . علت مرگ دايي كتك خوردن بود؟ !ديرمي بالاخره توانست او را به سوي خود بچرخاند :(تاكسي تو رو با

(...اين وضع نديده از اينجا برو

پرنس دستهاي او راگرفت :(احمق نشو پسر...بيا خوش باش !اين آرزوي همه بود... خصوصاًآرزوي ما!)

و او را بغل كرد .ويرجينيا نگران شد .پرنس چه مي گفت؟ديرمي با عصبانيت او را از خودكَند :(ولم كن ديونه!)

پرنس با تعجب قدمي عقب گذاشت و لبخند شيرينش محو شد :(تو چت شده؟مگهنمي دوني اون قاتل بود وبايد مي مرد؟اينطور

(با عذاب؟

ديرمي با خستگي چرخيد و به سوي ويرجينيا راه افتاد :(من چيزي نمي دونم!)

پرنس عصباني شد و در پي اش از سكو پايين پريد و او رادورنشده گرفت :(به من نگاه كن ... نگاه كن لعنتي !)و او را به زور به

آوای خیس
@avayekhis

سوي خود برگردان د :(مي دونم همه چيز يادته...مي دونم !مي شنوي؟برام فيلم بازي نكن!)

مي دانست؟ديرمي خود راگم نكرد .به مچ دستهاي اوكه از يقه ي كتش گرفته بود, چنگ انداخت :(تو نبايد اين كار رومي

(!كردي

و خود راآزادكرد و دوباره راه افتاد .پرنس داد زد :(چرا؟)

اما ديرمي جواب نداد .ب ه ويرجينيا رسيد و با چهره ي بسيارناراحت ازكنارش رد شد و اتاق را به سرعت ترك كرد . نگاهويرجينيا

لحظه اي بر چشمان پرنس افتاد و از روي شرم و ترس نتوانست بماند و بدنبال ديرمي بيرون دويد امادیرمي رفته بود ! عطر پرنس

همه جا را پركرده بود .ويرجينيا لحظه اي گيج ازآنچه ديده و شنيده بود ماند . صداي پرنس آمد .با جسد حرف مي زد !ويرجينيا راه

را برگشت وآهسته بهدر نزديك شد .پرنس دور تابوت قدممي زد :(لعنت بر تو حرامزاده... تو بايد زودتراز اينها مي مردي,خيلي

زودتر از پدرمن !)و سر جسد ايستاد :(اما نه... كاش مثل ماكساني روداشتي كه خيلي دوست داشتي اونوقت اونها رو جلوي چشمت

تكه تكه مي كردم تا به اندازه ي ما عذاب بكشي... حيف كه نداشتي... (!حيف كه فقط يك جون داشتي

موي انداموير جينيا سيخ ايستاد .پرنس لبخند زهراگيني به لب آورد :(مي بيني چكاركردي هنري؟يك شيطان واق عي,بي رحمترو

(!قوي تراز خودت آفريدي

آوای خیس
@avayekhis

ودر تابوت راكوبيد !ويرجينيا عقب دويد .از بس ترسيده بود نمي توانست راه برود اما به زور خود را به راه پله رساند و بالادويد.

***

ساعت پنج تابوت را به ماشين مخصوصش حمل كردند و فاميلهاگروه گروهدر لباسهاي سياه عذا, سوار ليـ موزينها مي شدند تا راهي گورستان شوند .ويرجينيا دلش نمي خواست برود .براي او يكبار ديدن خاكسپاري خانواده اش كافي بود و او مي دانست

سلامت رواني كامل براي شركت در مراسم ديگري را نداشت اما ديرمي مي رفت با وجودنارضايتي,بازودر بازوي

پدربزرگ !ويرجينيادر گوشه ي ايوان ايستاده بود و مهمانان را بدرقه مي كردكه كارل به كمك هلگا به ايوان آمد .هلگا ناراحت

بود :(خيلي دلم مي خواست تو هم پيشم بودي...)

كارل با خستگي گفت :(گفتم كه نمي تونم اينطوري بيام,دست و پاگير مي شم.)

هلگا خم شد و لبهايش را بوسيد :(خيلي خوب پس فعلاًخداحافظ عزيزم.)

و از پله ها پايين دويد . كارل در حالي كه به دور شدن او خيره شده بود زمزمه كرد :(سلام ويرجينيا ...بازم محشرديده مي شي!)

ويرجينيا مي ديدكه وقتش است :(كارل بايد باهات صحبت كنم!)

كارل هنوز چشم از افق برنمي داشت :(پس قصد فرار نداري؟)

ويرج ينياديگرعصباني نبود .به نوعي بعد از ديدن پاهاي بي حركت او درگچ,دلش به ترحم آمده بود : (مجبور بودم كارل... تو

آوای خیس
@avayekhis

(!شانس ديگه اي برام نذاشتهبودي

(!نمي تونستم ...من ديونه ات شده بودم)

(بخاطر پول؟)

كارل بـاز هم متعجب نشـد :(پول براي من ارزشي نـداره وگرنه خيـلي زودتـراعتراف مي كردم ووادارت

(!مي كردم قبول كني

ويرجينيا به سردي خنديد :(ديگه چي برات ارزشي نداره؟قلب شكسته؟اشك؟از دست رفتن پاكي؟)

(!من اصلاً قصد ناراحت و يا اذيت كردن تو رو نداشتم)

(!اما اعمالت اينو نشون نمي داد)

كارل بالاخره روبه اوكرد :(به من نگاه كن ! فكركنـم حالاراضي هستي تـقاص عاشق شـدنم روبا تنـم پس دادم!)

ويرجينيا براي نشنيدن حرفهاي عاشقانه ي ديگرزود حرف را عوض كرد :(چي شد افتادي؟)

(چطورمگه؟)

(مست بودي؟)

(!آره مست عشق تو)

(مي بينم كه تنبيه نشدي؟)

(يعني توكسي رو اجيركرده بودي تا منو نتبيه كنه؟)

وي رجينيا شوكه شد :(پس كسي هلت داد؟)

آوای خیس
@avayekhis

(اون... معشوقت بود؟)

پس درست بود ! كسي او را,شايد به قصد قتل, هل داده بود !(مگه نديديش؟)

(!نه ...من مست بودم)

ويرجينياگيج تر شد :(راستش روبگوكارل... تو اصلاً عاشقم نبودي مگه نه؟)

(!مجبورم كردند و شدم)

بله حقيقت اين بود !(متشكرم كارل!)

***

تـا عيد پاك ۱ *فكر و جسـم پـدربزرگ علاف مسائـل و مشكلات فامـيل بود . مرگ پسرش تنها وقفه ي كوچكي به كارهايش

انداخته بود .او همچنان سعي مي كرد فيونا را براي بخشيدن اروين كه شديداً پشيمان شده بود,راضي كند,اروين را ازبازداشتگـاه در

بيـاورد و بـا مـاروين صحبت كند و... همه اين كارها را از روي عشق انجام ميـداد . عشق به انسانهايي كه تا چندي قبل مايه ي افتخار و

شادي اش بودند .اماكشته شدن مرموز پسرش از همه بيشتراو را به دردسر انداخت .پليس تحقيق مي كرد, فضولي مي كرد, خسته مي

كـرد . شايعات زيادمي شد وكار پدربزرگ سخت ت ر مي شد و ارزشش كم تر ميـشد ! كم كم موقعيت شغلي اش هم بـه خـطر

افـتاد . شـركت غـذايي دليـشز بخـاطر سلب شـدن اعـتماد مردم و رسـيدگي كمتـر,بـه سـوي ورشكستگي مي رفت و اين به اعتبار و

آوای خیس
@avayekhis

شهرت و قدرت و ثروت و محبوبيت وآبروي چندين وچندساله ي ميجرها صدمه مي زد .ديگر جمع شدنهاي هفتگي حذف شد و

تماسهاكمتر شد .ديگر به زحمت مي شد آقاي فردريك ميجررادر خانهدر حال استراحت كردن ديد .ديگر تمام وقت گرفته

وگرفتار بود بطوري كه شب عيد شكران* ۲ خانهنبود پس كسي هم نيامد وويرجينيا و ديرمي تنها بودند . اين روزها,روزهاي

كسالت باري براي ويرجينيا بود چون غيراز معشوقي كه نمي ديد وبايد فراموشش مي كرد,ديرمي و رفتارش هم او را اذيت مي

كرد .درست مثل پرنس شده بود . گاهي از صبح تا شب و حتي نيمه شب بجاي پدربزرگ به شركت مي رفت وكار مي كرد وگاهي

هم در خانه مي ماند اما با رفتار سردو مب هم وگيج كننده و حتي شكننده وگستاخ اجازه ي نزديكي به كسي, خصوصاً ويرجينيا نمي

داد.

ژانويه ازراه مي رسيد . پدربزرگ بهمنظور حفظ مقام و منزلتش,به عنوان آخرين چاره, تصميم به برگذاري يكي از بزرگترين جشنهاي

سال نوگرفتهبود .شب عيد پاك بود .درخت باجعبه هاي تزئيناتش درگوشه ي سالن مانده بود .ويرجينيابراي شام آماده مي شدكه

پدربزرگ سراغش آمد .مي خواست بهنوعي غيبتهايش را تلافي كند پيشنهاد تزئين كردن درخت راآورده بود .سه نفري,او, خودش.

و ديرمي با وجودنارضايتي ! شايد تنها شب شادشان آن شب بود . پدربزرگ آوازنوئل مي خواند و حتي گه گاهي ناشيانه مي رقصيد

آوای خیس
@avayekhis

وباعث خنده ي ويرجينيا مي شد .دو ساعت به سرعت و زيبايي بر سردرخت گذشت .روح نوئـل آنجا بـود ! پدربزرگ تزئينات را با

دقت و علاقه انتخاب مي كرد و به ويرجينيا مي داد,ويرجيـنيا هم انتخاب مي كـرد كجا بياويزند و ديرمي از نردبام فلزي بالامي رف ت

ومي آويخت .ديرمي هم سعي مي كرد لااقل كمي گرم و ملايـم باشد و ايـن سعي ويـرجينيا را احساساتي مي كرد .درخت داشت

تمام مي شدكه خاله پـگي تلفـن كرد . ظاهراً فيونا از شكايـتش صرفهنظـركرده بود و اروين موقـتاًآزادشده بود .اين خبرآنقدر

پدربـزرگ را خوشحال كردكه بي تو جه به عقربه هاي ساعت كه يازده شب رانشان مي داد,راننده اش را از خواب بيدار ١*بيست و

آخرين * giving thanks ٢day . پنجم ماه دسامبر تولد حضرت عيسي . پنجشنبه ي ماه نوامبر

كرد تا او را به ديـدن اروين ببـرد .ويرجينيا بـا وجود تعارفـات جدي پـدربزرگ با اونرفت چـون از دست

اروين عـصبـاني و نـاراحت بود امـا مهـمترين علت باز ديرمي بـودكهبه بهانه ي علاقهبه تمام كردن تـزئين

درخت در خـانه مي ماند . ساعت يـازده ونيم شده بود . قسمتهاي پايين درخت مانده بود . هر دو تنها بودند و سرپا .ويرجينيا باوجود

تلاش پي در پي براي برقراري ارت باط و شروع صحبت, موفق نشده بود .ديرمي به هر حرف او با سر جواب مي داد و حتي گاهي آنرا

هم نمي داد !ويرجينيا عصباني وخسته شده بود . فقط نصف قـوطي تزئيـنات باقي مانـده بودكه يك لحظه دست هر دو همزمان به سوي

آوای خیس
@avayekhis

يكي ازگوي هاي نقره اي كه

قبلاًآويخته شده بود و در حال افتاد ن بوددراز شد وانگشتانشان به هم خورد .بناگه انگاركه خاري به دست ديرمي فرو رفتهباشد,سريع

و بـا وحشت دست عـقب كشيد .گوي رها شد و افـتاد و شكست .ويرجينيا هـم ترسيد وديرمي با شرم خم شد و در حالي كه تكه هاي

شيشه را از زمين جمع مي كرد, زمزمه كرد :(متاسفم... ظاهراً خ يلي خسته شدم !)و قد راست كرد و خورده شيشه ها راداخل جعـبه اش

ريخت :(ديگـه نمي تونم ادامهبدم,مي رم بخوابم!)

و راه افتاد اماويرجينياكه با اين اتفاق شكسته شدن سد صبر خود و سكوت او را احساس كرد, فرصت دور شدن نداد :(بگو چي شده؟)

ديرمي با بي حوصلگي ايستاد :(چي, چي شده؟)

ويرجينيا بخود جرات داد و پرسيد :(چرا اينجوري مي كني؟)

ديرمي متعجب به سويش چرخيد :(چكارمي كنم؟)

(!تو... عوض شدي)

(!بس كن ويرجينيا ! خيالاتي شدي)

و بـرگشت كه بـرود اما ويرجـينيا ناراحت تر شده بود :(چرا داري ازمدور مي شي؟چرا ديگه باهـام حرف نمي زني؟چرا تنها م مي

(ذاري؟مگه ما دوست نيستيم؟

(!تا اونجايي كه يادمه من قبلاً علتشوگفتم)

ويرجينيا نگران شد .منظورش چهبود؟ :(كي؟)

آوای خیس
@avayekhis

ديرمي فوت كرد و به سردي دوباره به سوي ويرجينيا برگشت :(اونشب ... توي هتل!)

ويرجينياگيج تر شد . چه ربطي داشت؟مكث او,ديرمي را عصباني كرد :(محض رضاي خدا ويرجينيا بفهم ديگه ...وادارم نكن حرف

بزنم!)

قلب ويرجينيا بيشتر فشرده شد .او احمق بود وديرمي دوست نداشت با او حرف بزند !به آرامي نوار زر راداخل جعبه اش پرت

كرد :(خيلي خوب اگه نمي خواهي با من حرف بزني حرف نزن!)

بغض گلويش را بدردآورد و به سوي پله ها دويد .ن رسيده,ديرمي بهنرمي گفت :(من به توگفتهبودم ازبقيه

بدترم... يادته؟)

ويرجينيا پاي پله ها ايستاد .ديرمي ادامه مي داد :(ما اغلب تنهاييم...مثل حالاومن هميشه سعي مي كنم ... سعي مرگبار تا به تو نزديك

نشم چون مي ترسم...از خودم,از پسري كه شش سال از بهترين لحظات عمرش رو توي خواب گذرونده و حالااز همه حريص تره!)

ويرجينيا با ناباوري نگاهش مي كرد .با سر سختي به او زل زده بود . حالامنظورش راكاملاًمي فهميد و ميديد كه ربط داشته اما ديرمي

ادامه مي داد :(خيلي فرصت پيش اومد تا ازت كام دل بگيرم اما بهت رحم كردم از ترس اينكه نتونم ولت كنم و عفت و پاكي تو

روبا يك حركت وحشيانه ازت بگيرم خودموكنترل كردم... كنترلي دردناك اما تو دركم نمي كني!)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا سعي كرد خود را سر پا نگه دارد . چند احساس مختلف ,وناشناس به او حملهور شده بود . خشم

شور,نفرت, تعجب, ترس؟يعني او هم مثل بقيه بود؟بله بود . حتي بدتراز بقيه !(من نمي خوام اعتمادت رو از بين ببرم اما اين يك

(!واقعيته... تو نبايد اجازه بدي اسم منم توي ليست بره... لطفاًكمكم كن

ليست؟ويرجينيا به نرده ها چنگ انداخت و ديرمي خونسردانه راهي !اتاقش شد

بالاخره روز جشن از راه رسيد . تقريباً پانصد نفر مهمان سرشناس دعوت شده بود . كارگراني كه بصورت گروهي در طول هفته ي

نوئل كاركرده بودند, همه چيز را تاكوچكترين جزئيات آماده كرده بودند .در حياط خيمه هاي بسيار بزرگ آبي رنگ كه با

چراغهاي رنگارنگ نوراني مي شدند,برپا شده بود و دو گروه اركسترسي نفري آورده شده بود .ميزها در حياط و زير خيمه ها

چيده شده بودند و همه جا غرق گلهاي عطراگين مينا و رز بود .درخت كريسمسي كه آنها درست كرده بودند درگوشه سالن با

بسته هاي رنگارنگ هداياكهدر زيرش همچون تپه برروي هم انباشته شده بودو خورده هاي كائوچوكه همچون برف آرامآرام و

ريزريز توسط دستگاهي از سقف الك مي شد, حال و هواي نوئل را مي آفريد .در طول آن هفته در روابط ديرمي و ويرجينيا

تفاوتهاي واضحي شده بود .ويرجينيا بدون هيچ انتظار ودلگيري و تلاشي از ديرمي فاصله مي گرفت و ديرمي بدتر و سردتراز

آوای خیس
@avayekhis

قبل با او رفتارمي كرد ب طوري كه انگار بيگانه هستند و هيچوقت با هم آشنا نشده اند!

عصر شده بود .ويرجينيا مقابل پنجره ايستاده بود و حياط را, خدمتكارهايي كه ميزها را مي چيدند,نگاه مي كرد وباوجود تمام

تلاش باز هم به پرنس فكر مي كرد .آيا او هم خواهدآمد؟صداي تاق تاق در او را متوجهورود جيل كرد . يك پاكت مخصوص لباس

در دست داشت :(خانم اين براي شما اومده!)

ويرجينيا متعجب شد .داخل پاكت يك لباس سرمه اي رنگ بود اما قبل ازآنكه بتواند از مدل وجنس لباس سردربياوردمتوجهنامه اي

در ته پاكت شد .دستهايش از شدت شوق و هيجان عرق كرد . نوشته اي بر روي پاكت ن بود اما او حدس ميزد نويسنده اش چه كسي

باشد .وحشيانه آنرا دريد وكاغذكوچكي راكه داخلش بودگشود .بله خودش بود ! خط را شناخت . تنها خطي كه در طول آن پنج ماه

ديده بود" اينرا بپوش .اگر هنوز هم ذره اي دوستم داري بپوش وگرنه قلبم را شكسته اي !...پرنس" تمام عضلات ويرجينيا كرخت

شد و

پلكهايش بدردآمد .نامه را به سينه اش فشرد . انگاركه يك فلزگداختهبود قلبش آتش گرفت و سوخت . دقايقي نتوانست نفس

بكشد ووقتي توانست,بگريه افتاد . خود را بر تخت انداخت ودقايقي فقط گريست وگريست . اين انصاف نبود پرنس بازهم قلب بي

گناه و عاشق او را اينچ نين به بازي بگيرد . اين انصاف نبود او اينچنين شيفته و اسير باشد وپرنس اينقدر بي رحم وآزاد .او در طي يك

آوای خیس
@avayekhis

ماه تمام تلاش خود راکرده بود نامش را به زبان نیاورد تا بلکه او را از یادش ببرد و حالا... این انصاف نبود!

ساعت یازده شب شده بود و او به هربهانه ي مسخره اي توانسته بوددرآن اتاق بماند .از پنجره مي ديدکه مهمانهاکم کم مي آيند و او

لباس در تن مقابل آينه نشستهبود فکر مي کرد .دلش ميگفت باآن پايين برود اما عقلش مخالفت مي کرد . گاه حرفهاي لوسي و

ديرمي بيادش مي آمد وگاه حرفها و حرکات قشنگ پرنس ! شايد اگر مدل لباس آن قدر مبتزل نبود به حرف دلش گوش مي

کرد اما لباس...نيم تنه ي تنگي داشت که تا روي باسنهاکيپ ميرفت و ازآنجا برزمين جلو و پشت سرش شل ونرممي افتاد .آستين

وجود نداشت ! يعني فقط دوبند باريك بودکه لباس را بر شانه هاي لختش نگه مي داشت و يقه از جلو تا نزديکي نافش و از عقب تا

برآمدگي روي باسنش باز مي ماند و البته چاکهاي ظربدري که دو طرف لباس را در سينه وکمرش نگه مي داشت ! لعنت بر پرنس

چه قصدي داشت؟اگر نمي پوشيداحساس پشيماني و نگراني مي کردکه نکند قلب او را بشکندو اگرمي پوشيد ...شايد اگرموهايش

را بازمي گذاشت که بخاطرپرنس حتماً اين کار را مي کرد,مي توانست ازديده شدن کمرش جلوگيري کند اما يا شانه ها

وکتفهايش؟يا سينه اش تاشکمش؟بناگه در زده شده و ديرمي پوشيده درتاکسيدوي سياهش وارد شد .ويرجينيا بي اختيار از جا پريد

و ديرمي به محض ورودش خشکيد !ويرجينيا منتظر عکس العملش شد اما ديرمي تا دقايقي ساکت وبي حرکت فقط نگاهش کرد

آوای خیس
@avayekhis

و ويرجينيا مجبور شد براي پرت كردن حواسش بپرسد :(چي شده؟ همه اومدند؟)

ديرمي با تكيه بهدرآنرا بست :(تقريباً ...وآقاي ميجرمنو فرستاد دنبالت...مي خواد با مهمونهاآشنا بشي...)

ويرجينيا متوجه سردي و خشكي صدايش شد اما خود را به نفهمي زد و راه افتاد :(خيلي خوب ...بريم.)

اما ديرمي از جلوي دركنار نرفت :(تو قصد داري با اين لباس توي جشن شركت كني؟)

بالاخره !ويرجينيا ايستاد :(چطور؟قشنگ نيست؟)

(!اين نمي تونه انتخاب تو باشه)

(!درسته... اين... اين يك هديه است)

(هديه كي؟ ...پ رنس؟)

ويرجينيا از حدسش شوكه شد و ديرمي از نگاه خشكيده ي او فهميد جوابش مثبت است .به سوي در

چرخيد :(ديركرديم,بيرونم, عوض كن بيا!)

ودر راگشود .ويرجينيا هل كرد :(من قصد ندارم عوض كنم!)

ديرمي پشت به اوماند :(چي؟!)

ويرجينيا با شك و ترس اضافه كرد :(مي خوام امش ب اينو بپوشم!)

(چرا؟چون هديه ي پرنس؟)

ويرجينيا شرمگين شد چون جوابش همين بود !ديرمي در را بيشتر بازكرد :(بهتره زودتر درش بياري!)

آوای خیس
@avayekhis

(چرا؟)

(!چون مناسب سن تو نيست)

(چون مناسب سنم نيست يا چون هديه ي پرنس؟)

ديرمي در راكوبيد .اولين عكس العمل جدي اوبود :(چون هديه ي پرنس!)

ويرجينيا ترسيد وكمي عقب رفت . احساس ميكرد اولين درگيري جدي بينشان مي افتاد(تو به من قول داده بودي فراموشش كني!)

قلب ويرجينيا فشرده شد :(سعي مي كنم ديرمي اما...)

ديرمي غريد :(اسم اين سعي نيست!)

بغض ناگهاني گلوي ويرجينيا را بدردآورد چقدر راحت جمله ي فرا موش كن را به زبان مي آورد .مگرمي شد پرنس را, مظهر

زيبايي و هوس را به اين راحتي و زودي فراموش كرد؟ديرمي با همان تن خشك و سرد صدايش ادامه داد :(تو حرفهاي منو

فراموش كردي؟شرطبندي يادت رفته؟اون تو رو براي يك شب احتياج داره ...براي برنده شدن,براي سرگرمي و داره با اين كارها

و اميدواري به جذابيتش تو رو افسون

ويرجينيا براي آنكه ديرمي حلقه زدن اشك را در چشمانش نبيند, سربه زير انداخت .مدت طولاني سكوت برقرار شد .از حياط صداي مي كنه(!

موسيقي مي آمد . چقدر بد !آنشب شب عيد بود !(منو ببخش ... اَه...اونقدرحسودي پرنس رو مي كنم كه...)

ويرجينيا زير چشمي نگاهش كرد .او هم سربه زير انداخته بود . حسودي پرنس را مي كرد؟اما چرا؟(چراديرمي؟)

آوای خیس
@avayekhis

ديرمي جواب نداد و اين سكوت پراز معصوميت ويرجينيا را احساساتي كرد . چند قدم پيش رفت :(اگه ناراحتت كردممعذرت...)

حرفش تمام نشده ديرمي با يك جهش نا گهاني او را بغل كرد ودر تن خود قفل كرد ! تمام تن ويرجينيا به لرز افتاد . تادقايقي چيزي

نفهميد .ديرمي هم كاري نكرد فقط سربر شانه ي لخت اوگذاشتهبود و او را

مي فشرد هر لحظه بيشتراز قبل ! قلب ويرجينيا مي كوبيد :(ديرمي؟)

دستهاي ديرمي به حركت افتاد به كمرولاي موهايش...(ويرجينيا من ...) صدايش به پچ پچ شبيه بود :(من دوستت دارم!)

مغز ويرجينيا منجمد شد و قلبش داغ كرد .مگر ممكن بود؟ديرمي؟سردترين وبي احساس ترين پسري كه شناخته بود دوستش

داشت؟(خيلي سعي كردم مخفي كنم اما ديگه نمي تونم, همه چيزاونشب شروع شد تو بالا ي پله ها با لباس زرشكي رنگت و

من...بخودم خنديدم, اين دختراصلاًتيپ من نيست...اما بودي... چون ديگه رنگ زرشكي از يادم نرفت...)

ويرجينيا نفسش را نگه داشته بود و صداي قلبش را درگوشهايش مي شنيد...(اما تو عاشق پرنس بودي پس من هيچ شانسي نداشتم تا

اينكه اونروز فهميدم اون لايق تو نيست هيچكس نيست اما لااقل من ... عاشقت بودم...)

ويرجينيا نياز بهنشان دادن عكس العمل داشت وگرنهدادمي زد !(ديرمي من...)

آوای خیس
@avayekhis

وبازدر زده شد .ديرمي باوحشت و عجله رهايش كرد و سربرگرداند تا ويرجينياصورتش را نبيند .ولتربود پدربزرگ دنبال ديرمي مي

گشت .ديرمي سر تكان داد و همانطور پشت به ويرجينيا زمزمه كرد :(حالاديگه رنگ سرمه اي رو هم محاله فراموش كنم!)

. و از اتاق خارج شد

ويرجينيا تا مدتي همانجا سر پا ماند و بـه در بسته خيـره شد در قـلبش احساس دردمي كرد .زماني آرزوداشت زنـدگي اش مثل ُرمانها

بشود مثلـثهاي عشقـي,پسرهاي زيبا,زندگي تجملي,دودلي هاي شيرين...اما آنروز وآن لحظهدرك كرد چه آرزوي مسخره اي كرده

و چه بدكه برآورده شده ! اين مسائل سخت تراز كارفيزيكي مزرعه بود,سختراز مطالعات شب امتحان و سختراز هربيماري ! اين درد

روح بود,درداحساس و روان,درد عشق و سخ ت تراز هردردي بود ! چرخيد وآرام به سوي پنجره رفت . خيمه ها روشن و پرنـور شـده

بودند و جمـعيت در حياط موج مي زد .نـوازنده ها مي نواختند وگارسنهاي جـوان با لبـاسهاي سفيد يكدست,سيني به دست مي

گشتند . پدربزرگ راديد,دوشادوش ماروين,پس بـرگشته بود...اروين راديـد . همراه همسرش فيونا بـازو در بـازوي هم !پـس آشتي

كرده بـودند ! كارل هـم آنجـا بود .بدون ويلچربا يك چوبدستي سر پا قدم مي زد .پس تماممشكلات فاميل حل شده بود؟خاله دبورا

,هـم آنجا بودكنارنامزدش

ويليام, براين را هم ديد, لوسي را هم,دختران استراگر هم, تقـريباً همه آمده بـودند اما از پرنس خبري نبـود . لعنت !آنشب وقتش نبود ! بله

آوای خیس
@avayekhis

ديرمي پسر زيباي خانـهبودكه از لحظه ي ورود دل همه را ربوده بود و اين عالي بودكه او را براي دوست داشتن انتخاب كرده

بود اماآنشب نه...اونمي توانست از عشق ديرمي شاد باشد چون اوآنشب سرخوش تماس پرنس بود سرخوش اولين هديه ي

كريسمسش !سرخوش اولين و زيباترين نامه ي معشوق... چراديرمي چنين زمان بدي را انتخاب كرد؟

در راه پلهبا براين روبرو شد .او هم مثل همه ي مردان تاكسيدوي سياه بتن داشت و موهايش راكه ديگر بلند شده بودند با ژل حالت

زيبايي داده بود :(سلام ويرجينيا, لباس خيلي قشنگي انتخاب كردي!)

(جدي؟يعني بد نشده؟)

طراح لباس ايتاليايي * versace(نه اصلاً ...مال كيه؟وِرساژه* ؟) ازماركهاي معروف.

ويرجينيا خنديد و براين غريد :(جدي مي گم !من از همين مدل توي كلكسيون امسال ورساژه ديدم!)

ويرجينيا با تعجب نگاهش كرد . براين دستش را بلندكرد :(افتخار رقص مي دي؟)

ويرجينيا متعجب تر شد :(تو رقصيدن بلد بودي؟)

براين دستش راگرفت و به سوي حياط راه افتادند :(نه اما مي خوام براي اولين باربا تو برقصم... كلي باهلگا تمرين كردم تا پا تو لگد

(!نكنم

(تو جدي هستي؟)

آوای خیس
@avayekhis

وارد ايوان شدند :(فكر مي كردم ديگهمنو شناختي!)

بله او اهل شوخي كردن نبود !مارك و نيكلاس هم در ايوان بودند . نيكلاس چاقتر بنظر مي آمد .از هر سو بوي نوشيدني و شيريني و

ادكلن و واكس مي آمد .ازهر طرف صداي موسيقي و صحبت و خنده و جرينگ جرينگ گيلاسها شنيده مي شد . لاي مردان و

زنان شيك پوش شدن د .ديگرويرجينيا با لباسي كه بتن داشت جزوي ازآنها بحساب مي آمد ! براين روبرويش ايستاد :(اگه اشتباهي

!) كردم تذكربده

(من ازكجا بدونم؟)

(مگه از پرنس رقص ياد نگرفتي؟)

ويرجينيا با شنيدن نامش از خودبي خود شد :(نه ...راستش وقت نشد!)

كردند . براين متوجه گرفته بودن او شده بود و سعي مي كرد سرگرمش كند : (فكركنم از همه ناشيانه ترما مي مي خواست ادامه بدهد"اگر هم وقت مي شد او نمي توانست چون دانشجوي حقوق بود نه هنر !" براين او را به سينه چسباند و شروع

(رقصيم ...بيا... حالابچرخ !آهنگ قشنگي نيست؟

ويرجينيا با بي علاقگي پرسيد :(ا سمش چيه؟)

صدايي گفت :(امشب تو رو مي خوام!)

پرنس بود !دستهاي ويرجينيا ازگردن براين باز شد .پشت سرش بود پوشيده در شلواروكاپشن جين روشن و تي شرت سفيد, مثل

هميشه, كاملاًمتضاد با جشن ! براين پرسيد :(چي گفتي؟)

آوای خیس
@avayekhis

پرنس در حالي كه بسيار سخت به ويرجينيا چشم دوخته بودگفت :(اسم آهنگ...امشب تو رو مي خوامِ)

ويرجينيا هم به او خيره مانده بود و احساس ضعف مي كرد . يك زماني...براي لحظه ي ديدار شان كلي حرف آماده كرده بود اما

درآن لحظه همه را فراموش كرد . چون بعد از يك ماه او را مي ديد و تازه

خواهد و او چقدر نگاه هوس انگيزي داشت !(ويرجينيا از اينكه قلبم رو نشكستي متشكرم !)و دستش را به سوي اودرازكرد :(با من مي فهميد با وجود تمام حرفهاي توهين آميزش و با وجود فهميدن قصدش, هنوز هم عاشقش مانده و حتي او را بيشتر از قبل مي

(...بيا

ويرجينيا طلسم شده دستش را در دست داغ اوگذاشت . براين پ رسيد :(تو حالت خوبه؟)

پرنس دست ويرجينيا را فشرد :(چرا پي كارت نمي ري براين؟)

و راه افتاد و او را هم دنبال خودكشيد .از وسط خيمه هاگذشتند و پشت ديوار خانه رفتند .ويرجينيا انگاركهدر هوا راه مي رفت . گيج و

هيجان زده بود .خوشحال و عجول بودو دست او خيلي قوي وگرمبود !وقتي وارد فضاي تاريك و خلوت پشت خانه

شدند .ويرجينياكمي وحشت كرد نه بخاطررفتن و بودن با پرنس, بلكه از خودش مي ترسيد .از ديوانهوار عاشق بودن و حريصانه

خواستنش !از رفتن كنترل زبان و شهوتش مي ترسيد !شخصي داد زد :(بيست دقيقه تا تحويل سال نو مونده!)

آوای خیس
@avayekhis

پرنس رهايش كرد :(زياد معطلت نمي كنم...من اومدم ازت معذرت بخوام ...بخاطر اون روز ..)در تـاريكي موهاي طلايي اش سفيد

رنگ ديده مي شد :(من خيلي توي فشاربودم ...ماجراي مادر و ويليام و ديرمي و .. تمام اون خبرهاي بد در مورد تو...من مست بودم

(!لطفاً منو ببخش

بغض گلوي ويرجينياكه خيلي زودتراز ديدار او تشكيل شده بود و حال بزرگتر شده بـود اجازه ي راحت حرف زدن نمي داد :(تو

(...چطور... چطور تونستي فكركني من با اونها

پـرنس نزديك شد :(نه...نه كاملش نكن !من مي دونم حماقت كردم...راستش...)و نفس عميقي كشيد و سربه پايين انداخت :(من بعد از

فهميد ن ماجراي فرار تـو پاك ديـونه شدممي دونستم تـو مقصرنبودي اما بـه نوعي از دستت عصباني بودم...من بهت گفـته بودم

اينطوري مي شه و تقصير خودت بودكه بـاورم نكردي و باعث شدي اين (!بلاها سرت بياد

راست مي گفت !اشك پلكهاي ويرجينيا را اذيت مي كرد :(اروين مي خواست از ف يونا انتقام بگيره و ازمن كمك خواست منم...)

(!اونو مي دونم,منظورمن بقيه بود)

(!براين اعتراف كرد مجبورش كردند)

(!در اون موردواقعاً شانس آوردي)

(!وكارل به اصرار خانواده اش واقعاً عاشقم شده بود)

(!دقيقاً اونچه تخمين زده بودم)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا با ترس پرسيد :(يا نيكلاس؟)

پرنس ساكت و منتظر به او خيره مانده بود . بغض گلوي ويرجينيادر حال تركيدن بـود :(اون چرا بـهم حمله كرد؟)

پرنس شوكه نشد :(كي؟)

(!توي ويلا)

پـرنس باز هم سكوت كرد .ويرجينيا براي كشيدن اعتراف به شرطبندي از زبانش, تكراركرد :(بگو چرا بـهم حمله كرد؟)

(!جوابش رو خودت مي دوني)

منظـورش چـه بود؟ويرجينيا بطورناگهاني به لرز افـتاد .نيمه لخت بود وآنشب زمستان شروع مي شد .شايـد هم چون

ترسيد, لرزيد !پرنس متوجه شد و پيش آمد :(بگيراينو بپوش!)

و خواست كاپشنش رادر بياوردكهويرجينيا با عجله دست بر سينه اش گذاشت تا مانع شود :(نه,نميخوام!)

وگرماي تن و ضربان محكم قلبش را دركف دستش احساس كرد . يعني بخاطر او اينقدر تنـد مي زد؟بناگه پرنس به مچ دستش چنگ

انداخت ونگه داشت . نگاهشان بر هم قفل شد :(توتمام شخصيت منو بهم ريختي ويرجينيا ...من اينطوري نبودم,ازوقتي تو اومدي من

عوض شدم . تمام اين مدت به اون كليسا فكرمي كردم توي عمرم هيچكس منو رد نكرده بود اماكناره گيري تو منو ديونه تر و

حـريص تركرد... اعـتراف مي كنم بخـاطر حفظ غرورم دروغ گفتم من ... هنوز پسرم وبا هيچكس نخوابيدم چون نمي تونستم لااقل

آوای خیس
@avayekhis

كسي رو از روي غريزه و هوس بخوام ... من حتي كسي رو تا حد بوسه هم دوست نداشتم!)

درست آنچه لوسي گفتهبود !ويرجينيا از بس شوكه شده بود اجازه مي داد دستش دردست او بماند(اما تو فرق مي كردي, تو

تنهاكسي بودي كه هر قدرنزديك مي شدمبازممي خواستمت, تو تنهاكسي بـودي كه فكرم رو مشغول كرد و غريزه و شهوت منو

بيدارکرد, تو تونستي تا اون م رحله جـادوام بكني كه از خـودم بترسم,خيلي سعي كردم فرارکنم براي همون اونشب فقط به تصاحب

كردن تن تو فكر مي كردم...اميدواربودم با عشقبازي و بدست آوردن تو ازت سير بشم وبتونم فراموشت كنم...)

چقدر راحت اعتراف مي كرد !بله اگر اوآنشب مقابله نكرده بود حالا پرنس دوباره سراغش نمي آمد(و... اگه مقابله نمي كردم؟)

(!من به تو علاقمند مي موندم)

(ازكجا مي تونـي بفهمي؟)

پرنس جواب نداد . يعني نداشت كهبدهد !ويرجينيا به خودآمد,به سرعت دستش را از دست او بيرون كشيد و عقب رفت .همه چيز

همچون حلقه ي فيـلم از جلوي چشمانش مي گـذشت . كليسا,حرفـها, ترسها,اش كها, دروغها,حمله ي

نيكلاس, كارل,شرطبندي...(مطمعن ي تو منو بخاطر چيزديگه اي نمي خواستي؟)

پرنس متعجب شد :(منظورت چيه؟)

آوای خیس
@avayekhis

بغضش در حال تركيدن بود پس نتوانست جواب بدهد .پرنس عصباني شد :(خداي من ...نكنه فكركردي بـا وجود اونهمه پول منم به

(ثروت تو چشم د وختم؟

ويرجينيا بالاخره قوايش را جمع كرد وگفت :(سر چي شرط بستيد؟پول بيشتر يا...)

پرنس خشكيد :(شرطبندي؟تو ازكجا مي دوني؟)

تيردردي در سينه ي ويرجينيا فرو رفت :(پس واقعيت داره سرمن شرط بستيد؟)

پرنس با شرم جلوآمد :(آره اما...)

ويرجينيا دستش را بلندكردو فرودآورد ! صداي سيلي براي لحظه اي صداي موسيقي را محوكرد !پرنس سر جا ماند وبا ناباوري و خشم

به او خيره شد .بالاخره قطرات اشك برگونـه هاي ويرجينيا غـلطيد .بـناگه بخود آمد, چكاركـرده بود؟تمام ناراحتي ها و خشمـهايش

بناگه خالي شـد و حس پشيماني به او روي آورد . او پرنس سوييني را زده بود ! پسر خاله اش راكه پنج سال از اوبزرگتر بود و او

ديوانهوار و با وجود همه چيز, هنـوز عاشـقش !او را با بي رحمي زده بـود .بـه اوآزار رسانـده بود . كاري كه حتي وقـتي فكرش را مي

كرد

ميخواست خودش را بكشد .چكار مي توانست بكند؟چطور مي توانست درستش بكند؟معذرت ميخواست يا...پرنس زمزمهوار جمله

اش راكامل كرد :(اما من شرطبندي رو بهم زدم!)

آوای خیس
@avayekhis

آه نه !ويرجينيا از روي ناچاري چرخيد تا فرارکند . تنهاکاري که مي توانست بکند اما دو قدم نرفته پرنس او را از عقب گرفت

وکشيد, چرخاند وکمرش را به ديوارکوبيد :(کجا داري مي ري؟تو بايدبه حرفه ام گوش کني بعد !)وبا تن خود او را بهديوار فشرد و

صورتش را جلوآورد :(بله ما شرط بستيم اماهمه اش شوخي بود و همون لحظه بهم زديم... حالانمي دونم کدوميك اونقدر احمق

بوده که جدي گرفته و به تو هم گفتهو تو چقدر احمق بودي که باورکردي !من تو رو نه بخاطر شرطب ندي مي خواستم نه بخاطر

خودم ...نه تو اگه بامن مي شدي يا لااقل به همه اينو مي گفتي در امنيت مي شدي همه موضوع ثروت رومي دونستند از همون روز

اول که سر تو دعوا شد و تصميم گرفتند هر خانواده بطورمساوي با بردن تو به خونشون شانس شونو امتحان کنند و مي دونستم

دير يا زود به هربهانه اي به تو نزديك مي شند, براين خوب بود ودلش به حال تو سوخت اماديدي که کارل چقدر راحت تونست

رل بازي کنه و چقدر راحت داشت تو رو بدست مي آورد فقط بخاطرثروتي که اونو تا حد خيانت و شکستن قلب هلگاکورکرده

بود همونطور نيکلاس...اگه اونق در جرات کرده که به تو حمله کنه بدون توجه به خطراتش حتماً موضوع ثروت رو مي

دونسته!...بله تو اگهبا من مي شدي هيچکدوم اينها نمي شد غيراز اينها من مي دونستم ومي ديدم که تو هم منو مي خواهي... تو

(...دوستم داشتي منم تو رو وما مي تونستيم به کمك هم سر پا بايستيم

آوای خیس
@avayekhis

و رهايش كرد وكمي فاصله گرفت . كسي در حياط داد زد :(پنج دقيقه تا تحويل مونده...)

ويرجينيا شديداً احساس خستگي مي كرد بطوري كه براي سر پا ماندن به ديوار چنگ انداخت و رو به حياط چرخيد . جمعيت را

مي ديد,وسط حياط جمع شده بودند ... صداي پرنس را از پشت سرش شنيد :(بيا برقصيم ...مي خوام به قولم عمل كنم...)

و دستهايش از عقب دوركمر ويرجينيا حلقه شد . تماس او,گرماي تن او, لطافت صداي او,ويرجينيارا مست كرد .سعي كرد دستهاي او

را بازكند اما بر عكس بيشتر به خود فشرد و ناليد :(بذاربرم ...ديگه همه چي تموم شده...)

پرنس دهانش را به گوش اونزديكتركرد :(مي تونه دوباره شروع بشه ... كافيه اعتراف كني هنوز هم منو مي خواهي...زود باش...)

نفسش گردن ويرجينيا را قلقلك داد و ويرجينيادرك كردكه توان مقابله ندارد .ديگر ندارد !سرش عقب افتاد و بركتف پرنس تكيه

زد :(لطفاً اين كار روبا من نكن...بهم ر حم كن!)

صدايش همچون زمزمه ي بادخارج شد . تن پرنس به حركت افتاد .چپ...راست ... لبهايش برگردن ويرجينيا چسبيد و دستهايش حركت

كردند .بالا...پايين ...ويرجيني مي ديدكهباز هم داردتسليم جذابيت وافسونگري پرنس و شهوت خودمي شود اما نمي توانست

فرار كند .ديگر نمي توانست ...روزها و هفته ها دوري كافي بود و او به اين عشق,به اين آغوش,به اين حرفهاو تن و بوسه ها نياز

آوای خیس
@avayekhis

داشت .او به دوباره اسير شدن و اسير ماندن نيازداشت .پرنس آرام تنش را به تن اومي ماليد و او را هم با خود به رقص وا مي

داشت :(بگوكه هنوز هم دوستم داري ...بگوكه هنوزهم منو مي خواهي...)

هيجان تن ويرجينيا راكرخت تر و سردتركرد .دست پرنس از يقه ي لباس به داخل فرو رفت و پر هوس زمزمه كرد :(توي اين لباس

خيلي سكسي ديده مي شي...امشب تو رومي خوام... هنوز هم مي خوامت شديدتراز قبل.....)

صداكردند :(يك دقيقه تا تحويل مونده!)

ويرجينياكاملاًخود را به آغوش پرنس باختهبود .پلك زد و جمعيت راديد .مقابل خيمه هادرسكوت منتظربودند و ديرمي راديد . جدا

از جمعيت ايستاده بودو به آنها چشم دوخته بود !احساس شرمناگهاني ويرجينيا راوادار كرد با يك تقلاي ناگهاني خود را

برهاند .پرنس كه آمادگي و انتظارش را نداشت نتوانست مانع شود وويرجينيا شروع به دويدن كرد .بايد مي رفت و در جايي قايم

ازميان جمعيت بگذرد .راه ديگري نبود .شايدهم اين بهتربود .ديرمي نمي توانست چيزي بگويد و ياپرنس جلويش را بگيرد . صداي مي شد .در جايي كه ديرمي ديگر نتواند او را ببيند و پرنس ديگر نتواند مستش كند . جايي كه بتواند بنشيند و فكركند اما مجبور بود

پرنس را در پي اش شنيد :(صبركن ويرجينيا...)

ديرمي سرراهش بود و خشمگين نگاهش مي كرد .ويرجينيا به او رسيد اما اوكاري نكرد و ويرجينيا لاي مهمانان فرو رفت . يكي داد

زد :(دقايق آخر ... همه حاضرند؟)

آوای خیس
@avayekhis

نگاه متعجب همه او را تعقيب مي كرد بناچار سرعت كم كرد . قلبش مي كوبيد و ديگر ناي دويدن نداشت مي

شمردند :(چهارده ... سيزده)

در خانه چقدر دوربود .دامنش چقدر بلند بود . چمن حياط چقدرنرمبود . كفشهايش چقدر تنگ بود !ايستاد تا نفسي تازه كندكه پرنس

رسيد .بازويش راگرفت و او را وحشيانه به سوي خود چرخاند .بازوهايش رادور تـن ويرجينيا انداخت و لب بر لبش گذاشت ! بوسه؟ !نه

اين ممكن نبود !درمقابل آنهمه آدم ...با پـرنس؟ ! همه داد مي زدند :(هشت ... هفت...)

ويرجينيا خود را به دستهاي سفت او سپرده بود و از خود بي خود شده بود . اين بوسه ي داغ و طولاني و پر شهوت از لبهاي پرنس

چيزي بودكه هميشه مي خواست .زيباترين هـديه ي سال نو !همه جا لـحظه اي غرق سكوت شـد و بعد يك صداي هـوي كشيده

شد !ويرجينـيا قدرت نداشت موقـعيت و شرايط را درك كند فقط حركت لبهايش را مي فهميد .مكش را,رطوبت را, لذت را, چشمان

پرنس را نزديك تـر و واضح تراز هر زمان ديگري مي ديد .بسته بود .پرمژه وكشيده !(دو ... يك ...سال نو مبارك!)

و رها شد ! صداي كف زدن بـه هوا بلند شد .ويرجينيا هنوز درآغوش اوبود و نفهميد چرا بطور ناگهاني به گريـه افتاد . شايد از شـوق

بود يا از شرم !پرنس در حالي كه نفس نفس مي زدگف ت :(من عاشقتم ويرجينيا ... مي فهمي؟)

آوای خیس
@avayekhis

اشكهاي ويرجينيا دوباره رها شد . چقدرآرزوداشت اين جمله را بشنود . چقدرآن لحظه زيبا بود . صداي پچ پچ مردم كه درموردآنها

حرف مي زدند و رنگ سرخ رژلب كه به لبهاي پرنس ماليده شده بود سر چرخاند . پدربزرگ را ديد .ديرمي و براين و نورا را!

وآنچنان شرم كردكه دوباره با هل دادن ناگهاني پرنس خود راآزادكرد و به سوي خانه دويد . جمعيت بازمي شد و اوگريان و خندان

مي گذشت . صداي چند نفر به هوا بلند شد :(پرنس ويرجينيا رو دوست داره...پرنس ويرجينيا رو دوست داره!)

به سالن رسيد . قلبش رادر راه گلوي ش حس مي كرد و اشك مانع ديدش مي شد .وسط پله ها پاشنه ي كفشش شكست و او به

زحمت خود را به اتاقش رساند .با بسته شدن در,بالاخره از شدت شوق بخنده افتاد به سوي آينه دويد . چشمانش مي گريست و

لبهايش مي خنديد .نه ديگر برايش اثبات شده بود پرنس او را بخاطر شرطبندي نم ي خواست باورش شده بود شرطبندي وجود

نداشت و حتي اگرداشت و حتي اگرپرنس مي خواست برنده بشود او حاضربود خود را تقديم او بكند ! عشق رادر نگاه او

خوانده بود و اعترافش را شنيده بود .ديگر هيچ چيزبرايش اهميت نداشت فقط مي دانست او را مي خواست ! هنوز هم, شديدتر

وقوي تراز قبل !به هر بهايي كهباشد .بيشتر از تمام پسرهاي عالم ...دست بر لبهاي خودكشيد . هنوز هم گرما و مزه ي لبهاي نرم او را

حس مي كرد . هنوز هم بازوهاي او را دور تنش حس مي كرد .پرنس هم او را مي خواست چه عالي ! كاش دنبالش مي آمد...اما نه

آوای خیس
@avayekhis

كاش نمي آمد . حال خود را نمي فهميد . اگر

مي آمد او حتمأيك كار احمقانه مي كرد . هركاري ممكن بود بكند ! جرجردر را شنيد و قلبش كوبيد . مشتاقانه برگشت و ديرمي

راديد !آرام داخل شد و در را بست .ويرجينيا وحشت كرد . چه مي توانست بگويد؟ديرمي سر جا ماند اما با نگاهي پر خو ن به او

خيره شد :(مي بينم كه خيلي خوشت اومده؟!)

ويرجينيا با شرم گفت :(ديرمي من ... من فكركنم ديگه برام مهم نباشه اون خوبه يا بد فقط...)

ديرمي حرفش را با همان تن صداي نرم اما سرد قطع كرد :(تو فكرمي كني تا حالاآدم بد ديدي؟)

ويرجينيادر تصميم خود راسخ بود :(ديرمي من پرنس رو دوست دارم!)

(كدوم پرنس رو؟اصلي رو يا بدلي رو؟)

ويرجينيا خشكيد !ديرمي به سويش راه افتاد :(منو يا اونو؟)

اين چه مسخره بازي بود؟ويرجينيا غريد :(تو چي داري مي گي؟)

ديرمي روبرويش رسيد .آنچنان عصبي و ناراحت بودكه ويرجينيا ترسيد و قدمي عقب رفت(حالاآمادگي داري بفهمي اون كيهو من

(كي هستم؟حالامي خواهي حقيقت روبفهمي؟

ويرجينيا ناليد :(حرف بزن ديرمي!)

ديرمي خونسردانه او رادور زد و به سوي پنجره رفت :(اونو من نجات دادم ... بعضي ها قصد ازبين بردن خانواده ي فلوشررو

آوای خیس
@avayekhis

داشتند ومن رفتم مانع بشم اما فقط تونستم اونو نجات بدم ...رجينالد فلوشر ..پسر يك پليس چهل ساله !و صدمه ديدم,شش سال بخاطر

اون به خواب محكوم شدم و حالاكه برگشتم و همه چي روبيادآوردمديدم كه اون اومده و جاي منوگرفته...مادرم وخونـه ام

رو,اسمم رو,زنـدگي ام وآينده مو و حالاانگاركافي نيست داره تنها اميد (!وآرزومو, عشقم رو, تو رو ازممي گيره

و به او نگاه عاشقانه اي انداخت .ويرجينيا باگيجي به او نگاه ميكرد .قلبش اجازه نمي داد بطورواضح بشنود ديرمي چه مي گويد !(اوايل

نمي فهميدم چرا اومده و خودشو جاي من جا زده اما بعد از تمام اين اتفـاقات وحشتناك فهميدم اون اومده انتق امبگيره چون اون

بعضي هاما بوديم پيرمردودايي هنري ودايي سدريك) و بـه سوي او چرخيد :(اون بودكه باآدمهايي كه استخدام كرده بود اون بلارو

سر لوسي آورد, اون بـودكـه كارل رو هل داد, اون بودكه توسط همون دوستـاش ماروين روگرفت, اون بـودكه زنـدگي اروين رو

(!بـهم ريخت و .. .دايي هنري روكشت

ويرجينيا به تلخي خنديد .ديرمي داشت مزخرف مي گفت !(اون كلاًيك هدف داشت و داره...آزار پيرمرد تـوسط چيزهايي كه

دوست داشت و افـتخار مي كرد و حتي بهـشون وابـسته بود يعـني نـوه ها...شهـرتش, موقعيت ومقامش و ثروتش ! لوسي به پاكدامني

اش افتخاركرده ب ود و البته مورد علاقه ي پدربزرگش بـود پس بـايدآبروش مي رفت,نفـربعدي كارل بـود بعد ماروين كه بخاطر

آوای خیس
@avayekhis

مقامش درورزش باعث سربلندي پدربزرگش بود و بعد روابط شيرين اروين و فيونا اما يك نفرمي موند...كسي كه خانواده ي

اونو ازش گرفته بود...دايي هنري ! تو هم ديدي چقدر از مرگش خوشحال بود!)

بله ديده بود !اينها قطعات پازلي بودكه سرجايشان مي افتادند .اينهاواقعيت داشتند .او براي هميشان مدرك داشت !ديرمي ادامه مي داد

و مجال فكركردن به او نمي داد :(به اين ترتيب شادي و افتخارات و شهرت و حتي سلامتي پيرمرد رو ازش گرفت اما هنوز يك چيز

مونده...ثروتش كه تو هستي!)

(چي؟)

تحقيق كردم واقعيت داشته ! تو صاحب يك سوم ثروت پيرمرد (هستي,سهم مادربزرگ !و بخاطراينه كه تو رو مي خوادآخرين حلقه

ي آزار پيرمرد به قصاص از دست دادن خونه و زندگي و پدرو مادرش!)

نه پرنس نمي توانست اينقدر بد باشد !برا ي لحظه اي پاهايش بي حس شد و افتاد !ديرمي به موقع او را گرفت وبر تخت

نشاند :(اوه خداي من... عجب احمقم ! تو حالت خوبه؟)

ويرجينيا بناگه بگريه افتاد . حالاهمه چيزرا مي ديد .لوسي راكهدر جمع با پرنس سر پاكدامني اش بحث كرده و توسط او تهديد

شده بود ياكارل كه افت ادنش را مستي قلمدادكرد در حالي كه خودكارل مطمعن بودكسي او را هل داده بود؟يا اشكهاي ماروين

آوای خیس
@avayekhis

و خانـواده اش بخـاطراز دست دادن ارزشش؟يا بـر هم خوردن زندگي زيباي اروين و فيونا بخاطر تلفنهاي مرموز؟و چقدر

!پدربزرگ رنج كشيده بود؟

ياجسد دايي؟له شده در تابوت ب عد از دو ماه غيبت جدي و بيمار شدن پدربزرگ؟و يا شادي بي حدش در روز خاكسپاري؟يا

خودش؟در همان روزهاي اول مورد سوءاستفاده قرارگرفته وباعث رنـجش پدربزرگ شده بـود؟و يا تلاش براي دستيابي به تن

وآبـروي او... فقط بخاطر پول؟مي لرزيد ومي گريست و ديـرمي نوازشش مي كرد .ناليد :(چرا زودتر نگفتي؟چراكاري نكردي؟)

حيف حافظه ام رو دير بدست آوردم اون همه كـارها روكرده بـوددر) حقيقت باورنمي كردم اون اينقدر ظالم باشه اون يك زندگي

قشنگ بدست آورده بود .زندگي منو !منم فكركردم خواسته اش ايـن بوده پس سكوت كردم چـون دلم به حالش سوختـهب ود و

راضي شـدم جاي من بـاشه و خوشبخت بـاشه اما بعدكه شك كردم و ترسيدم تحقيق كردم و فهميدم اما مدركي بـراي اثبات

(...نـداشـتم مي دونـستم اگه بگم كسي باور نمي كنه

ميكردند . همه باور مي كردند .او عوض شده بود . اينرا همه احساس كرده و ابرازكرده بودند از اولش ... حال معني حرفها و رفتارها را

درك مي كرد مثلاًخاله دبورا" توهم عوض شدي من ترجيح مي دم با پسرقبلي ام حرف بزنم .. تو پسرمن نيستي !" يا ميبل" اون برگشت

اما خدايا همون پرنس نبود... گاهي فكرمي كنم شايد اين پسر پرنس نباشه؟" يا براين؟مشتاق و عاشق اما عاجزازبرقراري ارتباط

آوای خیس
@avayekhis

گفتهبود"اومد,سالم بود, فرق کرده بود انگارکه همون کس نبودکه تهديدم کرده بود" يا برخوردهاي سخت و ظالمانه اش با

مادرش و حتي اعتراف خودش"من پرنس نيستم, حالاراحت شدي؟" يا نفرت شديدتر شده اش نسبت به پدربزرگ؟ يا رفتار سردش

نسبت به براين بدون توجه به احساسات و قل ب حساس او؟"من چيزي يادمنيست ... هر چي گفتم شوخي بود... کار داشتم

رفتم !" خصوصاً وقتي ديرمي را ديد ...منقلب شد و فرارکرد ! يا حرفهايش در حياط خانه يشان؟"نکنه از دستم عصباني

هستي؟"براي چهبايد عصباني مي شد؟چون زندگي اش رادزديده بود؟يا صحبتش با پدربزرگ؟"ديرمي اوني نيست که فکر مي

کني !"ديرمي پرنس بود پسر خاله دبورا,درست حدس زده بود . خاله عاشقش شده بود :"منو ياد جووني هاي شوهرم مي

اندازه !" براين هم شك کرده بود"ديرمي بيشتراز اون به پرنس قبلي شباهت داره !"و همه ... همه به نوعي گرمتربرخورد

مي کردند . بگف ته ي ميبل"با اينکهدر مورد ابراز علاقه خيلي سردبود اما به خوبي مي تونست رابطه ي دوستانه

برقرارکنه !"ديرمي زمزمه کرد :(براي همين مي گفتم فراموشش کن چون مساله ي ثروت بزرگتر و جد ي تر و خطرناکتراز

شرطبندي و عشق و هر چيز ديگهبود اينجا مساله سرپيرمرده...اون تازه تونسته سر پا بايسته اگه دست رجينالد به تو برسه مي تونه

راحت ادعاکنه چون زنش هستي ثروتت هم مال اونهو به هرروشي که بتونه ازت بگيره و پيرمرد رو ازبين ببره...مثل بقيه ي

آوای خیس
@avayekhis

(!كارهاش به راحتي

بله حق با او بود... پدربزرگ عزيزش !نبايد اجازه مي داد ! چه خوب كه هنوز دست پرنس به اونرسيده بود ! پچ پچ وارگفت :(چكارباید

(بكنيم؟

ديرمي چانه ي او را بلندكرد وبه چشمانش خيره شد :(رجينالد از اولش تو رو مي خواست و تو نبايداجازه بدي بدستت بياره تو باید

همه چيزو تموم بكني... تو بايدآخرين اميد و افتخار پدربزرگ رو حفظ (...بكني

پدربزرگ !بالاخره !ويرجينيا به او خيره شد . گونه هايش گل انداختهبود ...و از هميشه زيباتر ديده مي شد

زير لب گفت :(چطوري؟)

ديرمي دست برگونه هايش كشيد و اشكهايش را پاك كرد :(اجازه بده كمكت كنم...اجازه بده رجينالد رو شكست بدم...اجازه بده

(!پدربزرگ رو نجات بد م,اجازه بده برگردم

ويرجينيا از يافتن كسي براي كمك احساس آرامش مي كرد :(هركاري بگي مي كنم!)

لبخندگرم و پرشرمي بر لبهاي ديرمي خزيد :(با من ازدواج كن!)

ازدواج؟ !ضربه آنقدر محكم وناگهاني و عميق بودكهويرجينيا تقريباً بي هوش شد !ديرمي ادامهداد :(من دوستت دارم ويرجينيا ...مي

(!تونم خوشبختت كنم,بهم اطمينان كن

ويرجينيا به چشمان پرهيجان او خيره مانده بود :(تو جدي مي گي يا...)

آوای خیس
@avayekhis

ديـرمي مجال نداد .او را به سوي خودكشيد و...با تماس لبهايشان چيزي سوزنده ازدل ويرجينيا تا شكمـش ريخت ومغزش ازكار

افتاد .باورش نمي شد اين لبهاي آ تشين و پرولع كه وحشيانه برروي لبهاي اوحركت مي كرد متعلق به ديرمي باشد . اين حرارت نفس و

اين آغوش پرهوس از پسر سردي چون او بعيد بود . تمام اعضاي ويرجينيا قلب شده بود و مي كوبيد . تقلايي كوچك بـراي رهايي كرد

اما توانـش را ازدست داد و رها شد و ديرمي در حالي كه همچنان سيري ناپـذيراو را مي بـوسيد,ازعـقب برروي تخت خواباند و

بـهآرامي بـر رويـش افـتاد .ويرجينيـا باگيرافـتادن ميان او و تخت براي لحـظه اي به حالت اغما افـتاد و مدتي چيزي نفهميد تا اينكه

صداي ديرمي را شنيد :(قـبولم مي كني مگه نـه؟فكرش رو بكن... منو تو تا ابد پـيش پدربزرگ... اينجا...)

و دهـانش را برگردنـش كشيد .ويرجيـنيا حال خود را نمي فـهميد . چشمان نيـمه بازش سقـف را مي ديـد و گوشـهايش تمام

واقعيتهاي ازدواج با ديـرمي يعنـي پرنـس اصلي را مي شنـيد(مي تـونيم خوشبخت بشـيم ويرجينيا ... من قول مي دم تا ابد پيشت باشم

(...و دوستت داشتهباشم قبولم كن ويرجينيا ...بذار همه چيز تـموم بشه

از حـياط صداي موزيك داستان عـشق* بطور خفيف و ملايم شروع شد .ويرجينيا سعي كرد حرفي بگويد اما نتـوانست . تمام بدنش

ديرمي سراز سينه اش برداشت وبا فاصله ي كم به او خيره شد . چهره اش از هميشه متفاوت تر و پرشهوت ترو جذابتر ديده مي مي سوخت و مي

آوای خیس
@avayekhis

لرزيد .براي آنشب آنهمه هيجان كافي بـود .به زحمت ناليد :(ولم كن... لطفاً.)

شد :(جوابم رو بده!)

ويرجينيا با شرم و لرز و دودلي كه مانع حرف زدنش مي شد, زمزمه كرد :(من نمي دونم...بايد...)

ديرمي با بوسه حر فش را بريد .اينبار خفيفتر بود .ويرجينيا ناليد :(ديرمي ولم كن...)

و يكي ديگر, قوي تر و طولاني تر...ويرجينيا هنوز قدرت درك اين واقعيتها و اين حرفها و اين عشق و اين بوسه ها را نداشت(ويرجينيا

(!قبول كن

(...آخه)

و يكي ديگر اينباردردناكتربطوري كه وقتي رهايش كرد لبهاي ويرجينـ يا مي سوخت !(حاضري باهام ازدواج كني؟)

مگر راه ديگري بود؟مگروقتي پدربزرگش در خطربود عشق اهميت داشت؟مگر وقت براي تصميم گرفتن داشت؟(بله!)

ديرمي سر بلندكرد :(متشرم!)

و از رويش بلند شد . قلب ويرجينيا شروع به كوبيدن كرد .ازدواج با ديرمي؟حاضر بود؟مي توانست؟آي ـا راه علاج اين بود؟زود

نـبود؟او فـقط هجده سال داشت !ديـرمي به سوي ميز توالت رفت :(بلند شو...بايد عجله كنيم !)و از جـعبه لوازم آرايش يك رژو يك

آوای خیس
@avayekhis

آينـهبرداشت :(بگيرآرايشت رو درست كن عـزيزم...پاك شده يعني ...من پاك كردم!)

وآمـدودستش راگـرفت و او را نـشاند .ويرجـينيا وسايلها راگـرفت و مشغـول شد .ديگرآرايش كردن را ياد گرفتهبود ! انگاركه

عروسك كوكي بود .اصلاًنمي دانست چكار داردمي كند .ديرمي يقه ي تاكسيدواش رادرست كرد وموهايش را عقب

انداخت :(پدربزرگ خيلي ازكار...رجينالد ناراحت شده بود...)

رجينالد؟ !(شنيدم به مادرممي گف ت آبروم رو پيش همه برد ...البته دويدن تو هم خيلي شرم آور بود...)

موزيك فيلمي به همين نام*story love

مادرم !... خاله دبورا؟مادر اين پسر؟(آماده اي عزيزم؟)

ويرجينيا با بي حالي وسايلها را برروي تخت پرت كرد :(آره فقط پاشنه ي كفشم...)

(!اونو نمي گم)

ويرجينيا سر بل ندكرد .ديرمي روبرويش ايستاده بود :(براي اعلامنامزدي مون!)

(امشب؟)

(!بله)

ويرجينيا هل كرد :(اما ...اماآخه ..زوده من فكر مي كردم...)

ديرمي كنارش نشست وباترحم دست داغ او رادر دستهاي خودگرفت :(مي دونم زوده عزيزم امامجبوريم ما وقت نداريم...رجينـالد

آوای خیس
@avayekhis

تمام كارتهاشو انداخته فقط تو موندي امشب با اين كارش تونست قدمش رو مطمعن تر و فراتربذاره ... الان پدربزرگ ناراحته فكر

مي كنه اون آبروشو برده اما اعلام نامزدي مامي تونه همه چيزرو از ذهنها پاك بكنه وآبروي رجينالد رو ببره مي فهمي؟اون از اين

به بعد دركمين مي شينه ... معلوم نيست كي و چطوري سراغت بياد شايد مثل لوسي تو رو بدزده ويا حتي به پدربزرگ صدمهبزنه

ما نبايد وقت تلف كنيم و ريسك كنيم...امشب همه هستند, كلي شاهد ... ... (اين آخرين فرصته ماست ...ببينم نكنه دوستم نداري؟

ويرجينيا لبخند دلسوزانه اي زد :(نه ديرمي من دوستت دارم فقط...)

ديرمي با شوق لبخند زد :(نه ... هيچي نگو !بذار به اين جمله دلخوش باشم !)و از جا بلند شد :(كاش رژ نزده بودي!)

وقتي بازو دربازوي هم پايين رفتند,جمعيت كمتر شده,بخاطر هواي باراني به سالن برگشتهبودند . گروه اركستربه سالن آمده بود و

باآخرين رمق,آرام وكسالت بارمي نواختند . تمام فاميل بودند غيراز پرنس ... رجينالد فلوشر !ويرجينيا خونسردبود .نمي دانست اين

آرامش را با وجود اتفاقات آنشب و فهميدن حقايق وبا وجودآنهمه هوسراني,ازكجا بدست آورده بود ! كم كم داشت سوالي در

همه چيزرا به پدربزرگ نمي گفت؟وقتي به سالن رسيدند,ديرمي رهايش كرد :(مي رم كمي نوشيدني بيارم... فكركنم هردو احتياج مغزش ايجادمي شدكه رفته رفته بزرگترو جدي ترمي شد,چراديرمي يعني پرنس اصلي بعد از اينهمه ماجرا و بجاي اين كارها

(!داريم

آوای خیس
@avayekhis

ويـرجينيا با اضطراب به گـوشه اي خزيد . ساعت يك و ربـع بود وآثار خس تگي در چهره ها ظاهر شده بود . چشمان ويرجينيا نااميدانه

مي گشت كه نورا به سويش آمد . كم مانده بودبگريد :(چطوربود؟بوسه ي پرنس چه مزه اي داشت؟)

بيچاره !ويرجينيا زمزمه كرد :(چند دقيقه صبركن... خودت همه چيزرو مي فهمي!)

نورا با خشم غريد :(بگو بروگم شو نورا!)

و چرخيد و دوان دوان دور شد .مهم نبود . چند دقيقه ي بعد شاد مي شد !به ديوار تكيه زد و بي صبرانه نظاره گر شد .در مغزو دلش

غوغا بود .مي ترسيد نتواند تحمل كنـد و همه چيـزرا بيرون بـريزد .بـاورش نمي شد هنوز هم چشمش دنبال پرنس دروغين

ميگشت ! اين چند ماه عادت كرده بود عاشقش باشد ونمي توانست يك شبـه حتي بـاوجود شناخـتن شخصيت و فـهميدن اهدافش,با

وجود شيطان بودنش,فراموشش كنـد .نه لااقل بعد ازآن حرفهاي رمانتيكي كه زده بود وآن بوسه ي شيرين !ديرمي را دوست داشت اما

نه آنقدركه بـا وجود شناختـن شخصيت و فهمـيدن قصدش,باوجـود فـرشتهبودنش, ع اشـقش شود نـه حتي بـعد ازآن حرفهاي

قشنگ و بوسه هاي پرهوس !مي ديدكه اسير شيطان شده و مجبور است فقط بخاطر حفظ ونجات پـدربزرگش و البته خـودش و

معصوميتش,با فرشته پيوند بخورد ! كاش راه فراري داشت . كاش جايـي براي رفتن داشت .ديرمي برگشت .دوگيلاس پردر دست

آوای خیس
@avayekhis

داشت .ويرجينيا نمي توانست نگاهش كند .نمي دانست شايد بهتر بود بـجاي ازدواج بـا پسري كه دوست نداشت به پاي رجينالد مي

رفت و با اعتراف به عـشقش وبا تقديم خودش, حتي با تقديم جانش,او را تسليم مي كرد .نمي دانست چرا احساس مي كـرد رام

كردن شيطان ازوصلت با فرشته راحت تر و زيباتر بود ! شايد بهتربود باكسي مشورت مي كرد اما چه كسي؟كي؟ نگاهـش را چرخاند

و در دل نالـيد"پرنس كجايي؟"ديـرمي گيلاس را بـه دستش داد :(كمي بخـور شروع كنم...)

ويرجينيا همه اش را يك جرعه سركشيد .ديرمي وحشت كرد :(چكاركردي؟الان مست مي كني!)

ويرجينياگيلاس خالي را پس داد :(چرا پركرده بودي كه؟)

ديرمي خنديد :(حق با توست !)و خودش هم نوشيدني اش را تا ته سركشيد :(شايد اينطوري بهتر باشه!)

چرا نمي توانست كاري بكند؟او هنوز بچه بود !ديرمي بازويش راگرفت :(حاضري؟)

ويرجينيا سرش را به علامت بله تكان داد .او هيچوقت حاضر نبود .(خانمها وآقايان .. . لطفاًيك لحظه...)

نوشيدني گلويش را سوزانده بود .ديرمي ادامه مي داد :(لطفاًگوش كنيد... آقاي ميجر تشريف بياريد...)

همه ي سرها به سوي آنها چرخيد(ما امشب يك سورپرايزبراتون آمـاده كرديم و الـبته يك هـديه ي سال نو براي آقاي

ميجر...بهترين پدربزرگ دنيا!)

آوای خیس
@avayekhis

همه کف زدن د . صدا درگوش ویرجینیا پیچید و سرش گیج رفت ! خاله دبورا را دید .چرا دیرمي هنوز هم داشت حقیقت پرنس

بودنش را مخفي مي کرد؟این سوال مرتب بزرگتر ومهمترمي شد !(شاید براتون خیلي ناگهاني بشه اما ما تصمیم گرفتهبودیم

(امشب اعلام کنیم

داشت مي افتاد .دلش مي خواست همه چیز به فوریت تمام شود تا بتواند به اتاقش,به تختش پناه ببرد و تا

نفس در سینه دارد بگرید و دیرمي چقدر خونسرد بود :(فکرکنم همتون حدس زدید چي مي خوامبگم ! ؟)

ویرجینیا لوسي را دید .از شدت ناراحتي مثل اوداشت مي افتاد اگر بازوي جسیکانبود ! نورا رادید . لبخندش در حال تشکیل شدن

بود . براین با ناباوري نگاهش مي کرد . لعنت بر پرنس کجا بود؟اما نه چه بهترکه نبود ! آنوقت ویرجینیا نمي توانست ساکت بماند

مطمعناً پرنس هم نمي توانست !(من و ویرجینیا مدتهاست همدیگه رو دوست داریم و...)

نه او پرنس را مي خواست,رجینالد را,شیطان را,نه این نمي توانست اتفاق بیفتد !(و تصمیم گرفتیم به زودي ازدواج کنیم...)

و انفجار تشویق !ویرجینیادیگر ازآن لحظه به بعد چیزي نفهمید .ازآغوشي به آغوش دیگر میرفت و صداها را تشخیص نمي

داد .پدربزرگ متعجب و شاد شده بود اما نه آنقدرکه ویرجینیا فکرش را مي کرد ! نورا مرتب بغلش مي کرد و تبریك مي

آوای خیس
@avayekhis

گفت . لوسي همراه عده اي براي رفتن آماده مي شد .و عده اي از جمله زن دايي اليت دور او حلقه زده بودند و متلك بارش مي

كردند :(اوه ويرجينيا تو خيلي احمق بودي وما خبرنداشتيم...با يك غريبه؟تو فكركردي ديرمي كيه؟يك ميجر؟)

خوب آنها نمي دانستند ديرمي يك سوييني است و البته از هميشان انتظارمي رفت عصباني شده باشند با توجهبه مساله ي

ثروت ! آخرين دقايق آن شب همچون مه درخواب نامفهوم بود او شديداً سرگيجه گرفته بود و قدرت حرف زدن نداشت .او مست

.شده بود و خبرنداشت

در راه اتاقش بود . كسي او را درآغوشش مي برد(اولين بارته شامپاين مي خوري؟)

.ويرجينيا خنديد . صدا را نشناخته بود

***

صبح باگرمايي دركمرش بيدار شد . سرش شديداً دردمي كرد و حالت تهوع داشت .خواب آلود چرخيد تا ببيندچه چيزي به كمرش

چسبيده كه تن لخت ديرمي راديد ! كنارش خوابيده بود !آنچنان سريع وبا وحشت نشست كه ديرمي هم از خواب پريد و ويرجينيا

تازه متوجه لخت بودن خودش شد !ملافه را تاسينه بالاكشيد و با چشمان از حدقه درآمده بهديرمي زل زد . صداي قلبش در مغزش

اكو مي داد . يعني چيزي شده بود؟ديرمي خميازه كشان چشم گشود :(صبح شده؟چه زود؟)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا مي ل رزيد .اوكي به تختش آمده بود؟چراو به اجازه ي چه كسي؟اصلاًچرا هر دو لخت بودند؟بـه خود نيروداد و پرسيد :(تو

(اينجا چكار مي كني؟آه خداي من ...ديرمي چرا اينجايي؟

ديرمي با تعجب به او زل زد . درآن صبح باآن تن سفيد و صاف وموهاي پخش شده بر بالش بسيار فريبنده و زيبـا ديده مي شد اما

ويـرجينياآنـقدر نـاراحت بودكه جـذابيت او را درك نكند !(تو چته؟خوب ما زن و شوهر خواهيم شد...)

(خواهيم شد ديگه حالاكه نيستيم؟ !)وبناگه بخودآمد :(اوه نه ! توكهبا من ...اوه خداي من .... توكه...)

و اشكي از تـرس و خجالت در چشـمانش حلقه زد .ديرمي برروي س اق دستش بلندشد :(تو چرا اينـجوري مي كني؟)

ويرجينيا ملافه را سپركردو از تخت پايين پريد :(ديرمي بگوكه به من دست نزدي!)

(حالامگه چي شده؟)

ويرجينيادادكشيد :(چي شده؟من مست بودم و چيزي حاليم نبود!)

(!منم همينطور)

(!دروغ نگو)

وباوحشت عظيمي كه تنش را به ارتعاش درآورده بود, خم شد و ملافه راكشيد اما ديرمي دست انـداخت ومانع شد .ويرجينيا

واردكشمكش جدي شد :(بذاربببينم!)

آوای خیس
@avayekhis

ديرمي خيلي قوي بود و با خونسردي حركات ديوانهوار ويرجينيا را تحمل مي كرد :(ويرجينيا تمومش كن ! ...ما بالاخره امروز زن

(!و شوهر خواهيم شد

(امروز؟)

ديرمي نشست :(بله امروز... فكركنم دير هم كرديم!)

ويرجينيا انگار تمام تصميمات و اتفاقات ديشب را فراموش كرده باشد,باز او را ديرمي ميجرناشناس

مي ديد و خود را عاشق پرنس سوييني مو طلايي !(نه امروز نمي شه!)

(!بايد بشه !ما ديشب تمام حرفهامونو زديم)

نه درآن لحظهنمي توانست به ديشب فكركند . آن صبح بقدركافي ناراحت كننده بود ! تاحواس ديرمي نبودملافه راكشيد اما ديرمي هم

همزمان ملافه ي اصلي روي دشك راكشيد وجمع كرد !او با تل مچاله شده ي ملافه اينطرف تخت نشسته بود و ويرجينيا با ملافه ي

بازآنطرف تخت ايستاده بود .دلش گواه بد مي داد .به سوي ديرمي راه افتاد :(بده ببينم ... لطفاً...)

ديرمي به سرعت بلند شد و بقچه ي ملافه را زير بغلش زد :(ويرجينيا لطفاً بس كن ...بچه بازي درنيار!)

ويرجينيا به او رسيد و دست انداخت تا از او بقاپد اما ديرمي مچ دستش راگرفت و ويرجينياديوانه تر شد : (بده به من لعنتي...)

ديرمي با خستگي هلش داد و غريد :(تمومش كن ويرجينيا !شب عالي بود,با اين حركات احمقانه و دموده خرابش نكن!)

آوای خیس
@avayekhis

شب عالي؟ !ويرجينيا خشكيد و ديرمي به راحتي او را دور زدو همراه ملافه خارج شد.

***

بدون خوردن صبحانه خود را به حمام رساند و دقايق طولاني در وان نشست وگريست .نشاني كهدليل برازدواجشان بـاشد پـيدا نكرده

بـود اما بـاز هم مي تـرسيد و اينرا حق خودمي دانست .در عين حال كه فكرازدواج نمي كرد در عرض يك ساعت نامزد شده بود و

شايد يك ساعت بعدش زن شده بود !ايـن انصاف نبود .او براي شوهرش,براي نامزدي اش,براي اولين عشقبازي اش كلي فكركرده

بود.

تازه حوله به تن از حمام درآمده بود و جلوي آينه موهايش را سشوارمي كشيدكه ديرمي سرزده داخـل شـد .ويرجينيا عـصباني و

شرمگين قسمتهاي بيرون مانده ي سينه اش را مخفي كرد :(چرا بي اجازه اومدي؟ برووبيرون!)

ديرمي متعجب سر جا ماند :(اما چرا؟ازمن خجالت مي كشي؟)

ويرجينيا بناچار پشت پرده ي وان دويد :(آره... حالامي شه بگي چرا اومدي؟)

از پشت نايلون ديدكه ديرمي به سوي آينه رفت :(مي خواستم قرار مراسم رو تنظيم كنم كليساي ژان پل تا شش عصر...)

ويرجينيا ناليد :(امروز؟)

آوای خیس
@avayekhis

ديرمي نفس عميقي از شدت خشم كشيد اما باز با ملايمت گفت :(خبرداري دايي رو تهديدكردند؟)

ويرجينيا با عجله پرده راكنار زد :(چي؟!)

ديرمي نگاهش نكرد .درآينه موهايش را درست مي كرد :(گفتند يك ميليون دلار ندي يكي از بچه هاتو مي كشيم و حالانه

لوسي,نه سمنتا و نه كارل جرات از خونهدراومدن ندارند !)و به سوي او برگشت : (بنظرت ما وقت زيادي داريم؟)

ويرجينيا خجالت شده بود :(ازكجا معلوم كار اونه؟)

(من نمي تونم به اندازه ي تو خوشبين باشم... خوب چي مي گي؟)

(!اگه ممكنه به من فرصت بده ... لااقل يك روز)

چهره ي ديرمي در هم كشيد :(خيلي خوب... فرداعصر چطوره؟)

ويرجيني ا نفس راحتي كشيد :(خوبه ...متشكرم!)

ديرمي به تندي برگشت و به سوي در رفت .ويرجينيا با احساس دلسوزي از اينكه او را رنجانده باشد در پي او دويد و به بهانه ي

پرسيدن سوالي كه شب قبل فكراو را مشغول كرده بودنگه اش داشت :(راستي تو چرا به همهنمي گي كي هستي؟)

ديرمي روبرويش ايستاد :(نمي تونم ... حالانمي تونم !اين ريسك بزرگيه...اون فعلاً اميدواره من حافظه ام رو بدست نياوردم و اگه بفهمه

مي زنهبه سيم آخر... اون آدمهاي قوي اجيركرده كهبا هر قدم اشتباه ما ممكنه خسارت جبران ناپذيري بزنه ما مجبوريم تا بسته شدن

(!كامل دستهاي رجي نالد احتياط بكنيم

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا هنوز مشكوك بود :(تو اينطور فكرمي كني؟)

خوب اگه مي خواهي امتحان بكنيم در هرصورت من يك جون) (!بيشتربراي از دست دادن ندارم همينطوربقيه

بازمي خواست برودكه ويرجينياگفت :(لااقل به براين بگيم اون دوستت دارهوخيلي بخاطر رفتار...رجينا لد عذاب كشيده!)

ديرمي ملايمتر شد :(منم اونو دوست دارم و به همين خاطر نمي تونم روي جون اون ريسك بكنم...)

وباز حركت كرد اماويرجينيا اينبار دستش راگرفت وبا عجله پرسيد :(ما ديشب...با هم شديم؟)

ديرمي جواب نداد .بنظرمي آمد عصباني شده بود .بغض گلوي ويرجينيا را بدردآورد :(لطفاً بگو...)

(!نمي دونم...منم نمي دونم ويرجينيا ...منم مست بودمو چيزي يادم نيست)

ويرجينيا از شدت شرم سر به زيرانداخت :(پس چرا نذاشتي ملافه روببينم؟)

چون تو خيلي ناراحتم كردي و قلبم رو شكستي ! انگاركه) (!ازممتنفربودي

ويرجينيا با ترحم سر بلندكرد :(م تاسفم ... من فقط ترسيده بودم!)

ديرمي با انگشتانش موهاي خيس او را شانه كرد :(ازمن ترسيدي ياا ز زن من شدن؟)

(...نه خوب من فقط ترسيده بودم چون ... هيچوقت...با هيچكس)

آوای خیس
@avayekhis

و از شدت شرم نتوانست ادامه بدهد !دستهاي ديرمي دور تنش حلقه شد :(اوه كوچولوي عزيزم...)و سر خم كرد :(كي مي خواهي مال

(من بشي؟

و سعي كرد او را ببوسد .ويرجينيا با اكراه سرش را فراري داد اما ديرمي مداومت كرد و اين بوسه بسيار لطيف تر و لذت بخش تر

از بقيه شد بطوري كه ويرجينيا متوجه شد خودش هم متقابلاًدارد او را مي بوسد و اين باعث اميدواري ديرمي شد .او را بغل كردو

سربر شانه ي لختش گذاشت :(باورم نمي شهدارم زندگي ام رو پس مي گيرم ... كاش همه چيززود تموم بشه!)

بناگه دل ويرجينيا شديداً به حال او سوخت . فكر اينكه او بعد ازبدست آوردن حافظه اش چقدرناراحت شده ووحشت كرده

بود, چطور تحمل كرده و ساكت مانده بود,دور از خانه و زندگي و مادر,دور از اسم و شخصيت اصلي اش وديدن بيگانهدر

جاي خود, صاحب همه چيزاو و نداشتن توانايي اثبات و

بي احترامي وگستاخي و قدرنشناسي رجينالد و شاهد مشكلات و از هم پاشيدگي فاميل بودن بدون قدرت جلوگيري,بسيار رنج آور

بود و از طرف ديگر بسيار زيبا بودكه اومي توانست پسرخاله اش را,پرنس اصلي و بي گناه را به خانه و خانواده برگرداند به پاس

كمك اوبراي راضي كردن پدربزرگ براي قبولش ! بله ويرجينيا بالاخره فرصت تلافي كردن پيداكرده بود.

بعد از رفتن نامزدش يك دست لباس راحتي پوشيد وبراي سرك كشيدن به پايين رفت . خداخدا مي كرد با پدربزرگ روبرو

آوای خیس
@avayekhis

نشود .مي دانست اين تصميم ناگهاني ازدواجشان او را به شك انداختهبود .در پايين اوضاعي بودكه اوحتي براي رد شدن هم راه

پيدانمي كرد . كارگرها اطراف را جمع مي كردند . خدمتكارها برگشته بودند و عده اي از فاميل از جمله خاله دبوراو دخترها و

اروين و فيونا و هلگا دور ديرمي و پدربزرگ حلقه زده بودند !ويرجينيا با نگراني به جمع نزديك شد تا ماجرا را بفهمد . جمع به

محض ديدن اوباز شد و نورا با هيجان گفت :(سلام عروس خانم... چقدر مي خوابي؟)

خاله دبورا غريد :(شماها ديونه ش ديد؟ديرمي مي گهبايد فردا ازدواج كنيم... يك روزه كه نمي شه كاري كرد!)

هركس چيزي مي گفت و او باگيجي گوش مي كرد .مجبور نبود جواب بدهد .از دست هميشان خسته بود تا اينكه پدربزرگ دست او

راگرفت :(يك لحظهبا من بيا...)

بله وقت بازجويي رسيده بود .ويرجينيا نااميدانه به ديرمي نگاهي انداخت و او زمزمه كرد :(مجبوريم!)

!ويرجينيا منظورش را فهميد

وقتي وارد خلوتگاه پدربزرگ يعني كتابخانه شدند, پدربزرگ بدون معطلي در را بست و پرسيد :(تو چت شده دختر؟چرادر مورد

(ديرمي چيزي به من نگفتي؟

ويرجينيا با خجالت گفت :(خيلي ناگهاني شد بابابزرگ ...متاسفم!)

آوای خیس
@avayekhis

چرا ناگهاني شد؟تو بايدكلي در اين مورد فكر مي كردي اين ازدواجه)
(!شوخي نيست و تو هنوز بچه اي

ويرجينيا سر به زيرانداخت . جسد دايي مرتب جلوي چشمانش مي آمد و البته شادي بي حد پرنس !او قاتل بود !(لااقل بذاريد يك

(!مدت بگذره بعد

نـه او ديگر حاضـربه ديـدن جسد ديگـري خصوصاً مال پـدربزرگ نبـود,از پـرنس بعـيد نبود !(نمي تونيم

(!بابا بزرگ ...ما مي خواهيم فردا ازدواج كنيم

(اين تصميم دو تا تونه؟)

(...بله)

(اما چرا؟)

تا دست رجينالد به اونرسد !(ما دوست داريم همه چيززود تموم بشه!)

اين طوري كه به چيزي نمي رسيم, مراسم, كليسا, رستوران,گل ها...)
(...تزئينات

تـازه معني اش را مي فهـميد .او واقعاً داشت ازدواج مي كرد !(ما از تشريفات خـوشمون نمياد ... يك مراسم مختصر و...)

ماه عسلي طولاني و وحشيانه !به گفته ي كارل ! اين آرزوي ويرجينيا بود...(من براي توكلي آرزو داشتم!)

ويرجينيا با علاقه لبخند زد و پيرمرد ادامهداد :(احساس مي كنم مشكلي هست,شمادو تا يك جوري شديد چي شده به منم بگيد!)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا از حدس اووحشت كرد و پدربزرگش از چهره او در حدسش مطمعن شد :(به من بگو ويرجينيا شايد راهديگه اي باشه؟)

بازويرجينيا دو دل شد .مي توانست بگويد؟بايد مي گفت؟ش ايد بهتر بود او همه چيزرا بداند و مانع شود اما يا ريسكش؟اگر جلوي

رجينالدگرفته مي شد شايد به سيم آخر مي زد !ديرمي حتماً چيزي مي دانست كه تا به حال صبركرده بود .او رجينالد را مي

شناخت,او هم يك جان بيشتربراي از دست دادن نداشت وشايد اگردست از پا خطا مي كرد باعث مرگ او هم مي

شد !پدربزرگ موهاي او را نوازش كرد :(چي شده ويرجينيا؟)

ويرجينيا دوباره به او خيره شد :(ما همديگه رو دوست داريم ونمي تونيم صبركنيم ... همين!)

وباخستگي لبخند زد تا بلكه پيرمرد راقانع كند و پدربزرگ خنديد :(نكنه شماها باهم خرابكاري كرديد؟)

وي رجينيا از شدت خجالت داد زد :(نه پدربزرگ!)

پيرمرد چشمك زد :(دروغ نگو!)

ودر زده شد .ديرمي بود :(آقاي ميجركارگرهاكارشون رو تموم كردند ودارند مي رند...)

پدربزرگ به سويش رفت :(اي شلوغ!)

وگونه ي ديرمي را نوازش كرد و خارج شد !ديرمي متعجب به چهره ي سرخ شده ي ويرجينيا نگاه كرد : (چي شد؟چي گفتي؟)

ويرجينيا غريد :(مگه غيرازدروغ شانس ديگه اي داشتم؟)

آوای خیس
@avayekhis

(...)و

(!وآبرومون رفت)

ديرمي وحشتزده خنديد و ويرجينيا را هم خنداند .آمدن فيونا مانع شد :(اجازه هست؟)

ديرمي كنار رفت و فيوناوارد شد .ويرجينيا فهميد براي چه آمده :(فيونا مجبورنيس تي!)

فيونا شرمگين گفت :(نه ...من بايد معذرت بخوام!)

ويرجينيا بي حوصله تروگرفتارتر ازآن بودكهبا او وقت تلف كند :(تو حق داشتي... هركس ديگه اي جاي تو بود همين كار رو مي

(كرد

فيونا سربه زير انداخت :(تو خيلي پردرك هستي!)

ويرجينيا به سوي در رفت :(من همه چيزرو فرام وش كردم!)

***

تـا عصر سرويرجـينياآنقدر شلوغ بـودكه حتي فـرصت نكرد چيـزي بخورد . اين مي رفت اومي آمد . اينرا تنـظيم مي كـردند,آنـرا

انتخاب مي كـردند,مشورت مي كـردند, تصميم مي گرفـتند,بيـرون مي رفتـند,بر

مي گشتند,طرح كيك,نوع گل,مدل لباس,محل ماه عسل,ساقدوشها,شكل كارتها, ليست مهمانان, تزئينات سالن...ازدواج چقدر

!تشريفات داشت

آوای خیس
@avayekhis

ساعت هفت تقريباً تمـام سفارشات داده شد و همه به منظور رسيدگي به كارهاي خودشان وآمـاده شدن بـراي مراسم فـردا پخش

شـدند و ويرجينيا بالاخره فرصت كرد بـا موهاي مخـتصر بافـته شده و لباس زير كوتـاهي,خود را براي استراحت به اتاقش

برساند . انگاركهدزدآمده بود . لباسها ازكشوها بـيرون ريخته شده بود .روي تخت پراز ژورنال بود وميز توالت بهم ريخته بود .ويرجينيا

روي تخت را جمع مي كرد تا جـايي بـراي خواب داشته باشدكه در اتاقش به صدا درآمد .ويرجينيا بلوزآبي ديرمي را ب تن كرد و

براين وارد شد . گرفته و حتي خشمگين بود :(سلام ويرجينيا ...مي دونم خيلي خسته اي اما بايد باهات حرف بزنم.)

ويرجينيا فهميد او هم براي گرفتن جواب آمده ! براين در را بست اما همانجا ماند :(خـطري پيش اومده مگه نه؟)

ويرجينيا سعي كرد بي اعتنا باشد :(نه... چطور؟)

(چراداري ازدواج مي كني؟)

ويـرجينيا مي دانست عـاشق ديرمي بـودن بهانه ي مناسبي براي براين هوشيار نبود و سكوت او براين را بـه يقين رساند :(حالاوقتش

(نيست ديرمي هم اون نيست ...خودت مي دوني...موضوع چيه؟

ويرجينيا سر به زيرانداخت :(مجبور شدم براين ... مثل تو!)

(!هيچ چ يز نمي تونه تو رو مجبور به ازدواج باديرمي بكنه)

ويرجينيا لب تخت نشست و براين به سويش آمد :(چي شده ويرجينيا؟)

(!خيلي دلم مي خواست مي تونستم بهت بگم اما مي ترسم)

آوای خیس
@avayekhis

براين روبرويش رسيد .دست در جيبهاي شلوار سياهش داشت :(از چي مي ترسي؟)

ويرجينيا به چشمان نگران او خ يره شد :(از حقيقت!)

(شايد حقيقت چيزديگه اي و تو داري اشتباه مي كني؟)

ويرجينيا دو دل شد . يعني ممكن بود؟براين كنارش نشست :(بگو ديرمي چطور تونست قانعت بكنه؟)

(!مي ترسم خيلي ناراحت بشي)

(اگه تو تونستي تحمل كني منم مي تونم !)و بعد ازكمي مكث پرسيد :(موضوع درباره ي پ رنس؟)

ويرجينيا احساس ميكرد اگر همه چيزرا بگويد سبك تر مي شود .او به مشورت كردن نياز داشت وبالاخره براين بايد موضوع را مي

فهميد چه فرقي مي كرد يك روز زودتر !(راستش ديرمي مي گه مقصر همه چي پرنس!)

براين بر خلاف تصور ويرجينياآرام بود :(چه دليلي هست كه اون اينقدر بد باشه؟)

(!دليل اين كه اون ... اون نيست)

(يعني چي؟)

(!ببين يك چيزي مي گم قول بده بين ما بمونه)

(.قول مي دم)

(!ديرمي مدتهاست حافظه اش رو بدست آورده)

براين وحشت كرد :(جدي؟)

آوای خیس
@avayekhis

(!بله و اون كسي كه ما فكرش رومي كرديم)

براين با ناباوري گفت :(پرنس؟)

ويـرجينيا سـر تك ان داد وبـراين خنديد :(اين امكان نـداره... اون ...نـهنمي شه... چشمها, موهـا, قـيافه ...نـه اون

(!نمي تونه پرنس باشه

(اما توگفتهبودي اون بيشتربه پرنس قبلي شبيه؟)

(!من اخلاق و رفتارش روگفتم)

(!خوب همين كافيه ... همه مي گفتند عوض شده)

(چرا اون بايد با وجود متنفربودن پيش بابابزرگ بمونه؟)

(!چون حافظه اش رو از دست داده بود)

(خداي من...اون شش سال توي كما بوده...)و بازكمي فكركرد :(اگه ديرمي پرنس پس اون يكي...)

ويرجينيا بخيال آنكه جواب مي خواهد برايش كامل كرد :(اون رجينالد فلوشر...پسر يك پليس...)

براين خونسردانه گفت :(پس اون رجينالد...منم فكرمي كردمديرمي باشه...)

ويرجينيا متعجب شد :(تو رجينيالد رومي شناختي؟)

(!سيزده سالگي پرنس منو باهاش آشناكرد)

ويرجينيا از اين رابطه گيج شد . اينهمه سال؟(چرا؟)

آوای خیس
@avayekhis

بـراين از همه چـيز بي خبرگفت :(خوب چون پدر رجينالد اجازه نمي داد پرنس به اون نـزد يك بشه پرنس هم ازمن كمك مي

(!خواست...در ضمن گفتم كه ما دوستهاي خيلي خوبي بوديم

ويرجينياگيج تر شد :(يعني چي؟چرا پدرش نمي ذاشت؟)

هركس بودنمي ذاشت ...شوهر خاله زنش روبا وجود اينكه رجينالد توي) شكمش بود ول كرده بود و بـا خاله ازدواج كرده بود

(...اگرآقاي فلوشر نبود رجينالد بي پدر

ويرجينيا احساس دردي در سرش كرد :(پرنس و...رجينالد برادرند؟)

براين وحشت كرد :(مگه تو نمي دونستي؟منم فكركردم ديرمي بهت گفته... خداي من!)

بـرادر !آنها بـرادر بودند ! اينـهمه شباهت؟ ! براين بازوي ويرجينيا راگرفت :(به هيچكس نگـو... لطفاً ... اين يك راز ه...)

ويرجينيا سرگيجه گرفته بود . اين بود علت آن توجه ها و پچ پـچ ها و نگاهها, اين بود علت برآشفتن پرنس در شب ورود ديرمي, اين

بود علت نزديكي در حياط خانه يشان, اين بود علت اصرار پرنس براي فـهميـدن بازگشت حافظه ي ديرمي و البته ترحم وكمك

ديرمي به پرنس وقتي سرش زخ مي شد يابراي حرف زدن دربـاره ي خاله دبـورا به خانه يشان رفتهبود . مثل يك برادر خوب ! براين

زمزمه كرد :(اينه كهمنوگيج كرده اونها شبيه هم هستند ...شبيه آقاي سوييني و شناختنشون سخت تر شده!)

آوای خیس
@avayekhis

دردرون ويـرجينيا غـوغا بود .آن دو پسر زيبا اما متفاوت !شب مستي پرنس مقابل چشمانش آمد" حالابه بابا چي بگم؟بگم بد قولي كردم؟"با صداي براين به خودآمد :(تو چرا داري با ديرمي ازدواج مي كني؟)

(!بخاطراون...رجينالد... آخرين هدفش يك سوم ثروت پدربزرگ)

پس بالاخره موضوع ارث رو فهميدي؟من مي خواستم زودتربه تو بگم (اما ترسيدم خرابكاري بكني و لو بدي چون اميدواربودم

(...اشخاص كمتري خبر داشتهباشند

(!خيلي زودتر خود رجينالد بهم گفته بود)

(يعني چي؟چرا بايد بگه؟)

(!نمي دونم ... شايد مي خواسته به اين روش قانعم بكنه)

(خوب تو مي توني بجاي ازدواج,ثروت رو بهبابابزرگ برگردوني؟)

(!اونوقت رجينالد مستقيم سراغ ب ابابزرگ مي ره)

(!اما مي تونيم به همهبگيم و رجينالد روگيربيندازيم)

اون آدمهاي خطرناكي داره كه براي اجراي تمام اين نقشه ها ازشون (كمك گرفته اگهبدون مدرك همه چيزرو فاش كنيم ممكنه به

(!بابابزرگ صدمه بزنه

رده, قويه مي تونه از خودش مواظبت بكنه ...ب ادي بابابزرگ م) و(گارد* مي گيره يك كاري مي كنه, تو نبايد خودتو فدا بكني؟

باهيجان گفت :(همه چيزروبه بابابزرگ مي گيم و ثروت رو انتقال مي ديم!)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا ناراحت شد :(نمي شه براين ...نمي تونم!)

براين هنوز مشتاقانه سرعقيده اش بود :(چرا نمي شه؟تادير نشده همه چيز رو بهم بزن .. . توكه هنوز ازدواج نكردي پس...)

ويرجينيا با شرم سربه زير انداخت :(نمي دونم...شايدكرده باشم!)

(!چي؟نه... خداي من... تو نبايد مي ذاشتي)

.نگهبان شخصي* guard body

ويرجينيا هنوز نمي توانست سر بلندكند :(نفهميدم چطور شد ... هنوزمطمعن هم نيستم!)

(اگه مي خواهي بريم دكتر ؟)

ويرجينيا نگاه كوتاهي به او انداخت .بجاي اوگونه هاي براين گل انداختهبود !(فعلاًمشكل مهمتراز اين داريم!)

براين حرف را عوض كرد :(تو مطمعني ديرمي راست مي گه؟)

ويرجينيا نگران شد :(چطور؟)

هفته قبل يك نامه ي حقوقي به خاله دبورا رسيده كه پرونده ي مرگ (شوهرش بسته شده ظاهراًثابت شده جويل قرباني سوءقصد

(!دايي هنري شده

ويرجينيا شوكه شد :(خداي من ! جدي مي گي براين؟)

(!و من فكركردم شايد پرنس فهميده و انتقام پدرش رو ازدايي گرفته)

اما چطورممكنه؟دايي اواخر نوامبركشته شده و خيلي زودتر از ((!اون,زودترازاومدن ديرمي گم شده بود

آوای خیس
@avayekhis

فقط اينجاي مساله است كه گيجم كرده...پرنس بايد يك جورهايي زودتر (فهميده باشه؟)

(مثلاًچطوري؟)

نمي دونم ... شايد ازكساني كمك گرفته مثلاًاز پليسها و يا وكلاوكاراگاها (و...)

دانشجوي حقوق؟ ! يعني ممكن بود؟(خود پرنس پيداكرده!)

(چي؟)

(!پرنس دانشجوي هنر نيست...اون حقوق مي خونه)

(ازكجا فهميدي؟)

(!كتابهاشو ديدم و حتي بخاطر اين كار دعواو تهديدم كرد)

(!اگه تهديدكرده معلومه مساله خيلي براش جدي و سري بوده)

(!هيچكس نمي دونه,حتي خاله... حتي ميبل)

(يعني اون هنوز هم پرنس و ديرمي رجينالد؟)

(!اونوقت بازم چيزي عوض نمي شه اون دا يي روكشته و قاتله)

(بقيه چي؟معلوم نيست كه بقيه هم كار اون باشه؟)

(!اما اونها برادرند وآقاي سوييني پدر هر دوشون)

رجينالد هميشه از پدرش متنفر بود ... مي گفت انسان ترسويي بوده كهبا (!تهديد حاضربه ول كردن زندگي و خوشبختي اش شده)

ترسو؟پرنس هم گفته بود پدرش ترسو بود ! يعني او رجينالد بود؟براين از جا بلند شد و به سوي پنجره رفت :(چطوري مي تونيم

آوای خیس
@avayekhis

(بفهميم كدوميك پرنس؟

ويرجينيا زيرلب گفت :(براي فهميدن ديگه خيلي ديره!)

شب شده بود .كارها تقريباً تمام شده بود . تالار رزرو شده بود . كليسا تزئين شده بود . كارتها فرستاده شده بود و حتي لباس عروس

خريداري شده بود اما ويرجينيا دودل تر و افسرده ترو نگرانتر ازآن بودكه توجه بكند خاله دبوراكمكش مي كرد لباس را

پروكند .مدل بسيار ساده اي داشت .بالاتنه, تاپ تنگي داشت كه بجاي آستين,دو بند باريك بر شانه ها داشت .پايين تنه بلند و

شل, تماماً ابريشم,پراز مرواريدهاي دوخته شده به شكل رز داشت .ويرجينيا اصلاًبياد نداشت لباس راكي و چطوري انتخاب

كرد . تنها بودند :(ويرجينيا توي اين لباس خيلي خوشگل ديده مي شي!)

(روابط شما باآقاي استراگر چطور پيش مي ره؟)

(!خوبه فقط رفتار پرنس خيلي ناراحتم مي كنه)

پرنس,رجينالد,نامش هر چه كهبود ويرجينيا هنوز عاشقش بود و يادآوري اش او را به لرز مي انداخت اما سعي كردكاري نكندكه

خاله متوجه بشود :(شما نبايد به عقيده ي اون اهميت بديد ... هركسي يك طرز زندگي داره!)

خالهدر حالي كه زيپ پشت لباس ويرجينيا را مي بست گفت :(درسته اما پرنس همه چيزمنه دلم مي خواد شادي و رضايتش رو ببينم)

(!اگه اون پسرتونه بايد از خوشبختي شما شاد بشه)

آوای خیس
@avayekhis

مثل ديرمي ! خاله او را به سوي خودبرگرداند :(بذاربببينم ... كمرش زياد تنگ نيست؟)

ويرجينيا به چهره ي زيبا اما دردكشيده ي خاله اش خيره شد :(هنوز خبري ازش نيست؟)

خاله تور را بر سرش انداخت :(نه فقط ديشب تـوي حياط ديـدمش...اصلاًبـاهام حرف نـزد حتي نگاهم هم نكرد, چند بار در خونه

رفتم اما اجازه ندادكسي در رو بازكنه ...بيچاره ميبل پشت پنجره گريه مي كرد.)

به زبان ويرجينياآمد بگويد"اوپسرت نيست" اما به زحمت جلوي خود راگرفت !(ديشب وقتي تو روجلوي همه بوسيد خيلي خوشحال

شدم فهميدم بالاخره عاشق شده ... آخه مي دوني, اون هيچوقت عاشق نشده بود هيچوقت دختري رونبوسيده بود اون مثل گل پاك

بود...)

اشك در چـشمان خاله حلقه زد . بغـض ويرجينيا هم بادكرد,ديشب آن حرفها,آن آغوش, آن بوسه... چقدر زيـبا بود ! خالهبـا ت مسخر

خنديد :(ازوقتي تو اومدي فكرمي كردم تو و پرنس عاشق هم شديد وبالاخره با

هم ازدواج مي كنيد و تو مي شي عروس من)

بله اوداشت با پرنس ازدواج مي كرد و مي شد عروس خاله !(چراويرجينيا؟تو عاشق پسرمنبودي؟)

بغض گلوي ويرجينيابه چشمانش فشارآورد وبراي آنكه خاله اشكهايش راكه آماده ي سرازير شدن بودند نبيند,به سوي تخت

آوای خیس
@avayekhis

برگشت :(خاله شما از ازدواجتون راضي هستيد؟)

خالهناله كرد :(خداي من ! تو چرا اين سوال رومي پرسي؟)

ويرجينيا با تعجب به سويش برگشت :(چطور؟)

خالهوحشتزده به سويش رفت :(چي شده ويرجينيا؟به من بگو!)

ويـرجينيا به او زل زد . چقدر دوست داشت اومادرش بود, ايستاده در اتاقش,در شب قبل از عروسي,بـغلش مي كرد و دلداري اش مي

داد و اومي توانست همه چيز را بگويد ودرآغوشش بگريد ! خاله دستهاي او را گرفت وباعجله گـفت :(تو بايد بري ويرجينيا... تا دير

(!نشده از اينجا برو

ويرجينيا متعجب و گيج شد :(چرا؟موضوع چيه خاله؟)

خاله اش رسماً مي لرزيد :(نمي تونم توضيح بدم... اين فقط يك احساسه...)

(چي؟)

(!تو در خطري)

بناگه در به صدادرآمد وويرجينيا اجازه ي ورود داد .ديرمي بود .با بلوز و شلوارآبي كمرنگ,زيبا اماخسته درآستانه ي در

ظاهرشد :(ويرجينيا مي شه يك لح ظه...)

وبا ديدنش در لباس عروس خشكيد . خاله با نارضايتي زمزمه كرد :(من ديگهبايد برم...)

ويرجينيا به بدرقه اش تادر اتاق رفت . خاله رو به ديرمي كه هنوزدرآستانه ي در مانده بودو هنوزچشم در ويرجينياداشت گفت :(آقا

آوای خیس
@avayekhis

(!داماد تبريك مي گم...بهترين دختر دنيا رو بدست آورد يد

ديرمي با خجالت خنديد :(مي دونم ماما !)و بناگه بخودآمد :(آه لطفاً خانم استراگر منو ببخشيد ...من...)

خاله خنديد :(عزيزم راحت باش ...من مادر براين هم شدم ! اين براي من افتخاربزرگي!)

ديرمي با وحشت به ويرجينيا نگاه كردويرجينيا هم خنديد !بعد از رفتن خاله,ويرجينيا معذب از نگاه غريب او غريد :(نمي دوني عروس

(!ودامادنبايد شب قبل از عروسي همديگه روببينند؟شگون نداره

ديرمي بهدر بسته تكيه زد :(بيا اينجا!)

ويرجينياكمي ترسيد :(چرا؟چيزي شده؟كاري كردم؟)

ديرمي پچ پچ وارگفت :(آره ...بيا!)

ويرجينيا بيشتر ترسيد و حتي قدمي عقب گذاشت :(چكاركردم؟)

ديرمي لبخند ترسناكي زد :(چكارم كردي؟عاشقم كردي ...ديونه ام كردي ...بيا اينجا!)

قلب ويرجينيا لرزيد :(آه منوترسوندي !)و به منظور ردگم كني به سوي آينه چرخيد, تور را ازسرش برداشت و در حالي كه موهايش را

بازمي كردگفت :(راستي من يك فكري كردم !)ازآينه ديدكه ديرمي از درجدا شد و به سوي او راه افتاد . خدايا چقدر شبيه پرنس

بود؟ !(مي گم چطوره چيز كنيم...من همه چيزرو به بابا بزرگ بگم و...)

ديرمي رسيد و ازعقب بغلش كرد و او را محكم به خود فشرد .ويرجينيا ترسيد .او هنوز هم به ديرمي اعتماد نداشت !ديرمي به آرامي

آوای خیس
@avayekhis

پرسيد :(عزي زم چرا مي لرزي؟)

ويرجينيا به ساق دستان او چنگ انداخت :(بذار حرفم رو بگم!)

ديرمي گردنش را بوسيد :(خوب بگو!)

ترس ويرجينيا بيشتر شد اما بناچارادامه داد :(من ميتونم ثروت روبهبابابزرگ برگردونم اونوقت رجينالد...)

ديرمي او را محكمتر فشرد وگردنش را مكيد .ويرجينيا ن اليد :(ديرمي نكن ...دردم مياري!)

ديرمي غريد :(بايد عادت كني!)

نه او اينقدر وحشي نبود !بازوهايش كيپ تر شد ونفسش گردن ويرجينيا را سوزاند :(مي گفتي...ادامه بده!)

ويرجينيا تقلايي كرد اما ديرمي رهايش نكرد و بلندتر داد زد :(حرفت روبزن!)

ويرجينيا از وحشت ناگهاني دادكشيد :(ولم كن لعنتي ! تو چت شده؟)

و ديرمي رهايش كرد :(چرا نمي گي دوستت ندارم ونمي خوامباهات ازدواج كنم؟)

خيلي عصباني شده بود .ويرجينيا با پشيماني گفت :(نه من بخاطر اين نمي گفتم...)

چرا تو بخاطر همين مي گفتي ! تو داري تمام تلاشت روميكني تا عروسي رو بهم بزني خوب اگه دوستم نداري...)

ويرجينيا مانع ادامه دادنش شد :(نه ديرمي من فقط دنبال راه ساده تر مي گردم!)

آوای خیس
@avayekhis

چهره ي ديرمي بيشتر درهم كشيد و ويرجينيا راوادار به سكوت كرد :(تو همه چيزرو به بـراين گفتي مگه نه؟)

ويرجينيا شوكه شد :(چطورمگه؟)

(!پس گفتي)

ويرجينيا با شرم گفت :(اون راز نگهداره!)

(مي دوني حالاكجاست؟)

ويرجينيا نگران شد :(نه!)

هيچكس نمي دونه .... گم شده كيف وكت پاره اش جلوي در خونشون (!)پيدا شده

ويـرجينيا سرگيـجه ي ناگهاني گرفت :(نـه اين امكان نداره, اون...)وبگريه افتاد :(ايـن مسخره است... اون به هيچكس نمي گه...من

(!مطمعنم

ديرمي دست به سينه زد :(پس چرا پليس نمي تونه پيداش بكنه؟)

يعني بلايي سرش آمده بود؟يعني او خربكاري كرده و جان براين رادر خطر انداخته بود؟ويرجينياناميدانهبهبلوز ديرمي چنگ

انداخت :(يعني كار اونه؟)

ديرمي نه حركتي كـرد و نه جواب داد .اشك از چشـمان ويرجـينيا رها شد :(بايـدكاري بكنيم...بايد پيداش بكنيم ... لطفاً ديرمي...)

ديرمي بازوي او راگرفت و با خشونت برروي چهار پايه ي ميز توالت نشاند :(داريم دنبالش مي گرديم!)

ويرجينيا ملتمسانه گفت :(برو پيشش ...بروباهاش حرف بزن...)

آوای خیس
@avayekhis

(چي بگم؟تو خيال مي كني اون حرف كسي روگوش مي ده ؟)

ويرجينيادر خود نبود .دوباره گوشه ي بلوز او را چسبيد :(حرف تو روگوش مي ده تو برادرشي و اون دوستت داره!)

ديرمي به سردي دست او راكنار زد :(لعنت !پس فهميدي؟)

ويرجينيا ترسيد !ديرمي غريد :(كي بهت گفت؟براين؟)

ويرجينيا از جا بلند شد :(من بايد اينو زودتر,از خودت و مي فهميدم!)

چرا؟اينكار غيراز اينكه جون برادرم رو به خطر مي انداخت چه فايده ي) (ديگه اي داشت؟

ويرجينيا با عشق لبخند زد :(اونوقت بهتر و بيشتردركت مي كردم!)

(!من نگران بودم نكنه اعتمادت ازمن سلب بشه)

(!نه ...من خيلي هم خوشحال مي شدم و بهت افتخارمي كردم)

د يرمي او را بغل كرد :(تو تنهاكسي هستي كه من دارم!)

(!تو مادر داري)

(اون حالامال كسي ديگه است)

ويرجينيا از او فاصله گرفت و به شوخي اخم كرد :(تو هم شروع نكن!)

ديرمي خنديد :(اما منم ازويليام متنفرم!)

صداي تاك تاك درآرامش آنها را بهم زد جيل بود :(خانم اكونورآ قاي سوييني اومدند با شما حرف بزنند.)

ويرجينيا با وحشت بهبازوي ديرمي آويخت :(خداي من... حالاچكاركنم؟)

ديرمي هم متعجب و نگران شده بود :(يعني براي چي اومده؟)

آوای خیس
@avayekhis

قلب ويرجينيا مي كوبيد :(من مي ترسم!)

(!سعي كن خونسرد باشي, اينجا تو در اماني)

ويـرجينيا فرصت نكـرد بگويـ د از فـاش كردن رازهـا مي ترسد !پرنس با هـمان تيپ باراني و شلوارجين درآستانه ي در ظاهر

شد :(اجازه هست؟بهبه... عروس و داماد عزيز!)

ديرمي با عجله از ويرجينيا فاصله گرفت :(خوش اومدي... چه عجب؟)

ويرجينيا نمي توانست نگاهش را از او بگيرد . حال ميفهميدآن چشمان آبي وكشي ده و لبهاي سرخ و گستاخ هيـچ شباهتي به مال

ديـرمي نداشت اما برادر بودنشان از هر جهت معلومبود(راستش اومدم در مورد خـانم استراگربا ويرجينيا مشورت كنم!)

ديرمي ازبهانه ي اوبه تلخي خنديد :(مي فهمم,بفرما !)و متوجه بدحالي ويرجينيا شد و اضافه كرد :(فكركنم مادرت پاي ين باشه؟)

پرنس سلانه سلانه داخل شد :(بله متاسفانه ديدمش !)و به ويرجينيا زل زد :(مي تونيم تنها صحبت كنيم؟)

چيـزي كه ويرجينـيا مي ترسيد داشت سرش مي آمد . ترس ازمنحرف شدن,منصرف شدن, عـصباني شدن, دوباره عاشق شدن !ديرمي

وقتي دربسته شد,ويرجينياكه ديگرنمي توانست بر روي پاهاي لرزانش بماند,خود را بر چهار پايه انداخت :(در مورد خاله چي مي مجبور بودبرود :(البته...راحت باش !)وبه ويرجينيا نگاه تذكردهنده اي انداخت : (!من پايين هستم)

(خواهي بگي؟

آوای خیس
@avayekhis

صدايش بدتر از قلب و زانوهايش مي لرزيد .پرنس زمزمه كرد :(خودت هم فهميدي اين يك بهانهب ودبراي تنها موندنمون!)

ويرجينيا لحظه اي او رادرآينهديد .داشت نزديك مي شد :(فكرنكنم مناسب باشه ما در اين موقعيت...)

پرنس رسيد و دستش راگرفت :(بلند شو بذار نگاهت كنم!)

ويـرجينيا همچنان كه سعي مي كرد نگاهش بر چشمان او نيفتد,بلند شد اما دستش را برروي ميـزتكيه گاه كرد(حيفه پوست سفيد

بدنت زير اين بمونه اما بازم خوشگلترين عروسي هستي كه توي عمرمديدم!)

ويرجينيا چاره اي جز نگاه كردن به چهره ي فريبنده اش را نداشت وآن چشمها ...به هم خيره ماندند .نه اين نگـاه زيبا ومعصوم نمي

تـوانست متعلق به شيطان باشد .او پرنس بود, معشو قش و نمي توانست آن كارها را كرده باشد و اودر حالي كه همچنان دست او رادر

دست داشت به سختي زمزمه كرد :(چطور تونستي اين كار روبكني؟)

صدايش جدي وخسته وشكسته بود .ويرجينيا در درياي آبي چشمانش غرق شده بود .پرنس دستش رافشرد :(تو نمي تواني اين كار رو

با من و خودت ب كني... تو عاشقش نيستي مگه نه؟)

درد در قلب ويرجينيـا پيچيد . لب بازكـرد التماس كند ادامه ندهد اما او سر سخت و عصبـاني ادامه مي داد :

تو عاشقش نيستي,مي دونم !چرا داري خودتو بدبخت مي كني تو اونو نمي شناسي...)

آوای خیس
@avayekhis

ويـرجينياداشت بـه گـريه مي افـتاد .دسـتش را بـا نـارض ايتي ازدست او بـيرون كشـيد :(لااقـل بيـشتراز تـو

(!مي شناسمش

نفهميد چرا اينراگفت . انگاركه فقط خواستهبود عكس العملي نشان داده باشد و او غريد :(عاشقشي؟)

دل ويـرجينيا شديـدتـر لرزيد و اشك پلكهايـش را فشرد . چرخيد تا لااقل كمي دور بشودكه پرنس با يك پـرش او راگرف ت . حتي

يك تماس كوچك براي لذت بخشيدن به اوكافي بود . سعي كرد خود را برهاند تا مبادا بر اثرافسونگري اش همه چيز را برملاكند اما

اوبا قدرت ويرجينيا را به سوي خود چرخـاند :(جواب بده ... عاشقشي؟)

ويرجـينيا بي اختيار خود را به آغوش او انداخت !نفهميد چطور شده بود تمام سعيش راكرده بود فرار كـند اما بـه آغوش او فرارکرده

بود!:(نه ... لعنت به تو,مي دوني كه عاشق توام !)و دستهايش رادورکمراو حلقـه كرد :(چرا...چرا اين كارها روكردي؟چرادروغ

(گفتي؟چرا همه چيزرو خراب كردي؟

پرنس ساكت,او را به خودفشرد .ويرجينيا سعي مي كرد چيزهايي بياد بياورد تا بلكه بتواند ازجذبه ي پرنس خارج شود اما

نشد . انگاركه تمام آن اتفاقات بايد مي افتاد وآن رنجها حقشان بود !پرنس دست به موهاي او كشيد :(موضوع چيه؟)و او را از

خودكند :(به من نگاه كن...چرا داري اين كار رومي كني؟)و چانه ي او را محكم بالاكشيد :(ديرمي مجبورت كرده ...من مي دونم!)

آوای خیس
@avayekhis

با افتادن نگاه ويرجينيا بر نگاه منتظر او,بالاخره تركيد :(نه ... توكردي ... همش تقصير توست!)

چهره ي پرنس در هم كشيد :(من چكاركردم؟)

تن عصباني صدايش همه چيزرا بياد ويرجينيا انداخت .از او جدا شد :(اگه اونقدربد نبودي...)

(اون چهدروغهايي برات سر هم كرده؟)

(دروغ تويي...اصلاًتوكي هستي؟)

(!تو بگو من كي ام؟)

مي دانست داشت خراب مي كرد اما نمي ترسيد .بعد ازآنهمه صدمه كه از اعتمادكردن خورده بود,بـاز هم به او اعـتماد مي كرد . هـنوز

هم برباور خـود بودكه اگر همه چـيزرا به اوبگويـد تمام مشكلات بـر طرف خواهد شد .نفس عميقي كشيد :(تو پرنس نيستي مگه

(نه؟

(چطور؟بهم نمياد؟)

(!پرنس واقعي نمي تونست اينقدر ظالم باشه)

(!تو پرنس واقعي رو هيچوقت نشناختي)

(!حالاديگه مي شناسم)

(!پس بايد علت تمام رفتارهاوكارهام رو فهميده باشي)

خودش بود !ويرجينيا باكمي خوف عقب رفت :(بله فهميدم اما چقدردير!)

(!ديرنيست ... تو همين حالاهم مي توني با من بيايي)

آوای خیس
@avayekhis

تو خيال كردي من احمقم؟خيال كردي اجازه مي دمبازمبابابزرگم (رو ناراحت بكني؟)

(پدربزرگت در حال حاضر هم ناراحته!)

(پس بايد خيلي هم خوشحال باشي!)

نه ديگه !اون بقدركافي تنبيه شد ...من براي تفريح ك ردن دنبال راههاي (ديگه اي مي گردم!)

ويرجينيا با ترس پرسيد :(براين چي؟)

(بخشيدمش!)

ويرجينيا اميدوار شد :(جدي مي گي؟)

(من اونو شش سال قبل بخشيده بودم اما اون هيچوقت خودشو نبخشيد!)

(حالاكجاست؟)

(كي؟براين؟ !...من چه بدونم؟)

ويرجينيا جرات نكرد ادامه بدهد .مدتي به هم خيره ماندند بعد پرنس دستش را درازكرد :(با من بيا!)

ويرجينيا عقب رفت :(فردا مي رم تمام ثروتم رو بهبابابزرگ برگردونم!)

پرنس لبخند خسته اي زد :(پس بالاخره باوركردي؟)و به سويش راه افتاد :(مي دوني ... لزومي نداره اين كار روبكني, من قبلاًاون مساله رو حل كردم!)

ويرجي نيا نگران شد :(منظورت چيه؟)

(مي فهمي ..)و نزديكتر شد :(تاديرنشده با من بيا...)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا عقب عقب راه افتاد .پرنس با هيجان زمزمه كرد :(تو مال مني...)

(!نه ...من مال ديرمي هستم)

(تو خيال مي كني من اجازه مي دم؟)

ويـرجينياوحشت كرد . تهـديد داشت شروع مي شد .سعي كرد خود را خونسرد نشان بدهد :(فردا همه چيـز تموم مي شه!)

پرنس نزديكترشد :(اما من امشب تو رو مي خوام!)

ويرجينيا بالاخره به التماس افتاد :(از اينجا برو ... لطفاً!)

(چيه ازممي ترسي؟)

بله از جذابيت اومي ترسيد :(بله مي ترسم!)

(چرا؟مگه منو نمي شناسي؟)

ويرجينيادرگوشه ي اتاق گيرافتاد :(نه ...من گفتم پرنس رو مي شناسم!)

و اومتعجب ايستاد :(و اون من نيستم؟)

(!نه تو .. تو رجينالد هستي)

پرنس سر جا خشكيد :(اين اسم روكي بهت ياد داده؟براين؟)

ازدهان ويرجينيا پريد :(نه ...برادرت!)

پرنس ناگهان به لرز افتاد :(اوه خداي من !پـس ...پس اون همه چيزرو بيادآورده...)و به ديوارچنگ انداخت و رنگش سفيدشد :(من مي

(!دونستم... لعنتي مي دونستم

آوای خیس
@avayekhis

و چرخيد و به سوي در دويد ويرجينيا هم بدنبالش :(صبركن... لطفاً بهش چيزي نگو...)

پرنس وارد راهرو شد :(كجايي دروغگوي پست فطرت... كجايي؟)

ويرجينيا از شدت ترس و پشيماني داشت به گري ه مي افتاد :(پرنس تو رو خدا ساكت باش!)

پرنس از پله ها سرازير شد :(ديرمي زود بيا اينجا ...ديرمي...)

به پايين نرسيده پدربزرگ وارد سالن شد :(اون رفت!)

پرنس ايستاد :(كجا؟)

(...ظاهراً براين رو پيداكردند)

(...براين؟اوه نه)

و به سوي در دويد .ويرجينيا داد زد :(نه پرنس... لطفاً راحتشون بذار..)

و پرنس در تاريكي شب گم شد .ويرجينيا رو به پدربزرگ كرد :(براين كجا بوده؟)

(!بيمارستان)

***

ساعت يك شب بود .ويرجينيا تنهادر راهپله به انتظار بازگشت ديرمي نشسته بود . پدربزرگ در ايوان بود با وجود سرماي ژانويه !رو

نداشت پيشش برود .خود راگناهكارمي دانست و جذايش بود تنها بماند .ديرمي در راه بود .آنطوركه خلاصهوار در تلفن به

پدربزرگ گفته بود براين در جاده ي لوس آنجلس به يوركا پيدا شده بود .شديداً مورد ضرب و شتم قرارگرفته بود .بله ويرجينيا

آوای خیس
@avayekhis

!اشتباه كرده بود

با صداي صحبتي ازبيرون از جا بلند شد و پايين دويد اما به درنرسيده آندو وارد شدند . پدربزرگ بازو دربازوي ديرمي راه مي

رفت :(پس حالش خوبه؟)

بله خوشبختانه سالم مونده فقط چند تا زخم ساده... تا فردا عصر مرخص) .(مي شه

موهـايش مرطوب بودوكـاپشن سفيدش تا نيـمه از باران طوسي شده بود .به ويرجينيا نگاه سرد و خست ه اي انداخت . پدربزرگ هم

نگاهش كرد :(شنيدي؟خدا رو شكر سالمه !)ودرحالي كه به كمك ديرمي به سوي سالن مي رفت پرسيد :(چطور شده؟)

نمي دونم,خودش مي گفت چند نفر جلوي در خونشون بهش حمله كردند) و اونو توي ماشيني هل دادند و جـايي بردند مي گفت

جايي مثل گاراژ بوده خواسته ف رارکنه گرفتنش و زدنش و بي هـوش شده ...وقتي بهوش اومده ديده توي يك جاده است كمي گشته

(!و يك موتل پيداكرده و به اروين زنگ زده

ويرجينيا بي صدا و بي خبربرگشت و راهي اتاق خود شد .گريه اش گرفته بود .شايد همه چيزبه خيرگذشته بـود اما باز هم او احساس

گنـاه و پشيماني مي كـرد .در طي آن چند ساعت تا حد مرگ ازدست خودش متنفر و عـصباني شده بود . يا اگـر براين كشته مي

شـد؟تادقايقي در تاريكي اتـاقش تنهـا نشست وگريست . خسته شده بود .چرااين اتفاقات تمامنمي شد؟چرا رجينالد اينقدربد

آوای خیس
@avayekhis

بود؟چرا رجينالد را نمي شناخت؟ چرا دست تنها مانده ب ود وكسي را براي اعتمادكردن و دوستي نداشت؟بيچاره براين... يعني باكسي

حرف زده بود؟نمي دانست اگر ديرمي دنبالش مي آمد چه مي توانست بگويد و چگونه مي توانست معذرت بخواهد و البته مطمعن

بودسراغش خواهدآمد اما وقتي ساعت دو شد و خانه در سكوت و تاريكي فرو رفت, قلبش از قهر و بي اعتنايي ديرمي سخت تر

فشرده شد و خشمش اوج گرفت .از اتاق خارج شد و پايين رفت . گوشي بي سيم تلفن را برداشت وبيرون درآمد .باد وباران و

ظلمت و سرما بود اما منصرف شد !اشكهايش آماده سرازير شدن بودند .با انگشتان كرخت شده اش شماره راگرفت و منتظر

شد .مد تي گذشت .بله بايد هم در خواب راحت باشد !(بله بفرماييد؟)

صدايش خسته و شكستهبود .بغض گلوي ويرجينيا را بدردآورد :(تو يك پست فطرت بي شرف هستي!)

(ويرجينيا؟)

ويرجينيا رگباروار شروع كرد :(توكه گفتي براين رو بخشيدي؟چطور تونستي اين كار روباهاش بكني؟ اونكه گناهي ن داشت

جزدوست داشتن تو !اگه كسي براي مجازات هست اون منم,من همه !(چيزرو به براين گفتم بيا و منو مجازات كن

و قطرات داغ و درشت اشكهايش برگونه هايش رها شدند ...(تو چي داري مي گي ويرجينيا؟!)

بگو لوسي چرا؟كارل چرا؟اروين و ماروين چرا؟فقط بخاطر اينكه) افتخارات و شادي يك پيرمرد هستند؟ چطورتونستي اينقدر ظالم

آوای خیس
@avayekhis

باشي؟يا من؟فقط بخاطر پول؟لعنت به تو من چه گناهي داشتم غيرازيتيم (شدن؟ غيرازآواره شدن و عاشق تو شدن؟

(!ادامه نده ويرجينيا وگرنه خيلي پشيمون مي شي)

ويـرجينيا بي اختيار صدايش را بلنـدكرد :(چطور؟مي آيي و منـم مي زني؟مع تاد مي كني؟تجاوز مي كني؟ مي كشي؟من در حال

(!حاضرهم پشيمون هستم...ازباوركردن تو خسته و پشيمون هستم

صداي پرنس سخت وآرام تر شده حرف او را قطع كرد :(تو يك احمقي ! با اين تفكراتت همه رو بـدبخت مي كني مهمتراز همه

(!خودتو

بغض بـادكرده ي ويرجيـنيا مانع حرف زدنش مي شد و پـرنس به راحتي ادامه مي داد :(من رجينالد نيستم, درستهبـرادر اونم اما

رجـينالد نيستم... تـو داري اشتباه مي كني !رجينالد اونه و تو نبايد بـاهاش ازدواج كني ثـروتي به نام تـو نيست ...ديگهنيست !من همه شو

بـه پدربزرگ برگردوندم و اگه رجينالد بفهمه تو چيـزي نداري بخاطر بهم ريخته شدن نقشه هاش ممكنه به تو و پدربزرگ صدمه

...) بزنه

ويـرجينيا بـا تمسخر خنديد :(پدربزرگ؟تـوكه به اون پيـرمردو مرتيكهوگرگ مي گفـتي؟حالاچي شده؟

(نقشه ي جديدته؟پدربزرگ؟ ! ؟

مسخره ام نكن ويرجينيا...من جدي ام... تو نبايد با اون ازدواج كني اون) (...ر جينالد و

آوای خیس
@avayekhis

(واقعاً؟ !پس توكي هستي؟)

من پرنس هستم...پرنس اصلي...پرنسي كه تو مي شناسي...پرنسي كه) (!عاشقته

ويرجينيا چشم بر هم فشرد و رو به آسمان كرد .باد وجودش را پركرده بود(مي دوني كه ويرجينيا من سالها تنها بودم و عشق روباور

نمي كردم اما حالا باور ميكنم و نمي تونم از دست بدمت من طعم لذت و شادي روبا تو فهميدم و به تو وابسته شدم اگهبا اون

(!ازدواج كني من ديونه مي شم لطفاً اين كار رو نكن

قلب ويرجينيا تپش شيريني را شروع كرد . چقدربه شنيدن اين حرفها احتياج داشت, هميشه...از اولين روزي كه او را ديد و عشقش

برايش عظ يم و دست نيافتني و غيرممكن بود .ويرجينيا باز هم داشت باورمي كرد ! چطور مي تـوانست نكندكه؟صدايش آنچنان

پرهوس و جذاب مي آمدكه ويرجينيا انگاركهدرآغوش لخت او باشد, غرق لذت بود ...(مي دونم تو هم منو دوست

داري... حالاديگه مطمعنم ... لطفاً بيا پيشم,من امشب ت نهام و خيلي به تو احتياج دارم من امشب ... همين حالاتو رو مي خوام از اونجا

(!فراركن بيا بريم

ويرجينيا باآوارگي ناليد :(لطفاً بس كن !من نمي دونم چكاركنم!)

صداي پرنس پچ پچ وارمي آمد :(بذار بيام دنبالت ...بريم يك جاي دور ... فقط من و تو...)

ويرجينيا وحشت كرد :(نه نهن يا...ديونه نشو!)

آوای خیس
@avayekhis

(!من ديونه هستم)

اين جمله براي شكستن طلسم تاثيرگذاري پرنس كافي بود .ويرجينيا با ترس غريد :(چقدربي رحم هستي ! هنوز هم سعي مي كني منو

(!سردرگم بكني چرا راحتم نمي ذاري؟ديگه تموم كن... لطفاً

بناگه صداي خشن پرنس همچون سيلي برگوشش فرودآمد :(انتظ اردا ري ساكت بشينم و اجازه بدم بغل كس ديگه اي بري؟)

ويرجينيا بگريه افتاد .با عجله دكمه را زد و تماس را قطع كرد . تمام تنش مي لرزيد .فكراينكه شايد از سرما

باشد,دوان دوان به خانه برگشت اما لرزش بدتروگريه اش شديدتر شد . تاريكي وسكوت وتنهايي همچون پوشش ضخيم او رادر

برگرفت و ترساند . گوشي را برروي مبل انداخت و به سوي اتاقش دويد .آنچنان مي لرزيدكه حتي نمي توانست پله ها را

بالابرود . چه حماقتي كرده بود .نه تنهاآرامش نگرفتهبود, بلكه حالا بيشتراز قبل مي ترسيد !وقتي وارد اتاقش شد,سكوت سنگين فضا بر

فكر اينكه شيطاني در ب يرون خانه و در پي او بود, قدرت بخشيدآنقدركه مجبورش كرد برگردد و راه اتاق ديرمي رادر پيش

بگيرد !در راآرام باز كرد و به محض داخل شدن نفسش كندتر شد .احساس مي كرد امن ترين مكان خانه و حتي دنياآنجا بود .به

سايه ي تخت بر سراتاق نگاه كرد .برجستگي تن ديرمي را برروي تشخيص داد اما صدايي نمي آمد . پيش رفت و مدتي به كمر

لخت ديرمي كه از پتو بيرون مانده بود, نگاه كرد .باد پنجره ها را تكان مي داد . صداي پرنس درگوشش بود"انتظارداري ساكت

آوای خیس
@avayekhis

بشينم؟بذار بيام ...من ديونه ام !" كفشهايش را درآورد و زيرپتوي ديرمي خزيد ! هنوزباورنمي كرد با رضايت خود به تخت پسري غير

پرنس مي رفت !ديرمي بيدار شد :(تويي ويرجينيا؟چي شده؟)

ويرجينيا با شرم گفت :(خيلي مي ترسم!)

ديرمي به سوي او غلت زد :(خودت گفتي شگون نداره عروس و داماد قبل از عروسي همديگه رو ببينند؟)و به او چسبيد :(بيا بغلم...از

(چي مي ترسي؟

ويرج ينيا با خجالت و البته آسودگي ميان بازوهاي گرم او خزيد :(نمي دونم...از همه چيز!)

ديرمي بازوهايش را بست :(اما اين كارت ترسناكتره!)

ويرجينيا حركت تند سينه ي او رادركف دستانش حس كرد :(چه كاري؟)

ديرمي او را به خود فشرد :(اومدن به تخت من!)

ويرجينيا باگيجي سرش را عقب كشيد . چشمانش به تاريكي عادت كرده بود ومي توانست چهره ي تغيير يافته ي ديرمي را

ببيند :(چرا؟)

ديرمي در عوض جواب, لبخند زد و ترس و پشيماني ويرجينيا مكان عوض كرد .برروي ساق دستش بلند شد :(فكركنم نبايد اينجا

اماديرمي اجازه نداد از تخت خارج شود .بازو هايش سخت تراو را به پايين كشيد :(چرا بازم فرار مي كني؟ پس كي مي خواهي مي اومدم!)

(سيرابم كني؟

آوای خیس
@avayekhis

ويـرجينيا به چشمان اوكه همچون دو سنگ گرانقيمت انگشتري در تاريكي برق مي زدند, خيره شد و فكر كرد چـند دختردر دنيا مي

تـوانست صاحب چنين پسري باشد امـاآنقدر دودل و ترسو خجالتي باشدكه دو دستي ردكند؟زمزمه كرد :(من مي ترسم!)

لبهاي مرطوب ديرمي برپيشاني اش چسبيد :(كاش مي تونستم كمكت كنم!)

(!اگه اجازه بدي پيشت بمونم... فقط موندن)

(مي دوني چه كار سختي ازممي خواهي؟)

(!متاسفم...اما فردا همه چيز تموم مي شه)

ودوباره بغض گلويش بادكرد . بله فردا همه چيز تمام ميشد . ترسش,شرمش,آزادي اش,جواني اش, عشقش, شوقش ...بازوهاي ديرمي

كاملاًباز شد :(اميدوارم واقعاً همه چيز فردا تموم بشه!)

و به پشت افتاد . اين حرف ويرجينيا را نگرانتركرد(شب بخير عزيزم!)

(!شب بخير و ...متشكرم)

***

صبح با صداي ديرمي بيدار شد :(بلند شو ويرجي نيا ...ديركرديم!)

ويرجينياپلك زد و او رانشسته اما خم شده برروبش ديد . موهاي بلند و خوش رنگش بهم ريخته برچشمان ظريف و خواب

آلودش, لبهاي سرخ بر پوست سفيد وگردن عضلاني,برافراشته از تن خوش تراش بزودي مال اومي شد . بله همه ي اينها زيبا بودند اما

آوای خیس
@avayekhis

باز او پرنس را مي خ واست با همين تن و قيافه اماباآن جذابيت رفتارو نگاه و صدا و حرفها و باآن هوسي كه همچون پوست نامرعي

تمام وجودش, حتي دانهدانه ي مژه هاي بلندش را پوشانده بود...براي لحظه اي وحشت ديگري به ويرجينيا روي آورد .وحشت از

حماقت افكار, وحشت از خطاكردن, قدر ندانستن, وحشت از ازدست دادن ديرمي !يا اگرواقعاً او پرنس بود و مستحق شاد

شدن؟درست قضاوت شدن و يا پاداش گرفتن بخاطر خوب بودنش؟و او با اين دودلي ومعطل كردن همه چيزرا خراب مي

كرد؟ديرمي از مكث اونگران شد :(چيزي شده؟)

ويرجينيا چيزي راكه مدتها تصميم داشت بگويد به زبان آورد :(دوستت دارم!)

ديرمي به او خيره ماند . نگاهش پردرد وناميد بود امالبش مي خنديد :(يعني باوركنم اين حرف دلت بود؟)

ويرجينيا بادلگيري گفت :(تو براي اثبات چي مي خواهي؟)

لبخند ديرمي عميقتر شد :(فقط يك بوسه!)

و ويرجينيا او را برروي خود انداخت و لبهايش را بوسيد !احساس غريبي بود .در اصل هيچ احساسي نبود اما ويرجينيا به روي خود

نياورد .ديرمي سر بر سينه اش گذاشت :(كاش مي تونستم تا ابد اينجا بمونم اما حيف كه مراسم داريم!)

و از رويش بلند شد .بله ويرجينيا هم به نوعي دوست داشت تا ابد با او درآن اتاق بماند .ازبيرون رفتن,از ازدواج كردن,از معطل

آوای خیس
@avayekhis

...كردن,از رجينالد مي ترسيد

***

بعد از صبحانه, نوراو هلگا به كمك آمدند و تا ظهر او راآماده كردند . هر فرياد شادي نورا همچون ضربه

!شلاقي برروح او فرود مي آمد .او هنوزهم,باز هم آواره و دودل بود

ساعت دونيم دخترها چون ساقدوش ب ودند زودتر به كليسا رفتند و ويرجينياآماده به انتظارآمدن پدربزرگ كه قراربود بازودر

بازويش تا محراب برود, جلوي آينه نشستهبود . تور بلند, تاج گل,آرايش منظم, لباس سفيد...او يك عروس واقعي شده بود . چقدر

احمقانه !به همين زودي؟او پنج ماه قبل وارد اين زندگي شده بود و حال مي رفت از روي اجبار ازدواج كند با صداي جرجردر

متوجه ورود پدربزرگ شد . تيپ كامل يك جد ثروتمند را زده بود . تاكسيدو,پالتويي از خز سياه, كفشهاي چرمي,دستكشهاي

ابريشمي,گل يقه, كلاه لبه پهن و عصاي آبنوس در دست و لبخندي متين بر لب !(حاضري عزيزم؟خداي من چقدر خوشگل شدي؟!)

ودر را بست وبه سويش آمد .ويرجينيا هم از جا بلند شد :(شما هم خيلي شيك شديد...)

پدربزرگ روبرويش رسيد و از جيب بزرگ پالتو,قوطي قرمز رنگي بيرون كشيد :(من قبلاًهديه ي ديرمي رو بهش دادم ... كليد

(...ويلايي كه توي سواحل جامائيكا خريدم اما اين

ويرجينيا شوكه شد :(ويلا؟اوه پدربزرگ اين چه كاريه؟)

آوای خیس
@avayekhis

پدربـزرگ لبخند شرمگينـي به لب آورد :(اون يك هـديه ي نـاقـابلي كه من به همه نوه هامدر نـظرگرفتم ديرمي كه ديگه پسرمه!)

و قوطـي را پيش كشيد :(اما اين يك هديه ي مخصوص... اينها مرواريدهاي مادربزرگت هستند .)و به قوطـي خيـره شد :(روز عـروسي

خودمون اينـها رو زده بود و حالامنم مي خـوام اينها رو به تـو بدم... يك هديـه از طرف مادربزرگت(!

ويرجينيادرچهره ي پيرمرد غم و افسوس راديد . قوطـي را خودش بازكرد وبه سوي اوگرفت .ست مرواريد داخل قوطـي را پركرده

بود . درشت و سفيد و براق(و از تو مي خوام ا مروز اينها رو بزني... آخه مي دوني تو خيلي شبيه اون هستي!)

ويرجينيا اينرا همان روزي كه پرنس از اوبراي آزار پيرمرد استفاده كرد فهميده بود . پدربزرگ بدون وقت تـلف كردن گردنبند را از

داخل قوطـي برداشت :(بذاركمكت كنم...)و دورگردن لخت ويرجينيا انداخت : (كاش شرلي و مادرت اينجا بودند و عروسي تو رو

مي ديدند...)

بغـض گلوي ويرجـينيا بادكرد .او از صبح تـمام سعيش راكـرده بودنگريـد امـا بـا اين حرف پـدربـزرگش احساساتي شد ويادگذشته

ها افتاد . ياد محبتهاي مادرش,نصيحتهاي پدرش,شيطنتهاي خواهرش, ياد خودش آزاد وآرام وبي مسئوليت...اشك در چشـمان پيرمرد

هم پر شده بود :(راستش خيـلي دوست داشتم پدرت هم اينجا بود تا من مي تونستم ازش معذرت بخوام...)

آوای خیس
@avayekhis

بالاخره اشكهاي ويرجينيا رها شد و پيرمرد در حين بستن دستبند متوجه شد :(آه متاسفم عزيزم,نبايد يادت مي انداختم,منو ببخش!)

ويرجينيادرآغوش او فرو رفت .د قايقي سكوت بود وگريه تا اينكه ويرجينيا توانست حرف بزند :(بابابزرگ خيلي دوستت دارم و ازت

متشكرم...)

منم خيلي دوستت دارم عزيزم و ازت مي خوام ديرمي رو هم هميشه) دوست داشته باشي اون به محبت و عشق تو خيلي احتياج داره

.اون خيلي تنهاست ويرجينيا)

ويرجينيادر ته دل بخاطرازدواج با او احساس رضايت كرد :(مي فهمم بابابزرگ.)

و ولترپشت درآمد :(آقا ماشين حاضره...)

ليموزين سفيد با چند روباند و رز صورتي بسيار ساده اما زيبا تزئين شده بود .سمنتا هم آمده بود با لباس صورتي بلند مخصوص

ساقدوشها بسيار دوست داشتني شده بود . نگاه و يرجينيا تا سوارماشين نشده بود دنبال پرنس مي گشت .نگران بود .احساسي به او

مي گفت پرنس بيكار نخواهد نشست !درماشين او و پدربزرگ ساكت بودند اما سمنتا از عوض هر دووراجي مي كرد .درباره ي

مهمانان مي گفت .درباره ي اشتباهات, كمبودها,اتفاقات,ر تارها و خيلي چيزهاي بي مورددیگرو چه خوب كه حرف مي زد

وحواس ويرجينيا را از ترسش پرت مي كرد .او ديگر احساس دودلي و پشيماني نمي كرد حتي براي ازدواج و تعلق يافتن به ديرمي

آوای خیس
@avayekhis

يعني پرنس اصلي عجله هم مي كرد . براين از بيمارستان مرخص شده بود و او ديگر حاضر نبود بخاطر عشق دلش ريسك كند و جان

كس ياكسان ديگري را بخطر بيندازد .بلايي كه سر براين آمده بود زنگ خطر بود...

تمام طول راه فكر ويرجينيادركليسا بود . يا اگراوآنجا باشد؟براي بر هم زدن مراسم؟يا اعتراض؟ياحمله؟ يا... كاش هيچوقت نمي

رسيدند ! كاش زودترهمه چيز تمام مي شد !با ظاهر شدن كليسا حال ويرجينياخرابتر شد و زانوهايش به لرز افتاد .ماشين جلوي در

ايستاد .دركليسا باگلهاي رز صورتي استتار شده بود .راننده پياده شد و در را برايشان بازكرد . پدربزرگ پياده شد اما ويرجينيا نمي

خواست و نمي توانست از ماشين پايين برود .سمنتا متعجب از معطل كردنش دسته گل وكيفش راگرفت و خارج شد . پدربزرگ

منتظرش بود و ويرجينيا مي ديدكه مجبور است بر ترسش غلبه كند .دامنش را جمع كرد و به طرف در خيزبرداشت كه بناگه ليونل

در راكوبيد !ويرجينيا لحظه اي چهره ي پرتمسخر ليونل را ديد وماشين از جاكنده شد ! ويرجينيا دو دستي به شيشه كوبيد و جيغ

كشيد .پدربزرگ دويد و سمنتا دسته گل را انداخت وماشين سرعت گرفت .آنچنان اتفاق غيرمنتظره اي بودكه ويرجينيا نمي

دانست چكاركند . وحشيانهبه دستگيره ي در چنگ انداخت .اگرباز مي شد خود را بيرون پرت مي كرد .مطمعن بود اين كار را مي

كرد امادر باز نمي شد ! سرعت آنقدر زياد شدكه عقب پرت شد و ديوار حائل راننده پايين آمد .پشت فرمان بود و بادي كه از

آوای خیس
@avayekhis

بـاريكه ي شيشه بـهداخل مي زد, موهـاي طلايي اش را همچون شعله هاي آتش مي رقـصاند :(سلام عروس خانم!)

ازآينـه نگاهش مي كرد . خشمگين و شهوت بار ! تمام تن ويرجيني ا سرد شد و ضربان قـلبش محكمترشد :(آه خداي من...پرنس!)

پرنس خونسردانه لبخند زد :(چرا به من رجينالد نمي گي؟اين كارت رو راحت ترمي كنه!)

رجينالد ! لعنت براو !به زحمت ناليد :(خواهش مي كنم برم گردون ... هركاري بگي مي كنم فقط...)

صداي پرنس همچنان سرد و پرتمسخر بود :(كار ي نيست كه بتوني بكني!)

(...لطفاً...ازت خواهش مي كنم برم گردون)

(چرا؟خيلي دوست داري ازدواج بكني؟)

ويرجينيا از حالت تمسخربار تن صدايش خشمگين شد :(آره... چطور؟)

(!خوب اگه اينقدر علاقهداري امشب با من ازدواج مي كني)

ويرجينيا از شدت وحشت داد زد :(خودمو مي كشم...مي فهمي؟)

(چرا؟توكه گفتي عاشقم هستي؟)

ويـرجينياگيركرد .مي تـرسيد بگويد دروغ گفـتم شايد پرنس عصبـاني مي شد پس شانس ديگرش را بكار برد :(اما من زن ديرمي

(!شدم

پرنس نگاه آبي اش را ازآينه به او دوخت :(باورنمي كنم!)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا با اميدواري از يافتن راه نجاتي اضافه كرد :(بله ما ديشب زن و شوهر شديم !)وبـراي محكم كردن حرفش لبخند ساختگي به

لب آورد :(و شب خيلي عالي بود!)

پرنس هم لبخند پيروزمندانه اي به لب آورد :(خوب اثباتش برام راحته...امشب مي فهمم!)

ويرجينيا بدتر از قبل گيرافتادو بالاخره بغض گلويش تركيد و شروع به گريستن كرد .بيچاره پدربزرگ ... بـيچاره ديرمي, حالاچكار

مي كـردند؟كاش به حرف اوگوش مي كرد و زودترازدواج مي كرد . هنوز هـم عاشق پرنس بود .پرنسي كه ماشين رامي راند اماعشق

چه اهميتي داشت وقتي عزيزانش ناراحت مي شدند؟ناليد :(منوكجا مي بري؟)

(!جايي كه دست هيچكس به تو نرسه)

(چرا؟)

(!چون تو احمقي ومن عاشقت)

ويـرجينيا ديگر مثـل دفعات قبـل از شنيدن اين جمله شاد و هيجان زده نمي شد برعكس تـرس وگريه اش بـيشتر شد .پرنس ادامه مي

داد :(تو منو خسته و ديونه كردي خيلي سعي كردم كـاري به كارت نداشته باشم امانتونستم,وجدانم اجازه نداد بذارم دستي دستي

خودتو بدبخت كني تو اونقدربي انصاف بودي كه حرف همه (!روباوركردي الاحرفهاي من كه همه اش راست بودند

ويرجينياگريان گفت :(تو در مورد تحصيلاتت دروغ گفتي!)

آوای خیس
@avayekhis

ماشين به يك جاده ي خاكي باريكي پيچيد و دوباره سرعت گرفت(من مجبوربودم كسي نبايد مي فهميد وگرنه همه چيزرو ازم

(!مخفي مي كردند و من نمي تونستم به حقايق دست پيداكنم

ويرجينيا با خشم كامل كرد :(و انتقام بگيري!)

(!البته)

(و حالاگرفتي؟)

(!البته)

لعنت بر او به همين راحتي اعتراف مي كرد و انتظار داشت ويرجينيا از او نترسد !(پس چرا مي گي رجينالد نيستي؟)

(!چون نيستم !من پرنس هستم)

(!دروغ نگو ! همه مي دونند چقدر با پرنس اصلي فرق داري)

(!بله چون پرنس اصلي عوض شد... عاقل شد, قوي شد, عاشق شد)

(!و پرنس دروغين خائن شد,دورو شد, ظالم شد)

(!البته)

البته ! البته كه رجينالد بودن كسي مطرح نبود .مهم, مقصربودن, گناهكارب دن,قاتل بودن,شيطان بودن بودكه مطرح بود ! بله شايد

او پرنس اصلي بود اما مسبب تمام اين اتفاقات تلخ و انتقامهاي سخت اوبود ويرجينيا به درماشين تكيه زد وبه انتهاي جاده كه!

درسياهي جنگلهاي راج بود, نگاه كرد . مغزش از اين كشف جديد مي جوشيد .اگر اين واقعيت داشت ديرمي هم دروغ گفته بود اما

آوای خیس
@avayekhis

چ را؟شايد اميدوار بودبا پـرنس معـرفي كردن خود او را براي ازدواج راضي بكندكه موفق هم شده بود ! زمزمه كرد :(ازم چه انتظاري

(داري؟

(!باورم كني)

(چطوري؟)

(!همونطوركه برادرم روباوركردي)

(!اونو باوركردم چون هر چي گفت درست در اومد)

(...چطوره يك بار هم ماجرا رو ازمن بش نوي)

ويرجينيا جواب نداد وماشين باآن سرعت وحشتناكش ميان درختان بلند و بوته هاي خشك شد :(راستش نمي دونم ازكجا شروع

كنم شايد اين جمله كافي باشه كه مادرت بهترين كار روكردكه فرارکردمنكه از وقتي يادم مياد زندگي سرد و بي روح و خطرناكي

(...داشتم كه مقصرش فقط و فق ط پيرمردبود

ويرجينيا ناراحت شد .او هنوز هم فكر نمي كرد مادرش فرارکرده باشد و پدربزرگش آنقدر بد بوده بـاشد اما جرات مخالفت و حق

ممانعت نداشت...(پنج سالهبودم كه نفرتم متولدشد و ابدي شـد...جزئياتش يادم نيست همينقدر مي دونم كه داشتم با براين توي

ايوان تيل هبازي مي كرديم كه صداي جيغ مادرم رو شنيدم دم پنـجره دويديم ...مرتيكه ي پست فـطرت موهاي مادرم رو مي كشيد تا

بفهمم چي دارم مي بينم اونـو ازبالاي سي پله به پايين هل داد ...مادرت هم اونجا بود .مي خواست به كمك بره كهدايي هـنري و

آوای خیس
@avayekhis

(!سدريك بهش حمله كردند و اونقدركتكش زدندكهبي هوش شد

ويرجينيا خشكيده بود و نفسش بالانمي آمد ...(بعدها فهميدم اصلاًدعوا سر مادر تو افتاده بود ! ظاهراً مرتيكه متوجه ازدواج مخفيانه ي

مادر و پدرت و البته حاملگي مادرت به تو شده بود .بقيه شو هم بهت گفتهبودم, مادرت رو توي سرداب حبس كرده بودند من و

براين كمكش كرديم,براش كليد دزديديم و از پنجره بهش انداختيم اونم (!فرارکرد

ويرجينيا تمام سعيش را مي كردباورنكند اما يا تيله ها؟(اون ماجرا شروع بدبختي هاي ما شد !مادرم حامله بودنگفته بود,مي خواسته

سورپرايزبكنه كه با اون كار پيرمرد هم بچه شو از دست داد هم قدرت جسمي و روحي شو سه چهار سال مريض شد,نمي دوني

چقدردوست داشتم قوي بودم و مي تونستم پيرمرد رو بكشم ... شايد (!اگرميبل و براين نبودند به هروجهي بود اين كار رومي كردم

حالاكه قدرت داشت؟(دوازده سالهبودم كه متوجه شدم يكي ازكلاسهاي بالاتر مرتب منو زي ر نظر داره و تعقيبم مي كنهو تا متوجه

بيارم !) لبخندي از روي علاقه بر لبهاي پرنس نقش بست :(وقتي منو ديد سعي كرد از پنجره فرار بكنه اما من گرفتمش ووادارش مي شم قايم مي شه, كم كم شايعات در اومد و همه از شباهت ما حرف زدند تا اينكه بالاخره توي رخكن تونستم گيرش

كردم حرف بزنه و حتي چند تا مشت بهش زدم ...بيچاره رجينالد از بس ترسيده بود مجبور شد همه چيز رو بگه ...من برادرش

آوای خیس
@avayekhis

بودم ! چه مسخره؟ ديـونه شدم باورش نكردم از اونجا يكراست خونه سراغ بابا رفتم جيغ و داد راه انداختم,دعواكردم, فحش دادم تا

اينكه ترسيد و اعتراف كرد ...بله پدر من پدر اونم بوده وما برادر بوديم ..!ازم خواست به هيچكس چيزي نگم خصوصاً مادرم اما

منكه قانع نشده بودم ازش خواستم علت جدايي شو با نامزدش بگه و اون مجبور شد حقيقت وحشتناك ديگه اي رو فاش

بكنه ...ميجرها قاچاق اسلحه مي كردند و اونو بخاطر ثروتش با تهديد به مرگ وادار به طلاق از خانم مايرا,نامزدش,با وجود حامله

بودن به رجينالدكرده بودند لعنتي ها ! همون موقع به خودم قول دادم يك روزي همشونوگيربيندازم!)

ماشين سرعت كم كرد ووارد يك راه باريكتردر سمت چپ شد . هوا ابري بود و سايه ي درختان فضا را تاري كتر مي كرد .حواس

ويرجينيا از بس در حرفهاي پرنس بودكه ديگر ترس را فراموش كرده بود(از اون به بعد منو رجينالد با هم دوست شديم...اون روح

لطيف و ساده و پاكي داشت اون يك الهه بودكه من شانس برادر بودنش روداشتم, پدر رجينالد مرد خوبي بود اما بخاطر حفظ

رجين الد با توجه به شرايط زندگي من وموقعيت وگذشته ي رجينالد,اجازه نمي داد ما با هم رابطهداشتهباشيم پس ما هم

گهگاهي مخفيانه همديگه رو مي ديديم گهگاهي هم گير مي افتاديم و اونوقت هم براين به كمكمون مي اومد اون پسر فرشته ي

نجات من شده بود... اون روزها بهترين روزهاي عمرمبود چند سال گذشت تا اينكه يكروز پليسها به يكي از مراكز فروش و پخش

آوای خیس
@avayekhis

اسلحه ي دايي اينهـا حمله كردند ودايي سدريك كشته شـد . من كاملاًشانـسي صحبت دايي هنري روبا دوستانش توي تلفن شنيدم

پدر رجينالدكه پليس ماهري بـود,دايي سدريك روكشتهبود و اونها قـصد داشتند شب سراغشـون برند ...من ديونه شدم تيپم رو

عوض كردم و در خـونه ي اونها رفتم تا خبربدم,متاسفانهديرباورکردند تا فرارکنند... بومب ! توي ماشين بمب گذاشته بودند خـانم

وآقاي فـلوشركشتـه شدنـد اما رجـينالد به لطف خـدا زنده مونـد با اينكه خـودم هم زخـمي ب ـودم و خونـريزي داشتم اونو برداشتم و

فرارکردم رفتم از يك باجه ي تلفن به برايـن زنـگ زدم وكمك خواستم اما اون باورم نكرد,مسخره ام كرد و ردم كرد !بناچاردوباره

رجيـنالد رو پشتم انداختم و به يك محله فـرار

كردم اونجا پسري داشت ماشين مي دزديد ازش كمك خواستم اونم باكمي پول حاضر شد ما رو تا بيرون شهرببره بعدكه بدحالي

رجينالد و زخم منو ديد ما رو تا رنو برد و اين شروع دوستي منو و تادسن شد...)

ويرجينيا از اين توازن اتفاقات متعجب مانده بود(توي رنو هـردو بستري شديم چـه خوب كه زنجير طلا و ساعت گـرونبهايي داشتم

فـروختم و خـرج عمل خـودم رودادم رجيـنالد به كما رفـته بود و براي ادامه ي درمان اون به پول بيشتري نياز بود پس سعـي كردم

با خونه تماس بگيرم اما نشدكار هنري پست فطرت بود خطها رو دست كاري مي كرد چون وقتي از تماس با خونه ناميد شدم و به

آوای خیس
@avayekhis

موبايل پدرم زنگ زدم تاهمه چيز رو به بابام بگم و از اون كمك مالي بخوام, هنري گوشي رو برداشت وتهديدم كرد اگه بدون

رجينالد

برگردم پدرم رومي كشه !چكارمي تونستم بكنم كه؟هفده سالم بود وجنايات اونها رو به چشم ديده بودم و از طرفي نمي تونستم

ببرم وبرادرم رو دو دستي تحويل اونها بدم پس موند م و براي مخارج خودم و بيمارستان رجينالد سركار رفتم ... هركاري بگي ...و

درسم رو ادامهدادم وارد دانشگاه شدم و حقوق رو انتخاب كردم تا بتونم لااقل از راه قانون اونها روگير بيندازم !بعد از شش ماه

بالاخره تونستم با بابا تماس بگيرم وهمه چيزرو بگم,باورش نمي شد,خيلي ناراحت شد ازم تشكركرد و قول گرفت تا هميشه

مواظب رجينالد باشم و برام پول فرستاد چند بار خواست به ديدنمون بياد اما من مانع شدم چون مي دونستم هنري تعقيبش

خواهدكرد من هيچ راهي براي برگشتن به خونه نداشتم نه لااقل تاوقتي رجينالد توي كما بود ... شش سال گذشت همه چيزداشت

پدرممرده ! توي تصادف كشته شده بود ! كي باورمي كرد؟پدرمن رانندگي محشري داشت ! فهميدم كار هنري بوده ديگه علتي براي موفقيت آميز پيش مي رفت درسم داشت تمومي شد و حتي رجينالد علايم بيداري نشون مي دادكه تادسن تلفن كرد و خبر داد

ترسيدن نـ داشتم پس برگشتم تا انتقام بگيرم, هنري فرارکرده بودآدم گرفتم پيداش كنه هتل پدرم كه ديگه مال من بودتوي چنگ

آوای خیس
@avayekhis

ميجرها افتاده بود !سعي كردم بدون جلب توجه به حقه اي از دستشون بيرون بكشم ...شبي بودكه تو اومده بودي...)

بله ويـرجينياآن شب را بـا تمام جزئيات بـيادداشت"من چيـزهاي مهمتري براي اثبـات كردن دارم !"پرنس همچـنان با جديت مي

رانـد و ادامه مي داد :(مادرم انگاركه همه چيزرو فراموش كرده بـودبا ويليام كه از شركاي هنري بود,رابطهبرقرارکرده بود و پيرمرد

رو بخشيده بود و بي خبر بخاطر غيبتم سرزنـشم مي كرد پس نتونستم چيزي به اون بگم تازه اگه از وجود رجينالد باخبر مي شد ديونه

مي شدكهديدي درست فكرمي كردم ! هنوز مدركي نداشتم بايد نـظاره گر مي شدمبايد وانمود مي كردم همه چيـز فـراموشم شده

بايد

(!دروغ مي گفتم بايد عوض مي شدم و ...شدم

ماشين سرعت كم كرد و راه دست انداز شد .(توي اون شرايط فهميدم رجينالد بيدار شده اما از بـيمارستان فرارکرده تا رنو دنبالش

(رفتم وگشتم اما پيداش نكردم...اونشبي كه مست برگشتم يادته؟

چطورمي توانست يادش نباشدآن شب هنوز هم بهترين شب ويرجينيا بود !(هنري رو پيداكرده بودم و همه چيزداشت تموممي شدكه

موضوع ديرمي م يجرپيش اومد حدس زدم اون باشه چون پيرمرد از وجـودش باخبـر بود ومي دونستم بـراي بستن دستـهاي من از

هيـچ كاري دريغ نمي كنه و توي جـشن ديدمش ... بله برادرم توي چنگال اونـها افتاده بود و بدتراينكه حافظه اش رو از دست داده بود

آوای خیس
@avayekhis

روبروم ايستاده بود اما منو نمي شناخت ! خيلي ترسيدم هر قدم غلط من و هر دامي كه براي ميجرها انداخته بودم ممكن بود اونم با

بقيه به قعر چاه بيندازه پس هدفم نجات اون شد اما اون...اون با وجود اينكه مي دونست چه فداكاري ها براش كردم و در چه

شرايط بدي قراردارم همه چيزرو ازم مخفي كرد وبا منم ب يگانه شد ! اون براي انتقام گرفتن وارد خانواده ي ميجرها شده بود و البته

تمام اون كارها رو فقط به قصدآزار پيرمرد مي كرد اما من نفهميدم... يعني هيچوقت باورم نشد اون اينقدر بد شده باشه... اون هيچوقت

دلش نمي اومد قلب يك دختررو بشكنه اما حالا ...براي تجاوزكردن به لوسي آدم كرايه كرد!)

ويرجينيا غريد :(ازكجا مي دوني؟)

من با اونهادر افتادم و اونطور زخمي شدم و يكيشون تادسن بود !من) وقتي به شهربرگشتم مسئوليت خزانه هتل رو به اون دادم تا

تلافي كمكهاشوكرده باشم و اون عاشق لوسي بود و اونشب فكركردم شايد تكبرلوسي كاسه ي ص بر تادسن رو لبريزكرده و اون

دست به اين كار زده اما ديشب وقتي تو به من فهموندي رجينالد حافظه اش رو بدست آورده فهميدم جواب تمام اين اتفاقات رو

بدست آوردمبا تادسن تماس گرفتم ووادارش كردم تا اعتراف بكنه وكردكه توسط ديرمي ميجر به اين كاروادار شده ! بله يكي

اين

كارها رو مي كرد و اون يكي برادر عزيزمن بود!)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا هنوز هم لجبازانهنمي خواست باورکند :(اما حافظه ي اون دير برگشت مگه نه؟)

پرنس به تلخي خنديد :(حافظه ي اون هيچوقت نرفتهبودکه برگرده!)

ويرجينيا شوکه شد !ماشين به سمت چپ چرخيد ووارد مکان وسيع ت ري شد(اون از اولش بـا يك نقشه ي دقيق واردکار شد رل

بازي کرد, تعقيب و تحقيق کرد,نقشه کشيد,اجراکرد و با لذت نشست و تماشا کرد اوه خداي من ! اون حتي سر منم کلاه گذاشت

وآخرش با استفاده از شانس شباهت داشتنمون به هم از پشت به من خنجر زد و براي بدست آوردن ثروت پيرمردنه براي خودش

(!بلکه فقط براي آزار و شکست پيرمرد از تو هم استفاده کرد

ويرجينيا با خشم گفت :(اما تو هم از پدربزرگ بدت مي اومد وبراي ناراحت کردنش برنامه ريزي و اجرا مي کردي!)

درسته !من از بچگي يادگرفتم با خنده ي اون گريه کنم و باگريه اش) بخندم ام ا رجينالد باعث شد طرز فکرم نسبت به پيرمرد

عوض بشه اون واقعاً خوب و پشيمون شده بود و رجينالد رو فقط از روي دلسوزي و تلافي گذشته زير پر و بالش گرفتهبود و اونم

(!هيچوقت حدس نزد رجينالد مسبب بلاهاي فاميل باشه

ماشين به مکان گشاد و روشني وارد شد,سرعت گرفت, چرخي زد و ايستاد .ويرجينيا اطراف را نگاه کرد . جلوي يك خانه ي بزرگ

و قديمي بودند .پرنس حرکتي نکرد .ويرجينياهم جرات نکرد در را امتحان کند پرنس ادامه داد :(و من فقط براي نجات تو,ثروت رو

آوای خیس
@avayekhis

به پيرمرد برگردوندمو وقتي بالاخره حقيقت رجينالد رو فـهميدم سعي كردم قـانعت ك نم باهاش ازدواج نكني اما تو هم مثل همه

(!ديرمي رو باوركردي و بـه من فقط اين راه روگذاشتي

دكمه را زد و درها تاك صدادادند وباز شدند .ويرجينيا باترس و ترديدگفت :(دايي هنري چي؟اون خيلي زودتراز ورودو شروع

(!رجينالد غيب وكشته شد

پرنـس جواب نداد . هـنوز ساكت وثا بت ازآينه ويرجينيا را نـگاه مي كرد .ويرجينيا ادامه داد :(تـو هم در طي اين مدت بيكارننشستي

(!دايي رو پيداكردي و وحشيانه كشتي

(!البته ! من تمام عمرم براي چطوركشتن اون طرح ريختم)

اوبود !اودايي راكشته بود و قاتل بود !پرنس در را بازكرد :(و اون مرگ خيلي كمي براي هنري بود!)

پيـاده شد وبراي بازكردن در عقب چرخيد اما ويرجينيا به طرف در ديگر ر خوردو قبل ازآنكه او در را بازكند از اينطرف پايين□س

رفت . ترسش آنچنان شدت گرفتهبودكه زانوهايش او را نـگهنمي داشتند . چهره ي داغون شده ي دايي مقابل چشمانش بود .اگر پرنس

آنقدر بي رحم و ان تقـام جو بودكه يك انسان راآنطور وحشتنـاك بكشد بعيد نبود بر اثر خـشمي بر او, كاربـدتري بكند !نـگاهـشان از

روي ماشـين بر هم قفـل شد (اشتباه نكرده بودم ... تو شيطان هستي!)

پرنس خونسرد بود :(بيا بريم تو... هوا داره باروني مي شه!)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا با خوفي عظيم و جديدكه به روي آورده بود, عقب عقب راه افتاد :(ازم انتظار نداشته باش با تو بـه اون خونه بيام!)

پرنس هم راه افتاد تا ماشين را دور بزند :(چاره ي ديگه اي نداري!)

ويـرجينيا برگشت وبه رفـتن ادامه داد .پرنس هم مي آمد :(اون بايد مي مرد ويرجينيا... اون قاتل بود ! خون در مقابل خون!)

(!اما نه اونطوري)

راست مي گي اول بايد زنده زنده پوست تنش رو مي سوزوندم و بعد) (...دست و پاهاشو قطع مي كردم و

ويرجينيا براي نشنيدن ادامه اي اين جملات وحشتناك داد زد :(مي خوام خونه برم!)

و شروع كرد به دويدن !پرنس غريد :(خونه ي تو اينجاست...پيش من ! تا ابد!)

تـرس ويرج يـنياآنقـدر شدت گرفت كه هـق هـق به گريه افتاد .پرنس خونسردانه دنبالش مي آمد :(هيچ جا

(!نمي توني بري ويرجينيا... اين طرفها هيچكس زندگي نمي كنه

ويرجينيا لاي درختان شد و ناليد :(كمكم كنيد ... يكي كمكم كنه!)

(!ما تنها هستيم ويرجينيا...اينو لااقل باوركن)

برگهاي تيـغ دار تمشك,شاخه هاي خشك و تنـه ي كيپ درختان عـبورش را باآن دامن گـشاد و تور بلند سرو پاشنه

تيزكفشها,مشكل مي كرد اما او همچنان نااميدانه مي گريست و مي رفت . صداي پرنس نزديكتر و خشن تر شد :(منو عصباني نكن

آوای خیس
@avayekhis

(!ويرجينيا اين فقط كار تو رو مشكل ترمي كنه

ويرجينيا نمي خواست به آن زودي و راحتي تسليم بشود اما بالاخره تور سرش به شاخه اي گيركرد و او مجبورشد بايستد و تاجش

!رادربياوردكه پرنس به او رسيد

باورودبه خانه و قفل شدن اولين در در پي اش, تمام ترسها وناميدي هاي ويرجينيا به اوج خودش رسيد .داخل خانه به علت نزديكي

وبلندي درختاني كه خانه را احاطه كرده بودند,بسيار تاريك بود و وسايل بسياركهنهوكمي داشت . طبقه ي بالاروشن تر از طبقه ي

پايين بود و دو راهروو سه دربه هال بازمي شد و هال با يك دست مبل رنگ و رو رفته ي مدل قديمي, يك بوفه ي چوبي

درگوشه و يك بخاري سياه شده دكوربود .پرنس درآنجا را هم قفل كرد و درمقابل چشمان پرحسرت ويرجينيا,دسته كليد رادر

جيب تنگ شلوار جينش فروكرد وبه سوي يكي از درها رفت,داخل شد و در را پشت سرش كوبيد !در و ديوار انگاركه بر سر

ويرجينيا فرودمي آمد . بغض گلويش را مي فشرد .به سوي يكي از پنجره هاي باريك و بلند رفت و بيرون را نگاه كرد . جنگل در

بادي كه شدت مي گرفت, مي رقصيد .ارتفاع زياد بودبطوري كه ماشين سفيد ودرازبا روبانهاي درشت و براقش ـ كه دم در

پارك شده بود ـ همچون اسباب بازي بنظر

بودند .ويرجينيا نگاهش رادر اطراف هال گرداند .همانطوركه حدس مي زد تلفني وجودنداشت .ميز ودفتر تلفن بود اماگوشي مي آمد .مدتي

آوای خیس
@avayekhis

گـذشت .ويرجينيـاآرام و قرار نداشت .مي دانست حالا همهنگرانش بودند و شايد براي پيدا كردنش واردكار شده

نبـود !پرنس فكر همه چيزراكرده بود !ساعت ديـواري پنج را نشان مي داد . يعني يك ساعت در راه گذش ته بود؟همانجا لب سكوي

پنجره نشست و سربه شيشه تكيهدادآن هيجان و حرفها و اشكها او را خسته كرده بود .مدتي نگـذشت كه پـرنس برگشت . هيجان

همـچون مور ساق پاهـاي ويرجينيا را پيمود .پرنس داشت از عقب نزديك مي شد :(توي خونه هر جا بخـواهي مي تونـي بري !اينجا

قبلاًخونه ي تادسن بودمي دونم شبيه قصرپريان نيست اما مجبور (!بودم...وقت زيادي نداشتم

ويرجينيا قبل از رسيدنش زمزمه كرد :(تاكي مي خواهي منو اينجا حبس كنـي؟)

صداي قدمهاي پرنس متوقف شد :(تا وقتي باورم كنـي!)

(!بزودي مياند و پيدامون مي كنند)

(!فكرنكنم ...ما بيرون لوس آنجلس هس تيم)

ترس ويرجينياآنقدر شدت گرفت كه بگريه افـتاد .به سرعت به سوي او برگشت در يك قدمي اش ايستاده بود . ملتمسانه ناليد :(من بايد

(!با بابابزرگ حرف بزنم اون الان نگران منه

قيافه ي پرنس سخت وگرفته بود :(نمي شه !رديابي مي كنند!)

ويرجينيا از جا بلند شد :(قول مي دم طولش ندم... فقط بگم سالمم... لطفاً

آوای خیس
@avayekhis

پرنس جواب نداد .بنظرمي آمد داشت راضي مي شد .ويرجينيا اميدوارانه ادامه داد :(خواهش مي كنم... فقط چندكلمه!)

پرنس به سردي پرسيد :(خيلي دوستش داري؟)

اين جملهنمك زخم او شد . سربـه زيرانـداخت و شروع به گـريستن كرد .پرنـس با خـستگي موبـا يل را از جيبش درآورد :(بشرطي

(!كهدرمورد رجينالد حرفي نزني

و شماره راگرفت وگوشي را به سويش درازكرد .ويرجينيا مشتاقـانه موبـايل را قاپـيد و به گوشش چسبـاند . ثانيه اي نگذشت كه

صداي وحشتزده ي پدربزرگ از پشت خط شنيده شد :(پرنس؟)

بغض ويرجينيا دوباره بادكرد :(منم بابابزرگ...ويرجينيا!)

(يا مسيح ! كجايي دختر؟سالمي؟)

(!بلهبابابزرگ خوبم...نگرانم نباش)

(كجايي؟)

ويرجينيا به سوي پنجره چرخيد :(نمي دونم؟!)

(با اون هستي؟اون الان پيش توست؟)

(...بله)

صداي پيـرمردآرامترشد :(سعي كن فـراركني ويرجيـنيا هر طوركه مي توني !اون رجينالد و بخ اطرنـاراحت كردن من تو رودزديده

چون مي دونه من ديگه تو رو هم مثل بقيه ي نوه هام و حتي بيشتر دوست دارم...)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا نمي توانست حرفهاي پدربزرگش را هضم كند !پرنس دركنارش ايستاده بود و به عكس العملهاي او نگاه مي كرد . پدربزرگ

ادامه مي داد :(اون مي دونه ديرمي ثروت تو رو انتقال داده و حالافقط بخاطر ترسوندن من و عذاب دادن به ديرمي كه عاشق توست

...)تو روبرده تا شايد با

و پرنس گوشي را پس گرفت و قطع كرد :(ديگه بسه!)

تن ويرجينيا منجمد شد . يعني پدربزرگ راست مي گفت؟ويرجينيا بي اختيار به پرنس خيره شد .موهاي صافش را با بي دقتي

بالازده بود و تمام دكمه هاي بلوز سياهش را بازگذاشتهبود اما از زير ركابي سفيدي داشت كه بر سينه ي برجسته و شكم فرو رفته

اش به زيبايي خوابيده بود . يعني او رجينالد بود؟هنوز هم !به سوي همان در قبلي راه افتاد :(برات قهوه دم كردم ...بشين بيارم!)

ويرجينيا احساس بدحالي كرد . سر بلندكرد و به آسمان ابري نگاه كرد . يعني واقعاً پرنس او رابراي ترساندن پدربزرگ وآزاربه ديرمي

به آنجا آورده بود؟چراكهنه؟ديگر همه مي دانستند پدربزرگ, آقاي فردريك ميجر مشهورديگر او را هم به چشم نوه ي واقعي

خودمي ديد و دوست داشت و از طرفي ديرمي از بس دوستش داشت همان لحظه ي اول به او درخواست ازدواج داده بود و پرنس

چقدر از اين ازدواج ناراحت و عصباني بود؟يعني ممكن بوددر اصل ديرمي ثروت را انتقال داده باشد و هنوز پرنس اصلي باشد؟

شايد همه اشتباه بكنند اماآيا پدربزرگ هم اشتباه مي كرد؟اما نه كسي اشتباه نمي كرد !مگر يك انسان چقدر

آوای خیس
@avayekhis

مي تواند رل بازي كند؟پنج ماه؟ !با چند نفر؟با مادرش؟دايه اش؟با فاميل؟با برادرش؟با بهترين دوستش؟بله بـراين بهترين جواب

بـود .اگراو براين را بخشيده بود پس چرا تمام اين مدت با بي اعتنايي به گذشته او راآزار ميداد؟" گاهي رفت ارت اونقدر چندش آور

مي شه كه دلم مي خواد تاجون توي بدنت داري بزنمت !" و زده بـود ! همانطوركه گفته بوددر وقت مناسب ! يا لوسي؟در مقابل جمع

پاكدامني او را تهديدكرده بود و تادسن دوست او بود نه ديرمي !شايد تمام حرفهايي كه زده بود مال ديرمي بود وآن سرگذشتي كه

تعريف ك ـرده بود,سرگذشت ديـرمي بود و او دزديـده بود ! ؟پرنـس با سيني كوچكي در دست وارد هال شد . فكر ويـرجينيا بهم

ريخته بود . نكنـد او راآورده بود روزهـا وماهها در حبس نگهدارد وبه اين طريـق ديـرمي و پدربزرگ را هم درنگراني نگه

دارد؟نكندآورده بودتا... صداي قدمهايش را از پشت سرش شنيد,باوحشت بـرگشت و سينه بـه سينه ي او برخـوردكرد !بي اختـيار

قدمي عـقب گذاشت و پرنس مچ دستش راگرفت : (چرا اينجوري مي كني؟چرا هنوز هم ازم مي ترسي؟)

چشم ويرجينيا بـر چشمان آبي و زيبـاي او افـتاد و قـفل شد .پرنس ادامه داد :(منكه هر چي بود و نبود بهت گ فتم پس چرا بازم ازم فرار

(مي كني؟

ويرجينيا تقلاي مختصري كرد تا از طلسم او فرارکند :(من هنوزباورت نكردم!)

نگاه پرنس بر لبهاي او قفل شد :(چكاركنم باورمي كني؟)

آوای خیس
@avayekhis

عشق و شهوت مهار شده,ويرجينيا را تحت كنترل خودگرفته بود اما مغزش زنگ خطر مي زد .اگرا وواقعاً رجينالد بود و در پي آزار

پدربزرگش,بعيد نبود ازكاري دريغ بكند !(اگه منو برگردوني باورت مي كنم!)

نگاهش بر چشمان ويرجينيا چرخيد :(چرا مي خواهي برگردي؟)

و فشار انگشتانش برمچ دست او بيشتر شد و ترس ويرجينيا هم شدت گرفت(مي خواهي برگردي بغل معشوقت؟)

ويرجينيا به دست او چنگ انداخت و خود راكمي عقب كشيد .پرنس هم با نفرت هلش داد و رهايش كرد :(من چقدر احمقم!)

وبرگشت و به سوي يكي از راهروها رفت .ويرجينيا باز هم به گريه افتاد .خيلي احساس بدبختي وآوارگي مي كرد . صداي رعد

محكم او را ترساند . هواداشت تاريك مي شد و باران در حال شروع بود . چقدر بد وقتي !اوبقدركافي ازبودن درآن خانه وآن

موقعيت دلتنگ بود !ناگهان متوجه حركت چيزي درلاي درختان جنگل شد . آن دورهاآتشي روشن بود و دودش بودكه مواج و

باريك بالامي رفت ! كسي آنجا بود

شايد هم خانه بود !آنها تنها نبودند !از پرنس خبري نبود .قلب ويرج ينيا از فكر جديد به هيجان آمد .به سوي يكي از درها دويد و

بازكرد .دستشويي و حمام بود و پنجره اش متناسب باآنجاكوچك !بست ووارد راهرو ي پهلويي اش شد و بعد از چند قدم دويدن

به پيچي رسيد .انتهاي راهرو به يك بالكن مي رسيد .شايد او ديگر شانس تنها ماندن پيدا نمي كرد و شب نزديك بود .وارد بالكن

آوای خیس
@avayekhis

شد .باد سرد به تن و صورتش كوبيد و لرزاند .به پايين نگاه كرد .ارتفاع زياد بود اما ...درختي در پاي بالكن بودكه تا يك متري نرده ها

بـالاآمده بـودمي تـرسيد اما چاره ي ديگري هم نداشت .او در دهكده خيلي از درختان بالاو پايين رفـتهبود .از روي نـرده ها به

رچـينش را تا سرش بالاآورد .دربيرون آنطرف بالكن رفـت .باد دامن پ بالكن آرام چمپاتمه زد و يكي از پـاهايش راآويزان كرد .ساقـه

ي نرمدرخت را در زيـركفشش حس كرد .براي احساس خطرديگر خيلي ديـر بود . عقـلش فـقـط تكرار مي

كرد" فـراركن... فـراركن !"دستها يش را به پاي نرده هاكشيد و پاي

ديگرش را هم رهاكرد .براي لحظه ي كوتاه و وحشتناكي ميان زمين و هواآويزان مانـد و بعد چيـزي بطورناگهاني دورمچ دستش

حلقه شد !انگشتان پرنس !ويرجينيا با ديدنش دربالكن, جيغ بلندي كشيد وبي اختيار دست ديگـرش را براي چنگ زدن به انگشتان او و

رهاكردن خود,ازنرده ها برداشت و توازن بدنـش بهـم خورد و يك دستي آنهم توسط پرنس آويزان ماند !پرنس عصباني نبود و

ياسعي مي كردوانمود كند نيست :(خودتو بكش بالاوگرنه مي افتي!)

امـا ويرجينيا پايش را تكان داد و ساقـه ي قبلي را پـيداكرد وبررويـش ايستاد و بـدو ن معطـلي به دست او چنگ انداخت :(ولم كن!)

پرنس برروي زانوهايش در فشار عجيبي بود :(اين كار رو نكن ويرجينيا...اگه ولت كنم مي افتي!)

ويرجينيادر مقـابل باد قـوي كه او را مثل پـرچم تكان مي داد و بـاران سردي كه قـطره قـطره به صورت و

آوای خیس
@avayekhis

چشمانش فرودمي آمد,نمي توانست زياد مقاومت كند .حالابيشتراز قبل ازپرنس مي ترسيد . نگاه پرخونش كه از لاي نـرده ها به او

خيـره شده بود,نـشان مي داد براي پشيمان شدن ديگر خيلي ديراست !پس با تـمامنيروخود را به پايين كشيد .دستش ازلاي انگشتان

گرم پرنس سر خورد و بالاخرهدرآمد . فقط يك ثانيه سر پا م اند و ساقـه به علت تازه ونازك بودن شكست و او افتاد اما لابه لاي

شاخه هاگيركرد و ازدرد نـاله اي سرداد .زخمي شدن جاي جاي پوستش را حس كرد وگيره ي موهايش باز شد .با وجود اينها متوجه

پرنس بـود .بـه بالانگاه كرد .از بالكن حداقل سهمتر فـاصله داشت و پـرنس آنجـا ن بود !پـس وقـت نداشت !در هر شرايطي بود خود را

به پاي درخت رساند و اطراف را نگاه كرد .سعي كرد بياد بياورد دود را ازكدام جهت ديـده بود اما نتوانست !سرش گيـج مي رفت و

جـهت راگم كـرده بود .بناگه صداي كوبـيده شـدن دري را شنيد و فهميد پرنس دارد مي آيد !وقت براي تلف كرد ن نداشت .به جهتي

شروع به دويدن كرد . فريادپرنس را از عقب شنيد :(برگرد ويرجينيا,مجبورم نكن وقتي دستم بهت رسيد به زنجيربكشمت!)

اما ويرجينيا ادامهداد .او طعم زنداني بودن را هر چندكوتاه وكم چشيده بود وحالامعني آزادي را ميفهميد . دويد و دويد ... لاي درختان

شد . تاريك ب ود اما رعدي كه گاهو بي گاه مي زد,راه را براي او نشان مي داد . مي دويـد ومي گـريست و بي خبـرمي لنگيد ! پـاهـاي

برهنـه اش را بـر روي هـر چيزي مي گذاشت بدرد

آوای خیس
@avayekhis

هاي وحشي با هر تماس با بدن او جاهايي از لباس و يا پوستش را پاره مي كردند باد سرد زمستاني به كمك سرعت او شدت مي مي آمد وتازه متوجه شدكفش بپا ندارد .شايد وقتي از درخت افتاده بوددرآمده بودند اما او از بس ترسيده بود متوجه نشده بود . بوته

گرفت و لرزش را بيشتر مي كرد اما او نايستاد تا وقتي كه خستگي عضلات و پاهايش غير قابل تحمل شد و بي اختيار درگوشه اي

افتاد و براي لحظه اي كوتاه و يا شايد بسيار طولاني بي هوش شد وبعد سوزش كف پاها و درد زانوي چپش را حس كرد و صداي

قلبش را شنيد .سريعتراز ضربان قلب گربه مي زد...و صداي باران و برخورد قطراتش با برگها و ديگر هيچ ! يعني موفق شده

بود؟آرام خود را بالاكشيد و برزانوهايش نشست و سر بلندكرد و ناگهان او راديد !درست روبرويش ايستاده بود .باران موهاي

طلايي اش را تاگونه هايش چسبانده بود و او هم نفس نفس مي زد ! ويرجينيا قدرت بلندشدن نداشت و حتي اگرداشت چرا بايد

بلند مي شدكه؟شكست خورده بود !پرنس به سويش راه افتاد .از شدت خشم مهار شده مي لرزيد :(چراداري اذيتم مي كني؟چرا

(داري از عشقم سوء استفاده مي كني؟

ويرجينيا از شدت ترس نمي توانست لب بازكند فقط همانطورنشسته خود راكمي عقب كشيد تا لااقل ديرتر به او برسد اما پرنس

با دو قدمبهنيم متري اش رسيد :(يك ذره هم نمي توني رحم داشتهباشي؟)

هنوز صدايش تحت كنترلش بود وچشمان سرخ و مرطوبش به زحمت از لاي موهايش ديده مي شد:

آوای خیس
@avayekhis

(مي دوني كه دوستت دارم؟)

نگاه ويرجينياوحشتزده و ناميد براو قفل شده بود .پرنس خم شد و دست درازكرد تا بازوي او را بگيرد اما ويرجينيا بي اختيار خود

را عقب كش يد و اين حركتش كاسه ي صبر پرنس را لبريزكرد .حمله ور شد دو دستي او را بلندكرد و وحشيانه تكانش داد :(مي دوني

(كه دوستت دارم؟

موهاي ويرجينيا بر سر و صورتش ريخت وبازوهايش بدردآمد .پرنس با بي رحمي كمراو را به نزديك ترين درخت كوبيد . تمام

تن ويرجينيا تيركشيد .پرنس رو به صورتش داد زد :(جوابم رو بده!)

ويرجينيا با چشماني پراشك به چشمان سوزان او خيره شد و از ترس اينكه اگر جواب مثبت بدهد او را بخاطر فرارش مورد

بازخواست قراربدهد, سرش را به علامت نه تكان داد . بناگه پرنس مثل ديوانه هاخنديد :(پس نمي دوني ! ؟خوب بيا نشونت بدم... لااقل

(!عشقم رومي تونم نشونت بدم

و مچ دستش راگرفت و راه افتاد .ويرجينيا جرات مخالفت و مقاومت نداشت پس راه افتاد .پرنس هنوز هم از شدت خشم مي

خنديد :(لااقل مي تونم عشقم روثابت كنم تا باورم كني!)

ويرجينيا ديگر بي آبرويي رادر يك قدمي خودمي ديد .اگربهآن خانه و پشت درهاي قفل شده بر

مي گشت بدبخت شدنش حتمي بود پس باز هم به دست او چنگ انداخت, تقلاكرد, كشيد,داد زد, گريست,التماس كرد,اما

آوای خیس
@avayekhis

بي فايده !پرنس مي رفت و بدون ذره اي توجهو ترحم او را هم مي كشيدبطوري كه چند بار ويرجينيا زمين خورد اما او ظالمانه به

راهش ادامه داد !باران هم وحشي شده بود رعد هم بادهم ! تمام راهها را دردكشان وگريان بر مي گشت با اين تفاوت كه بجاي

اميد,نااميدي قلبش را مي لرزاند .وقتي مقابل در رسيدند,بي چون و چرا داخل شد .خيلي بيشترازآنچه بتواند ممانعت كند از پرنس

مي ترسيد و درها دوباره يكي پس ازديگري پشت سرش بسته و قفل مي شد .وارد هال قبلي شدند اما پرنس نايستاد او را به سوي

يكي از درها برد,بازكرد و او را بهداخل كشيد . يك اتاق كوچك و جمع و جور بود با يك تخت بزرگ و يك كمد لباس !

نه...چكار مي خواست بكند؟ويرجينيا فرصت و توانايي تقلاك ردن نيافت . پرنس او را به تخت رساند وبررويش هل داد !ويرجينيا بر

روي سينه افتاد و ازدرد زانو ناله اي كردصداي پرنفرت پرنس وادارش كرد سريع غلت بزند :(كجا مي خواستي بري؟)

داشت بر تخت زانو مي زد .ويرجينيا از شدت ترس جرات حركت كردن نداشت .پرنس نفس نفس مي زد :(چطورنمي دوني دوستت

(دارم؟مگه نه اينكه اينقدر بخاطرت عذاب كشيدم؟

انگاركل احساسات ويرجينيا مرده بود فقط ترس ! حتي او را نمي شناخت چه برسد به اينكه بيادبياورد عاشقش بودو عشق

اوآرزويش بود !ناليد :(غلط كردم ...قول مي دم ديگه فرار نكنم... قول مي دم!)

آوای خیس
@avayekhis

پرنس بي حركت ماند و چشمان مرطوب وكشيده اش براو ثابت شد .ويرجينيا ناااميدانه منتظر شد و پـرنس از تخت پايين رفت :(اينو

(!بدون دفعه ي بعد وجود نخواهد داشت

!و اتاق را ترك كرد

***

نمي دانست ساعت چند بود .او هنوز هم برتخت بـود و اتاق تـوسط نور پهن و بلندي كه از هال تـا روي تخت مي افتاد, كمي روشن

بود و هنوز صداي رعـد و بـاران مي آمد .از پـرنس هم خبري نـداشت . خستهو زخمي و نيمهبيدار درازكشيده بودو سعي مي كرد راه

چاره اي پيداكند اما حوصله اش را نداشت .بعـد از تـمام اين اتـفاقات گيج شده بـود و انگاركه دچار فراموشي شده باشد فقط مي

دانست بايد برود اماكجـا و

چطور؟نمي دانست !شايد چند بار بخواب رفت و بيدار شد تا اينكه صداي قدمهايي را شنيد و از جا جهيد . غيراز پرنس چه كسي مي

توانست باشد ! ؟ركابي و شلوار جين بتن داشت .بطري بدست وارد اتاق شده بود :(زخم پات داره خونريزي مي كنه!)

ويرجينيا به حرف او متوجه لكه ي بزرگ و سرخي كه بر قسمت زانوي دامنش افتاده بود,شد .پرنس سلانه سلانـهبه سوي كمد رفت و

يكي ازدودرش را بازكرد و ملافه اي بيرون كشيد :(وسايل نداريم اما فكركنم با اين بشه يك كاري كرد!)

آوای خیس
@avayekhis

و بـه سوي او برگشت و تـا لب تخت آمد .بطـري را بـرروي چهار پايه ي سر تخت گذاشت و ملافه را باز كـرد .ويرجينيا زير چشمي

ونگران نگاهش مي كرد .گوشه ي ملافه راگرفت و تاآخر پاره كرد, آن تكه را تاكرد وكمي ازمايع داخل بطري بر رويش ريخت و

بر لب تخت نشست :(دامنت رو جمع كن!)

ويرجينيا بـا شرم و تـرس زانـوهايش را بغـل كرد و بـه اين طـريق مخالفـت خـود را نشان داد .پرنس ساكت دقـايقي نگاهش

كرد .ويرجينيا هم بي اختيار نگاهش كرد تا عكس العملش را ببيند . گـونه هاي صافش گل انـداخته بود, چشمان براقش خمارتر شده

بود و لبخند مستانه اي بر لبهاداشت :(بذار زخمت رو تميـزكنم وببندموگرنه عفونت مي كنه!)

وير جينيا سر تكان داد :(راحتم بذار!)

پرنـس مدتي هم خونسردانه منتظر شد و چون حركت مثبتي ازويرجينيا نديد,دست درازكرد ومچ پاي او

راگـرفت وكشيد !ويرجينيا از تماس تن داغش وحشت كرد و پايش را پس كشيد اما پرنس رها نكردو بـر

عكس بر فشارش افزود .ويرجينيا نمي توانست مقاومت كند .با پاي ديگرش لگد انداخت اما پرنس بي اعتنا دامن او را بـالازد .ويرجيـنيا

لحظـه اي از ديـدن پـارگي و خون غليـظ زانـويش وحشـت كـرد اما حـركت

انگشتان گرم پرنس بر زير زانويش,او را دوباره ترساند و اينبارمحكمتركشيد وداد زد :(ولم كن لعنتي!)

آوای خیس
@avayekhis

پرنس بالاخره رها يش كرد و از جا بلند شد .ويرجينيا لحظه اي چهره ي خشمگينش راديد و دوباره زانوها يش را با وجود درد به

آغوش كشيد و سر به زير انداخت .پرنس بطري را دوباره برداشت و مدتي قدمزنان و بي وقفه سركشيد . لرز ويرجينيا بيشتر شد .اگر

مست مي كرد؟(تو چه مرگته؟) صدايش آرام ام ا خشك بود :(چرا اينطوري مي كني؟)

ويرجينيا جرات سر بلندكردن نداشت . پرنس دور تخت راه افتاد :(مي دونم عاشق اون نيستي...مي دونم !) صدايش سخت تر و

بلندتر شد :(تو منو مي خواستي... لعنتي تو گفته بودي عاشقمي!)

وناگهان بطري را به سوي پنجره پرتاب كرد .شيشه به شيشه خورد و با صداي مهيبي شكست ! ويرجينيا دو دستي جلوي دهانش

راگرفت تادادنزند و او را عصباني ترنكند .پرنس نفس نفس مي زدو مي لرزيد اما ديگر خمار نبود .وحشيانه به او خيره شد و

دادكشيد :(تو منو مسخره كردي؟حرفهايي كه زديم يادت رفته؟توگفتي دركم مي كني توگفتي اگه عاشقم بودي هيچوقت تركم

(نمي كردي وبودي مگه نه؟

ويرجينيا براي بار چندم بگريه افتاد .احساساتش داشت بر مي گشت . عشق,دلسوزي,درك,آوارگي اما باز هم ترس و دو دلي قوي

ترين حسش بود !سر به زيرانداخت و سعي كرد بي صدا به گريه اش !ادامه بدهد و پرنس با خشم تركش كرد

***

آوای خیس
@avayekhis

باد از شيشه ي شكسته به داخل مي زد .خرده شيشهدر اطراف پنجره براق و ريز برزمين پخش شده بود ودر مقابل نور قوي و بلندي

كه از هال برداخل اتاق مي افتاد,برق مي زدند .ويرجينيا لب تخت ر خورد و به زحمت سر پا ايستاد . كف پاهايش بدردآمد و سرش□س

گيج رفت اما راه افتاد و خود را به در رساند و هال را از نظرگذراند .پرنس آنجا بود . بركاناپهدرازكشيده خوابيده بود . بطري ديگري

دردست داشت . يعني يكي ديگر هم تمام كرده بود؟ساعت ديواري يازده شب را نشان مي دادو هواآرامتر شده بود .پاوچين پاورچين

پيش رفت .موبايل پرنس برروي ميزبود اما ياكليدها؟حتماً در جيبش بود . نگاهش بركمرباريك وباسن خوش تراش پرنس چرخيد

و متوجه برآمدگي جيبش شد .دسته كليد هنوزآنجا بود !قلبش از هيجان لرزيد . نمي توانست اين ريسك را بكند . اگر پرنس بيدارمي

شد؟خوب اونمي توانست در ماندنش هم ريسك بكند . پرنس مست شده بود .اگر نيمه شب سراغش مي آمد چه؟يا فردا

صبح؟يا فردا شب؟او تاكي

شد برساند . حتماًكساني آن اطراف بودند و خوب او مي توانست موبايل پرنس را ب دزدد ويا از داخل ليموزين به پدربزرگ زنگ مي توانست آنجا بماند؟باز تاريكي شب كمكش مي كرد در جايي مخفي شود و صبح خود را به محلي كه دود ازآنجا بلند مي

بزند و...خيلي كارها مي توانست بكند فقط كافي بود درها باز باشند !خيلي سعي كرد خود را منصرف كند اما نشد .او از بودن با

آوای خیس
@avayekhis

پسري مست و وحشي و بي رحم و عـاشق در زير يك سقـف و پشت درهاي بـسته مي ترسيد ! خـود را به كاناپه رسان د و خم شد و

دست دراز كـرد .نمي دانست اگربيدار مي شد چه بهانه اي مي توانست براي اين كارش بياورد و البته آنقدر در موفـق شدن

خودمطمعن و عجول بودكه لزومي به فكركردن نمي ديد .انگشتانش تا نزديك جيب رفت اما از بس مي لرزيد نتوانست بست دسته

كليد را بگيرد . چند نفس عمي ق كشيد و به چـهره ي پرنس نـگاهي انداخت . آنچنان دوست داشتني و هوس انگيز ديده مي شدكه

ويرجينيا لحظه اي محو زيبايي او ماند وبالاخره ايـن فكر بـه ذهنش زد,اگراشتـباه مي كرد چه؟يعـني ممكن بود پـدربزرگ نوه ي

خـودش را نشناسد؟شايد اوواقـعاً رجينالد بود اما مگرا ين تاثيري در قلبهاي عاشق داشت؟يعني هنوز هم عاشق اين پسر بود؟صداي

باد كه شيشه ها را تكان مي داد او را به خـودآورد .درموقعيت خطرناكي بـودكه اصلاًجاي فكركردن نبـود !او مي خواست فرارکند

چون پرنس, يعني اين پـسر,او را دزديـده بود, حبس كـرده بود,بـا او ظالمانهبـرخورد كرده بود,قاتل بود و مست و عاشق شده بود ! اين

دلايل براي انجام تصميمش كافي بود .دوباره و با شهامت تـر از قبل دست درازكرد .اينـبار توانست حلقـه ي بست كليـدها را بگيرد

وكشـيد ! جيب تنـگ بود وكليدها بـرجسته ! تلاشي سخت تركرد و بـالاخره توانست !با عجـله سر بلندكرد تا ازبيدار نشدن پرنس

آوای خیس
@avayekhis

نگاه همچون تيغ برنده ي پرنس بر او ثابت شده بود !دردي از شدت ترس برقلب ويرجينيا دويد .باوحشت كليدها را رهاكرد و عقب مطمعن شود كه...(به همين زودي زير قولت زدي؟)

دويد .پرنس تكاني به خود داد وآرام نشست .ويرجينيا احساس مي كرد دنيا بر سرش خراب شد .ديگر راهي نداشت ! تمام شد ! همه

چيز خراب شد ! مگرمي توانست او رادوبارهآرام و قانع كند؟پرنس از جا بلند شد :(اميدوار بودم سر قولت بموني تا منم بتونم

!)جلوي خودم رو بگيرم اما تو ... تو لعنتي بدقول در اومدي

صدايش از شدت خشم لرزيد !به سويش راه افتاد .ويرجين يا هم عقب عقب راه افتاد .مي دانست اشتباه كرده بود ومي دانست معذرت

خواهي و التماس كردن و قسم خوردن ديگر تاثيري نخواهد داشت(مي دوني ... تصميم گرفتم ولت كنم بري... همين امشب تو رو

مي برم و دم در خونه ي برادر عزيزممي ذارم و حتي توي تختش ! اينو !)بهت قول مي دم, قول من قوله...ديدي كه تو زيرش زدي

ويرجينيا اميدوار شد اما حال پرنس غير طبيعي ديده مي شد .آرامآرام قدمبر مي داشت ومي خنديد !(اما بايد مزدم رو بگيرم

بعد!...مزد وفادار بودنم رو ... مزد صبوربودنم رو...مزد فداكارو خوش ...)قول بودنم رو ... مزد عاشق بودنم رو

اشك نااميدي و ترس دوباره در چشمان ويرجينيا حلقه زد .به در اتاق رسيد و هماهنگ با قدمهاي او داخل اتاق نيمه روشن

شد .(حالاديگه طاقتم طاق شده, تو رومي خوام...از اولين روزي كه ديدمت تا امروز ...و امروز خيلي بيشتر از هميشه... كلي ويسكي

آوای خیس
@avayekhis

خـوردم تا بهت دست نـزنم,د لم برات سوختهبود چـون ديگه فهميده بودم اشتباه كردم !توهيچوقت دوستم نداشتي ومن چقدراحمق

بودم كهباورت كردم, عاشقت شدم و خودم روبراي عشق ناب باكره (!نگهداشتم ...در حالي كه تو هم مثل بقيهبودي

درد دلسوزي و پشيماني سينه ي ويرجينـيا را فشرد .حرفهايش را باور مي كرد چه بدكه حالاحرفـهايش را بـاورمي كرد !(اما تـو ديگه

ديونه و خسـته ام كردي ... اينـقدر فداكاري و تحمل بسه ! تويي كه بغل رجينالد

مي ري توكه اونقدر احمقي كه بد بودن اونو نمي بيني و باورش مي كني وبا وجود اونكه عاشقش نيستي باهاش عشقبازي مي كني

چرا با من نكني؟مني كه تمام اين مدت به فكرت بودم و سعي كردم... تمام سعيم روكـردم كمكت كنم...چرا من نه؟) صدايش به لرز

شديدي افتاد :(چرا نبايد مني كه دارم از عـشقت ديونه مي شم تـو رو براي لحـظه اي نداشته باشم؟چرا من نبايد به اندازه ي رجينالد

(...برات ارزش داشتـه باشم؟اون حتي عاشقت نبود

تـمام احساسهاي ويرجينـيا بطور ناگهان برگشت .او پـرنس بود .پـسري كه فكرش چنـدين بار او را تا صبح بيدار نگهداشته

بود .شاهزاده ي مو طلايي اش كه ويرجينيا براي بدست آوردنش بسيار دعاكـرده وگريسته و جنگيده بود !ناليد :(پرنس من دروغ

(...گفتم

پرنس در خودنبود داد زد :(اگه مي تونستي فراركني كجا مي رفتي؟بغل رجينالد؟)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا هم ازبيچارگي داد زد :(قول مي دمنرم!)

دوباره صداي پرنس خفه تر شد :(قول؟ ! تو معني اون لغت رو نمي دوني!)

ويرجينيا از پشت به تخت رسيد و ماند .پرنس هم ايستاد :(نه عزيزم...ازت نمي خوامنري ...برو . . تا ابد مال اون باش...اما اول منو سيركن بعد!)

و با يك حركت ركابي اش را درآورد !ويرجينياوحشتزده شروع به گريستن كرد :(پرنس تو داري اشتباه مي كني,من هميشه عاشقت بودم و هستم و...)

پرنس ركابي اش را طرفي پرت كرد و باز هم خنديد . تلخ تر ازگريه :(خداي من... تو خيال ميكني من ديگه اين مزخرفات روباورمي كنم؟من توي زندگي اونقدر از اين حرفها شنيدم كه ديگه حالم بهم مي خوره!)

و دست به كمربند شلوارش برد :(بخواب... حالاديگه نوبت گناه كردن منه!)

ويرجينيا نااميدانهناليد :(تو رو خدا منو ببخش... غلط كردم... لطفاً...)

حرفش تمام نشده پرنس به سويش يورش آورد, فك او را ميان انگشتان قوي اش گرفت و سراو را به ديوارکوبيد :(خفه شو... خفه شو لعنتي !)و صورتش را جلوترآورد . چشمانش كشيده تر و وحشي تر ازهميشه ديده مي شد :(چرا بايد اينقدر ازمن بترسي؟چرا بايد

آوای خیس
@avayekhis

دست زدن من اينقدر عذابت بده؟از اينكه عـ اشقـتم خوشحال نيستي؟از اينكه همه چيزرو فدات كردم خوشحال نيستي؟تو چي مي

خواهي؟يك آدم مشهور؟ ثروتمند؟جوون؟عاشق؟دلسوز؟ ..

(!.)بلندترددادكشيد :(اون منم

و بناگه چشمانش برقي زد !دستش را پس كشيد و قدمي عقب تررفت و مدتي بي صدا به هم خيره ماندند .

سوزشي عـظيم سينه ي ويرجيـنيا را دربرگرفت .چطـور توانستهبود او را برنجـاند؟آزار رسانـدن به پـرنس بـرايش حكم مرگ داشت

و حـال اين كار راكـرده بود ! غرور و عشق و شور و احساساتش را ويران كرده بود .قلبش را شكسته بود !بايدكاري مي كرد بايد ترميم

مي كردبايد حقايق قـلبي اش را ابرازمي كرد اگـر پـرنس فرصت مي داد اما او ديگـر همان پـرنس آشناي قبـلي نبود !(از اينكه منـو

اينجـوري مي بيـني لـذت

(مي بري نه؟اينطور محتاج ودلشكسته و تنها وگريون؟

ويرجينيا ناليد :(منو ببخش!)

پرنس سر تكان داد :(ديگه نه!)

وبا يك حركت وحشيانه او را در چنگال تن خود بدام انداخت !بر تخت افتادند و... گردنبند ويرجينيا قـطع شـد !دانه هاي مرواريد

همچـون تگرگ بر تن لخت هـر دو لغزيدوبر تخت پخش شد و ازآنجا هم غـلت خوران و پر سرو صدا بركف چوبي اتاق پخش

...شدند

آوای خیس
@avayekhis

صداي پرنس از هال مي آمد .با تلفن حرف مي زد :(فقط يك ساعت راهه...از جاده ي جنوبي بيا...)

صداي باران مي آمد ...دوباره !و او هنوز بر تخت بود .مچاله شده درملافه و مي گريست ! هنوز نمي توانست درك كند چه شده ! شايد

بدترين و شايد بهترين لحظه راگذرانده بود ومي ديدكهدردنداشت اما باز هم مي ترسيد,ازنشستن مي ترسيد,ازديدن حقيقت,از

قبول واقعيت . كدام واقعيت؟بهنيمه ي بهم ريخته و سرد و خالي تخت نگاه كردو همه چيزرا دوباره و دوباره بيادآورد .او ديگر

ويرجينيا اُكنورنبود ...دقايقي قبل پرنس او را ظالمانه بدست آورده بود و بدبخت كرده بود !باز اشكهاي شرم رها شدند . چطورمي

توانست به خانواده برگردد؟پيش پدربزرگ؟ديرمي؟براين؟نور ا؟چطورمي توانست به روي آنها نگاه كند؟يا روي خود پرنس؟يا

روي خودش درآينه؟چه چيزهايي درآينده منتظرش بود؟يا عكس العمل بعدي پرنس؟ جواب اين سوال را زودگرفت . متوجه

,مكالمه شد :(آره بيا ببرش, كارم روكردم...ديگه لازمش ندارم

تيري زهراگين تا قلب ويرجينيا فرو رفت و درديد . لعنت بر او !اينرا مي خواست؟مطمعن شدن در عشق و فرار؟شايد هم كسب مي دمش به تو!)

ثروت و يا برنده شدن در شرطبندي يا ... علت هر چه كه بود او شيطان بود .شيطاني كه او را فقط براي هدف كثيف خود مي

خواست ! صداي باز شدن در را شنيد اما بسته نشد . هواي سرد و تازه به هال پر شد و ازدر به پاهاي لخت ويرجينيا زد . بله بالاخره

آوای خیس
@avayekhis

آزاد شده بود اما فقط جسمش !روحاً به آن خانـه,بهآن اتاق, آن تخت و به پسري كه به او تجاوزكرده بود, حبس شده بود . خستگي و

لرزبي امان او را بخواب مي بـرد اما مي دان ست حالاديـرمي راه افـتاده بود و او بايـد قبل از رسيـدنش به خـود سر و ساماني مي

داد . تكاني بخـود داد و نشست . كف اتاق پرازدانه هاي مرواريد بود .سفيد وبراق .ملافـه را با نگـراني و ترس از روي خودكنار زد و

تمام وجودش بناگه سرد شد .با صداي بلند ناليد :(لعنت به تو د يرمي!)

...و قطرات اشك دوبارهدر چشمان داغش حلقه زد .اگراوآنقدر خوب نبود

***

بعد از پوشيدن لباس و جمع كردن مرواريدهاي مادربزرگ,پا برهـ نه در بالكن اتاق ايستاده بود و فكر مي كرد .به ديرمي چه مي مقـابل پنجره ي هال ايسـتاده بود وبه تاريكـي جنگل زل زده بود .ساعت دوازدهو پـانزده دقيقه بود و از پـرنس خبري نبود .ويرجينيا

توانست بگويد؟بگويـدكه ديگر باورش مي كند؟بگويـد بخاطردعوايي كه با او سر ملافه كرده بود, پشيمان است؟بگويد چون ديگر

باكره نيست متاسف است و يـا بخاطرآنكه آنـقدر شرافت داشته كه به او دست نـزده,از او تشكرك ند؟اما مگر خودش باورش مي شـد

زن شيطان شده باشد؟در تاريكي دو نور زردماشين, باريك مثل چشمان گرگي خشمگين,ازوسط جنگـل راه باز مي كرد .ديرمي

داشت مي آمد . خدايا چقدر دلش براي او,بـراي ديدن وبغـل كردن و حتي بـوسيدن او تنگ شده بود, واينكهدرآغوش امن وگرمش

آوای خیس
@avayekhis

بگريد,به چشمان مهربانش نگاه كند وبگويد چقدر دوستش دارد ...ماشين رسيد وبه سرعت كنار ليموزين پارك كرد .ويرجينيا

برگشت و از هال بيرون دويد و خود را بالاي پله ها رساند . طبقه ي اول توسط لوستربزرگ روشن بود و در اصلي خانه طاق به طاق

بازبود .ديرمي داشت گرفته و نگران مي آمد . هنوزبلوز و شلوار سفيد دامادي را بتن داشت اماكتش را درآورده بود و كراواتش را

شل كرده بود .ويرجينيا با ديدن او بگريه افتادو از پله ها سرازير شد .ديرمي او را ديد :(خداي من... چهبلايي سرت اومده؟)

صدايش از نگاهش خسته تر و نگرانتر بود .ويرجينيا خود را رساند و درآغوشش فرو رفت و بلندتر از قبل به گريه اش ادامه

داد .ديرمي موهاي او را نوازش كرد :(خيلي ترسيدي؟ ...آروم باش عزيزم ...ديگه تموم شد ...من اومدم دنبالت!)

ويرجينيا با شرم سر بلندكردو به چهره ي ملايم و غمگين اما زيباي ديرمي خيره شد :(منو ببخش ... لطفاًمنو ببخش!)

حرفش تمام نشده صداي پرنس از سمت درآمد :(بهتره براي معذرت خواهي عجله نكني!)

در را مي بست .ديرمي به سويش برگشت :(چكارداري مي كني؟)

و درها بسته شد :(خوب برادر عزيزم...خوش اومدي!)

ديرمي با عصبانيت گفت :(من بخاطر ويرجينيا اومدم و حالاهم داريم مي ريم!)

و ويرجين يا را با خودكشيد اما دو قدم نرفته پرنس كليد را پيچاند و بيرون كشيد !ديرمي عصباني تر شد : (چيه؟مي خواهي زنداني ام

آوای خیس
@avayekhis

(بكني؟

پرنس لبخند تلخي زد وكليد را در جيب شلوارش فروكرد :(بله... تا وقتي كه باهام حرف بزني!)

ويرجينيا از نگاه كردن به چهره ي او شرم شيريني مي كرد پس سربه زيرانداخت .ديرمي پرسيد :(در مورد چي؟)

(در مورد چي؟ ! خداي من !شش سال گذشته و تو حرفي نداري؟)

(!اگه تو حرفي داري بگو ما مي خواهيم بريم)

پرنس با تمسخرگفت :(اوه قلبم رو شكستي !من اينقدر دلم برات تنگ شده بود اونوقت تو...)

ديرمي غريد :(تو بازم مست هستي؟)

پرنس خندان راه افتاد :(مي دوني...دلم براي نصايح برادرانه ات هم تنگ شده بود!)

ديرمي با خستگي به ويرجينيا نگاهي انداخت :(بريم!)

اما حركتي نكرده پرنس روبروآمد :(تو خيال مي كني من براي چي بهت زنگ زدم؟)

دست ديرمي از شانه ي ويرجينيا افتاد :(پس از ويرجينيا بعنوان طع مه استفاده كردي؟!)

(!مسلمه)

ويرجينيا شوكه شد !پرنس ادامهداد :(راستش ناااميد بودم بيايي چون مي دونستم خبرداري كه ثروتش رو به پيرمرد برگردوندم اما

(!بازم خواستم شانسم رو امتحان كرده باشم

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا متعجب تربه ديرمي خيره شد . سعي مي كردآرامش خـود را حفـظ كند :(من ويرجيـنيا رو دوست دارم و بخاطر خودش

(!اومدم

فكرمختل شده ي ويرجينيا مانع ازآن مي شدكهبه اين جمله احساساتي و شاد شود پرنس گفت :(بذار اينم حماقت تو باشه!)

(مي شهدر روبازكني؟)

(بگو چرا اين كار روكردي؟)

(!خودت مي دوني الان وقت حرف زدن نيست)

صداي پرنس جدي تر شد :(اتفاقاً الان بهترين وقته ! بگو چرا اين كار روكردي؟)

(فكرنكنم مجبورباشم چيزي به تو توجيه كنم ... اين زندگي منه به تو چه؟)

(!واي چقدر خوب منو تقليد مي كني...اگهنمي ديدمباورنمي كردم)

ويرجيـنيا نـابـاورانـه به ديـرمي زل زد .پرنـس متوجه شـد وبا افتخارگف ت :(چرا همه چيزرو به معـشوقه ات تعريف نمي

(كني...رجينالد؟

چه؟ ! نـگاه ويرجينيا لحظه اي بر چهره ي گستاخ و منتظر پرنس چرخيد و دوباره بر ديـرمي قفل شد .ديـرمي عكس العـمل خاصي نشان

نداد فـقـط دست ويرجيـنيا راگـرفت و به او لبخـند سردي زد :(تـوي راه حرف

(مي زنيم...باش ه؟

بناگه پرنس دادكشيد :(كدوم راه؟تو خيال مي كني من مي ذارمبري؟)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا وحشت كرد و پشت ديرمي مخفي شد .اشك در چشمان پرنس حلقه زد :(لعنت به تو پسر !باهام حرف بزن!)

ديرمي دست ويرجينيا را رهاكرد :(چي رومي خواهي بشنوي پرنس؟متاسف و ناراحت بودنم رو؟گناهكار و پ شيمون بودنم رو؟)

ويرجينيا چند قدم هم عقب تررفت .آنهادر مورد چه چيزي صحبت مي كردند؟(بگو چرا اين كار رو كردي؟)

(!اميدواربودمدركم بكني)

چطوردركت مي كردم رجينالد؟تو به من دروغ گفتي,ازمن استفاده كردي و قلبم رو شكستي ! چطور تونستي؟)

رجينالد؟ !ديرمي اعتراض نمي كرد؟پس او رجينالد بود؟ ! چشمان پرنس از اشك كنترل شده سرخ شده بود :(چرا اينقدر اذيتم

كردي؟چطوربدون درنظرگرفتن شرايط روحي و احساسي من ازم فرارکردي؟مني كه تمام عمرم رو فداي توكردم,دوستت

داشتم, كمكت كردم,منتظرت موندم و براي يك توجه و محبت كوچيك از طرف تو حسرت كشيدم ... چطوردلت برام نسوخت؟!)

متاسفم اما تو سر راهم بودي و من مي ترسيدم اگه قصدم روبفهمي مانع كارم بشي!)

ومي شدم چون تو داشتي اشتباه مي كردي... فردريك توي هيچ اتفاقي دست نداشت مقصراصلي هنري بود!)

(اون پدر هنري و سدريك بود و بنظرت پدرب ودن گناه كميه؟)

ويرجينيا احساس ضعف كرد .آياآنچه مي شنيد درست بود؟ !(اما پيرمرد تو رومي شناخت!)

آوای خیس
@avayekhis

بله وبه جبران كارهاي پسرانش قبولم كرد البته منم خيلي سعي كردم) خودم رو بيچاره و تنها و نيازمند و مديون وفراموشكار نشون

بدمنمي دوني چقدر برام عذاب آور بود تحريك دلسوزي دشمن !)وبهويرجينيا نگاهي انداخت و دست از همه جا شسته ادامه

داد :(ازوقتي وارد لوس آنجلس شدم فردريك رو زير نظر داشتم بايد يك جوري وارد خونه و زندگي اش مي شدم به لطف تو به

چنگم افتادوارد بيمارستان شدم و اونو اونجا روي تخت ديدمنمي دوني چقدر دوست داشتم دست روي گلوش بذارم و اونقدر

فشارش بدم كه زجركشون جلوي چشمام بميره اما اون مجازات كمي بود پس نقشه كشيدم, همكار پيداكردم و اجرا كردم و نمي

دوني چقدر لذت مي بردم وقتي مي ديدم اون بخاطر نوه هاش تلاش مي كنه, عذاب مي كشه وگريه مي كنه ...درست مثل يك تشنهبا

(!ه رقطره اشك اون سيراب مي شدم

عرق سردي بر تن ويرجينيا نشست .شيطان اصلي او بود !پرنس ناليد :(تو نمي دوني من الان در چه حالي هستم؟تو براي من مظهر

و الههبودي چطور تونستي اينقدر ظالم باشي؟اين تو نيستي...برادرمن (!هميشه دلسوز و مهربون و خوب بود

رجينال د داشت عصباني مي شد :(اون برادرت شش سال قبل مرد پرنس !اونها مجبورم كردند بد باشم, تو هم اونجا بودي ديدي كه همه

چيزم رو ازم گرفتند... پدر و مادرم رو,زندگي ام رو,جووني وشادي هامو,آيندهو سلامتي و حتي اسمم رو...اونها يك شبه عشق منو

(!كشتند براي من فقط يك راه مونده بود مثل تو انتقام گرفتن

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينياديگر نتوانست تحمل كند . باگيجي پيش رفت :(ديرمي... تو چي داري مي گي؟)

و روبرويش رسيد .رجينالد سربه زيرانداخت :(متاسفم ويرجينيا...)

خشم ويرجينيا شدت گرفت بطوري كهبا نفرت خنديد :(همين؟ !متاسفي؟ !ببين با ما چكاركردي؟با پدربزر گم...با بچه ها؟)

و يكي يكي همه را بيادآورد .لوسي را, كارل وماروين و فيونا را,براين و اروين را...اشك پلكهايش را فشرد .با ناباوري داد

زد :(چطور تونستي ديرمي؟هر چي به من گفتي دروغ بود؟لعنت به تو ...من باورت كرده بودم ... چطور تونستي بي رحم؟!)

و حمله كرد و دقايقي فقط او را زد !مشتهاي لرزانش يكي پس از ديگري بر سينه ي رجينالد فرودآمد و او راذره ذره عقب هل داد تا

اينكهبالاخره خسته شد !بازوهاي رجينالد باز شد و ويرجينيادرآغوشش فرو رفت ..(منو ببخش ويرجينيا و لطفاًدركم كن...كاش

واقعاً همه چيز فراموشم مي شد اما تونمي دوني من چه زندگي قشنگي داشتم كه فقط بخاطراينكه پدرم وظيفه اش رو انجام داد

همشونو ازم گرفتند اونم بطرز وحشتناكي ...نمي دوني چقدردرد و رنج (...كشيدم...خواب نداشتم ... يكي بايد تقاص پس مي داد

ويرجينيا غريد :(اما من نه !منم مثل تو بودم... تنها و دلشكس ته ...چرا با من اين كار روكردي؟)

رجينالد موهاي او را بوسيد :(من دوستت داشتم ويرجينيا تو تنهاكسي بودي كه داشتم وكمكم مي كردهمه اونها با تو هم بدرفتاري

آوای خیس
@avayekhis

مي كردند حتي پدربزرگت نمي خواست ببيندت منم فكركردم چون تو هم مثل مني, دركم مي كني و مي خواستم تو هم انتقام

گرفتهباشي... فكركردمما با هم مي تونيم خوشبخت بشيم فكركردم تو هم منو دوست داري...)

ويرجينيا زمزمه كرد :(من دوستت داشتم!)

تلخ بود اما بايد يكي از اين دو را قبول مي كرد . يكي از اين دو پسر خاله ي اصلي اش بود . يكي از ا ين دو رجينالد بود . يكي از اين دو

قاتل دايي بود . يكي از اين دو مسبب مشكلات فاميل بود . حال همه چيزمعلوم شده بود و البته دو چيزديگر !شيطان واقعي چه كسي

!بود وچه كسي واقعاً دوستش داشت

پرنس رو به رجينالدكرد :(حاضري برگرديم و دوباره شروع كنيم؟)

ويرجينيا خود را عقب كشيد .پرنس كنارشان منتظر جواب بود .رجينالد با خجالت گفت :(مي دوني كه ...من ديگه روي برگشتن

(!ندارم

پرنس شوكه شد :(اين حرف از تو بعيده!)

بزودي همه چيز معلوممي شه اونوقت من چطوري مي تونم به) صورت آقاي ميجر وبقيه ي كساني كه زندگي شونو بهم ريختم

(نگاه كنم؟

(!اما اون تو رومي بخشه)

ويرجينيا از اين ط رفداري عظيم متعجب شد !رجينالدگفت :(مي دونم اما من ديگه نمي تونم اينجا, توي اين محيط زندگي كنم,ديگه

آوای خیس
@avayekhis

نمي تونم به اون زندگي ولاي اون آدمها برگـردم,من از خودم متنفـرشدم ديدم كه انتقام مزه ي تلخي داشت و حالامي خوامبـرم و...

(.جايي ديگه بـراي سومين بـار شروع كـنم و س عي كنم جبران كنم

پـرنس وحشـتزده شد :(نه من اجـازه نمي دم بـري ! اون هـتل مال توست,بـمون بـا هم اداره كنيم مادرم هـم دوستت داره ومي دونم

(...اگه حقيقت روبفهمه

رجينالد با محبت خنديد :(پرنس...پرنس گوش كن عزيزم...)وبا دست موهاي او را از پـيشاني اش بـالازد : (من بايد از اين شهر

خطرناك برم... تو از خيلي چيـزها بي خبـري !شريكهاي من يك مشت مجرم و جـاني بـودند هميشه بيشتراز اونچه مي خواستم انجام

حـقوق م رو به اونها مي دادم اما اونهـا هيچوقت راضي نمي شدند ومن براي اينكه دست از سرمبردارند بهشون وعده ي ثروت مي دادند و پول بيشتري مي خواستند تو خـيال مي كني من واقعاً مي خواستم به لوسي تجاوزكنند و يا براين روبزنند؟نه ! من تمام

(...ويرجينيا رو دادم و حالااگه بفهمند چنين پولي وجود نداره

اون پولهاكثيف بودند رجينالد ...من مجبور شدم به پيرمردبرگردونم تا (!)ويرجينيا در خطر نباشه

موجي از احساسات گوناگون به ويرجينيا روي آورد .رجينالد با شرم خنديد :(مي دونم و خيلي بهت افتخارمي كنم اما مي بيني كه

(!چاره اي ندارم

(!من هر قدر بخواند بهشون مي دم)

آوای خیس
@avayekhis

(!بذاربرم پرنس !اگر تو هم جاي من بودي نمي تونستي بموني)

پرنس بسيارناراحت ترازآن بودكه كوتاه بيايد :(پس منم باهات ميام...مي تونيم هتل رو بفروشيم و...)

اشك در چشمان رجينالد حلقه زد .به سرعت گردن پرنس رادو دستي گرفت و صورتش را روبروي صورت خود نگه

داشت :(گوش كن ! تو بايد اينجا بموني ...اينجا همه دوستت دارند ومادرت بهت احتياج داره!)

پرنس هم بگري ه افتاد .دست برروي دستهاي اوگذاشت :(منم تو رو دوست دارم وبه تو احتياج دارم!)

رجينالد او را به طرف خود كشيد وبالاخرهدرآغوش هم قفل شدند :(تو بايد بموني... تو فقط مي توني خطاهاي منو جبران كني

تو مي توني آبروي منو نگه داري تو مي توني به عشق اون پيرمرد ج واب بدي... من نتونستم !نفرت كورم كرد ...مي دونم باور نمي

كني اما بايد بدوني اون خيلي دوستت داره,از همه ي نوه هاش بيشتر و به لطف عشق تو بودكه منم دوست داشت!)

پرنس بغض آلود خنديد و رجينالد او را از خود جداكرد . چشمان آبي هر دو مرطوب و سرخ بود :(به من نگاه كن پرنس !من

جواب انتقام هستم,پسري باگذشته ي دردناك,روحي گناهكاروآينده ي از دست رفته!... تو مي دوني من ديگه هيچي ندارم حتي

(عشق يك پيرمرد؟

ويرجينيا به او خيره شد .او را همان ديرمي هميشگي مي ديد .محبوب پدربزرگ, مورد علاقه ي فاميل,پسر خوش صحبت

آوای خیس
@avayekhis

خانه,دوست و همدرد همه...ودركش مي كرد !شايدكساني بودندكه اگر جاي اوبودند اينقدر انتقام جو نمي شدند اما مي دانست

اين اخلاق رجينالد از علاقه ي شديدي كه به پدر و مادرش داشته سرچشمه گرفته ومي دانست حق نداشت يك طرفه قضاوت

كندآنهم در حق افرادو اشخاصي كه فقط پنج ماه بودمي شناخت وكمابيش از ظلمهايشان با خبر بود . حال ديگربه مرگ فجيع

دايي متاسف نبود .او دو زندگي نابودكرده و سهنفر و شايد بيشتر راكشتهبود .اين علل براي تقاص سنگين اوكم بود !متوجه بحث

آندو شد .باز پرنس اصرارمي كرد و رجينالد مخالفت !(مجبوري همين امشب بر ي؟)

پس چي؟ديگه آخر قصه است ...سه تايي برگرديم و چي بگيم؟پليسها (منتظرند شما دو تا برويد و بگيد با من روبرو نشديد يك روز

(!بگذره فردريك مي فهمه من فرارکردم و همه چيز تموم مي شه

(...شما دو تا برگرديد من مي مونم... تو برو بگو من پرنس هستم و)

رجينالد از روي عشق داد زد :(بسه پرنس ! تو رو خدا اينقدر فداكاري بسه !چرا اذيتم مي كني؟چرا خجالتم مي كني؟توخيال مي كني

من كردي شش سال تمام بخاطرمن عذاب كشيدي, تنها م وندي وكاركردي ...من چطورمي تونم بقيه ي زندگي تو ازت من كور يا احمقم؟ازبچگي پيشم بودي,دوستم بودي, مواظبم بودي و جونم رو نجات دادي . خودتو, گذشته ات رو,زندگي تو فداي

(!بدزدم؟ديگه بسه !بذار قدرتي هم براي تلافي كردن من بمونه

آوای خیس
@avayekhis

اشك در چشمان پرنس مي لرزيد :(پس قول بده هر جا رسيدي بهم خبربدي تا به ديدنت بيام و...)

(قول دادن لازم نيست !من چطور مي تونم فراموشت كنم؟)

(!دلم برات تن گ مي شه)

منم...آه لعنت ! كاش مي تونستم زمان رو به اول برگردونم و از اول) درست شروع كنم اونوقت خوب بودن رو انتخاب مي كردم و مي

(!تونستم پيش تو بمونم ...براي هميشه

پرنس چرخيد و پشت به او راه افتاد :(اوه بله ... زمان !وقت نداريم من برمماشينها روآماده بكنم!)

رجين الد نگاه غمگيني به ويرجينيا انداخت وويرجينيا لبخند سردي زد . هر دو متوجه گريستن پرنس شده بودند !رجينالد به سوي

اوآمد . چهره ي زيبايش خسته و اشك آلودبود :(هنوز از دستم عصباني هستي؟)

نه ديگر ! همه چيز بر طرف و تمام شده بود و نيازي به كين نگهداشتن نبود :(بله... چ را مي خواهي تركمون كني؟!)

وبغض گلويش را بدردآورد .رجينالد خنديد :(مي دونم تو دركم مي كني!)

ويرجينيا سر تكان داد و رجينالد دستهاي او راگرفت :(جوابم رومي دونم اما براي مطمعن شدن مي خوام بپرسم,اگر پرنس نبود

(دوست داشتي با من بيايي؟

(!اگه پدربزرگ نبود حتماً مي اومدم)

(!سر خودت كلاه نذار ويرجينيا ... عاشقشي)

آوای خیس
@avayekhis

(!نه ديرمي ...ديگه نه)

رجينالد او را بغل كرد :(اون ديونه ي توست و هركاري كرده از روي همين عشق باكره و شديدش بوده... تو هم اونو دوست

داري ..راستش من خيلي سعي كردم از قبول اين حقيقت فرارکنم و حتي تو رو هم وادار به قبول كنم اما نشد ... عشق اون قوي تر

(!ازما بود

بله متاسفانه ديرمي ميجر همیشه درست كشف مي كرد ! رهايش كرد :(اما بازم اگه روزي تنها موندي وبه كمك احتياج پيداكردي

بدون كه من هميشه هستم و هنوز هم عاشقتم بيا پيشم و اجازه بده كمكت (!كنم

ويرجينيا احساساتي شد و مي خواست تشكركندكه صداي پرنس هر دو را ترساند :(تمام طايرها پنچر شدند!)

هر دو متعجب به سويش راه افتادند :(چطور ممكنه؟)

و با هم خارج شدند . هوا سردو باراني بود . حق با پرنس بود . طايرهاي هر دو ماشين خالي شده بود .رجينالد به شوخي گفت :(نكنه اينها

(هم كار توست؟

پرنس جواب نداده شخصي از پشت سرشان گفت :(كارماست!)

نيكلاس و مارك و تادسن !پرنس شوكه شد :(شماها اينجا چكارمي كنيد؟!)

مارك با تمسخرگفت :(براتون خبرآورديم... حدس بزنيد چي شده؟)

قلب ويرجينيا لرزيد . هر سه لبخند زشتي بر لب داشتند .نيكلاس ادامهداد :(قاتل پدرمون شناخته شده!)

آوای خیس
@avayekhis

و دستش را بالاآورد . يك اسلحه ي نقره اي رنگ در دست داشت ! هر سه وحشت كردند .رجينـالد با عجله گفت :(اونكه پدرواقعي

(تون نبود و شما ازش متنفر بوديد؟

آنها حد فاصل سهمتررا نگهداشتهبودند(درسته اما اون مرتيكه از محل ده ميليون دلارقاچاق خبرداشت!)

نگ اه پرنس و رجينالدكه دو شادوش هم ايستاده بودند,بر هم چرخيد .ويرجينيا به تادسن نگاه كرد . قـدم قدم عقب مي رفت .پس

پـيداكردن آنهاكار او بود !نيكلاس اسلحـه را تكان داد :(حالابگيدكدوم يك از شما دوبرادرماماني پرنس؟)

پرنس لب مي گشودكه رجينالد پيش رفت :(من!)

پرنس داد زد :(نه ...دروغه...)

و صداي شليك گلـوله دو باركوبيد !رجيـنالد ناله اي كرد و عقب پرتاب شد و جلوي پاي ويرجينيا محكم بر زمـين فرودآمد . خون

گـرم بر دامن و سينه, تـا صورت ويرجينيا پاشيد و فريادش را به هوا بلندكرد !پرنس صبر نكرد .ديوانه وار به سوي نيكلاس يورش برد و

درگي ري وحشتناكي بين آنها افـتاد .ويرجينيا با چشماني از حدقه درآمده,به جوي خون هايي كه ازپهلو وگلوي رجينالد بر چمن روان

بود, نگاه ميكرد و مي لرزيد اين ممكن نـبود .رجيـنالد را زده بودند ! صداي فحـش و دعوا و زد و خـورددر فضا پيچيده بود اما

ويرجينيا نمي توانست به چيزديگري جز رجينالد توجه كند ...اوداشت مي .مرد ! پـاهاي ويرجينـيا بي حس شده بود

آوای خیس
@avayekhis

بي اختيارکنار رجينالد برروي زانو افتاد .دستهاي رجينالد به شکمش چنگ زده بود و نگاه آبي اش بر اطراف مي

چرخيد .ويرجينيا دست بر پيشاني اوکشيد و موهاي قشنگش راکنار زد .رجينالد او را مي ديد امادردوادارش مي کرد دندان بر هم

بفشارد .ويرجينيا باگنگي صدايش کرد :(ديرمي... لطفاً تحمل کن!)

رجينالد به زحمت صدايي ازگلو خارج کرد :(برو...نذار...)

و خون ازلاي لبهايش برگونه اش خزيد .ويرجينياوحشتزدهو دلسوزانه شروع به گريستن کرد .ناگهان صداي شليك يك تير

ديگراو را از جا پراند .به سايه ها نگاه کرد . يکي دوان دوان دورمي شد . يکي مقابل ماشين سياهي که تازه ويرجينيا متوجهوجودش

مي شد, اسلحه بدست ايستاده بود و دو نفرديگر جلوي پايش برزمين افتاده بودند !ويرجينيا همچون عروسك کوکي راه افتاد . هر

قدرنزديك ترمي شد جزئيات بيشتري تشخيص مي داد .شخص سر پا را شناخت .مارك بود :(بلند شو پسر ...با من شوخي نکن!)

يکي ازآندوکه سعي مي کرد از روي ديگري بلند شود,ازکتف راست تير خورده بود وآن ديگري بي تحرك با لکه ي سرخي بر

روي سينه که مرتب بزرگترمي شد, مرده بود!

***

تادقايقي ديگر باز همه چيزآرام و ساکت بود . تادسن فرارکرده بود .مارك جسد نيکلاس را برداشته وبا ماشين رفتهبود و پرنس با

آوای خیس
@avayekhis

تن زخمي و نيمه جان,رجينالد را درآغوش گرفتهبود و سعي ميكردبا موبايلش شماره بگيرد .عجيب بود, فقط يك تير شليك شده

بود,مارك خواسته بود پرنس راكه داشته برادرش را خفه مي كرده از عقب بزند و زده بود اما تيراز شانه ي پرنس رد شده بود و به

قلب نيكلاس اصابت كرده بود ! نيكلاس با اسلحه ي خودش توسط برادر خودش كشته شده بود!

رجينالد ديگرناله نمي كرددر عوض نفسهاي كند و عميقي مي كشيد, گهگاهي چشم بازمي ك رد اما چيزي نديده دوباره مي

بست .ويرجينيا ملافه اي راكه از خانه آورده بود تا مي كرد تا براي جلوگيري هر چندكوچك از خونريزي بر زخم او بفشارد . خون

گلويش بر شانه و سينه رفته و بلوز سفيد دامادي اش را قرمز وخيس كرده بود . خون شكمش هم بركمر وباسنها و حتي رانش رسيده

ومنظره ي رقت باري بوجودآورده بود .از زخم پرنس چيزي ديده نمي شد چون كمرش را به ماشين چسبانده بود و تن رجينالد را

بر سينهداشت .دستهايش از بس مي لرزيد نمي توانست موبايل را نگهدارد :(الو براين؟آره منم... خيلي بهت

احتياج دارم... ايندفعهديگه بهم كمك مي كني مگه نه؟)و قطرات اشكش رها شدند :(بازم همون مشكل ! من زخمي شدم و رجينالد

داره مي ميره...آره بيا,ما خونه ي تادسن هستيم...عجله كن ...ببين اينو بدون تنها اميدم هستي !)و رو به آسمان بلندكرد و لبخند بي

حالي زد :(متشكرم ... هيچوقت اين كمكت رو فراموش نمي كنم!)

آوای خیس
@avayekhis

ويـرجينياكنار رجـينالد زانـو زد و ملافه ي چنـد لاشده را بـر روي شكمش گـذاشت و با وجودآنكه دلش

نمي آمد, فشرد .رجينالد ناله اي كرد و چشم گشود .پرنس مي گريست :(متاسفم بابا نتونستم!)

رجينالد دردكشان لب بازكرد :(پرنس ...من...)

پرنس غريد :(حرف نزن ... الان كمك ميادا!)

اما رجينالد پچ پچ وار ادامه داد :(خودت هم مي دوني وقت زيادي ندارم!)

پرنس گونه اش را به موهاي او چسباند :(چرا اين كار روكردي لعنتي؟)

لبخند غمگيني بر لبهاي رجينالد نقش بست :(من خيلي خوشحالم كه تونستم تلافي هر چندكوچيكي كرده باشم!)

(!تو نبايد اين كار رومي كردي...نبايد...نبايد)

ويرجينيا نمي توانست نگاهشـان كند, همينقـدركه صدايشان را مي شنيد بي صدا وآرام مي گريست .ملافـه تماماً رنـگين وسنگين شده

بود اما او همچنان سرسختانه مي فشرد . صداي رجينالد واضح نبود :(تو بايدبخاطرآزادي هميشگي من خوشحال باشي ...دارم پيش پدر

ومادر و خواهركوچولومميرم پيش پدر هـر دومون) پرنس مثل ديوانه ها خنديد :(سلام منم بهشون برسون بگو بزودي پرنس هم

(!پيشمون مياد

رجينالد هم شوخي كرد :(اميدوارم خيلي زودنباشه... تازه دارم از دستت خلاص مي شم!)

آوای خیس
@avayekhis

هر دو به سختي خنديدند .باد ملايم بود اما بازگلبرگهاي صورتي رنگ و پژمرده ي رزهاي ماشين را پرپرمي كرد ودر هوا به پرواز درمي آورد...

(چي شده؟جايي ات دردمي كنه؟)

(!آره... قلبم)

(!خيلي بي مزه اي)

(...ما حرفهاي زيادي براي گفتن داشتيم)

اين جمله قلب ويرجينيا رادريد !نياز به رنجاندن بيشتر نبود .نمي توانست خون را به تنش برگرداند !پس رهايش كرد وشروع به گريستن كرد .رجينالد صدايش را شنيد وپچ پچ وارگفت :(لطفا !گريه نكن ويرجينيا ... توكه حتماًدركم مي كني؟)

ويرجينيا سرش را به علامت بله تكان داد اماگريه اش بجاي كمتر شدن شدت گرفت !پرنس باز از خشم وبيچارگي خنديد :(خداي (!من ! عين فيلمه اي مزخرف وكليشه اي شديم

باد شدت گرفت و باران پخش و پلابه اطراف زد .رجينالد نفس زنان ناليد :(پرنس ...باهام حرف بزن!)

ويرجينيا بهترديدآندو برادر را تنها بگذارد پس از جا بلند شد و پشت ماشين رفت اما هنوزهم مي توانست صدايشان را بشنود...

(چي بگم؟)

(!هر چي دوست داري... فقط مي خوام صداتو بشنوم...برام لذت بخشه)

آوای خیس
@avayekhis

(خداي من ! هنوز هم داري منو تقليد مي كني؟)و با يك آه ادامه داد :(خوب بذار ببينم ...بيا ازگذشته حرف بزنيم,روزهاي مدرسه

يادته؟برامون شايعهدرآورده بودند... البته تو مقصر بودي ! فكركنم نبايد (!مدل نقاشي ات مي شدم

رجين الد خنده ي كوتاهي كرد :(اما ... عالي بودي!)

راست مي گي ...ولي ساني خيلي ترسيده بود !اون هيچوقت نفهميد ما ((!برادريم

ساني !درد قلب ويرجينيا شدت گرفت...(حتي توي روزنامه ي مدرسه هم نوشته بودند .... حتي ازنقاشي تو عكس هم انداخته

(بودند, يادته؟

صدايي از رجينالد خارج شدكه شبيه بله بود و پرنس كه فهميد قدرت حرف زدن ندارد ادامه داد :(مشكل اصلي پدرت

بود ... هيچوقت منو دوست نداشت ! هروقت مي اومدم ديدنت با اون يونيفرم ترسناكش جلوم سبزمي شد ومي گفت" لعنت به تو

جوون !بازم اومدي؟برو اطراف آمريكا رو بگردببين برادر ديگه اي ندار ي؟" بعد منم زورمي گفتم و داد مي زدم و اونو عصباني

ترمي كردم بطوري كه هميشه تهديدم

مي كرد"از اينجا برو سوييني مي زنم ناقص مي شي !"و راستش هيچوقت باور نكردم بزنه اما اون شب ... بالاخره لج سالها رو

درآورد و بهم شليك كرد !به همين كتفم خورد... خدايا ... فكركنم (!اگهبراين نبود پدرت همون اوايل منو مي كشت

آوای خیس
@avayekhis

باران شدت گرفت .ويرجينيا براي آوردن پتو به خانه دويد . تخت راديد و سايه وار چيزهايي بيادآورد اما زخمي شدن رجينالد تمام

اتفاقات آن شب را تحت شعاع خود قرارمي داد .وقتي پايين برگشت باران كامل و يكنواخت ش ده بود و صحنهوحشتناكتر شده

بود .همه جا غرق خون بود و هر دو پلكها بسته وبي حركت بودند .رنگ صورت رجينالد همرنگ بلوزش سفيد شده بود و پرنس او را

به سينه مي فشرد ومي گريست ! بناگهويرجينيا متوجه آرنج دست پرنس شد . خون كتفش تاآنجاآمده بود ! نگاهش را بر اندام او

چرخ ـاند . رنگ سياه بلوزش مانع ديده شدن خون مي شد اما جيب شلوارش؟خون تاآنجا هم رسيده بود ! چطور توانسته بود

تحمل كند؟ويرجينيا با وجود خجالت و خشم صدايش كرد :(كاري هست من بتونم بكنم؟)

پرنس چشمان اشك آلودش راگشود :(ذاتاً همه ي كارها رو تو كردي !ديگه چي مي خواهي ؟!)

قلب ويرجينيا تيركشيد ! حق با پرنس بود او مقصربود !بغض دوباره و شديدتر از قبل درگلويش بادكرد . سعي كرد چيزي بگويد اما

حرفي براي گفتن نداشت !رفت و برآخرين پله نشست ودوباره وبي صدا !شروع به گريستن كرد

نمي دانست چقدرگذشته بود .باران همچنان مي بارید و او سر تا پا خيس شده بود .پرنس هم همچنان چشم بسته و بي حركت

بود .موهايش كاملاًخيس شده و برگونه ها تاگردنش كشيده شده و چسبيده بود . خون لبهاو چانه ي رجينالد شسته شده بودوقطرات

آوای خیس
@avayekhis

باران درشت ومرتب بر صورتش مي افتاد ومي غلتيد پتو هم خيس و سنگين براندام بلند و خوش فرمش خوابيده بود ودردناك

بود خوني كه از لاي ملافه گذشته بود,به پتو رسيده بود ودايره اي رنگين بر رويش انداختهبود ! چمن هم از خون شسته شده بود اما

لابه لايش جوي هاي ريز و درشت خون آميخته به آب مي گذشت ... تا اينكهبالاخره صداي ماشين آمد و نور از جلو بر چشمان

ويرجينيا افتاد و او را با شوق از جا جهاند .پرنس متوجه نشد .ويرجينيا پيش دويد و ماشين خود را رساند و جلوي آنها ترمز سختي

كرد . براين پشت فرمان بود . گوشه ي لبش كبود شده بود و زخم جدي در زير چشم داشت .ويرجينيا لحظه اي گيج شد وناگهان

بيادآورد اوتوسط افراد رجينالدكتك

خورده بود . براين با ناباوري پياده شد :(خداي من ! اينجا چي شده؟)و نگاه وحشتزده اش راچرخاند :(پرنس؟)

پرنس باز حركتي نكرد . براين رو به ويرجينياكرد :(اون پرنس ماست مگه نه؟)

ويرجينياگريان سرش را به علامت بله تكان داد و براين پيش رفت وكنارش زانو زد :(پ رنس من اومدم!)

چشمان آبي پرنس تا نيمه باز شد و با ديدن براين لبخند زد :(مي دونستم مي آيي... لطفاًكمكم كن!)

(چكاربايد بكنم؟)

(!اينو ببر)

آوای خیس
@avayekhis

نگاه براين بر چهره و تن رجينالد چرخيد :(چي شده؟)

پرنس حركتي به خودداد :(نمي تونم توضيح بدموقت نداريم تو بايد عجله كني,خون ريزي شديدي داره)

براين براي برداشتن او از جا بلند شد :(چراآمبولانس خبر نكردي؟)

(!نمي تونستم... اون در خطره وآدرس اينجا سر راست نيست)

براين پتو راكنار زد و از صحنه اي كهديدآنچنان شوكه شدكه فريادكوتاهي كشيد وعقب دويد :(آه خدايا كي اين بلارو سرش

(آورده؟

پرنس ر جينالد را نشاند :(مي تونـي بلندش كني؟)

براين داشت به گريه مي افتاد :(البته!)

و خم شد و رجينالد را بر روي دو دست بلـندكرد .ملافه ي خـون آلود برزمين افـتاد و خونـابه را بر شلوار سفيد براين

پاشيد(ويرجينيا ...درماشين رو بازكن!)

ويرجينيا دويد وبازكرد و براين رجين الد را برروي صندلهاي عقب درازكرد .پرنس به كمك ليموزين بلند شده بود و خود را سر پا

نگه داشته بود . براين به سويش برگشت :(تو نمي آيي؟)

پرنس گيج مي رفت :(نمي تونم,پليس شك مي كنه تو برو به هر جا رسيدي زنگ بزن و خبر بده !به يوركا ببرش, يك جاي امني

بستري اش كن و زود ب رگرد ووقتي برگشتي منكرهمه چيز بشو وحتي (!براي رجينالد اسم جعلي پيداكن

آوای خیس
@avayekhis

براين تا حدودي حدس زد ماجرا از چه قرار است و سوالي نپرسيد :(پس شماها؟)

پرنس غريد :(تو برو...به فكر ما نباش!)

براين تازه متوجه رنگ پريدگي و بدحالي او شد :(تو چته؟تو هم زخمي شدي؟)

وبانگراني به سويش دويد و دست انداخت تا تن او را لمس كندكه پرنس با خشونت جا خالي داد و فرياد زد :(من خوبم ...تو به برادرم

برس!)

براين لـحظه اي بادلگيري ايستاد و بعد همانطوركه چشم بر اوداشت عقب عقب خود را به ماشين رساند, بدون هيچ حرفي سوار شد

و روشن كرد .در يك چشم بهـ م زدن ماشيـن از جاكنده شـد, چرخي زدو دور شد .ويرجينيا با صداي افتادن چيزي به عقب

.برگشت .پرنس ازحال رفته بود

***

تمام طول راه تا بيمارستان ويرجينيا پشت آمبولانس نشستهبود و از شيشه راهي راكه طي مي كردند نگاه مي كرد . تاريكي بود و

جنگل و باران كه به شيشه مي زد .اصلاً نفهميدكي و چطور نجات پيـداكردند . شايد فـقـط نيم دقيقه اودر وحشت بدحالي پرنس

مانده بود بعدآژير پليس وآمبولانس ! مي گفتند شخـصي بنام تـادسن خبـر داده بود و چـه خوب كه اين كار راكـرده بود .پرنـس را

.همانجـا درماشـين عمل مي كردند

آوای خیس
@avayekhis

مي گفتند اصلاًوقت ندارد .از بس خون از دست داده بود تا مرزمرگ رفته بود .با اين حساب رجينالد حتماً مرده بود .ويرجينيا خسته تر

ازآن بودكه نگران بشود .مغز و روحيه اش توانايي دركش را ازدست داده بود . او براي يك روزبيش از حد دويده وگريسته و

ترسيده بود !و البته بسيارگرسنه وكم خواب بود .و قتي به بيمارستان رسيدند و پرنس را براي تزريق خون بردند,ويرجينيا خود را به

تلفن رساند تا به پدربزرگش خبر دهدكه متوجه نگاه غير طبيعي مسئولين و پرستارها شد و تازه متوجه سر و وضع خود شد . تاج و تور

سرش لابه لاي بوته هاي جنگل مانده بود . كفشهايش پاي ايوان وكيفش دست سمنتا و اوبا موهاي بهم ريخته و خيس و لباس

عروس خون آلود پا برهنه آنجا ايستاده بود .اصلاً نفهميد چطور تلفن كرد وبه پدربزرگ چه گفت !بعد ازآن از حال رفته بود ووقتي

رم به دوباره چشم گشود صبح شده بود .در اتاقي در بيمارستان بود .س دست داشت و پدربزرگ بالاي سرش بود .ديدن دوباره ي او

بعد ازآن اتفاقات سنگين ويرجينيا را احساساتي كرد بطوري كه براي بغل كردنش از جا پريد و پدربزرگش هم با علاقه او را

به سينه فشرد : (خيلي مي ترسيدمنتونم دوباره ببينمت!)

(...منم بابابزرگ)

(بگو چي شد؟)

ويرجينيا دوباره صحنه ي تلخ شب قبل را بيادآورد وبه گريه افتاد .پيرمردنگرانتر شد :(ديرمي كجاست؟ بلايي سرش اومده؟)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينياآواره ماند .آيا پدربزرگش رجينالد بودن او را مي دانست؟آيا مي دانست او مقصرمشكلات فاميل بود؟آيا از شنيدن حادثه

ناراحت مي شد؟او چكارباید مي كرد؟دروغ مي بافت يا همه چيزرا مو به مو توضيح مي داد؟پيرمرد ازمكث او عصباني

شد :(گوش كن, قراره نيم ساعت بعديك كاراگاه براي صحبت با تو بياد و تو باید همه چيزرو به من بگي تا من بسنجم و براي

(!گزارش آماده ات كنم وگرنه رجينالد شناخته مي شهو به خطرمي افته

ويرجينياگيج تر شداو به چه كسي رجينالد مي گفت؟(شما اونو مي شناختيد؟)

(...خيلي زودتراز اونكه به فرزندي قبولش كنم)

ويرجينيا متعجب شد :(اما توي تلفن به من گفتيدكه پرنس رجينالدِ؟)

مجبور شدم ! بعد از رفتن تو براين همه چيزرو به من گفت ومن فهميدم) تو هم رجينالد رومي شناسي, اون خ يلي ناراحت بود و من

(!براي كمك به اون دروغ گفتم

(!كمك به اون؟)

من تحمل ديدن ناراحتي اونو نداشتم كسي كه واقعاً به تو ارزش مي داد) و دوستت داشت ديرمي بود نه پرنس !...پرنس رو همه مي

شناختند اون شهرت بدي در مورد روابطش با دخترها داشت و لايق تو نبودو من براي نجات تو و البته كمك به ديرمي به نوه ي

(!خودم تهمت زدم !رجينالد هيچوقت نفهميد من با تو حرف زدم

آوای خیس
@avayekhis

براين همه چيزراگفتهبود و هر چه پدربزرگش گفته بود دروغ بود ! ؟ !(مي دونم حالاماجراي مادرت و خانواده ي فلوشررومي

دوني اما بايد بگم من مقصر نبودم, هم ه اش تقصير هنري و سدريك بود اونها شيطان واقعي بودند و دست به كارهاي وحشتناكي

رفتند وبا زور و تهديد مجبور به ازدواج با دبوراكردند و متاسفانه ترسيدن جويل و تسليم شدن دبورا باعث شد هنري و سدريك مي زدند و از من هم انتظار داشتند به عنوان پدر, پشتيباني شون بكنم و مثل اونها و حتي بدتر باشم !اونها بي خبرازمن سراغ جويل

مشتاق تر و حريص ترازموفقيتشون به مادرت هم نقشهبكشند چون مادرت با اينكه مرد ثروتمندي مثل ويليام خواستگارش

بود,مي خواست با پدرت كه دانشجوي فقيري بود ازدواج بكنه ...من اعتراف مي كنم اونوقتها خيلي ضعيف و ترسو و احمق بودم

بطوري كه نتونستم مادرت رو نجات بدم !جرات نمي كردم غرورم رو بشكنم من نمي تونستم دلسوزي كنم من حق نداشتم ببخشم

(!من بايد هميشه پدري مي بودم كه فقط بد بود

ويرجينيا پشيمان از اينكه چرا از اول حرفهاي پرنس را باور نك رد و ناراحت از اينكه پدربزرگش چنين كسي بود,گوش مي كرد

اما مي دانست حالاديگر همه چيز درگذشته مدفون شده,پيرمرد پشيمان شده و جبران كرده بود و مطمعن بود حالامادرش هم

ناپدري اش را بخشيده بود .(و بخاطراون بودكه روزهاي اولي كه اومدي ازت فرارمي كردم,روي ديدن تو رو نداشتم از طرفي پگي

آوای خیس
@avayekhis

به جاسوسي هنري پيشم بودو علناً به زبون هنري تهديدم مي كرد . اگر موضوع خودم و جون خودم بود نمي ترسيدم اما موضوع

سرديگران بود !هنري ديگه قوي ترازمن بود ومن شاهد بودم كه چطور به انتقام گيري مرگ سدريك خانواده ي رجينالد رو

نابودكردو پرنس روآواره ي شهرها و دبورا روگريون كرد و حتي جويل روكشت حيف كه پرنس هيچوقت درك نكردكه من

(!مقصر نيستم

ديگر درك مي كرد !(و بعد رجينالد رو توي بيمارستان ديدم,زنده بود اما مي دونستم اگه هنري پيداش كنه مي كشدش پس زير

پرو بالم گرفتم فكر مي كردمواقعاً حافظه اش رو از دست دادهآخه اونقدر خوب رل بازي مي كردكه حتي برادرش هم

باورش شد !)و خنديد :(مي دونم پرنس نگران برادرش بود چون اونو درآغوش دشمن مي ديد اما من سعي كردمبا محبت كردن

به برادرش نشون بدم فقط قصد جبران وكمك دارم من خيلي خوشحال بودم كه خدا اين فرصت روبه من داده تا زندگي رجينالد

رو تا حدي بهش برگردونم, عشق بورزم و مواظبش باشم اما اونم منو مقصر دونست وبراي آزارمن به نوه هام حمله كرد ولي

راستش حالاكه فهميدم اصلاً از دستش عصباني و ناراحت نيستم و برعكس بهش حق

مي دم ودركش مي كنم چون اون خيلي عذاب مي كشيد بيشتر شبها با خواب بد بيدارمي شد و تا ساعتها توي ايوون گريه مي

(!كرد

آوای خیس
@avayekhis

قلب ويرجينيا بدردآمد :(جداً؟)

چشمان پيرمرد هم از اشك پر شد :(اون بي گناه بودمن بچه هايي تربيت كرده بودم كه زندگي وسرنوشت وآينده ي اونو ازش گرفتند

و اون حق داشت از من كه پدرشون بودم پس بگيره !من از همون روز اول اين فرصت رو بهش داده بودم!)

ويرجينيا سر به زيرانداخت . پدربزرگش از دست رجينالد ناراحت و عصباني نبود ! چه زيبا و چه حيف !(اون زنده است مگه نه؟)

ويرجينيا سر تكان داد :(نمي دونم...)

به گريه افتاد او خنديد :(نترس اون سالم بر مي گرده من مطمعنم حالاگوش كن تو رجينالد رو نمي شناسي, هيچكدوممون نمي مي ديدكه! مجبور است او هم سهم خودش را تعريف كند وكرد . پدربزرگ آرام و خونسردبودبطوري كه وقتي ويرجينياآخرماجرا

شناسيم اون ديرمي ميجر...اگه كاراگاه پرسيد اينو ميگي...)

ويرجينيا وحشت كرد .آيا حال پدربزرگش طبيعي بود؟(ماجرا هيچ ايرادي نداره مي تونـي بگي فقط مشكل پرنس !قتل هنري توسط

اون اثبات شده ومن قصد دارم عليه پسرخودم شهادت بدم اونوقت فكركنم پرنس نجات پيدا مي كنه!)

ويـرجينيا از اين فداكاري عظـيم پدربزرگش احسـاساتي شد .بناگه در باز شد و پرستاري داخل شد :(آقـاي ميجرمي تونيد نوه تون رو

ببريد!)

ويرجينيا با شوق گفت :(يعني مرخصم؟)

آوای خیس
@avayekhis

رم را بست :(بله فقط قند خونتون بخاطركم پرستاررسيد و شيرِس خوابي وگرسنگي پايين اومده بودكه حالا برطرف شده!)

صداي ديگري از سمت در شنيده شد :(اجازه هست؟)

يك مرد جوان و چاق بود . پدربزرگ كنار رفت :(بلهبفرماييد؟)

من آقاي سموئل برگمن هستم براي بازپرسي اومدم... خانم اُكونور) (حالاآمادگي شو داريد؟

ويرجينيا نگاهي به چهره ي خونسرد پدربزرگش انداخت :(بله حاضرم!)

و مردآمد,ازكلاسوري كهدر دست داشت يك ورق كاغذ درآورد و لب تخت نشست :(بهتره همه چيزرو از اول توضيح

(بديد...چراآقاي سوييني شما رو بردند؟

ويرجينيا باور نمي كرد بتواند اما توانست ماجرا را با مهارت از جهتي ديگربا حذف شخصيت اصلي رجينالد تعريف كند ودر

عين حال چيزي درباره ي همخوابگي با پرنس معلوم نكند !وقتي بازپرسي تموم شد, كاراگاه بنظر مي آمد قانع شده

باشدگفت :(مارك ونيكلاس حق نداشتند مطمعن نشده براي اجراي تقاص پدرشون سراغ آقاي سوييني برند!)

پدربزرگ وانمودكرد متعجب شده :(چطور؟)

ما هنوز مدرك كاملي نداريم كه بتونيم قاتل بودن آقاي سوييني رو اثبات) (!كنيم اين فقط ي ك نظريهبود

پدربزرگ عصباني شد :(واقعاًكه !سرنظريه ي احقانه ي شما پسر و نوه ام دارند مي ميرند!)

آوای خیس
@avayekhis

مرد شرمگين به سوي ويرجينيا برگشت :(چراآقاي سوييني بجاي آمبولانس خبركردن ازآقاي كلايتون كمك خواستند؟)

ويرجينيا جواب پرنس را به براين بيادآورد :(چون آدرس اونجا سر راست نبود وكسي غيراز براين و خود صاحب خونه يعني آقاي

تادسن راه رو نمي شناختند!)

مرد از جا بلند شد :(متشكرم خانم اما ...)و رو به پدربزرگ كرد :(آقاي سوييني اشتباه بزرگي كردندكه به آقاي كلايتون

اعتمادكردند!)

پدربزرگ نگران شد :(چطور؟چيزي شده؟)

آقاي ميجرمن وظيفه ي خودممي دونم نتايج آخرين تحقيقات رودر اختيارتون بذارم, اولين پرونده كه متعلق به خانم لوسي ميجر

بود تقريباً بسته شد!)

فكرويرجينيا در جمله ي قبلي كاراگاه مانده بود .نبايد به براين اعتماد مي كردند؟اما چرا؟(جواني كه راه روبه پليس نشون داد

يعني آقاي تادسن ويلمر اعتراف كردند با دو تا از دوستانش كه از مجرمان فراري هستند دست به اين كار زدند!)

پدربزرگ با شك و اميدواري پرسيد :(يعني اين نقشه ي تادسن بوده؟هيچ اسم ديگه اي نياوردند؟)

خير ! فقط خودشون بخاطر علاقه اي كه به خانم لوسي ميجرداشتند (دست به ا ين كار زدند وما از حالا تاروز دادگاه حق بازداشت

آوای خیس
@avayekhis

كردن ايشون رو داريم و اماآقاي كارل ميجر, اينطوركه معلوم شده براثر مستي افتادند !ما از خدمتكاراتون بازپرسي كرديم امكان

اينكه كسي غيراز خودآقاي كارل توي ايوان باشند وجودنداره خصوصاً در اون ساعت جشن كه همه جلوي ديد بودند و خوب از

شخص مست انتظار مي ره خيالاتي بشه !در موردآقاي اروين كلايتون بجايي نرسيديم تلفنها ازبيرون زده مي شده و البته لزومي هم به

تحقيق و ادامه دادن نبود ... خانم فيونا شرمن از شكايتشون صرفه نظركردند وآقاي كلايتون خسارت رو پرداخت كردند و

درآخر, آقاي ماروين كلايتون, اينطوركه معلومه توسط رقباش مورد حمله وآزار قرار گرفته چون سهنفراز قهرمانان همون باشگاه

دو روزبعد از اون حادثه غيب شدند وما به اونهاكه سابقه ي دعوا دارند (!شك كرديم ودر پي شون هستيم

چقدر راحت همه چيز برطرف شده بود و حتي نامي از رجينالد !فلوشرنيامده بود

(!و اما در موردآقاي براين كلايتون ما به جوابهاي تازه اي رسيديم)

پدربزرگ ترسيد :(براين كاري كرده؟)

(!شايد هنوز نه)

(يعني چي؟)

آقاي ميجر شما مي دونستيد نوه تون از يك بيماري رواني جدي رنج مي (برند؟)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا متعجب نشد . اينرا از خود براين شنيده بود اما براي پدربزرگ تازگي داشت :(چقدر جدي؟)

(!اونقدركه شش سال از درس خوندن منع شدند)

ويـرجينيا بالاخره ترسيد .او تـا اين حدش را نمي دانست !پـدربزرگ باگيجي گفـت :(اين امكـان نـداره !اون

(!مي خوند...خودم توي مراسم قبولي اش شركت كردم

(!منم گفتم منع شدند اما ايشون ادامه مي دادند)

پدربزرگ از شدت تعجب نتوانست چيزي بگويد وآقـاي برگمن ادامهداد :(اون مي خونـده و اينو ازهمه مخفي مي كرده مثل آقاي

(!سوييني

(چي؟پرنس دانشجو نيست؟)

(دانشجوي هنرنيست ! حقوق مي خونند و خبربد اينكه توسط مدارك و توانايي كه دانـشگاه بعـنوان پايان نامه در اختيارشون قرار

(!داده,دارند عليه كارخونه ي شما تحقيق مي كنند

پيرمرد لبخند تلخي زد :(بايد حدس مي زدم !)و بعد از مدتي مكث گفت :(در مورد بيماري براين ديگه چي مي دونيد؟)

(اينكه اونقدر پيشرفته و خطرناك شده كه هرروز پيش روانپزشك مي رند و داروهاي سنگين مصـرف مي كنند و حتي براي

(!بستري شدن نسخه صادر شده

چشمان ويرجينيـا از شدت دلسوزي پـراز اشك شد .پـدربزرگ خيلي نـاراحت شده بـود :(اينم كسي خبـرنداشت؟)

آوای خیس
@avayekhis

(!فقط مادرشون)

(!لعنت به تو پگي)

(مـا با روانپزشك ايشون حرف زديـم ظاهراً وضع ايـشون اونق دروخيمه
(!كه امكان صدمه زدن به اطرافيان وجودداره

پيرمرد با تمسخر ونااميدي خنديد :(اين فقط حرف و نظريه ي پزشكيه!)

(!اما ثابت شده)

(چطور؟)

(ايشون در موردكتك خوردنشون دروغ گفتند...راننده اي كه ايشون رو
به بيمارستان آوردند اظهاركردند آقـاي كلايتون خودشـون

رو جلوي ماشين انداخـتند و البته شاهد هم داشـتند... غيراز اينهادر
(...راديـولوژي معلوم شده چيزي سنگين

پدربزرگ با ناباوري حرفش را قطع كرد :(اما چرا بايد اين كار روكرده
باشه؟)

(فقط يك جواب داره ... آقاي پرنس سوييني ! آقاي كلايتون نسبت به آقاي
سوييني حساسيت شديدي پ يـدا كردنـد . حساسيتي جـدي و

خـطرناك كه غيـراز خودش ممكنه بـه ديگران هم صدمه بـزنه حالااسـم
ايـن حساسيت علاقهباشه يا حسادت يا خشم,معلوم

(!نيست

(يعني خطري ديرمي رو تهديد مي كنه؟)

(!به احتمال قوي)

آوای خیس
@avayekhis

پدربزرگ از شدت خشم خنديد :(نه من باورنمي كنم براين كاري بكنه ! اون آرومترين نوه ي منه!)

(اميدوارم ما اشتباه كرده باشيم !)و دستش را براي خداحافظي درازكرد :(من ديگه مزاحتم نمي شم اگه اجازه بديد يكي از

(!همكارهامو مي فرستم تا ازآقاي سوييني هم گزارشي تهيه بكنه

پدربزرگ به سردي دست داد :(وضع ايشون فعلاً وخيمه ...شايد بعداً)

!ويرجينيا با شنيدن اين خبر احساس دلتنگي بي علتي كرد

***

برگشتن به خانه وحشتناك بود . پدربزرگ كه بعد از شنيدن حرفهاي آن مرد نگرانتر شده بود بدون توجه بـه ويرجينيا,به محـض

رسيدن به خانه خود را دركتابخانه به بهانه ي شروع جستجو براي پيداكردن ديـرمي حبس كرد و او را با تنهايي وكوله باري از

نااميدي ها ودلتـنگي ها رهاكرد . تزئينات خانه نصفه مانده بـود . اطراف پـراز رزهايي بودكه براي تازه ماندن درآب گذاشته شده

بودند . شايد فكر مي كـردندمراسم فـقـط يك روز تاخير خواهدكرد . چقدرباور نكردني بودآنهمه اتفاق در عرض يك روز افتاده

باشد وآنروزهنوز سوم ژانويه باشد !او دو روز قبل با ديرمي نامزد شده بود و شب قبل زن پرنس ! يادآوري آنشب كافي بود او را مست

وكرخت بكند و حتي لبخند بر لبهايش بياورد . حالاكهدقيق فكرمي كرد مي ديدكه مورد تـجاوز قرارنگرفتهبود .او مي توانست

آوای خیس
@avayekhis

فرارکند يا او را بزند وبالاخره به طريقي مانع شود اگرتمام نيرويش را بکار مي بست اما نه,او مانده بود و اجازهداده بود پرنس زيبا او

راوادارىه عشقبازي بکند !بله او عشقبازي کرده بود . شايد درآن لحظه بخاطر ناگهاني بودن و شرايط بد روحي و البته سن کم,خيلي

ترسيده بود اما حالاکه

بيادمي آوردمي ديدکه او هم راضي بودهو حتي براي دست نکشيدن در دل دعاکرده بود !شب عالي بود . لذت بود و تنهايي و تن

لخت پرنس که مال او شده بود اما حيف... حيف که پرنس مست و عصباني بود و کاخ اميدها و روياهاي او را با ترك سريع تخت

!وآن حرفهاي وحشتناك در تلفن ويران کرده بود... چقدر حيف

اتاقش مرتب شده بود و پرده ها بسته شده بود اما نور خورشيد با لجاجت ازلاي پرده ها به داخل مي تابيد ويرجينيا لباس عروسش را

طرفي پرت کرد و خود را براي استراحت کردن به تخت رساند .سعي کرد به حقيقت عشق تلخ پرنس فکر نکند اما نمي

توانست از قبولش فرارکند .پرنس او را براي عشقبازي

مي خواست از همان روز اول ...و تمام تلاشش را با توجه کردن و عاشق وانمودکردن, کرده بود و حالاکه موفق شده بود, عشقش تمام

!شده بود

يك روزگذشت و خبري از براين نشد .پدربزرگ ديگرآرامو قرار نداشت . تلفن در دست در خانه

آوای خیس
@avayekhis

مي گشت و سر هربهانه اي باهمه دعوا مي كرد .در به روي هيچكس باز نمي شد حتي نوراو هلگاكه به ديدن ويرجينياآمده بودند

و حتي دايي جان كه خبر مهمي درباره ي كارخانه آورده بود چون مساله ي براين بسيار جدي و حساس بود و نبايدكسي بويي

روشهاي عمومي تعقيب و تهديد پيدايش كنند اما پرنس و پدربزرگ كهدر طول روز,با وجود بدحالي پرنس,در تماس تلفني مي برد حتي خانواده اش,نه تاوقتي ديرمي را پيداكنند و از او پس بگيرند !پليس سر دركار خود داشت و سعي مي كردبا همان

تنگاتنگي بودند,به روشهاي متفاوت تر و ملايمتري فكرمي كردند !پرنس آنطوركه به پدربزرگ تشريح كرده بود, عقيده داشت

بايد با خونسردي و نرميت با براين برخوردمي شد .بايد نشان داده ميشدكه نسبت به وضعيت رجينالد بي اعتنا اند وبه او اطمينان

كامل دارند وگرنه براين, كسي كه ازدرد و رنج تن خودنه تنها

نمي ترسيد بل كه لذت هم مي برد,در مقابل زورگويي هاي پليس مقاومت خواهدكرد و لجبازترودروغگو تر و وحشي تر خواهد

...شد

شب وحشتناكي بود . خانه در سكوت و خلوتي كه پدربزرگ برقراركرده بود,بسيارسالت آور بود . خدمتكارها از ترس

پدربزرگ بچشم ديده نمي شدند .خود پيرمرد بدون آنكه لب به چيزي بزند درسرماي زمستان در ايوان نشستهبود و شايد براي اولين

باردر طول مدتي كه ويرجينيا به آن خانه آمده بود, سيگار مي كشيد .ويرجينيا براي نشان دادن همدردي خود چند بار به ايوان

آوای خیس
@avayekhis

رفت اما پدربزرگ از بس نگران وناراحت بودكه حرفي نمي زد و او راوادار مي كرد به خانه برگردد و تنهايش بگذارد.

صبح وحشتناك تراز شب بود .ويرجينياكهبرروي كاناپه ي سالن خوابيده بود,با صداي گريه اي از خواب پريد .خورشيد هنوز

طلوع نكرده بودوكسي كه گريه مي كرد پدربزرگ بود !سعي كرده بود طول سالن را بي صدا بگذرد اماگريه سعيش را ازبين

برده بود .ويرجينيا با نگراني بلند شد و پيش دويد و از ديدن چهره ي اشك آلود پدربزرگش ويران شد :(چي شده بابابزرگ؟)

پيرمردگوشي تلفن را طرفي پرت كرد :(اون حتماً مرده!)

(...نه شما نبايد ناميد بشيد ...دعاكنيد)

(!نمي تونم...من گناهكارم)

ويرجينيا هم بگ ريه افتاد . پدربزرگ ادامه داد :(و حالادارم تقاص پس مي دم, سنگين ترين تقاص...)و راه افتاد :(تو بجاي من دعاكن)

ويرجينيا باورش نمي شد . چطور ممكن بود عشق دشمن سنگين ترين تقاص باشد؟

يك ساعت گذشته بود .اينبار ويرجينيا با شنل كامواپي بتي برروي تاب ايوان نشسته بود و طلوع آفتاب را تماشا مي كرد وآرام آرام

اشك مي ريخت .زبانش به دعا نمي رفت . احساس مي كرد ديگر دير است ...دلش براي رجينالد تنگ شده بود,براي نامزدش,برادر

معشوقش, پسر پدربزرگش !بناگه صداي زنگ تلفن در خانه طنين انداخت .ويرجينيا از جا جهيد و به سالن دويد .صدا قطع شده بود

آوای خیس
@avayekhis

حتماً پدربزرگ گوشي را برداشتهبود .ويرجينيا مدتي در اضطراب,منتظر شد تا اينكه پدربزرگ آمد .در چهره اش نگراني همراه با اميدواري موج مي زد :(براين به پرنس تلفن كرده...داره مياد!)

ويرجينيا هيجان زده شد :(خوب؟)

پدربزرگ رو به ولتركرد :(زودكمپل رو بيداركن . ..به جيل هم بگو پالتومو بياره!)

(كجا مي ريد؟)

(!گفته توي بيمارستان هارت يوركا بستري كرده منم دارم مي رم اونجا)

يعني زنده بود؟يعني امكان داشت براين راست گفتهباشد؟جيل دوان دوان كت وپالتو راآورد وپدربزرگ در حالي كه به كمك او

مي پوشيد,ادامه داد :(پرنس به دروغ گفته خونه بابابزرگ هستم تا بياد اينجا توهم مواظب باش اگه كسي از خونه ي پگي تلفن كرد

(!بگو از چيزي خبرنداري ! ظاهراً پليس اونجا رو محاصره كرده

ساعتي ازرفتن پدربزرگ نمي گذشت كه پرنس آمد !روپوش بيمارستان بتن داشت و جين كثيف خودش را از زير پوشيده بود .ديدار

دوبار ه ي او ويرجينيا را منقلب كرد اما او از بس نگران و پريشان و خسته بود كه متوجه ويرجينياكهبر نيمه ي پله ها سر پا مانده

بود,نشد .ولتر با ديدنش ناليد :(شما چرا خونه اومديد؟)

پرنس تلوتلو خوران به سوي سالن راه افتاد :(براين هنوز نيومده؟)

(!خير)

(پدربزرگ كجاست؟)

آوای خیس
@avayekhis

و لتر هم به اندازه ي ويرجينيا تعجب كرد :(منظورتون آقاي ميجرِ؟)

(!مسلمه احمق)

(!رفتند يوركا)

پرنس به سالن رسيد و بر نزديكترين مبل نشست :(عجب مرد ساده اي؟اگه ممكنه برام يك دست پيژامه بيار...زود باش!)

ولتر جيل را براي انجام اين كار صداكرد و پرنس روپوش رادرآورد .دو طرف كتفش,محل بخيه ها,دو گاز استريل بزرگ زده

بودندكه لكه ي سرخي, يا خون يا مايع ضد عفوني كننده,بيرون زده بود . ويرجينيا كه روي داخل رفتن نداشت همانجا برروي پله

ها نشست . جيل با پيژامه ي آبي رنگ پدربزرگ برگشت و پرنس روپوش را به او داد :(اينو بينداز آش غال!)

و پيژامه را بر روي شلوار خودش پوشيد و دوباره نشست :(من ازديشب اينجام... فهميديد؟)

ويرجينيا از لاي نرده ها به او خيره شد .رنگش پريده بود و موهايش بهم ريخته بود اما باز زيبا و دوست داشتني ديده مي

شد .ويرجينيادر مورد احساساتش آواره تر و دودل تر شده بود .مي ديدكه هنوز هم ته دلش به او توجه مي كند پس علاقه اي

وجود داشت اما عوض شده بود . كم يا زياد؟نمي دانست امامطمعن بودتغيير كرده بود .او را جوردیگري مي ديد... جذابتر؟خوف

انگيزتر يا معصوم تر؟با صداي زنگ در همه وحشت كردند .ولتربازكرد .براين بود ! خسته و خونسرد اما شيك و خندان داخل شد

آوای خیس
@avayekhis

و ويرجينيا را ديد : (سلام ويرجينيا ...ديگهمثل شبح هالوون ديده نمي شي!)

ويرجينيا با نگراني خود را رساند :(چطور شد؟حال ديرمي چطوره؟)

براين با تمسخرگفت :(بذار برسم بعد سراغ نامزدت روبگير!)

نور اميدي بر دل ويرجينيا تابيد . يعني واقعاً خطراز سر رجينالدگذشتهبود وموردي براي جدي گرفتن براين نبود يا رل بازي مي كرد؟براين داخل شد و اينبار پرنس راكه به انتظار اودر سالن ايستاده بود ديد وخنديد :(مي دونستم ازبيمارستان فرار مي كني!)

پرنس هم به سادگي خنديد :(ازبيمارستان متنفرم!)

براين به او رسيد و بغلش كرد ! عجيب ترين كاري كه مي توانست از او سر بزند !او هميشه آنقدر از پرنس مي ترسيد وكناره گيري مي كردكه ديگر همه فهميده بودند اما حالا؟ !پرنس هم متوجه ومتعجب شده بود اما تمام تلاشش را مي كرد هيجانش را معلومنكند

و اين تلاش ويرجينيا را مي ترساند .مشكل جد ي وجود داشت كه باز پرنس متوجه شده بود . همراه براين بركاناپه نشستند .ويرجينيا هم داخل شد امادر مبلي دورترنشست .پرنس براي شروع نفس عميقي كشيد :(خوب... تعريف كن چه كارها كردي؟)

براين تكيه زد و پا روي پا انداخت :(هيچ... همونطوركه خواسته بودي, يكراست رفتم يوركا,بستري اش كردم,اما لعنت ...! تلفنها خط نمي داد مثل اينكه گردباد تلفنها رو قطع كرده بودكارت موبايلم هم تموم شده بود...)

آوای خیس
@avayekhis

پرنس باز خونسردانه پرسيد :(حالش چطوربود؟)

(خوب بود...راستي بابابزرگ كجاست؟)

ويرجينيا جوابش راداد :(رفته شركت!)

بـراين به حرفهاي نامهمش ادامه مي داد :(خيلي خسته ام...اكثر راه ها بسـته شده بودند خيلي طـول كشيد تا بـيمارستاني پيداكنم آخه تا

حالا يوركا نرفته بودم تا اينكهبيمارستان هارت رو پيداكردم دكترگـفت خون زيادي از دست داده كمي علاف خون شدم و بعد

لرزي شديد بر تن ويرجينيا نشست .او دروغ مي گفت ! چطور مي توانست موضوع چنين جدي راآنهم براي پـرنس,اينطور بي اهمـيت مخارج بيمارستان رودادم و در اومدم تا ظهر...)

و ساده تعريف كند؟اين پسر براين نبود !بارزترين اخلاق براين جديت و عمـق و تـوجه بودو اين جوان كاملاًمتـضاد رفـتار مي كرد و

در حقيقت,ناشيـانه رل بازي مي كرد !پرنس از شدت خشم در پيچ وتاب بود اما با صبري معجزه آساگوش مي كرد انگاركه غيراز

جان برادرش همه چيزبرايش مهم بود !(توي بيمارستان كهبه چيزي شك نكردند؟)

نه خيالت راحت...راستي ماما اينها نمي دونند من برگشتم,نگران مي) (!شند,بذار به خونه يك زنگي بزنم

پرنس هل كرد :(الان زنگ نزن!)

(چرا؟)

(!همه چيز روتعريف كن بعد)

آوای خیس
@avayekhis

براين خنديد :(اما من همه چيز روگفتم!)

پرنس به او زل زد :(جدي؟)

براين از جا بلند شد :(فقط يك كلمه بگم برگشتم...)

پرنس بي اختيار مچ دست او راگرفت :(نه براين ...ببين ...اينجا وضع خرابه!)

براين با نگراني دوباره نشست :(چي شده؟)

به همه شك كردند... ظاهراً رجينالد در خطره, تو بايد همه چيزرو بگي (!)تا من بتونم نجاتش بدم

براين جواب نداده تلفن زنگ زد .ويرجينيا قبل از خدمتكارها خود را رساند و برداشت .پدربزرگ بود : (براين رسيده؟)

(!بله)

چيزي معلوم نكن اما من نتونست م رجينالد رو پيداكنم... اينجا (!)اصلاًبيمارستاني به اسم هارت نيست

ويرجينيا به لرز افتاد . نگاه پرنس و براين بي صبرانه برروي او بود !(پرنس اونجاست؟)

(!بلهبابابزرگ)

خيلي خوب يك جوري بهش بگو پليس داره اونجا مياد هر طوركه مي ( )...تونه زودتر

ويرجينيا بدحال شد .پليس مي آمد !رجينالد غايب بود و پرنس عاجز !باوحشت ناليد :(من نمي تونم بگم ! شما خودتون بگيد!)

آوای خیس
@avayekhis

پرنس درآخرين تلاش براي آراممانذن از جا بلند شد :(بابابزرگ با من كار داره؟)

براين خنديد :(بالاخره بهش بابابزرگ مي گي؟)

ويرجينياگوشي را به پرنس داد و او دور شد :(بله ...س لام... البته,متوجه هستم !.. سعي مي كنم ...باشه!)

براين مشكوك شد بطوري كه به محض قطع شدن مكالمه پرسيد :(چي مي گفت؟)

پرنس نفس عميقي كشيد :(نگران ديرمي بود ...مي خواست بدونه اون حالاكجاست!)

(!گفتم كه يوركا ...بيمارستان هارت)

(!فكرنكنم اونجا بيمارستاني به اين اسم وجودداشته باشه)

(!شايد هم من اشتباه كردم)

(كدوم خيابون بود؟)

(!يادم نيست)

(!سعي كن يادت بيندازي)

عجله داشتم دقت نكردم ...ببين تو ازم خواسته بودي اونو ببرم جايي) بستري كنم وبرگرددممنم همين كار روكردم !نترس پليس نمي

(...تونه پيداش كنه براش هم يك اسم جعلي پيداكردم و

مساله فقط اون نيست براين !من نگرانشم, اون برادرمه ومن حق دارم) (!بدونم اون حالاكجاست و در چهوضعيه وحالش چطوره

(!گفتم كه...خوب بود)

آوای خیس
@avayekhis

پرنس کم مانده بوددادبزند :(اين کافي نيست براين!)

براين ترسيد و با بيچارگي گفت :(اما باورکن منم همينقدر مي دونم!)

پ رنس در تلاشي بي ثمربراي کنترل خودبه سوي او راه افتاد :(پس با هم مي ريم يورکا!)

براين وحشت کرد :(چرا؟)

(!منو ببرپيش اون)

براين از جا پريد :(نمي تونم ...نمي شه!)

(چرا؟)

براين سربه زير انداخت و سکوت کرد .نگراني بهويرجينيا حملهور شد .پرنس زمزمه کرد :(اون کجاس ت براين؟)

(!بولوار پيکو)

پرنس شوکه شد :(اون همينجاست؟توي لوس آنجلس؟!)

حالابراين عصباني مي شد :(بله همينجاست !با اون وضع تاکجا مي تونستم ببرمش که؟!)

(!اما تا اونجايي که يادمه توي بولوار پيکو بيمارستاني وجود نداره)

براين باز هم سکوت کرد و پرنس نزديکتر شد :(تو در مورد يورکا دروغ گفتي حالاهم اين !موضوع چيه؟)

براين مي ديدکه پرنس در مرز ديوانه شدن است پس با عجله راه افتاد :(متاسفم پرنس اما من بايد برم!)

پرنس غريد :(تو نمي دوني من براي نگهداشتن تو از همه ي قدرتم استفاده مي کنم؟)

آوای خیس
@avayekhis

براين وسط سالن ايستادو ناليد :(تو ديگه چي ازممي خواهي؟)

(مي خوام بدونم برادرم كجاست؟)

براين اينبار هم عقب عقب راه افتاد :(من هر چي مي دونستم گفتم!)

پرنس هم به سويش راه افتاد :(ديدي كه خيلي سعي كردم خودموكنترل كنم لطفاً بيشتر از اين ديونه ام نكن!)

(!پرنس تو رو خدا بذار برم)

چرا؟چرا مي خواست فرارکند؟پرنس به او رسيد :(بگوكجاست؟)

در چهره ي براين ترس و غم موج مي زد .با دستپاچگي گفت :(من نمي تونم بگم!)

پرنس بالاخرهداد زد :(منو مسخره ي خودت كردي لعنتي؟)

براين باز شرمگين سر به زيرانداخت و سكوت كرد .ويرجينيا به خود فرصت فكركردن نمي داد .براين رواني بـ ود !زمزمه ي پرنس

سكوت را شكست :(داري انتقام مي گيري نه؟داري تلافي بخشش و رحم و عشق منو اينجوري در مياري نه؟)

براين با ناباوري سر بلندكرد .پرنس باآرامشي رعب انگيز ادامهداد :(بله اونشب اگه مي اومدي,اگه باورممي كردي وذره اي دوستم

داشتي من اينقدر عذاب نمي كشيدم اما چون دوستم بودي ومن دوستت داشتم بخشيدمت ! چرا حالااين كار رومي كني؟چرا براي

تنبيه وآزارمن,براي ديدن زجركشيدن وگريه كردن من چنين انتقام (!سختي مي گيري؟ديگه بسه براين بهم رحم كن

آوای خیس
@avayekhis

اشك در چشمان براين حلقه زد :(تو چطورمي تونـي فكركني من دوستت ندارم و...)

پرنس بـا صداي خستـه و دو رگه شده از خشـم,ناليد :(خفـه شو ! تـو حق نداري هيچ حرف ديگه اي غيراز رجينالد

(بزني !بگوكجاست؟

براين فرصت براي مكث كردن پيدا نكرد سيلي وحشتناك پرنس برگونه اش فرودآمد :(بگوكجاست؟)

ويرجينيا شوكه شد و دست بردهان فشرد . براين هم شوكه شد ه بود . قدمي عقب رفت اما پرنس ديگراجازه معطل كردن نمي داد يكي

ديگرزد :(كجاست؟)

براين ناليد :(چكارداري مي كني پرنس؟من...)

پرنس يكي ديگرزد .اينبار محكمتر :(كجاست؟)

ويـرجينيا بادلسوزي پيـش رفت مانع شود اما پرنس مجال نداد و يك سيلي ديگربرگونه ي سرخ شـده ي براين

فرودآورد :(كجاست؟)

براين وحشت كرده بود .بي اختيار مچ دست پرنس راگرفت :(لطفاً پرنس...)

پرنـس با صداي بي جان و ترسناكي خنديد :(مگه هميشه اينو نمي خواستي؟يعني از اين مجـازات من لذت نمي بري؟)

براين منقلب شد و دست او را رهاكرد .پرنس به زحمت سر پا مانده بود :(سير شدي يا ادامه بدم؟)

آوای خیس
@avayekhis

براين آه سوزناكي كشيد :(توي كليساي ژان پلِ!)

پرنس خنديد :(اينم يكي از اون دروغهاي كثيفته؟)

قطرات اشكي كه در چشمان براين موج مي زد برگونه هايش سرازيرشد .پرنس زمزمه وار پرسيد :(چرا بايد اونجا باشه؟)

صداي براين گرفته شد :(ديگه كاري ازم برنمي اومد!)

ويرجينيا هنوز قدرت درك واقعيت را نداشت .پرنس هنوزآرامبود :(اون زنده بود!)

(!نه ...وقتي به من دادي مرده بود)

رجينالد ...ديرمي ميجر پدربزرگ مرده بود؟ويرجينيا به جايي دست انداخت و خود را سر پا نگهداشت . پرنس هم مثل ويرجينيا از

شدت ناراحتي باور نكرده بود :(دار ي دروغ مي گي مگه نه؟تو هنوزداري انتقام مي گيري...پسر من بخشيده بودمت!)

چطور فكرمي كني دارم انتقام مي گيرم؟من دو روزه توي (خيابونهاآواره شدم و عذاب مي كشم كه چطوري بهت بگم اونوقت

تو..)

و بگريه افتاد !پرنس هم :(خداي من !برادرم مرده...رجينالد عزيزمن...)و به آغوش براين فرو رفت :(لعنت به من ... نتونستم نجاتش

(...بدم...نتونستم

صحنه ي وحشتناكي بود . خدمتكارها هم جمع شده بودند و به گريستن آنها مي گريستند اماويرجينيا

آوای خیس
@avayekhis

مي ديد كه براي اولين بار بعد از از دست دادن خانواده اش اشكهايش خشك شده اند !راه افتاد .بايد سريع خود را به جاي خلوتي مي

رساند .قلبش داشت منفجر مي شد . قبول اينكه ديرمي, پسر خانه راديگر نخواهد ديد,داغونش مي كرد . تازه به راهرو رسيده بودكه

فرياد براين را شنيد :(آمبولانس خبركنيد!)

فقط يك نگاه گذرا به عقب انداخت .پرنس درآغوش براين از حال رفتهبود و لكه اي كه در دو طرف پانسمانش داشت از پيژامه

...به بيرون زده بود

***

عصر شده بود .ويرجينيا بدون آنكه لب به چيزي بزند در اتاقش مانده و فقط گريستهبود .نمي دانست بعد از او چه اتفاقاتي آن پايين

افتاده بود . فقط صداي آژير شنيده بود . آژير پليس كه براي بردن براين آمده ب ود و صداي آژيرآمبولانس كه براي بردن پرنس آمده

بود .با صداي ضرباتي كه بهدر خورد متوجه ورود پدربزرگ شد .از صبح تاآن لحظه پيرتربنظرمي آمد .در چهارچوب در ماند :(توي

(كدوم كليساست؟

ويرجينيا از صداي بغض آلودش بگريه افتاد و تازه متوجه دردناك بودن جوابش شد . لعنت بر براين !ديرمي دركليسايي بودكه قرار

بودآنجا داماد شود :(كليساي ژان پل!)

پيرمرد بدون هيچ حرفي برگشت و خارج شد . تا دقايقي ويرجينياآواره ماند .نمي دانست چكاربايد ميكرد . هيچوقت باورنكردبراي

آوای خیس
@avayekhis

كس ديگري بگريد .او يكباره تمام عزيزانش را از دست داده بود و هيچوقت باور ن مي كرد عزيزديگري هم داشته باشد و حالاداشت

اما قدرت از دست دادنش را نداشت پس اجازه داد پدربزرگ تنها برود !او جرات ديدن جسد عزيزش را نداشت

هر شب سختي كه مي گذراند فكر مي كردآن شب سخت ترين بوده اما مسلماًآن شب سخت ترين شب زنرگي اش بود . انگارمرگ

ديرمي, بي خب ري از حال پرنس وبازداشت شدن براين درآن شرايط كافي نبود پدربزرگ هم به خانهبرنگشت !اوكهدر مقابل بي

آبرويي و اتفاقات تلخ نوه ها و مرگ پسر واقعي اش,درمقابل تمام سختي هاي زندگي اش دوام آورده بود حال با ازدست دادن

دشمنش, يك بيگانه, يك گناهكار,سقوط كرده بود . يك سكته ي قلبي جدي او را بعد از ديدن جسد فرزند خوانده اش ازكليسا

روانه ي بيمارستان كرده بود ! قلب اوديگر نتوانستهبود به مرگ عظيم !ترين عشق زندگي اش دوام بياورد

صبح تمام فاميلها وآشنايان كه خبرها را شنيده بودند باز به آن خانه هجوم آوردند تا شايد براي شروع تداركات مراسم برنامه

ريزي كنند و البته درباره ي چگونگي مرگ ديرمي ميجر, علت بازداشت شدن براين, غيبت نيكلاس و مارك وكشف حادثه ي

صدمهديدن پرنس فضولي كنند .ويرجينيا علناً از توضيح اتفاقات سر باز زده بود و خود رادر اتاقش حبس كرده بود . همهدركش

.مي كردند .ديرمي نامزد اوبود

آوای خیس
@avayekhis

تلخ تـرين دوران زندگي ويرجـينيا شروع شده بود .او در خانـه اي كه متـعلق به دو صاحب غـايبش,پـدر بـزرگ و ديرمي بود, تـنها

مانده بود . چقـدر سخت بود هـر صبح تا ديروقت در تخت ماندن, سر صبحانه و ناهار و شام تنها ماندن,در اطراف بي كار قدم زدن و

!هر شب در تخت گريستن

چهـار روزگذشت . همه عقيدهداشتند نبايد منتظربهبودي حال پدربزرگ شوند .او اصلاً علائمي كه دلـيل بربهبودي باشد نشان نمي

داد وكشـيشها بيرون نگه داشتن جسد را مطـرودمي شمردند اما عجـيب بودكه پـرنس بخاطر پدربزرگش مانع مي شـد !وبالا خره

سيزدهم ژانويه پدربزرگ مرخص شد اما وقتي ويرجينيا او راديد باور نكرد اين پيرمرد لاغـر و رنگ پريدهدر ويلـچر با ماسك

!اكسيـژن مقابل دهـان, پدربزرگش باشد

پانزدهم ژانويه مراسم خاكسپاري برگزار شد .ديدن تن زيباي رجينالد در تابوت,ويرجينيا را پريشان كرد . اوباآ ن كت و شلوار

مخصوص و صورت صاف و سفيد وموهاي خوب شانه شدهو براق به اندازه ي يك دامادبرازنده شده بود اما چشمهاي بسته كه,با

وجودصداي گريه ي اطرافيان,بازنمي شدند ولبهاي كبودي كه بـه شكل لبخـند دلنـشيني خـشك شده بود,خواب ابدي او را نشان

مي داد . يقه ي بلـوزو كراوات كيپ شده بـود اما نه آنـقدركه سوراخ گلـوله ديده نـشود .بله رجـينالد فـلوشرانتـقام جو اما بي گـناه

مرده بود و ويرجينيا مطمعن بود او باآن تيرهايي كه بر تن داشت تقاص تمام گناهانش راداده بود .اوناخواسته زندگي دومـش را

آوای خیس
@avayekhis

قرباني انتقام كرده بود .انتقامي كه ح ق او بود و چه خوب خود را فداي كسي كرده بودكه تمام عمرش را فداي اوكرده

بود .ويرجينيامي دانست باگذشت آن روزها, وقتي فاميل بتواند دوباره سر پا بايستد, تمام مشكلات حل شود,شادي گذشته برگردد

وناراحتي ها فراموش شودكسي متوجه نبود ديرمي نخواهد شد ! پسري كه زندگي اش را باختـهبود . لااقل ويرجينيا مديـون او بـود و

كرده بود . او بودكه درلحظه ي تلخ تنهايي كنارش بود و مواظبش, يارش,در پي اش و عاشقش و حال نوبت ويرجينيا بودكه لااقل مي دانست محال است فـراموشش كنـد . اين رجينالد بودكه او را به پناه پدربزرگش آورده بودو زندگي را برايش شيرين و راحت

دعايش كند و اثبات كند دوستش داشته و هنوز هم دارد و مسلماً تاآخر عمر خواهد داشت!

سرقبربودند . يك خاكسپاري مجلل وشلوغ به لطف وجود پدربزرگ ! همه بودند غيراز پرنس !مثل هميشه !ويرجينيا به بازوي براين كه

ازبازداشت بخاطراثبات شدن بي گناهي اش آزاد شده بـود,آويخته بود وبـه تابوت سفيدكه درگلهاي قـرمز غيب شده بود, خيره

مانـده بود وبـه دعاي كشـيش وگريه ي لوسي و پـدر بـزرگ و ساني كه هـمراه نامـزد ميانسـال و پـدربزرگش جيمز,به نوعي خبردار

شده بود وآمده بود,گوش مي كرد .وقتي بالاخره تابوت ته گورثابت شد,جواني پ ريشان و نامرتب از ميان جمع راه خود را بـازكرد و

خـود را بر سرگور, كنار پـدربزرگ رساند و به انتظار تمام شدن مراسم و پخش شدن جمعيت ايـستاد . قبول اينكهآن پسر پرنس باشد

آوای خیس
@avayekhis

همه غير از فاميلهاي درجه يك نماندند .گوركن ها بي صدا به كار خود مشغول بودند وبالاخره پرنس لب بازكرد :(براي چي سخت بود اما اوبود !دسته اي كاغذ لوله شدهدر دست داشت و نگاهي سخت در چشم !
پدربزرگ با نگراني چشم براو داشت تا اينكه

گريه مي كني؟توكه به اندازه

(!كافي شهرت و محبوبيت داري

پدربزرگ ماسك اكسيژن را برداشت :(مي دوني كه علت اون نيست!)

پرنس خن ده ي سردي كرد :(چقدر دوستش داشتي؟)

پيرمرد هم لبخند تلخ و دردناكي زد :(فكر مي كردم مي دوني!)

(!اون به دوست داشتن تو احتياجي نداشت)

(!منم براي همين گريه مي كنم !اگه احتياج داشت منو تنها نمي ذاشت)

(!اما مديون تو بود)

(!منم مديون اون بودم و هستم و خواهم بود)

(!اون پشيمون شده بود)

(!منم)

پرنس با يك آه سنگين حرف را عوض كرد :(مي دوني اينها چيه؟)

وكاغذها را بلندكرد .پيرمرد زمزمه كرد :(نه اما مي تونم حدس بزنم!)

(!توگناهكار بودي...اثبات كردم)

(...مي دونم براي اين جمله خيلي ديره اما متاسفم ... منو ببخش)

آوای خیس
@avayekhis

خالـه دبورا متعـجب شد .پرنس با خستگي سر تكان داد :(من نيومدم ازممعذرت بخواهي ...من اومـدم ازت تشكركنم!)

اين بار همه تعجب كردنـد حتي ويرجينياو براين كه هنـوز بـازو در بـازوي هم داشتـند !پرنس سر به زيرانداخت :(از اينكه اونو دوست داشتي ازت متشكرم و بعنوان تلافي اينها روآوردم جلوي چشمت نابودكنـم تمام مدارك لازمه براي بدبخت كردن تو!)

وبا خونسردي برروي تابوت پرت كرد . پدربزرگ شرمگين گفت :(پس منو بخشيدي؟)

بـادكوچكي وزيـد و چند تـا ازورق ها را به پـروازدرآورد .پرنـس چند قدمعـقب رفت :(تـو دعاكن اون بخشيده باشه!)

و به آسمان اشاره دادو بر گشت و راه افتاد .پيرمردبا شوق صدايش كرد :(متشكرم پسرم!)

پرنس برنگشت :(منم متشكرمبابابزرگ!)

حال پـدربزرگ اصلاً خوب نمي شد . روزها مي آمدند ومي رفتند و او به كمك ويرجينيا غذا مي خورد وبراي حرف زدن آنهم

لحظه اي ماسك را از جلوي دهانش بر مي داشت .دكتر وضع قلب او را حساس و وخيم گزارش داده بود و از همه خواستهبود بـراي

شاد نگـه داشتنش تمام تلاششان را بكنند . خانه اغلب پربود و همه سخت تلاش مي كردند بهنوعي علاقه ي خود را به پيرمرد نشان

بدهند . هديهوگل مي آوردند, او رادرحياط و خانه مي گرداندند,دست جمع مي نشستند وماجرا هاي جالب و خنده دار تعريف

آوای خیس
@avayekhis

ميكردند حال ويرجينيا از اين چابلوسي ها بهم مي خورد و براي آنكه حتي ذره اي به آنها تشابهت پيدا نكند از جلوي ديد

پدربزرگ فرارمي كرد و حقايق قلبي اش را مخفي مي كرد .او هم داشت عوض مي شد .ديگر همان ويرجينياي ساده و شاداب و

دلسوز هميشگي نبود و اينرا حق خودمي دانست .مگر مي توانست بعد از آنهمه بلاكه سرش آورده بودند همان دختر ساده ي روستايي

باقي بماند؟به اودروغ گفته بودند,دورويي كرده بودند, تهمت زده بودند, قلبش را شكسته و رانده بودند,از او استفاده

كرده, تهديد و زنداني كرده بودند و پاكي اش را از اوگرفته بودند .مي ديدكه باز هم مثل روزهاي اول و حتي بدتر شده است . تنهاو

بي چيز و بي ارزش ! همه چيز همانطوركه حدس زده بود سر جاي اولش برگشتهبود . لوسي روحيه وآبرو و سلامتي قبلي اش را

بدست آورده بود و حتي بي صبرانه منتظرروز محاكمه ي عاملانش ب ود . فيونا با اروين آشتي كرده و عاشقانه تراز قبل به انتظار تولد

دومين پسرش سر زندگي يشان برگشته بودند .ماروين بسيار قوي تر و اميدوارتر و البته مشهورتر و محبوب تربه ورزش برگشته

بود . كارل و هلگا مشتاقانه شروع به برنامه ريزي مراسم ازدواجشان كرده بودندك ه قرار بود بمنظور شادكردن پدربزرگ چهاردهم

فوريهدر همان خانه برگذار شود . براين بابيگناه شناخته شدن هرروزبهتر وبيشتراز روز قبل به وضعيت رواني طبيعي و سلامتي واقعي

آوای خیس
@avayekhis

قبلي دست ميافت . خانواده ي دايي هنري كلاًغيب شده بودند . خاله دبورا با يك مراسم خصوصي در محضر,مادر خانه ي

استراگرها شده بود و باز هم مثل روزهاي قبل كسي از پرنس !خبرنداشت ! مي گفتند هتل را به فروش گذاشته و از شهررفته

بالاخره روز عروسي كارل و هلگا از راه رسيد .ويرجينيا سعي مي كردباز هم به طريقي از جلوي ديد

دور شود تا شاهدآماده سازي خان ه براي عروسي نباشد . هنوز خاطره ي تلخ ازدواج نافرجامش با ديرمي را فراموش نكرده بود . چقدر

همه بي انصاف بودند و اين شانس را بدنش در اختيارش گذاشتهبود .از صبح عروسي احساس بدحالي مي كرد .نمي دانست چه

شده بود .سرگيجه و تهوع داشت و احساس ضعف مي كرد اما ت مام سعيش را مي كرد پدربزرگ راكهآنروز به شوق ازدواج

نوه هايش ماسك اكسيژن را كنار زده بود,با خبرنشود چون مطمعن بود علت بد حالي اش جواب ساده اي چون كم خوابي

و

بي اشتهايي و تفكر و غصهداشت .اودر طي آن يك ماه و نيم خيلي بيشتر ازآنچه يك دختر هجده ساله مي توانست تحمل

كند, عذاب كشيده بود .بر تخت درازكشيده بود وآرامآرام اشك مي ريخت .روزهاي گذشته همچون فيلم از جلوي چشمش رد

مي كرد .به اشتباهات و سادگي خود لعنت مي فرستاد و هر لحظه بيشتراز قبل ازآمدنش به آنجا احساس مي شد و با يادآوري هر صحنهبيشتراحساس ضعف و تنفر

آوای خیس
@avayekhis

پشيماني مي كرد .چرا همان روز اول به حرف براين گوش نكرد؟

ظهرشده بودكه نورا سراغش آمد و از ديدن او,گريان در تخت,شوكه شد اما ويرجينياكه حوصله توضيح دادن و درد دل كردن

نـداشت ونمي خواست روز او را هم خراب كند,به سرعت نشست و از او خواست در پوشيدن لباس و درست كردن مو

وآرايش, كمكش كند و شايد نورا با فكر اينكه بياد نامزدش افتاده پي گيـر نشد .ساعت دو شده بود و اوبا لباس سياه و بلند و

شل, مقابل آينه نشسته بود تا نوراآخرين حلقـه هاي موهايش را اسپـري بزند وبالاي سرش جـمع كند .ديگـر به تـنـگ آمده بود . ت ـمام

اين مدت او بـا لباسـهاي خوشـرنـگ و موهاي بـازدر خانه مي گشت به اين اميـدكه پرنس به ديدنش,دنبالش بيايد !بله بـاوركردنش

سخت بود اما او هـنوز هم و حتي بيشتـراز قبل عـاشقش بـود اماآنروز ديگر تصميمش راگرفتهبود .بايد به قـولي كه به ديرمي داده

بود عمل مي كرد و او را فراموش مي كرد !ماشينهاآماده ي بردن همه به كليسا بود اما ويرجينيا مريض تر ازآن بودكه بتواند سر پا

بايستد پس نورا را به بهانه ي اينكه قرار است براين دنبالش بيايد,با پدربزرگ راهي كرد وباز هم خود را به تخت رساند و خوابيد.

***

عصر شده بود وكسي حتي خدمتكارها خبرنداشتـند اوآنجاست و اوگـاهي بيدار مي شد و بـراي نشستن تلاش مي كـرد و دوباره

ضعيف تراز قبل بر تخت مي افتاد و مي گريست !اصلاًنگران حالش نبود و حـتي آرزوي مـرگ مي كـرد .ديگـراز هـمه چيـززندگي

آوای خیس
@avayekhis

خسته شده بود .ديگر چيزي برايش ارزش نداشت خصوصاً تن گ ناهكارش ! چقدردلتنگ پدر ومادر و خواهرش بود .دلتنگ

گذشته و زندگي ساده .دلتنگ قلب و روح و جسم و فكرآزادي كهداشت .دلتنگ بچگي,بي مسئوليت,آرامش,آسايش...آيا

توانايي دوباره برخاستن داشت؟آيا علاقه ي دوباره برخاستن و عاشق شدن و اميدوارماندن داشت؟آيا ا مكان داشت همه چيزبه

يكبارهدرست شود؟همه چيز حتي جسم ناپاكش؟

صداي تق تق در وادارش كرد غلتي بزند :(بله؟)

ولاي درگشوده شد . براين بود در تاسيدوي سياهش و موهاي ژل زده انگاركهداماد او بود :(من نميدونستم منتظر من بودي... حالانورا

(!بهم گفت

ويرجينيا به سختي نشست :(ا ون يك بهانه بودبراي دست بسركردن نورا, حالم خوب نبود نمي تونستم بيام!)

براين داخل شد ودر را بست :(چي شده؟)

(!نمي دونم...سرم گيج مي ره)

براين نزديكترشد :(دكتر مك منس اينجاست مي خواهي صداش كنم؟)

ر خورد :(نه... حالم بهتره,بريم!)ويرجينيا لب تخت س

براين دستش راگرفت و او را بلندكرد :(اما از هميشه خوشگلتردیده مي شي!)

ويرجينيا متعجب نگاهش كرد .ديگراز خجالت و سرخي گونه خبري !نبودكه هيچ, نگاهش پراز شهوت بود

آوای خیس
@avayekhis

پايين بهتراز جشن كريسمس تزئين شده بود و بيشتراز هر زمان ديگري مهمان داشتند .باز خدمتكارهاي تازه,ميزهاي طويل,ن وشيدني

هاي رنگارنگ,شيريني ها, نوازنده ها, هدايا,گلها ...ويرجينيا در حالي كهبازودر بازوي براين از پله ها پايين مي رفت نگاهش را

چرخاند و چون گمشده اش را نيافت از اينكه هنوزهم نمي توانست حتي مردمك چشمانش راكنترل كند, عصباني شد ! همه

آنجابودند . جوانان,بزرگان , ثرو تمندان مفت خوران, چابلوسان, عياشان....نهديگر اوحاضربه ديدن اين انسانها نبود .آنها همانطوركه

براين گفته بودمردمي بودندكه سر هربهانه ي مسخره اي همچون پول, هركاري مي خواستند مي كردند از شكستن قلب گرفته تا

تهديد و تجاوز و ويرجينيا مي خواست كسي را ببيندكه مثل گذشته ي خودش باشد .سالم و ساده وباكره,خوب و بي چيزو بي كس

اما دلسوز !دلش براي جوانان سر به زير و پركار دهكده اش تنگ شده بود . حال مي ديدكه قضاوت اشتباه كرده .آنها زيبا بودند خيلي

زيباتراز صدها جواني كه آنشب آنجا بودند خيلي پاكترو درستراز تمام مهمانان !و يك لحظه از همه ي كساني كه آنجا بودند

احساس تنفركرد حتي از فاميل و بچه ها, حتي ازنورا و پرنس و براين, حتي از پدربزرگ ! چون عضوي از اين جامعه ي مطرود

بودند ...ماروين پيش آمد :(براين ...پرنس توي ايوان عقبي منتظرته!)

(!پرنس اومده؟)

(!آرهو مي خوادبا تو حرف بزنه)

آوای خیس
@avayekhis

براين ويرجينيا را رهاكرد :(الان برمي گردم!)

و رفت ! چه حرفي؟اوبايد مي شنيد .اوبايد تكليف خودش را مي فهميد بدون معطلي در تعقيب براين راه افتاد . تنه مي زد و تلو مي!

خورد اما مي رفت !وارد راهرو شد و براي شنيده نشدن صداي كفشهاي پاشنه بلندش روي نوك پا ادام هداد . هر قدر به ايوان

نزديكترمي شد صداهاواضح ترمي شد و بالاخره به جايي رسيدكه سايه ي آندو را ديد .روبروي هم ايستاده بودند .(بگو دو ميليون

ازده ميليونش مال خود هنري بود كه دولت پس مي ده, هجدهم همين ماه مي تونه بره بگيره!)

(اين عاليه پرنس اما چرا خودت نمي ري بگي؟)

(وقت ندارم يك دور هم با اون حرف بزنم!)

(پس واقعاً امشب داري مي ري؟)

(بله ودير هم كردم!)

ويرجينيادردي در سرش احساس كرد . كجا؟كجا مي رفت با قلب هنوز عاشق او؟

از اينجا...از اين شهر از اين انسانها متنفرم,از استراگر و (دختراش,ازكليساي ژان پل...)

(آه پرنس ...من متاسفم!)

نه من متاسفم !اونروز خيلي تو رو توي درد سرانداختم و بعدش (اونطور وحشتناك باهات رفتاركردم خواهش مي كنم منو

(ببخش ...از دست دادن رجينالدآخرين حلقه ي صبرمبود...)

آوای خیس
@avayekhis

(...نه توگناهي نداشتي)

(!تو هم نداشتي... فقط جونت براي كتك مي خارید)

براین خ ندید :(درسته...خیلي احتیاج داشتم!)

پـرنس چیزي از جیبش بیرون کشید :(قصد ندارم شب عروسي خواهرت معطلت کنم... اینها روآوردم بـدم به تو...بگیر!)

و جعبه ي کوچکي به سویش درازکرد .ویرجیـنیا از سایـه اش تشخیص داد .(اینهـا...اما توگفـتهبـودي دور ریختم؟)

بله از خاطراتم دور ریختم... حالامي دمش به تو ... یادگاري دوران) (!بچگي

(چه روزهاي قشنگي بودند؟)

بله !من مادرم رو با تو تقسیم مي کردم و تو اسباب بازي هاتو با من...) (!چقدر عادلانه

براین به تلخي خندید :(دلم برات تنگ مي شه!)

(!منم همینطور...در اولین فرصت بهت آدرس مي فرستم)

(هیچ را هي وجود نداره تو رو از رفتن منصرف بکنه؟)

تو بگو هست؟من باختم !زندگي ام رو خانواده وگذشته ام, عشقم... هر) چي دوست داشتم,امید بستهبودم ووابستهبودم, تمام روياهام از

(!هم پاشید و حالانگاهم کن... تنهام

ویـرجینیا احساس ترحم کرد .بله همانطورکه همیشه پرنس مي ترسید . ه ـر چه دوست داشت از دست داده بود اما او؟او راکه از دست

آوای خیس
@avayekhis

نداده بود؟شايد نمي دانست ! شايد هم او به ليست علايق پرنس اضافهنمي شـد ! براين هم ناراحت شده بود :(تو تنها نيستي پرنس,منو

(!داري

(!اما من عاشقت نيستم)

براين خنديد :(منظور من اون نبود!)

من منـظورت رومي دونـ م و متشكرم اما اين جواب گناه و اشتباهات) منه...زندگي من با غرور و دودلي و بدبيني و حسادت و دشمني

(!گذشت و حالابا مرگ برادرم تنبيه شدم

كسي براين را از سالن صداكرد .پرنس با عجله گفت :(خيلي خوب برو ديگه... فقط اگه خانم استراگـررو ديدي بگو بياد اينجا.)

(!پرنس لطف اً...اون مادرته)

(!حالاهر چي !رفتي صداش كن)

پرنس قبل از رفتن بايد بدوني من خيلي دوستت دارم ... هميشه دوستت) (...داشتم و

(بس كن پسر ! يكي بشنوه چي فكر مي كنه؟)

براين غريد :(اگه هم نخواهي بايد بشنوي!)

دست پرنس برگونه ي براين دراز شد :(براين من همه چيز رومي دونم ازاولش احساسات قلبي تو رو توي چشمات مي ديدم, تو مثل

(...برادرم بودي ...براي من تو و رجينالد هيچ فرقي نداشتيد

(!اما تو براي من تك بودي)

آوای خیس
@avayekhis

(!خوشحال شدم)

باز براين را صداكردند و براين با عجله گفت :(مي تونم بغلت كنم؟)

(!بشرطي كه بوسه نباشه)

و سايه ها در هم قفل شدند . ..ويرجينياكمر خود را به ديوار فشرد و نفس عميقي كشيد .احساس مي كرد قفسه ي سينه اش دارد

منفجرمي شود...(ازبابت تمام كارهايي كه برام كردي,سختي هايي كه كشيدي, دوستي ات,پشتيباني ات وكمكهايت به من و

(...رجينالد ازت تشكر مي كنم

باز همان صدا اينبار از سررا هرو :(براين؟)

ويرجينيا به سوي دري كه روبرويش بود دويد و داخل پريد . جاي بسياركوچك شبيه انباري بود پر از قفسهو ملافه ! تاريكي آنجا

همچون پرده ي سياهي بر دوشش افتاد و او را به گريه انداخت .پرنس داشت ميرفت ! پس جواب اين بود؟انصراف از عشق؟پست

فطرت فرار مي كرد؟ ! صدا ي براين از راهروآمد :(نورا... خاله اونجاست؟)

(...آره)

(!صداش كن)

(ويرجينياكجاست؟)

(چطور؟)

(...دنبال تو اومد)

آوای خیس
@avayekhis

و صدا ميان صداهاي ديگر خفه شد .ويرجينيا با خستگي پيشاني اش را بهدر چسباند و شديدتربه گريه اش ادامه داد .نـه اومستحـق

اين جـزا نبود .او فـقـط يك گناه داشت آنهم عاشق شدن به شيطان بود !.ايـن تقاص سنگيني بودبراي كسي كه شيطان را بخشيده بود

صداي خاله آمد :(پرنس... عزيزم كجايي؟)

ويرجينيا لاي در راگشود .راهرو خلوت بودو خاله با لباس شب سفيدش وارد ايوان شد :(اوه پرنس بالاخره اومدي؟!)

(!مي بيني كه)

(براين گفت مي خو اهي باهام حرف بزني؟)

(!درسته... زياد وقتت رو نمي گيرم)

(!هيچ باورنمي كردم يكروزباهام حرف بزني)

(چرا؟تو هنوزهم مادر من هستي مگه نه؟)

(...اوه عزيزممن خيلي متاسف)

نه...صبركن اول من حرفهامو بزنم بعد ...مي خواستم اينو بدم,سند خونه) است مي دونـم اونجاكلي خاطـر ه داري و اونجا رو خيلي

بيشترازمن دوست داري ..به اسم توكردم ... هديه ي عروسي من به شما...)

خاله به گريه افتاد :(اوه پسرم ...من خيال مي كردم تو...)

بـله از ويليام متنـفرم و خوب انتظار دارم دركم كني اون پدرنيست و) ...ببين خواهش مي كنم گريهنكـن ! من بخاطرازدواج تو خيلي

(...خوشحالم ...باوركن ! همينقدركه شادباشي و تنها نموني

آوای خیس
@avayekhis

خالهوحشت كرد :(اما اونجا خونه ي تو هم هست و تو هم پيشم خواهي بود مگه نه؟)

پرنس مكث كوتاهي كرد :(نه ماما ...من دارممي رم!)

خـاله دادكشيد :(نه من اجازه نمي دمبازم تركم كني و تنهام بذاري هيچ مي دوني من توي اون شش سال چي كشيدم؟)

ماما لطفاًگوش كن وكمي دركم كن ببين اينجا جاي من نيست,ديگه نيست (!من از اين زندگي خسته شدم به يك زندگي آزاد وآروم

(...و متفاوت احتياج دارممن

خالهبا خشم او را بغل كرد :(نه من نمي ذارم ازم جدا بشي ...ديگه بسه...من بدون تو مي ميرم!)

پرنس موهاي مادرش را نوازش كرد :(تو بايد بخاطر من خوشحال باشي,من مي رم تا يك زندگي اونطور كه دوست دارمبراي خودم

(!بسازم

خاله سرش را عقب كشيد :(پس هتل؟)

من نمي تونستم اونجاكاركنم فروختمش وبراي كار جديدي كه دارم (شروع مي كنم سرمايه كردم... ببين قول مي دم هر هفته به

(!ديدنت بيام

(!جدي؟قول مي دي؟قسم بخور)

(!اين كارها لازم نيست... تو مادر مني و من بهت احتياج دارم)

و دوباره همديگررا بغل كردند(وبرات آدرس مي فرستم تا هروقت خواستي توهم به ديدنم بيايي ...بيايي و خوشبختي پسرت رو با

آوای خیس
@avayekhis

(!چشمهاي خودت ببيني

(نكنه قصد ازدو اج داري؟)

(!من ازدواج كردمماما

ويرجينيا احساس كرد سقف بر سرش فرودآمد . خاله سوال اصلي را پرسيد :(جدي... خداي من ! اين دختر خوشبخت كيه؟)

(!ميايي ومي بيني

افتاد ...ديوارهاي راهرودرنظرش گاه نزديك مي شدندگاه دور...پاهايش بهم مي پيچيد و اطراف تاريك و روشن مي شد . سرعت سرگيجه ي ناگهاني ويرجينيا راوادارکرد از ترس استفراغ کردن خود را بيرون بيندازد .ديگرنمي توانست صدايي بشنود راه

گرفت .مي خواست فرارکند از همه کس و همه چيز ...به سالن رسيد . همه جا پراز پيکرهاي سياه و عطراگين بود با چهره هاي رنگي

و سنگي !ازبوها,از نورها,از صداهاي مبهم حالش بهم خورد .پلکهايش سنگين شد و افتاد !

***

در اتاق خودش بودبا اشخاصي کهدر وحله اي اول نشناخت اما بعد از چند بار پلك زدن تشخيص داد . نورا و براين و خاله دبورا

بودند . در چهارچوب در ايستاده بودند ودکتر خانوادگي, آقاي مك منس داخل بود :(ب ايد استراحت بکنه,نگران نباشيد چيزي

(...نيست ... فقط چند دقيقه ما رو تنها بذاريد

آوای خیس
@avayekhis

سر چرخاند وباز سعي كرد بنشيد .دكتر در را بست و به سويش آمد :(راحت باش!)

ويرجينيا دوباره به پشت بر تخت افتاد و دكتر لب تخت نشست :(ديگه سرت گيج نمي ره؟)

(!نه... فقط خيلي بي حالم)

دكتر دامن او رادرست مي كرد :(حدس مي زني از چي باشه؟)

(...فكركنم استرس وكم خوابي و)

(!پس نمي دوني)

ويرجينيا نگران شد :(چيزي شده؟)

نمي دونم چطورباید بگم ...ببين ويرجينيا من ازوقتي وارد اين خونه) شدي تو رومي شناسم وديگه غريبه بحساب نمي ياممي خوام

ازت چند تا سوال بپرسم تا در مورد بيماري ات مطمعن بشم, لطفاً بدون (!ناراحت و يا خجالت شدن جواب واضحي به من بده

ويرجينيا بي صبرانه منتظر شد .دكترآه كوتاهي كشيد :(ببينم تو... باكره اي؟)

اين سوال كه بر خلاف انتظار ويرجينيا بود او راآنچنان شرمگين و نگران كردكهباوجودممانعت دكتر نشست :(شما چي مي

(خواهيد بگيد؟

دكتر دست بر شانه اش گذاشت تا او را دوباره بخواباندكه متوجه لرز شديدش شد و منصرف شد :(چرا ترسيدي؟اين فقط يك

(...سوال ساده است

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينياكم مانده بود دادبزند :(واضح بگيد چي شده؟)

(...تو در طول نامزدي با ديرمي... چطور بگم)

ويرجينياداشت همه چيزرادرك مي كرد و قلبش تپش وحشتناكي شروع كرده بود .دكتر هم مضطرب شده بود :(البته لزومي نداره

چيزي به من بگي فقط احساس مي كنم آمادگي شنيدن اين خبررو نداشتي ...ومي ترسم خيلي ناراحت بشي)

ويرجينيا به جواب اصلي احتياج داشت صدايش مي لرزي د :(دكتر چي شده؟)

(!تو حامله هستي)

***

نمي دانست دكتربه چه روشي توانسته بود همه را ازورود به اتاق او دور نگهدارد .وقتي خسته ازگريه سر بلندكرد ساعت يازده

شده بود و ديگر صداي موسيقي نمي آمد .بخود قدرت داد ونشست .پس به آخر خط رسيده بود وبه قعر چاه بدبختي سقوط كرده

بود ! اين وحشتناكترين اتفاق وبي آبرويي بود !او بچه ي نامشروعي در حمش داشت .چكار بايد مي كرد؟مگر مي توانست كاري□ر

بكند؟ديگرآبرويش راكه با مخفي كردن حقايق تاآن لحظهبه سختي حفظ كرده بود از دست داد .اميدش راكهبا تسلي به

خودكسب كرده بود از دست داد .آينده و جواني و شانسش را, آخرين ذرات آزادي اش را, همه و همه را ازدست دادداشت ديوانه

آوای خیس
@avayekhis

مي شد .بايد راهي پيدا مي كرد وگرنه دير يا زود همه مي فهميدند !نه اونمي توانست ونبايد اجـازه مي دادآبرويش پيش پدربزرگ

برود همينطورآبروي او درمقابل بقيه...چكارمي توانست بكند غيراز سقـط كردن؟آيا شهامتش را داشت؟آيا پـولش را داشت؟آيا

وجـودش توانايي اش راداشت؟آياقـلبش اجـازه مي داد؟نه اونمي توانست تكه ي وجودش را,يادگار عشق عظيمش را ازبين ببرد !او

به اين بچه نياز داشت .بـه محصول اولين وبزرگترين و زيباترين عشقبازي اش !به نشا ن دلباختگي ديـوانه وارش,بـه جواب عاشق

شدنش به خاطره بـي نظيرترين شخـصي كه شناخت و شيفته گشت ...بله او ديگر به اين عشق افتخار مي كـردوكم كم درك مي كرد

از ايـن حاصل عصبـاني و ناراحت نيست ...ديگرنيست !وقـتي اشعه هاي طلايي خـورشيد ازلاي پـرده ها داخل زدويرجين يا زيپ

چمدانش را بست و براي شستن آرايش شب قبـل به دستشـويي رفت تصميم خـود راگرفـته بود .آنجا را ترك مي كرد .آنجا ديگر.

اصلاًجاي او نبود و او تنها اين راه را داشت .بايد اين لكه ي ننگ را مثل عشقش با خود به جاي دوري مي برد به جايي كه كسي او را

نشناسد به جايي كهب ا غمها و حسرتـها وآرزوهايش تنهـا باشد بـدون نـگراني و تـرس از نگاههاي بدبـين و حرفـهاي پرطعنه و تهمـتها

و دلـسوزي هاي مردم .او حق شرمنده وبي آبرو و ناراحت كـردن عـزيزانش را نداشت چون او مي خواست اين بچه را بدنيا بياورد اما

نه با نام پدري رجينالد و ديرمي و يا ديگري !او بايد مـادر نمونه مي شد .مثـل مادر خودش !پس بايد مثل اوبا افتخار از داشتن يك

آوای خیس
@avayekhis

يادگاري ابدي از معشوقش مي رفت ...مشكل فقط پدربزرگ بود .او نمي توانست خبرنداده غيب شود و او را درنگراني بگذارد

پس بعد ازآنكه به ايستگاه راه آهن تلفن كرد وبراي برگشتن به زادگاهش جا رزروكرد,مقابل آينه رفت و براي از بين بردن

اثرات گريه ي چشمان پف كرده اش آرايش مختصري كرد .همان بلوز سياه ودامن سفيدي كهدر روز اول ورودش پوشيده

بود,پوشيد وبه انتظاررسيدن وقت صبحانه و صحبت با پدربزرگ جلوي پنجره نشست .باورش نمي شدهنوز هم اشك براي ريختن

داشت . عجيب بودكه دل كندن ازمحيطي كه شش ماه از هجده سال عمرش را درآن گذرانده بود سخت بود !شش ماه زمان

بسياركوتاهي بود براي بودنش درآنجا و پيش آمدن آنهمه اتفاق اما سرآمده بود .او در عرض آن شش ماه به اندازه ي شش سال

شادي و غم, هيجان و ترس,زيبايي و زشتي, عاشقي وآوارگي,دشمني و دوستي ديده بود و حالا بياد چند دوست, ثبت شده در دل و

دفتر خاطراتش, عشق بي رياي مدفون شده در قلبش وگناه زيبايي دروجودش بر مي گشت به جايي كه شروع كرده بود !به

گذشته,بهآرامش,بهآغوش طبيعت,به زادگاهش پيش همسايه ها و دوستانش, كساني كه بدون انتظار دوستش داشتند .بدون توجه

و اعتنا به زيبايي و زشتي اش يا فقروثروتش,بدون توجه و اعتنا به گذشته اش,كارهايش و خطاهايش,با قلبهاي صاف وساده و لبخند

هاي گرم وواقعي پذيراي او مي شدند . حالااحساسات مادرش رادرك مي كرد .او حق داشت اين دن ياي زشت را رهاكند وبهآن

آوای خیس
@avayekhis

دنياي زيبا پناه ببرد و حالاخوشحال بودكه در چنان محيطي بزرگ شده بود و چنان پدر ومادري داشت . حال خوشحال بودكه آنجا را

!داشت

ساعت هشت پدربزرگ بر سر ميز صبحانه بود .بدون ماسك اما هنوز در ويلچر :(صبح بخير دخترم...)

ويرجينيا رفت و در جاي هميشگي اش, كنار او نشست :(صبح شما هم بخير بابابزرگ!)

(به من گفتند ديشب مريض شده بودي؟)

(...بله فكركنم ازكم خوابي بود)

(حالاحالت چطوره؟)

(!بهترم ...متشكرم)

(...حيف شد مراسم وكليسا رو از دست دادي....بايد هلگا رو مي ديدي)

فكرويرجينيادر چگونگي شروع حرفهايش مانده بود :(بالاخره فيلم و عكسهاشو مي بينم!)

(!اميدوارم بزودي صاحب يك نتيجه ي خوشگل بشم)

ويرجينيا وحشتزده سربلندكرد . پدربزرگ خنديد :(كارل مي دونه چطوري پدربزرگش روخوشحال بكنه!)

ويرجينيا باآسودگي شروع به خوردن كرد . همانطوركهدكترگفته بود شادكردن پدربزرگ او را به س لامتي مي رساند و ويرجينيادر

دل ممنون هلگا وكارل بود ....پيرمرد همچنان حرف مي زد :(ظاهراًويليام و دبورا قصد برگذاري مراسم ندارند فكركنم خجالت مي

آوای خیس
@avayekhis

(كشند خوب حق هم دارند !...راستي مي دوني پرنس چكاركرده؟

نامش مثل هميشه قلب ويرجينيا را لرزاند .به زحمت سعي كرد حالت بي اعتناي چهره اش را حفظ كند :(نه چكاركرده؟)

(!خونه رو به اسم دبوراكرده)

ويرجينيا مي دانست بايد خود را متعجب نشان بدهد اما نمي توانست ! جدايي از پرنس ...مگر مي توانست؟ لعنت بر دلش كهبعد ازآن

شب بيشتراز قبل عاشقش بود .(هتل رو هم فروختـه... فكركنم بازم قصد رفتن داره به دبورا نگفتم تا...)

رفتن؟اشك با وجود سعي دركنترل,در چشمان ويرجينيا حلقه زد . چطور فكر نكرده بود بدون عشق او قدرت سر پا ماندن

نداشت؟(ويرجينيا ... عزيزم مشكلي هست؟)

ويرجينيا بخودآمد :(نه هيچي!)

پيرمرد با سماجت چشمانش را به او دوخت :(دروغ نگ و ! تو مي خواهي يك چيزي بگي ...حرفت رو بزن!)

اين جمله كمك لازم را براي شروع بهويرجينياكرد :(راستش بابابزرگ دلم براي دوستام و دهكده خيلي تنگ شده مي خواستم اگه

(...اجازه بديد چند روزي برم و

مسلمه ! اين حماقت من بودكه يادمنيفتاد بگم .... تو هروقت خواستي مي) (!توني بري

(امروز قطار هست مي تونم برم؟)

چهره ي پيرمرد لحظه اي در هم رفت :(امروز؟تنها مي ري؟)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا بانگراني گفت :(تنها اومده بودممگه نه؟)

(كي برمي گردي؟)

به هم خيره ماندند . بغض گلوي ويرجينيا را خفه مي كردمي خواست بگويد هيچوقت اما بهدروغ خنديد : (نمي دونم .. . شايد فقط

(...چند هفته .... مگر اينكه دوستام اصراركنند بيشتر بمونم و

پيرمرد با خشم خفيفي كه احساس مي شد به غذا خوردن مشغول شد :(رسيدي زنگ بزن نگران نشم!)

(...حتماً... فقط)

(!هر قدر بخواهي بهت مي دم)

ويرجينيا باشرم خنديد :(نه اونو نمي خواستم بگم...من مي ترسم مشك لاتي پيش بياد و نـتونم زودبرگردم و شايد...)

پيرمرد سر بلند نمي كرد :(تا هروقت خواستي مي توني بموني... تاوقتي دلت برام تنگ شد...)

اشك پلكهاي ويرجينيا را سوزاند :(من از حالادلم براتون تنگ شده!)

پيرمرد اهميتي نداد .ويرجينيادر دل مي گريست . چه بد كه بخاطرآبروي اومي رفت و او خبرنداشت !مدتي سكوت بـرقرار

شد .ويرجينـيا دست از غـذا خوردن كشيـده بود و پيـرمرد خود را باكـارد و چنگال مشغول

مي كرد تا اينكه زمزمه كرد :(راستي من اسم تو رو هم توي وصيت نامه اضافه كردم ...بايد بدوني كه...)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا از جا جهيد .ديگر تحمل اينهمه فشار را نداشت :(اوه بابابزرگ لطفاً ... من فقط...)

اما پيرمرد عصباني بود :(بشين وگوش كن!)

ويرجـينيا ترسيد و دوبـاره نشست .پيرمرد ادامهداد :(همونطوركه مي دوني پرنس ثروت روبه من برگردوند اما اون در اصل حق تو بود

اين انتخاب شرلي بود و من اجازه ندارم وصيت اونو بهم بري زم والبته پرنس هم براي نجات تو از دست طمع كارها اين كار روكرد و

حالاهمه خيال مي كنند ثروت به ناممنه اما من اونـو توي وصيت نامه ي خودم به تو برگردوندم!)

يك سوم ثروت بي انتهاي فردريك ميجر !ويرجينيا هيجان زده شد .
پدربزرگش ادامه مي داد :(و فكركردم بهتره قبل ازاينكه بري

ردم و تو به پول احتياج بدوني تا اگه...خيلي ديركردي و من تا اونوقت م پيدا كردي براي ادامه ي زندگي تون...)

اشكهاي ويرجينيا رها شد .او فهميده بود !پيرمرد نگاه گذرايي به چهره ي اشك آلود نوه اش انداخت و سربه زير اضافه كرد :(نمي

خوام عذابي كه در فرار سوفي اكشيدم براي تو هم بكشم!)

ويرجينياديگر نتوانست تحمل كند . بلند شد و دوان دوان وگريان خارج شد...

***

ساعت سه ظهر بودو اوكاملاًآمادهدر ايوان منتظرراننده ايستاده بود .
پدربزرگش بدون خداحافظي از او و با وجود بيمار بودن به

آوای خیس
@avayekhis

كارخانه رفته بود تا شايد شاهد رفتن اونباشد و اين موضوع ويرجينيا را رنج ميداد او دوست داشت پدربزرگش را بغل كند و يك

سير ببوسد ياكلي سفارش كند و از بابت همه چيزاز او

تشكر كند ... شايد هم اينطور بهتربود .پدربزرگش همه چيزرا مي دانست و اوآنقدر رو نداشت كه به چشمانش نگاه كند . كاش

بچه مال رجينالدبودآنوقت اومي تونست با افتخار از اينكه ازنامزد ناكامش يك يادگاري داردبا خيال راحت بماند اما حالا...مسلماً

پدربزرگش با قصد فرار او پي به حقيقت برده بود ! چقدرشرم آور !ماشين خانه را دور زدو از راه باريك پيش آمد . خدمتكارها بي

صداوارد ايوان شدند .جيل گفت :(خانم داريد مي ريد؟)

ويرجينيا به سويشان برگشت . بتي گفت :(آقاي ميجر گفتند خيلي ديربرمي گرديد ... قصد نداريد با ما خداحافظي كنيد؟)

ويرجينيا پيش رفت و تك تك همه يشان را بغل كرد :(لطفاً مواظب بابابزرگم باشيد و هر چي شد بهم خبربديد من با شما تماس مي

گيرم..)

ولتر پاكتي از داخل جليقه ي سياهش بيرون كشيد :(آقاي ميجر ازم خواستند اينو به شما بدم!)

ويرجينياگرفت وبازكرد . يك دسته اسكناس صد دلاري داخل پاكت بود .ويرجينيا به تلخي خنديد :(اين خيلي زياده...از عوض من

تشكركنيد)

...وبراي جلوگيري از نتركيدن بغض گلويش ب ه سوي ماشين راه افتاد

آوای خیس
@avayekhis

تاوقتي از حياط خارج نشده بود چشم بر خانه داشت كه در زير نـور ظهر همـچون قفسي شيشه اي بنظر مي آمد .آيا ممكن بود

روزي بتواند برگردد؟شايد سال ديگربعد از بدنياآوردن بچه اش اگرجسمش ياري مي كرد ويا تن پدربزرگ دوام مي آورد .او طعم

سرپناه و سرپرست داشتن, طعم آسودگي و خوشبختي را خيلي كم چشيده بود!

شهرديگر مثل روز اول كه آمده بود ديده نمي شد . همچـنان زيباو رنگارنگ و شلـوغ و متـمدن بـود اما حالا متظاهرو بي روح و

خشن و سردبودنش رادرك مي كـرد .سرعت ماشيـن او را به هيجـان مي آورد . اگر مي رفت,ا گر قدم از شهر بيرون مي گذاشت

ديگر نمي توانست روي برگشتن پيداكند و همه چيزتماممي شد .او هـنوز فرصت منصـرف شدن داشت ...او هـنوز قدرت جدا شدن از

پرنس را نداشت به آن نگـاه, آغوش, عشق و هيجان احتياج داشت .او بدون پرنس مي مرد .چكارمي توانست بكند؟مي رفت و خود را

به پاهايش مي انداخت؟خوب اگر اميدي بود حتماً اين كار را مي كرد . بله او اينقدر عاشق بود اما او...ازدواج كرده بود؟!

وقـتي ماشين ايستاد,او خـودش در راگشـود و پياده شد .راننده ي جديدكه بجاي ليونل استخدام شده بود چمـدان او راكه مثـل روز

اول غيـر از چند دست لباس نـو و وسايل شخصـي چيز ديگري داخلش نبود, بـه دستش داد :(اميدوارم سفر خوبي داشته باشيد خانم!)

ويرجينيا با علاقه لبخند زد :(متشكرم!)

آوای خیس
@avayekhis

صدايي در ايستگاه طنين انداخت :(مسافران بقصد دالاس لطفاً هر چه سريعتر...)

راننده سوار شد :(خداحافظ خانم!)

ويرجينيا تا غيب شدن ماشين سر خيابان ايستاد .بله داشت تمام مي شد راه افتاد و سلانه سلانه خود را به دفتر راه آهن!

رساند . بليطش را خريد و مي رفت تا سوار شودكه كسي ازعقب صدايش كرد :(بازم از زندگي ثروتمندها خسته شدي؟)

جيمز بود .با همان يونيفرم و نگاهدلسوزانه اش .ويرجينيا به سويش رفت :(آره براي هميشه خسته شدم ودارمبرمي گردم...)

(تنها؟)

(!بلهبازم تنها)

(!اگه كمي صبركرده بودي مي تونستم باهات بيام)

(چطور؟)

ساني باشوهرش به آسپن رفت و من تنها موندم يك هفتهديگهبازنشسته) (!مي شم اونوقت مي تونستم پيش تو باشم

ويرجينيا با شوق بي رمق پيش رفت :(ا گهآدرس بفرستم يك هفته بعد ميايي؟)

(!حتماً)

و يك تكرار ديگر :(مسافران بقصد دالاس...)

جيمز بغلش كرد :(اين يك هفته مواظب خودت باش!)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا او را فشرد . روحيه گرفتهبود .اگر جيمزمي آمد او ديگر تنها نمي ماند لااقل سايه ي بزرگي بر سرداشت .خداحافظي كردند

و ويرجيـ نيا رفت و سوارشد .دالان تنگ و تاريك دوباره دل او ر ا فشرد . اين بي رحمي بود .او باز هم مي رفت تا هر قدرهم سخت

باشد يك زندگي ديگر شروع كندبراي سومين بار ! اين فكر او را ياد رجينالد انداخت .پسري كه همدرد اوبود باآن گذشته و زندگي

و اخلاق وعشق عجيبش اوبا اين فرارجينالد را هم دركليساي ژان پل ترك مي كرد ومثل تمام چيزهاي زيبا اما از دست رفته,در

ذهنش حفظ مي كرد . كاش رجينالد زنده بود و اومي توانست به اميد اينكه هنوزعاشقش است پيشش برود!

بر نيمكت نشست و سربر شيشه تكيه زد . جيمز هنوزآنجا بودبا همان نگاه آشنا ي پدرانهدر چشمانش او را نگاه مي كرد . كابين كم

كم پر شد . قطار سوت كشيد .جيمز دست تكان دادو حركت كردند ناگهان ويرجينيا احساس كردكسي صدايش مي كند .در اول

فكركرد خيالاتي شده اماضربه اي كه به شيشه خورد او را متوجهبيرون كرد .براين بود !ويرجينيا ناباورانه شـيشه را پايين زد و او در

حالي كه پا به پاي قطار

مي دويد داد زد :(كجا مي ري؟)

ويرجينيا تازهدرك مي كرد دلش براي او هم تنگ خواهد شد :(برمي گردم خونه ام!)

(!كدوم خونه؟ديونه شدي ...بيا پايين)

آوای خیس
@avayekhis

(!نه براين...مجبورم برم)

(...من مي تونم كمكت كنم)

(!تو از خيلي چيزها بي خبري)

قطار سرعت گرفت براين هم!:(من همه چيزرومي دونم!)

ويرجينيا شوكه شد . يعني واقعاً همه چيز را فهميده بود؟اما چطور؟ !
براين با عجله ادامهداد :(من مي تونم خوشبختت كنم

(...ويرجينيا

ويرجينيا منظورش را نفهميد ! براين بهنفس نفس افتاده بود :(من با وجود همه چيز تو رو مي خوام و امروز مي اومدم بهت درخواست

(...ازدواج بدم

اشكهاي ويرجينيا سرازير شد .افراد داخل كابين دست زدند و سرعت قطار زيادتر شد اما براين تسليم

نمي شد .موهاي سياهش همراه كراواتش در هوا مي رقصيد :(من ديگه درست شدمويرجينيا ...مطمعنم

(...مي تونم خوشبختت كنم

ويرجينيا نمي توانست بخود اجازه ي بازي باآبروي وآينده ي براين را بدهد .ناليد :(من لايق تو نيستم براين!)

براين كم كم داشت عقب مي ماند اما همچنان ديوانه وار مي دويد :(اينقدر احمق نباش... ترمزروبكش و بيا پايين...)

(...نه براين...من ه يچوقت نمي تونم خوشبختت كنم)

آوای خیس
@avayekhis

سرعت قطار به آخرين حدش رسيد . براين نااميد شد و قدمهايش كند شد و به عنوان آخرين حرف داد زد : (اما من دوستت دارم!)

و ايستاد !ويرجينيا هق هق بگريه افتاد و در حالي كه دستش راتكان مي داد زمزمه كرد :(منم تو رو دوست دارم!)

***

صبح روزبعد قطار به هايلند رسيد .او همانجا در نيمكت بخواب رفته بود و تماماً خواب پرنس را ديده بود ! همين كه چشمش از

شيشه به محيط گسترده و خلوت طبيعت افتاد,زادگاهش را شناخت .با شوق چمدانش را برداشت و قبل از همه خود را از قطار

بيرون انداخت . هواي خنك صبحگاهي را در ريه هايش پركرد و لحظه اي پلك بر هم گذاشت .بالاخره به خانه اش برگشته بود !بدون

نگاه كردن به پشت سرشروع به دويدن كرد . همه چيز همانطوركه شش ماه قبل بياددداشت سر جايش مانده بود .دشتهاي پهناور سر

سبز, تپه هاي كوچك پرگل,خاك سياه,درختان بلند و خورشيد طلايي كه مثل هميشه به آن دهكده ي گرمسيري با لطف

بيشتري گرمو مداوم مي تابيد . جاده ي اصلي نزديك بود .باآرامش راه افتاد . بوي چمن خيس, گلهاي پاييزي و چوب بريده شده

به صورتش مي زد و او را غرق لذت مي كرد .به جاده رسيد . خلوت بود . مزرعه ي همكار پدرش نزديك بود اما او ديگر عجله

اي نداشت . همينقدركه آنجا بودكافي

بود .مي خواست كيف راهپيمايي اش رادر بياوردكه صداي ثم اسب و چرخش چرخ او را متوجه گاري

آوای خیس
@avayekhis

كـردكه از پشت نزديك مي شد .دو اسب قهوه اي پاكوتاه يك ارابه ي ركاهي را مي كشيدند .رانـنده مرد جواني بود پوشيدهدر پ

سرهم مكانيكي و لبخندي شيرين بر لب .به ويرجينيا رسيد و دهنه ي اسب را كشيد : (سلام ...شما بايد خانم اُكونورباشيد!)

ويرجينيا تعجب كرد :(بله؟)

(.سوار شيد .... هر جا بخواهيد مي رسونمتون)

ويرجينيا مشتاق از اين توجه سوار شد :(متشكرم اما شما چطور منو شناختيد؟)

مرد شلاق را ف رودآورد و اسبها راه افتادند :(اينجا همه شما رومي شناسند ...از روزي كه رفتيدهمه نگرانتون بودند, پدر ومادرتون از

(!بهترين ساكنين اين دهكده بودند

ويرجينيا احساساتي شد و به خود لعنت فرستادكه چرا به دوستان و همسايه ها خصوصاً همكار پدرش تلفن نكرد تا خبري از خود

ب دهد و يك لحظه شرم كردكه حال شكست خورده ومايوس برمي گشت تا باز هم سربار شود...(كجا مي ريد؟)

ويرجينيا بهنيم رخ آفتاب سوخته ومردانه ي جوان نگاه كرد :(پيش خانواده ي هادسن ...شماكهبايدبشناسيد بزرگترين مزرعه ي گندم

(!مال اونهاست

جوان خنديد :(خانواده ي هادسن رومي شناسم اما ديگه مزرعه ي اونها بزرگترين نيست!)

آوای خیس
@avayekhis

ويـرجينيا با بي اهمـيتي تكيه زد و به جـاده ي خاكي چشـم دوخت .بايـد براي ديـدار مجـدد حرف حاضر

مي كرد .چرا برگشته بود؟چقدر مي خواست بماند؟چرا تماس نـگرفتهبود؟باز افكارش بهم ريخته بود . چـرا فكر نوزاد را نكرده

بود؟پدرش چه كسي بود؟يـا هذينه اش؟يـا مخارج بزرگ كردنـش؟شايد بهتر بود بـه طريقي پرنس را هم با خبرمي كرد . بالاخره اين

!گوهرنتيجه ي اولين عشقبازي او هم بود

با صداي مرد به خودآمد :(رسيديم!)

گـاري مقابل يك خانه ي سفيد و بزرگ,بزرگترين خانه اي كه مي توانست در يك دهكده ساخته شـود, ايستاده بود .اطراف

گندمزاربود . طلايي و وسيع تا افق !ويرجينياگيج شد :(اما اينجا خونه ي اونـها نيست؟!)

(!چرا همينجاست ... شايد بعد از شما خونه رو عوض كردند)

ويرجينيا باوركرد و پايين رفت :(متشكرم!)

جوان چمدان رادادو خنديد :(خوش بگذره!)

و راه افـتاد !ويرجـينيا متـعجب از رفتـار مشكوك مـرد,بـه سوي در خـانه رفـت . هيـجان ونـگراني تنـش را مي لـرزاند . خاطـره ي تلخ

روزهـاي بودن با اين خانـواده,رنـجش مي داد اما مجبـور بود !در را زد و طـولي نكشيدكهدر باز شد :(به خونه ات خوش اومدي

(!ويرجينيا

آوای خیس
@avayekhis

او؟ ! انگشتان ويرجينيا باز ش د و چمدان افتاد . نگاه آبي اش وحشيانهبر چشمان ويرجينيا قفل شده بود :(كه بازم داشتي فرارمي

(كردي؟

ويرجينيا نمي توانست حركت كند .اين ممكن نبود !پرنس آنجا چكارمي كرد؟(چيه؟از اينكه در پي خوشبختي وآزادي

وآرزوهام اومدمناراحتي؟از اينكه دنبال عشقم, همسرم,دنبال تو (اومدمناراحتي؟

عشق؟همسر؟ !ويرجينيا داشت مي افتاد .پرنس خشمگين از سكوتش قدمي پيش گذاشت بازويش را گرفت :(كجاداشتي مي رفتي با

قلب هنوز عاشق من؟بدون توجه به شدت ناراحتي و عذاب و پشيموني من؟) اشك در چشمانش حلقه زد, تكانش داد :(حرف

(بزن ...بگو چرا اين كار رومي كردي؟

ويرجينيا محو حرفهاي عاشقانهو اين لحظه ي بي نظير مانده بود و اگر تپش قلبش اجازه مي داد :(تو ... منو ول كردي منم...منم...

(...فكركردم تو بعد از اون كار...ازمن سير شدي و

و اشكهايش رها شد . انگشتان پرنس در پوستش فرو رفت :(تو يك احمقي!)

و به سرع ت او را به سوي خودكشيد و لب بر لبش گذاشت... طعم لبهاي شيرين او وجودويرجينيا را داغ وكرخت كرد . رها شد اما

پرنس او را ميان بازوهايش حفظ كردوفشردو در حالي كه همچنان حريصانه و سيري ناپذير او را مي بوسيد,زمزمه كرد :(ديگهنمي

آوای خیس
@avayekhis

ذارم از چنگم در بري ... هميشه تو رومي خواستم و هنوز هم مي خوامت...از هميشهبيشتراز همه بيشتر ...بگوکه منو بخشيدي,بگوکه

(...هنوزهم دوستم داري ... تو رو خدا بگو

و سراو را دو دستي گرفت و در حالي که از فاصله ي بسياريکمي به چشمان او نگاه مي کرد ملتمسانه ادامهداد :(لطفاً قبولم کن ...من

بخاطر تو اين خونه و مزرعه و اين زندگي روآماده کردم بخاطر بودن (...درکنار تو همه چيزرو ول کردم...بيا تا ابد پيش هم باشيم

ويرجينيا با ناباوري به لبهاي او خيره شد و پرنس حرفش راکامل کرد :(با من ازدواج کن ويرجينيا...)

ويرجينيا ديگر نتوانست خود راکنترل کند و به آغوش او فرو رفت و شروع به گريستن کرد .اينبار پرنس متعجب و نگران شد .با

وحشت او را از خود جداکرد :(چي شده؟)

ويرجينيا بخنده افتاد :(من خوشحالم!)

پرنس هم خنديد :(يعني قبول مي کني؟)

(!مسلمه ! اين بزرگترين آرزوم بود)

پرنس دوباره او راکشيد ودرآغوش هم قفل شدند .دستهاي وير جينيا دورکمر پرنس و انگشتان پرنس لاي موهاي ويرجينيا به رقص

درآمد :(خيلي دوستت دارم پرنس!)

(!منم تو رو عزيزم)

صدايي ازداخل خانه شنيده شد :(پرنس... کجا رفتي؟)

آوای خیس
@avayekhis

ويرجينيا متعجب خود را عقب كشيد . چهره ي سرخ شده ي پرنس به لبخندي شرمگين گشوده شد :(اون سورپرايزم بود مي خواستم

(!بعد از ديدن خونه و اطراف نشونت بدم اما حيف كه پاداره

(!پرنس بيا صبحانه)

ويرجينيا پرسيد :(اين صداي ميبل؟)

پرنس از جلوي دركنار رفت تاويرجينيا بتواند داخل شود :(اون نمي تونست بدون من بمونه منم نميتونستم بدون اون... توي اون خونه

هم بهش احتياجي نداش تند فكركردم اينجا,پيشمون باشه بهتره... كمك تو و (!البته پرستار بچه مون

بچه؟ !ويرجينيا فرصت نكرد چيزي بپرسد . ميبل ته راهرو ظاهر شد :(سلام عروس خوشگلم!)

ويرجينيا خندان راه افتاد :(منم يك سورپرايزدارم كه هفته ي بعد مي رسه!)

پرنس چمدان او را برداشت و در را بست :(بر اي كي؟)

(!براي ميبل)

دربالكن اتاق خوابشان نشسته بود و به پسر يك ماهه اش شير مي داد .شوهرش درحياط به كارگرها آخرين دستورات عيد شكر را مي داد . اين اولين عيدي بودكه قرار بوددرآن خانهو دركنار هم همراه مهماناني كه قرار بود از شهر بيايند, برگذاركنند و

!پرنس به خواسته ي ويرجينيا مي خواست بي نقص باشد

آوای خیس
@avayekhis

ازدواجشان كاملاًخصوصي فقط با شركت همسايه هايي كه تازه آشنا شده بودند و ميبل و جيمز و براين و نورا و پدربزرگ و

خاله,دركليساي كوچك دهكده, همانطوركه آرزوي ويرجينيا بود,ساده و زيبا برگزار شد .دوران بارداري با تو جه هاي پرنس و مراقبتهاي دقيق و جدي ميبل به راحتي گذشت اما زايمان سخت بود .سخت تر ازآنچه فكرش را كرده بود اما آن هم زيبا بود . به دنيا آوردن بچه ي زيباترين مرد دهكدهعالي بود ...وضع مالي يشان از خوب هم خوبتر بود بطوري كه اصلاً نياز به كاركردن

پرنس حتي تاآخر عمر فرزندشان هم نبود اما باز هم او براي پيشرفت دهكده سهم بزرگي ازثروتش را بكار انداخته بود وخودش هم

پا به پاي اهالي دهكده كارمي كرد .آنها ديگر بعنوان بهترين و ثروتمندترين وبرازنده ترين زوج دهكده مشهور شده بودند...

ويرجينيا به ميبل نگاه كرد .در حياط كنار شوهرش جيمز ايستاده بودو به او چگونگي خريدها را توضيح مي داد .وجود آن دو بر بركت خانه مي افزود وباعث آرامش آنها مي شد .ويرجينيا بسيار هيجان زده ي فردا بود . پدربزرگش مي آمد تا براي اولين بار بچه ي آنها,رجينالد را ببيند .سلامت و شاداب ديدن پدربزرگ در هر سفري كه به شهر داشتند به آنها اميدواري و انرژي مي داد

پرنس باز از حياط غيب شده بود و ويرجينيا مي دانست بالامي آمد تا مثل هميشه كهبه هربهانه اي در روزبراي بوسيدنش, سراغش برگشت .پرنس با موبايل حرف مي زد .باز تمامدكمه هاي بلوز شطرنجي اش را بازگذاشتهبود وكلاه كابويي اش را تا روي مي آمد,او را ببوسد و بگويدكه بيشتراز قبل عاشقش است ! صداي جرجردر را شنيد,از جا بلند

آوای خیس
@avayekhis

شـد و بچه درآغوش به اتاق چشمـانش پايين كشيده بود :(جدي؟ خيلي خوشحال شدم...از عوض ما هم تبريك بگو!)

ويرجينيا بچه را درگهواره گذاشت و پرنس خ داحافظي كرد وموبايل رادرجيب بلوزش انداخت .ويرجينيا پرسيد :(كي بود؟)

(!ساني)

(چه خبر؟)

پرنـس به او رسيـد :(اونهـا هم صاحب پسـر شدنـد !) و از عـقب بغـلش كرد :(و حدس بـزن اسـمش رو چي گذاشتند؟)

ويرجينيا چرخي زد و دست دورگردن لخت او انداخت :(رجينالد؟)

پرنس او را بلن دكرد وبر تخت خواباند :(آره .. مي گم چطوره ما اسمش رو ديرمي بذاريم؟)

ويرجينياكلاه او را برداشت و طرفي پرت كرد :(اينطوري بابابزرگ هم خوشحال مي شه!)

پرنس او را بوسيد :(ماماو ويليام هم مياند...)

(يادخترها؟)

براين و نورا هنوز ازماه عسل برنگشتند ... جسيكا هم امتحا ن داره شايد دروتی بياد .... يا كارل و هلگا؟

پرنس سر برسينه ي اوگذاشت :(كارل مي گفت بارداري هلگا خيلي سخت تر شده شايد نتونند بيانند...)

مدتي سكوت برقرار شد و بعد پرنس زمزمه كرد :(كاش رجينالد هم اينجا بودو در شادي ما سهيم مي شد)

آوای خیس
@avayekhis

یاد رجینالد هر دو را ناراحت کرد . ویرجینیا سر برگرداند وبه چشمان درشت وآبي پسرشان ازلاي نرده هاي گهواره خيره شد .آنها با

گذاشتن نام رجینالد براومي خواستند یاد وخاطره ي رجینالد را براي همیشه زنده نگه دارند . پسري كه شيطان بودن را انتخاب كرد

امادر حقیقت فرشته بود....

پایان

آمنه محمدي هريس ۳ /۸ / ۸۵

ارتباط با نویسنده:

Ganedark 2007 @yahoo .com

Ganedark@gmail .com

جهت دانلود رمان های بیشتر

به کتابخانه مجازی عاشقان رمان در تلگرام بپیوندید

@AsheqaneRoman

آوای خیس
@avayekhis

شیطان کیست؟

نویسنده:
آمنه محمدی هریس

آوای خیس
@avayekhis

بازنشر توسط کتابخانه مجازی عاشقان رمان
مرجع دانلود بهترین رمان‌های ایرانی و خارجی
به کانال تلگرامی ما بپیوندید

@AsheqaneRoman